بسم الله الرحمن الرحیم

مقصد دوم از مقاصد دوازده گانهٔ کتاب ریاض العاشقین در این محتویست
بدوازده شعله شعلهٔ اول در بیان زینت دادن جناب یعقوب
یوسف خود را از طرق عامه منقولست که سه پدر بزرگوار پسر نامدار خود را
زینت داده اند و بحسرت تمام بر قامت رعنای ایشان تماشا کرده اند
اول جناب خلیل الرحمن فرزندش اسمعیل را زینت داد و بهاهال خانه دوست
بهجه صحیح و سالم گردانید دوم جناب یعقوب کنعان بلد بنو چون میل و سفر
تماشای گل و گلشن مشاهده نمود دلشکستگی قلب او راضی نشد رخصت
از برای [illegible] داشته و برادران زهم رفقت در [illegible] ساخته حاضر فرزندان
را باسعاف [illegible] انجام آن مامول بنو جنت و احوال یوسف بنور اسیر و سیاهانا
از نظر پدر بیرون آمدند بمنازل خود رفتند از غایت فرح اهمه رنگ نجات
می شمردند که تا کی چشمهٔ خورشید روی بمه طلعت ماه در قعر چاه افول کند و خواب
گفته منقولست که در شب تار هرگاه یوسف از خانه بیرون آمدی از نور
روی مبارکش آن شب تار چون روز روشن گشتی و بروایت دیگر در میان
هر دو چشمش علامتی بود از نور که پنداشتی ماه تابان است و در آن شب یعقوب

گل مراد

گل مراد از جمال یوسف می چید و دمبدم بوی فراق از وجود ذیجود آن خورشید
عالم افروز بمشام جان و دل ناشادش میرسید تا آنکه موادان صباح حق علی الوفا
فراز گشت پس حضرت یعقوب از جای خود برخاست و یوسف را پیش خود خواند
لحظه در بشره اما یوسف نگریست ساعتی در صف رفتنش بگریست بعد از آن [illegible]
خاطر محزون خود و بزینت دادن او وقت مشغول مصروف داشت پس
برخواست طشتی که از بهشت جبرئیل برای حضرت ابراهیم آورده بود تا خون
اسمعیل ذبیح الله را در آن بریزد و آورد در آن طشت قربان کند آن طشت
از حضرت ابراهیم به اسحق و از حضرت اسحق به یعقوب ارث رسیده بود
پس داخل شد آن طشت را بیرون آورده یوسف را در میان آن طشت نشانید
داو را شست و شو داد گیسوان او را شانه کرد و بمشک و عنبر بیافت و پیراهن حضرت
خلیل الله را که جبرئیل از بهشت آورده بود بوقتی انداختن در آتش نمرودی تعویذ دار
ببازویش بست و بروایتی بگردن یوسف انداخت و بروایتی بر تن مبارک
یوسف پوشانید و بروایتی آن که پوشانید پیراهنی دیگر بود و جامه از صوف
سفید که از پشم بود بر او پوشانید و عمامه جدش اسحق را بر سر او نهاد و بروایتی
کلاه حضرت خلیل الله را بر سر او نهاد و کمربند اسحق را بر میانش بست
ورداء حضرت شیث را بر دوش مبارک افکند و نعلین آدم را در پای مبارک
کرد و بروایتی نعلین حضرت ابراهیم را در پایش کرد و عصای حضرت یحیی را بدستش داد
و بروایتی عصائیکه جبرئیل از بهشت آورده بود بدو داد و بروایتی عصای نوح را

برکف او مفوض فرمود و سرمه بچشمهای او کشید آن روز جمال یوسف لقا
حیدران شد که هر روز میبود و چون از زینت تمام شد نظر حضرت یعقوب
بر قد قامت طوبی مثال یوسف افتاد و بی اختیار رنگ حضرت از دیدن پر نم
حاضر گوید آه ای مسلمانان امان از بد رسیدیم که آن ضلیل وادی کربلا و قربانی
منای نینوا حضرت ابی عبدالله الحسین ع چون میل یوسف خود علی اکبر نمود
گلستان جنان و لب پر گلش تیر و سنان و سر گرم کارزار کوفیان و شامیان
و بدولت بردن الحان و الدشان انداخت بروایت بحرالمصائب فرمود
نور دیدا چون عازم دار جنان و مصمم میدان دمهای جنگ عدوان شده
لحظه توقف نما تا اسباب سفرت را سامان باتمام که هرگز بدین قرار کسی
بگورستان نمیرود پس سلطان مظلومان خواهر خود زینب را فرمود الخواهر
خدیجه اللباس ابراهیم علی اکبرم بیاور زینب خاتون بوقچه بیجا بخدمت
آنحضرت آورده حضرت آن بوقچه را گشود و چشمش بر عمامه جد بزرگوارش
رسول خدا افتاده آه سرد از سینه پر درد برکشید و گفت یا جداه یا رسول
ایا از حال فرزندت حسین خبر داری پس عمامه او بر داشت و بچهار آن عمامه
تازه که چون تسلیم الله بر سر آن نورسته بخیر نهاد و قد چون سرو شبرا
از زره داودی زینت داده و کمر ادیم حبل المتین حضرت امیرالمؤمنین بر کمرش
بست و سپر حمزه سیدالشهدا را بر کتف والا نوشش انداخت و شمشیر حیدر کرار را
حمایل وار بدوشش حمایل فرمود نظم
عمامه که بمیراث او ز جدش داشت

لد

بسان حلقه الف لام اش بفرق نهاد — کلاه خود بفرق مبارکش بنهاد
سپر ز پشت در افکند سر در او ناورد — کمر که بود ز بالش کسی نداشت خبر
ببست بر کمر حضرت علی اکبر — بداد از الف آه شیره بر دوشش
رسید تیغ شه کربلا کمربستش — بیست بر کمرش ذوالفقار شیر خدا
که بود لایق بازوش تیغ آن مولا — چو آن شیره شیر خدا زره پوشید
به آنجناب زره گشت چشمه خورشید — چو تار تار خود روی آنجناب گرفت
کلاه اهل حرم شد که آفتاب گرفت — مؤلف دلکباب با دیده پر آب
میگوید و شاید چنین بچه باشد در آنوقت اهل بیت رسول خدا و ام لیلا
بیچاره تماشای قد موزون سرو رفتار آینه جمال پیغمبر مینمودند چون دیدند که حضرت
ختم الانبیا و سپر حمزه سیدالشهدا و ذوالفقار حیدر کرار حمایل دوش آنجوان
یوسف لقا گوید لیلا از آن میان گفت حمد مر خداوند را که نعمتهای
خود را بمن تمام فرمود که موارث خاتم الانبیا و جناب علی مرتضی حمزه سیدالشهدا
زیبنده قد طوبی مثال او گویید فرح بر فرح لیلا و اهلبیت افزود لحظه از آن ملکه
که آن شادی لیلا و اهلبیت مبدل بغم و الم گردید چنانچه در کتاب طوفان
البکا و بحرالمصائب مسطور است که بعد از اتمام موارث و اجداد و آبا
آن عالم عالمیان فرمود الخواهر نظم
ای ستم زده زینب جمیله خواهر من — بیار اسلحه بهر علی اکبر من
دگر بیار کفن ای بلاکش و مضطر — برای خلعت دامادی علی اکبر
در آن حال جناب زینب با هزار اندوه

و علاول السلام حرب علی اکبر و بدستی کفن بخدمت برادر با جان برابرش آمد
عرض کرد ای برادر جان نظم بکام دل بخندیدم ببزم شادی اکبر
چسان بینم کفن را خلعت اکبر فدای بخت برگردیده یا جاهلت کو ام
برادر جان چه داری قربان کوم یکدفعه حضرت دید که ناله و محمداه
وا علیاه وا حسیناه از اهلبیت اطهار لیقیهٔ چرخ دوار بلند شد آنجناب
خود را باهلبیت رساند خواهران حضرت نصیب نظم جدا از علم اکبر اکر چه زنده است
برای ماتم او وقت کریه است هنوز باغ رخش از صف شعله است
هنوز قد رسائش زیبا شفادست هنوز مهر جمالش بخون نهان نشده
هنوز گیسوی او زیب سنان نشده نگشته مو مرکش هنوز بیرامون
ندیده اید سر خط هنوز از خون جناب زینب گفت ای برادر کدام مادر دهر
جری تواند شنود که هم چنین جوان را کفن بپوشد دل اهلبیت را خون کرد
واز دیده ها خوناب جگر روان کرد حضرت او را بصبر و شکیبائی امر فرمود
و امر تا بردن اسب عقاب فرمود تبصره و تکمله اجلاله احوال اسب
عقاب او انسان عین صواب است تمثیت که آن حیوان بی زبان از اسبان
خاص رسول خدا بود بروایت مجلسی در کتاب تذکرة الائمه که رسول
خدا را چند اسب بود اول سکیت که از اعراب خریده بودند و هم
این اسب نو اعرابی خیرش بود دوم مرتجز بود ای این نام برای او
بجهة آن گذاشته اند که شیهه او خوب میکشید سیم لزاز است
سهل

سهل از علمای لغت گفته است که معنی لزاز است که هیچ اسب برابر او سبقت نمیگرفت
مگر اینکه وا میماند از رفتار چهارم و پنجم ظرب و لحیف بودند که زیبن و
شکل ظرف و روندگی برهم میپیچیدند ششم ورد است که تمیم داری
برای آنحضرت بهدیه آورده بودند این شش اسب متفق علیه خاصه و عامه
است الفه مجلسی نوشته دیگر اسب ابلق بود و ذو الفعال و ذو
اللمه و مرتجل و سرحان و یعسوب و بحر و ادهم و ذو
الجناح و شتر آنحضرت دلدل که نجاشی بهدیه فرستاده و بغله
آنحضرت سهبا و حمار آنجناب یعفور نام داشت و از نتایج
حماری بود که حضرت نوح بکشتی برده بود و ناقه آنحضرت عضبا بود
بروایت حیات القلوب و بحار المصائب و مبکی العیون و غیره منقول است
وقتی که سن مبارک رسول خدا هشت ساله بود و عبد المطلب به یمن رفته
سلطان سیف ابن ذی یزن از عبد المطلب پرسید که هیچ فرزند داده
اند که چنین پیغمبری خواهد آمد عبد المطلب گفت بلی او در این هشت
سال است سلطان سیف گفت سلام ما را بدو برسان و بگو اگر زمان نبوت
ترا درک کنم بفدای جمال تو خواهم آورد و سه رأس اسب با آنجناب عطا فرمود تا بخدمت
آنحضرت رسالت پناه برسانند از آنجمله شهاب و عقاب بودند بروایت
ناسخ التواریخ امر اهل عبد المطلب هر یک را ده غلام و ده کنیز و دو جامه از برد
یمانی عطا کرد و نیز هر یک را صد شتر و پنج رطل ذهب و ده رطل سیم و کرسی

از عنبر دوده مست و آنچه با این جمله دلدل که بود بجناب عبد المطلب هدیه فرمود

اما نسب عقاب بنت عقاب ابن نیزه ذوب ابن قابل
ابن ذا دالوالکب ابن الکفاح ابن مجنح ابن موج ابن میمون
ابن دیج در بیان خداوند عالم القدرت خوب با مادر و پدر خلق کرده بود خلاصه

چون عبد المطلب بمکه آمد او را استقبال نمودند در رسول خدا ﷺ نیز با استقبال
تشریف آوردند چون پیاده بودند خسته شدند در سنگی که در کنار راه بود نشسته
عبد المطلب نمود که آن جناب رسید احوال او را پرسید گفت با استقبال
شما آمده‌ام است و حال بکنار سنگ نشسته اسب عبد المطلب با همه شتابی که براو برابر
کشیده و بوسیده سوار شد بعضی گفته‌اند که آنحضرت با آن … اسب عقاب را که بهدیه آورده
سوار شود عبد المطلب گفت چگونه می‌تواند بر این اسب سوار شود مردان قوی از عهده
او بر نیایند که این اسب مست و سرکش است حضرت رسول ﷺ فرمود که این اسب
مرا بیاورید سوار شوم پس چند نفر عنان اسب را گرفتند و او لگد میزد تا به نزدیک
آنحضرت رسید چشمش بر آنجناب افتاده رام شد و آمده لبهای خود را به پای مبارک
آنحضرت مالید و پشت خود را خم کرد بنحوی که نمودار شد که بزبان میرسید
حضرت پا در رکاب کرده سوار شدند و تعریف این اسب را … چگونه بجناب
آنکه دلدل در حرب بعض شکم بزبان رساند است خلاصه اسب بجنس اسب
سواری آنحضرت بود بعد از رسول خدا به امیر المؤمنین و از او به امام حسن و از آنحضرت
به امام حسین رسیده و هر یک از این چهار معصوم بر آن اسب سوار میشدند از

بجا

بجا آرامی رسید از آنکه آن حیوان تند رو بود او را عقاب میگفتند بر حکم
سرور المؤمنین بعد از رسول خدا ﷺ عقاب با صدی نکلان نمود و بدین منوال بود
تا آنکه روزی امام حسین با اولاد و خواتین و اصحاب عزم مزرعه عنود در تحریر بود
که آیا بر عقاب که نشینه که اسبی نجیب با تقی خیرند ادا او که یا ابا عبد الله
عقاب را برادر اولاد خود و اولاد عقیل عوض کن تا بکدام علاقه میکنید
پس آنحضرت … با اولاد عقیل و اولاد خود کوا اسب سواری اسب عقاب
فرمود علاقه نداد تا نوبت بعلی اکبر رسید پس آنجوان سعادتمند تیغ کش
عقاب آمد چون علی اکبر بود دید … که آرسیده در رام شد در رکاب … تا همگنه سوار شد
اسکشتم نورچشم رسول خدا ﷺ صادر گوید مولف گوید حضرت امام زین العابدین
در دو وقت سواری علی اکبر لعقاب گریسته دویم وقتی بود که آنحضرت تو
خود بسوار گو کفن در گون نظم خلیل وار شهنشاه دین بجنت وآه روم

کو لپه را لسوی قربانگه | شکسته بال دل آزرده و بریان حال
تمام اهل حرم پیش خیمه در دنبال | بسینه طبل خوا میو نخست مادر او
با آتش غم او میکند نخست خواهر او | چکوم از غم سالار اهلیت لقب
پناه عترت اطهار حمه اشتر شفقت | دیکا جلو اسب عقاب بود میگرفت و دیگر

بحسرت بر جمال او نگاه میکرد و دیگری گوهر اشک بوار عشق دیدها
بجای دیدها آب گلاب دل او میپاشید خصوص مادر و خواهرش در
رکاب عقاب آویخته و میگفتند نظم

دیگر کجا بینی این سرو روان را | واندر پناه خود این مه جبین نگران را
ای نازنین جوان پیر شد بی تو آن | وز آتش حسرت سوخت آن پیر جوان را
یاری دل هیچ از کمر زلف ببند از | کا یک مبادا رسد این موی میان را
باز آی چو دل باش به پهلوی من ایجان | کز تن نتوان دید بیرون آمدن جان را

پس حضرت امام علیه السلام اهل بیت رسول خدا را تسلی داده عازم کربلا روانه میدان گردید

ادرکنا الله بیامی **مشعله دویم بیرون رفتن اسباط است از کنعان و رسیدن ایشان است در زیر شجرة الوداع و وصیت یعقوب است در آنجا و وداع و صحبت حضرت حجة الله با جناب علی اکبر**

از طرق عامه و خاصه منقول است که چون یعقوب از تزیین یوسف فارغ شد حاصل کو طرقی بود انگشتری را که جناب ابراهیم و اسحق در وقت سوختن در آتش خود را داده در بینها بمیراث مانده بود پس یعقوب رو به ترتیب داده در آن ظرف کرم بروایتی سفره طعام برای یوسف ترتیب داد و بروایتی چند گونه طعام در سفره نهاده تسلیم یهودا نمود و ظرف پر از آب و بروایتی ظرفی با شیر بیسکرا انچه بدست شمعون داد و بعد از آن گفت اوصیکم بتقوی الله و حبیبی یوسف اسئلکم بالله النجاء یوسف فاطعموه اذا جاع فاسقوه اذا عطش دوا موا علیه و لا تخذلوه و کونوا متواصلین مهربان الکفه یوسف را در بر گرفت و میان دو چشمش بوسید و گفت استودعک رب العالمین جل ذکره بروایت دیگر یعقوب آنچه که برای

یوسف

یوسف ترتیب داده بود تنها بو شمعون داد و گفت فرزندان هنوز از دهن یوسف بوی شیر می آید هر گاه یوسف را تاب احتیاج افتد از این مشربه بدهید دیگر بیچشان و بعد رو کرد به فرزندان و گفت ای فرزندان من من وصیت میکنم شما را بتقوی و پرهیزکاری و سؤال میکنم از شما که یوسف را تشنه نگذارید و هرگاه گرسنه شود او را طعام بخورانید و شفقت و مهربانی در حق خود در باره او با تمام رسانید که این طفلی است لطیف المزاج و نازپرورده مبادا او را پیاده برید بلکه بدوش مرحمت بر دارید بعد از آن رو کرد به یوسف و فرمود ای نور دیده تو از همه اولاد من بزرگتری باید جنس وجه یوسف مرا نگاه داری

نظم

بیا ای نوگل من که رفتی خود خارج | بسوزان سینه من باید ت بردن

پس یعقوب دست یوسف را گرفته از خانه بیرون آورد و مروی است تا چهل گام در مشایعت یوسف قدم برداشت در کتاب حسن القصص مسطور است خانه که بنیاد در آن جناب یعقوب تربیت یوسف مینمود بعد از رفتن یوسف آنجا بناله و گریه در آمده دیوارها بر سر فراق یوسف بگریست پس ز خود بیرون رو به دروازه در زیر شجرة الوداع توقف کنید تا من با شما برسم اسباط یوسف را در آغوش مرحمت گرفته از کنار دیگری میرود بروایتی تا برسیدن شجرة الوداع یوسف چون ماه تابان در میان ستارگان پیاده میرفت و با برادران صحبت میداشت تا یعقوب برگشت جامه پشمینه در بر پوشید و عمامه که از پشم بافته شد بر سر نهاد دستار بر سر گرفته دروازه نهاد چون کمر از سم شد که یعقوب با یعقت

فرزندان رو در پی وقت تعجب میکردند دفتح المفتاح البکاء فلما رای
الاسباط اباهم یعقوب فقاموا الیه وسقطوا علی رجلیه
وقبلوا یدیه ورجلیه فلم یلتفت الیهم اصلاً واخذ یوسف
ووضع خده علی خده فقبله ثم قال یا اسباط انی معذور
فی باب یوسف فانی اجد ریح ابائی ابراهیم واسحق واسمعیل
من رائحته ثم قال یا یوسف یا قرة عینی لو کان لی قرة خلت
تک فی عینی ولکن الحزن علیل وضعیف نحیف هیهات هیهات
لم یتوحش لعجزی ولو تحرق قلبی بالاشطار یا بنی لو بقیت
اللیل لاحرقت فی نار بعدک ولد سلب العمر الی الحطل ...
یوسف انیس کو که از پای پدر بوسه حضرت یعقوب ... وسر سرالبنه ...
و از بیت ... نور یوسف ... و کشف ... در صحف ... کرده ام ...
فرزندی ... کمال آدم و ... نوح و ... ابراهیم ... محمد ...
از خاندان ... بغربت افتد ... و ... شور ...
... که آن تو باشی نور دیده یا عینی فاخذنی نحیب
هنیئة اللیل ... والفرصة بین الفقا فلم
نعلم غدا ما یکون رجی اللیلة وحصلت عن الاسفار وللوضع
بغیر از نور دیده ... در ... قرار دارد که ...
چه ... در حق ... آغاز ... که گفتند

ایا

از پدر جدا ... گریه ... یعقوب ... فرزندان ... مرا
معذور دارید که در خصوص دوستی یوسف مرا اختیار نیست نظم
... که ... باشد که یکبار دیگر
ثم قال یا قرة عینی اوصیک باربعة اشیاء فاجعلها نصب
علیک ولا تنسیها ابدا استماع الولد وصیة الوالد حتم
الاول یا بنی لا تنسی الله فی کل حال ولا تیاس من رحمته
ولا تغفل عن ذکره الثانیة یا ولدی اذا وقعت
فی بلیة فاستعن بالله ولا تکل غیره ولا تقطع رجاءک
منه الثالثة یا سعید تلو اکثر هذه الکلمة حسبی الله نعم الو
کیل فقد قرئها جدک ابراهیم حین الالقاء فی النار فلم یحترق
اصلاً ولم یجد نفحة قط یا شفاء فوادی لا تنسی فانی لا الت
... اتاذن فاذوب شوقا واسکب فی مواطنک
دموعی واسئل من نفحتک بلا نحی عن علی ... بالرجوع
از نور دیده ... که من ... حرام ... آن شجرة
الوداع درختی بود که ... اصلها ثابت وفرعها فی السماء ...
... معرفت ... و ... ان ... ان مکان ...
... درختی بود ... عالم
... غم هجران ... ان ... و ...

دود دل جان یکی را روشن زندان   یکی یعقوب پیغمبر یکی سرور مظلومان
ایجوالبان جان دوای شعبان حسینی چه شبیه است و حالا یعقوب کنعانی
بلا بیوسف خود بود حالا مظلوم کربلا یعنی علی اکبر تو یوسف لقا که چون سرور مظلومان
نور دیده خود را سوار اسب عقاب کرد بجانب میدان روانه ساخت روبرو میدید آنچه
بروایت بحر المصائب ناگاه صدای از عقب بلند شد عقاب را باز داشت دید
که پدر بزرگوارش از ضعف ادا آهسته آهسته میآید و دستها را بلند کرده در دم
چشم خود را پاک میکند شهزاده خود را از اسب عقاب بزیر انداخت پیاده
حضرت ادرا در بر کشید و القصه گریستند تو گریستند که ضعف بر ایشان مستولی
گردید پس حضرت فرمودند یا نور عینی اودعتك یا سید قلبی منی

چون ترا فیض شهادت شد پدید   بر در سلطان کشته چون شهید
قابل درگاه ربانی شدی   در نثار دوست قربانی شدی
ای زمان از قالب تن مرغ جان   بال بکشاید بسوی آسمان
چون شود نگران از خلعت جلوه گر   داخل جنت شود یک دو پسر
ای ضیا دیده که دارم او بیاد   عکس به رویان بستان خدا
صد هزاران حور با اکلیل   در تربیت سازند از آهو سبیل
تا زجوم همان مصطفی   بلکه دو از لطف در روز جزا
با دل صد چاک چشم خونفشان   چون گرفتی از خدا خط امان
ای زمان همراه تو با جبرئیل   شب [illegible] در قرب جلیل

پس

پس بسوی باغ جنت روی کن   هر کجا در عیش عیش بی بوی کن
مؤلف گوید آه از وصفی تو یا آل محمد علی اکبر در مقابل وصف پدر بزرگوار
که خون دل از چشم سرور مظلومان گشوده بود آینه که در کتاب مصباح [illegible]
از اهرات الجنان ذکر کرده ام چون رسول خدا از دنیا رحلت فرمود
امام حسن هفت ساله بود در فراق جدش بسیار گریه کرد اما صیحه نکشید
و در ماتم مادر نیز بهمان طرز در وفات پدرش سرور هفت ساله بود گریه
بسیار کرد اما صیحه نکشید در وقت شهادت برادرش حسن جمال هفت ساله بود
بسیار گریه کرد اما صیحه نکشید و علی هذا القیاس روز عاشورا هر کشته
ای بر گریه گذرانیده تا آنکه نوبت علی اکبر رسانید فرمود علی الدنیا بعدک العفا
القمر ثم وقف بین الفسطاط والعسکر کانه [illegible] بالکلام
مع ابیه و لکن بمنعه الحیا فخرج الحسین وهو یبکی چون پدر به پسر
شهید علی اکبر نهایت شرم و ادب داشت پدر را ببوسه والهوا سخن با پدر
که دیگر نشنید فصاح الامام صیحة واغمی علیه پس امام این صیحه زد
غش کرد زینب ستمدیده سراسیمه از خیمه بیرون دوید سر پدر را بسینه چسبانید
و بازو اورا مالید تا بحال آورد عرض کرد چرا در این جا [illegible] خواهر [illegible]
لطف [illegible] گوکه گفت [illegible] مادرم [illegible] در حرم غریب است [illegible]
[illegible] و آل اطهار [illegible] سلطان [illegible]
امواج البکاء روایت [illegible] بلند علی الهوا قالت

ظلمات حدیث بکی الحسین بکاءً شدیداً و ما صاح و ما صرخ
و کل ذلک فی نوم الحی و انتبه و انتبه فلما اراد علی الاکبر المبادرة قال کلا
ما ضحاح الحسین و صرخ و خر مغشیاً علیه فوثبت و اخذت راسه
من التراب فلما افاق سالته عن سبب صراخه و صیحته و قال
و صالی بنی امه لیلاً و ابهاما کانت من اهل بیت النبوة فطار الردی
ح و الاختبار عنه و رایت ما رایت منی و بکی و از کجا رجاجت

زینب بلا دود | باید که آشنا زینب آشنا رود | اگر رود که خون شود از تیغ آبدار
چون شهزاده کربلا بی آب لقا رود | در کتاب وسیلة الخود [illegible]
و بحر المصائب از کتاب تحفه روایت کرده زینب فرمود علی اکبر حالا که بمیدان میرود
و من ام و مهتر دارم و حکمه پیش مادرم فاطمه میروی بگو دختر سلام میرساند له الدنجلی
فی شکایة الظالمین ای مادر در شکوه ظالمان بعد بکن ما عندنا اسلا دا
قوی ما عندک بجهة الکه آنچه نزد ماست از آنست که در کوی تو
است بگو ای مادر اگر تو در محشر بدندان جدم پیغمبر و عمامه پر خون پدرم حیدر و پیراهن
زهرآلود امام حسن و پیراهن خون آلود امام حسین را از زینب بطلبی و قد ذاقه تحسین در کربلا
بعرصه رستخیز نتوانم گذاشت قیامت دیگر بر پا خواهی نمود اما حضرت زینب با دو پسر ک
بی پسر و یتیمان بی پدر و زنان بی پسر و فضه اقه علی اصغر و لباس عروسی قاسم خون
جگر و عمامه اکبر در دست و مهد جهانگشت و لب تشنه و سکینه گرسنه بعرصه محشر قدم
خواهد گذاشت و لب حشر تو بر هم خواهم زد امت اهلبیت چنان ناله و فغان خواهند کرد

[illegible]

شعله ششم در بیان خواب دیدن دنیا خواهر یوسف و ازدواج آن در ازدواج سکینه با علی اکبر در کتاب منتخب اللطائف مسطور است که یوسف در سن سالگی دنیا خواهر خود دنیا و بعضی دیگر نیز گفته اند که با یوسف از یک مادر بوده

خوابیده بود بعد از لحظه از خواب بیدار شد بخواهر خود گفت که یا دینا در این لحظه خواب عجیب دیده ام گفت آن چیست گفت در خواب دیدم که من با برادرانم در صحرا به هیزم چیدن مشغول هستیم هر یک پشته معین کردیم پس مجموع پشته های هیزم برادرانم سیاه بودند و پشته هیزم من سفید در آن اثنا چون نظر کردم که پشته های هیزم برادرانم به پشته هیزم من سجده کردند پس شخص را دیدم سفید رو که گویا از در آسمان رسیده و پا بر جای او در زمین قرار گرفته و در بر او جامه سفید داشت و قبائی بر دوش نهاده مرا سلام گو مرا التعظیم و تکریم نمود و آن موازنه را از دو پشته هیزم مرا با پشته های برادرانم موازنه کرد و هیزم من بر ایشان نهار زیاده گو و برادرانم بر من سجده کردند چون این خواب را بعرض در رسانید یعقوب گفت زنهار این خواب را به برادران مگو و دیگر خواب دیگر هم دنیا دید در حق یوسف بیکس الوقتیکه اسباط با یعقوب در زیر شجرة الوادی بودند دنیا در سرای خود در بستر استراحت خوابیده بود در خواب دید که یازده گرگ یوسف را از کنار پدر در ربودند با وحشت تمام از خواب بیدار شد گفت ای برادران یوسف من در کجاست گفتند دنیا با برادرانت بصحرا رفته گفت آیا پدرم اجازت داد او را گفته بلی گفت آه زمانه بیوفا در روزگار پر حیف کار

ساخت و مارا بعد رفتن یوسف گرفتار ساخت و در مهاجرت از دل ما بر آورد
پس دنیا بتعجیل تمام از خانه بیرون آمده و روی بدروازه نهاد تا بزیر درخت شجرة
الوداع رسید دید که پدر مهربانش با یوسف در سخن است بتجدد رسیدن خود و
بسیار یوسف اندوخت و مقنعه از سر برکشید و دو دست بگردن یوسف انداخت
گفت ای برادر مرا درین سفر همراه خود ببر و چنان الف زمن بکار از کنیزان تو ام
و مرا از خود جدا مساز که بهر سمت اراده نمائی **نظم**

من از مژگان بروبم خاک راهت / بشویم از آب دیده جایگاهت

و دیگر مکان که خواهی نزول کنی من خار و خاشاک را از آن زمان
با مژگان نتوان رفت و در و خود خاک آن زمان بمژگان دیده بروبم و از
کلهبه آن هر دو چشم آن زمین را گلاب افشان نمایم و دیگر مکان بود که از
برای نشستن گرمی زلفهای را سایه بان کنم و چون آب نوشی برپا ایستاده
هر دو دست برزیر جام دارم و اگر طعام با بدبخت من هیزم جمع سکنم از خورشید
فلک خود بدار که بر صدف یعقوب اگر مرا نخواهی برد باری نهار دل این عاجز بیچاره
را بدرد فراق مسوز و جگر این ضعیف را بآتش هجران کباب مکن و من پدر را
بفراق خود مبتلا مگردان ای برادر رحم بر یتیمی و بیچارگی و بی مادری من کن یوسف
او را تسلی داده در آن وقت درهای آسمان گشوده فرشتگان آسمان و ساکنان
عالم کون و مکان و مقربان درگاه صمدیت و حور العین بجوش و خروش آمدند
دنیا گفت ای پدر یوسف را دوست میداری گفت بلی گفت آن بود که دوست

دادی

دادی چرا بدشمن میسپاری پس دامن پدر را گرفت و زاری برادر
جناب یعقوب گفت جان پدر کی باز آید گفت ای بازآید ولیکن بعد
فرقت دراز آید گفت صبحت پس دراز میکشید نماز شام باز آید گفت یا پدر
ترسم که نماز شام حال تو دراز چون من شده باشد گفت خاموش باش
ای جان پدر این همه زاری تو از بهر فرقت یک ساعت است گفت یا ابا
هذا بكاء طويل این نوحه و زاری است لیکن که ترا درین فرقت
باین بیاید گریست عربیه اذا شئتك اذا هم كا الله موع على
خد دد ظبين من بكاء ممن بكا **مثنوی**

خواهر بهتر ز دنیا در جهان / راست گویم کیست از خد بدگمان / الغرض همراه برادر
از وفا آمد از پی سوز گداز / ناله می آمدم یاران بگوش / کرد او یکباره
بر و آرام از هوش / ناله فرزند مرده مادری / یا جدائی با برادر خواهری / ناله زار و
سکینه هر زمان / میرسد از هر طرف بر گوش و جان / ای محبان ظاهرا یوسف

با برادران بسیر گلستان و تماشای گل و ریحان میرفت خواهرش از فرقت مضطر شده
و دست از دامنش بر نمیداشت چه شبیه است حالت دنیا بحالت سکینه با عم
چنانچه در کتب نجاة الخافقین و وسیلة الفردوس و بحر المصائب و تحفة الذاکرین
که چون سکینه از اراده میدان رفتن برادرش خبردار شد از خیمه بیرون دوید
خود را بکنار برادر خود انداخت گفت ای برادر بکجا میروی و چگونه مرا میگذاری من زنده
باشم تو بعد ازان بر درع اکبر گفت انچه ام پس چگونه مرا میگذاری من زنده باشم

ودیدم بار دیگر طلبید من باری ادراک نکنم سکینه گفت ایا اخبار از پدرم
مرخص شدی یا نه علی اکبر گفت حاشا که بی اذن پدر یک قدم بروم سکینه گفت
چه کردی دل پدرم را دید که مثل تو جوانی را اجازه کارزار داده علی اکبر گفت مرا اجازه
میدان داد شاید از برای تو آب بیاورم عرض کو برادر جان نظم
بسوز تشنه لبی راضیم برادر جان   بشرط آنکه نگردی ز دیده ام پنهان
علی گفت من هم راضیم که هزار مرتبه شهید شوم اما چکنم پدر تشنه که چون
تو خواهر و ناله اهلبیت طاهره را نه بینم و نشنوم صاحب بحر المصائب از کتب الوا
عظین نقل کرده که سکینه گفت برادر دست از تو بر نمیدارم نظم
بگو بگو که کی میروی برادر جان   که بیکس است درین درطه شاه تشنه لبان
الغرض از کتب تحفة الذاکرین و ارزوالدین الشهاده روایت کرده که حضرت در یک
گوشه ایستاده بود با چشم گریان نگاه میکرد حالات سکینه و علی اکبر نگاه میکرد
حضرت شاه محبوب سکینه که یا بنتی لا تخجلیه او خصم من او را مرخص مکن
علی اکبر دید که سکینه دست از دامن او بر نمیدارد گفت خواهر جان اسألك مسألة
یک مسئله از تو دارم جواب داری نمیروم اگر جواب ندادی دست از من بردار که وقت
شهادت میکند علی اکبر گفت ای خواهر عمه ام زینب چند برادر داشت گفت پنج نفر
گفت خاله چند برادر دارد گفت امامان هرسه ماندلات علی اکبر گفت بس مادر برادر من
چه شدند گفت فدای پدرم حالا بگو علی اکبر گفت خواهر انصاف بده تو یک برادر
داری بر امامی نمیگوی که فدای پدرت نمائی علی اکبر از سکینه شیرین زبان بود پس سکینه
را گرد

ساکت شد لکن باز دست بر عنان است و دامن او را از دست نمیگذاشت
و بزبان حال میگفت نظم گر برکشم ز دل همت ای شهسوار دست
خواهم پس از تو یافت بمن روزگار دست   دل گویدم که از قدم دوست سر مکش
جان گویدم ز دامن جانان مدار دست   وین در کدام مذهب و ملت روا بود
کاید برای کشتن بیکس هزار دست   پس رو بلطف عمه ها کرد و فریاد بر
آورد یا عمتی زینب اغیثینی ای عمه بفریاد من برس که علی اکبر آرام جانم
را عاجز کرد الغرض بروایت بحر المصائب زینب کبرا از فریاد سکینه با هزار اضطراب
مانند آفتاب از افق خیمه طلوع کرده خود را به علی اکبر رسانید و دست بگردن
انداخته گفت ای جان عمه این وقت مفارقت است و زمان مهاجرت
نظم و من اینس دل عمه بی کس باشی   نمک بر زخم دل مادر پریشان باشی
علی اکبر عرض کرد عمه جان سوالی چند دارم اجازه ده تا عرض کنم اگر راضی شدی
میروم اولاً اگر ابا پدرم امام زمان شهید و شما اسیر و دستگیر خواهید شد
فرمود بلی جدم و پدرم و برادرم با من خبر داده اند علی اکبر عرض کرد انصاف کن بعد
علی اکبر کی تواند که زنده ماند بر خود قرار دهد نظم مرا شهادت ازین سر فکندگی خوشتر
هزار مرتبه مردن ز زندگانی بهتر و ثانیاً آنکه ای عمه مهربان عرض میکنم پدرم
امام زمان را نمیبینی بیکس جز الشهادت نشد برادر و دو پسر خواهر ... در
در زرد ... آن رضا شدی اما شهادت من رضا نمیشوی فرمود نور دیده نظم
دل میداد گر طاقت ملال ندارد   ز لبیکه بار مصیبت کشیدا حال ندارد

دل رمیده ام اندر جهان مایل نیست   بجز هوای لقای تو وصال ندارد
ز خون بهجر تو صبر و تحمل شده مفقود   بگو دگر چه کند دل ره سؤال ندارد

لکن نور دیده تو شبیه جدم و پدرم و برادرم حسین و قتل انصار از تو می باید لهذا
درد و سایر [illegible] برادر شکیبایی دوا ممکن نیست اما دل به فراق تو نهادن مشکل است

نظم زینب افغان که جان عمو   بار مصیبت کشیدم گران کو   بر قتل
احباب که صبر کوم   در کشتن تو که عنوان کرد   و قالت ایکه

بعزا ابا فردای روز جزا این واقعه کربلا و حادثه نینوا بعرصه محشر و محشر
خداوند دادرو ظهور صدم خیر النسا و جد دیگرم سید کرار خواهند آمد یا نه و
بلی البته باید این صورت واقعه کربلا بعرصه محشر که روز جزا و عوض اکبر است
بیاید تا آنکه شفاعت کبری و مقام محمود از کرده لئام حاصل آید علیهم
عوض کوه گاه در آن زمان عم بزرگوارم حسن مجتبی دست را گرفته خطاب
نماید که ای خواهر علی اکبر چون با پدر بود لهذا مانع رفتنش شدی نگذاشتی برود
اما قاسم بی پدر و یتیم خون جگر بود او را به الجقا بل صد هزار دشمن عذار فرستادی
آیا چه جواب خواهی داد زینب چون این سخن بشنید دست از علی اکبر برکشیده
و این لطافت که تو داری همه با تو ببی   و این لیاقت که تو داری همه حقا با تو رود
نور دیده بر این شیرین کلام که تو داری مرا مبتلای درد فراق خود خواهی کرد لکن میدانی
که چه قدر با تو انس دارم و بغیر از تو کسی را دل بسته که ندارم مرا مجال دل سوزی بجز
معیار مانع از سوز گدازی لکن برادرت بیمار علیل و بقدر [illegible] برای تو بیقرار است

وداع

وداع او لازم است پس علی اکبر با آن عمه ها و خواهران خون جگر روانه خیمه برادر
بیمار گردیدند پس علی اکبر داخل خیمه آن بزرگوار شد [illegible] بروایتیکه در جلد دوم مصباح
روایت شده است ثم اتی الی اخیه زین العابدین ع وهو علیل مریض
مکبوب علی وجهه من شدة الوجع فانکب علیه جناب علی اکبر
خود را بر روی برادر افکند و دست به گردن او انداخت و از روی برادرش
بوسه میداد و مکرر میگفت ای برادر منم علی اکبر چشم باز کن که دیدار بازپسین است
تا یکدیگر را ببینیم هرچه نالید آن جناب از شدت وجع بیهوش افتاده بود
علی اکبر بر خواست و مکرر گفت برادر تو در وقتی به هوش خواهی آمد که نعش علی
اکبر را در بر خواهی کشید بروایت دیگر روی خود را روی آن بیمار گذاشت گرم گرم
زار زار بگریست که از اشک چشمش بر روی آن جناب بیمار افتاد چشمهای مبارکش باز
شد علی اکبر را که دید در گردن و با چشم گریان بی اختیار دست در گردن
یکدیگر کرده علی اکبر میگریست و میگفت اودعک الله السمیع العلیم ای
برادر وداع میکنم ترا ای برادر ترا به خدا میسپارم که شنونده و داناست فقال
له زین العابدین ع الی این تذهب و تخلی عماتی و اخواتی و
تترکنی علیلاً مکبوباً علی وجهی وحیداً فریداً آنحضرت فرمود که کجا
میروی و عمه ها و خواهرانت را بکه میسپاری و مرا علیل و بر روی خود افتاده بیکس و تنها
در میان جمعی دشمن میگذاری فقال اما تسمع الاعداء بینا دون هل
من مبارز عرض کرد ای برادر آیا نمیشنوی که دشمنان مبارز طلب میکنند

ولكن يا اخي اذا وصلت المدينة فاقرئ جدي رسول الله
وجدتي فاطمة وعمي مني السلام وبعد آن جناب بيمار را بر
ستاري يتيمان وبه تسلي مادر مهربان وصيت نمود آن جناب عليل شد از
نظر به حجت خدا بودن نتوانست كه از راه مبالغت و اصرار كوشش بر جز
گريه و ناله كول علاجي نديد پس هر دو برادر دست بگردن يكديگر گشته چندان
گريستند و وداع الياس من الدنيا بر روايت بحار الصائب فرمود امض يا اخي
الله فيك خدا از تو راضي باشد پدر خود را يارى كن و مترنم اينگونه مقال شد
نظم امين ميكند واد از جدائي ‌ برادر و دادر سيد او از جدائي ‌ جدائي ميكند بنياد ما را
خدا لبت نداز دى داد ما را ‌ آه العزيزان هم آغوش اين دو برادر نيكو طرب تا در
هم آغوشي آن دو برادر بزرگوار در كنار شط فرات كه تخت سلطان كربلايست و ديگر
علمدار و بازو برنيا عرصه نبوا الخ در آن تمنا صداي الوداع و ناله الفراق
از اهلبيت طهارت وعبا به بيمار الطاق نه رواق رسيد نظم
زنيكو عابدين زار و خسته ‌ خروشان هم چو مرغ پر شكسته ‌ يكي زينب از غم دل
نوا خوان چون زن فرزند مرده ‌ زنيكو ام ليلا ديده گريان ‌ چو گيسوى على اكبر پريشان
وسيعلم الذين ظلموا اي منقلب ينقلبون مشعله چهارم در بيان وداع جد
يوسف آل يعقوب و يوسف آل محمد جناب على اكبر مجلس اول در كتاب بحار
ديگر كه در روز سيم ماه در ميان يوسف و يعقوب جدائي افتاد و در منهج
الصادقين مرويست يعقوب بعد از فراقت از وصية يوسف را در بر كشيد و گريان

آغاز

آغاز فراق كرد جناب يوسف چون پدر را گريان ديد كه قطرات گلاب
بر گل رخسار باريدن گرفت و دانه مرواريد خوشاب بالماس مژه سفتن
آغاز كرد نظم ژاله از نرگس فرو باريد و گل را آب داد ‌ وز تگرگ روح پرور مالش
عناب داد يوسف گفت اي پدر بزرگوار سبب گريه چيست و اين اضطراب
و بيتابي تو براي كيست گفت نور ديده من از اين رفتن تو بوي اندوه عظيم بمشام من
ميرسد ميدانم كه سر انجام كار بكجا خواهد كشيد باري مرا فراموش مكن كه من پيوسته
در خيال تو خواهم بود بروايت ديگر جناب يوسف پدر خود را تسلي داد و دست او را
بوسيده و از رزى خواهر خود دنيا بوسيده و وداع كرد نظم ميكند اين مه وداع دوستان
خويش را تا ‌ تازه داغي مينهد بر سينهاي ريش را ‌ پس يعقوب يكايك فرزندان
خود را دعا كرد و سفارش يوسف را بهر يكي مي نمود و ميفرمود نور ديده گمان
اگر يوسف من مانده شود او را بدوش نشانيد و بر دوش پوش آريد كه مرا بي او
قرار نباشد و بعد روى خود بروبيل كرد گفت نور ديده تو از همه بزرگتري يوسف را
بتو ميسپارم زنهار كه از حال او غافل نشوى و اعتماد بر برادران مكن روبيل قبول
كرد و يوسف را بگردن گرفت جناب يعقوب رو به يهودا كرد و گفت يوسف را
بتو ميسپارم و در محافظت جانش اميد بتو ميدارم بايد كه از رعايت حال
او غافل نباشى در منهج الصادقين و في المفتاح فهتف لسان الاذن
في هذا الوقت وقال يا يعقوب انت لم تصبر من مفارقت
يوسف فكيف تصبر فراقه اربعين سنة حما نا مفارقت چندين

سال از رنج بود که توقع مراقبت و حفظ یوسف از غیر ملک حفیظ کرد
حتی نحبه دراز تا از آنجا که مینقع وحی یعقوب کو که انک دیگر لم ترقب بنیک
دبین یوسف قال لا یا رب فقال الله تعالی لانک خفت الذئب
ولم تخف منی ونظرت الی غفلته ولم تنظر الی دعائی لدو حفظه
علی محافظتی لحبیبی فانما درکت مین ادرالقصص آورده که چون اولاد یعقوب
اون زمان کرفته جناب یوسف را در پیش نخستند که مرحبید رفته جناب یعقوب
نعره زد و بیهوش افتاد اسباط چون صورت حال را بدین منوال دیدند مجموع باز گشته
بر کو پدر بزرگوار صف کشیدند چون بهوش آمد یوسف را در بر کشید و دیگر
روایت محبت از کمال بر آن جانش استشمام فرمود در عقب او آه سرد از سینه برآورد
برآورد و گفت هذه رائحة الفراق در روی مبارک بر دوش ثمرة الفؤاد خود
نهاد چندان گریست که پیراهن یوسف تر شد و فرمود نظم
الکاش بعد فرج من زلیخا تا از غم هجر تو میرستی پس یوسف باز
مصحوب برادران روانه نمود برروایت بحر المطالب و منهاج الصادقین چون اولاد
یعقوب روی براه نهاده فتاری وجه قمری که یوسف دور شد تاب نیاورده آواز
داد که ای فرزندان من آهسته آهسته روید که زود از نظر من غایب شوید برقم
منهاج الصادقین اسباط آهسته آهسته میرفتند و جناب یعقوب از عقب فرزندان نگاه
میکرد و بر اثر ایشان میگریست و بهار بار میگریست برروایت دیگر نظر از یوسف
برنمیداشت چون نزدیک بود که از نظر پدر غایب شوند ناگاه فغان جهر و شکیب از

کفش

از کفش رفته فریاد برآورد که ای فرزندان یک روز دیگر یوسفم را باز دارید
و به نزد من باز آرید تا او را وداع باز پسین نمایم ولد از بوستان جمالش کل وصال
بچینم برادران باز کشید و یوسف را نزد پدر آوردند جناب یعقوب او را در بر گرفت
و گفت ای نور دیده از جنب نظم دلم چگونه نیاید قرار در صف عشق چنین که از لف
تو بشکست قلب لشکر دل دل صنوبرم هم چو بید میلرزد ز بیم درد فراق
تو ای صنوبر دل تو آن محبت ها بلند پروازی که در هوای تو پر میزند کبوتر دل
ای فرزند من دل از من برنوشتی و مرا با آتش فراق خود میسوزی یوسف را پدر بسوی
تسلی داده وداع باز پسین فرمود با برادران روی براه آوردند باز دیگر و در کنار
گرفت گفت حبی الحینی علیک نظم بگذار تا بگریم چون ابر نوبهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران فرمود ای فرزندان آهسته آهسته روید زود از نظر
من غایب مشوید و از یکجا بهم برگشت تا وقت آمدن شما از نظر شما بو من کجا خواهم
کشید برروایت بحر المطالب یعقوب از عقب فرزندان نگاه میکرد و میگریست و چون
از نظر او غایب شدند انقدر وا اسفا علی یوسف گفت که از هوش رفت
و چون بهوش آمد فقال یا قرة عینی ادرثتنی حزنا طویلا وابتلیتنی
بفراقک حینا دعویلا تبلی دعقلی وطیب العیش بعدکم ثلاثة
للنوی امشوا علی سفر احفان عینی ما خیطت علی سنة
هلا وقد عذت الأهداب كالإبر فسمع يعقوب هاتفا
كانه يقول الفراق الفراق الوداع الوداع يا يعقوب فسلي يوسف

اباه وصبره والتمس الرجوع منه مؤلف گوید ایدوستان بجنب یعقوب
یوسف خود با برادران همراه گوسفند گلستان و تماشای گل و ریحان روانه ساخته
بود با این حال یوسف در چه حال بود نسبت بشهدا ملاحظه شد بمقام صبر و تحمل شه
که بدست خود علی اکبر یوسف جمالش را آراسته و کفن پوشش نمود نظم

در آن زمان که کفن پوش شد علی اکبر به تنگنای لحد ماه گو بشد چون انجم

عالمیان از جزع و فزعش در رشد ملائکه آسمانها و زمینها و اولیا و انبیا گریه آغاز نمود
میرزا مهدی نائینی در کتاب یوسفیه از حضرت امام زین العابدین ؑ نقل کرده که
فرمود چون برادرم علی اکبر متوجه میدان شد هر چند قدم که بر میرسید پدرم
علی اکبر را ندا میداد که ای فرزند دلبند تأمل کن که پشت پدر را خمیده می‌بینم نظم

پدر گریان بدشت غم مثال ابر آذر پسر شد سوی بستان جنان چون باد نوروز
پدر در کشور کنعان بی صبری و حسرت پسر از ملک بنده که در کرم بازار

دگر یا میوه از نور دیدا عربیه ادعا ثارك واذوب شوقا واسكب
في مواطنك دموعي واسئل من بفرقتك بلائي
يمن علي منك بالرجوع القصه آن سرو که در باغ نظر پدر پرورش
یافته بود بخیابان جنان روان و میفرمود عربیه ان لم امت یوم الوداع

تاسفا لا تحسبوني في المودة منصفا من مات لا تبكوا عليه
ترحما وابكوا الحي فارق مثالقا بالطيفان عند الحبيب تخلفا
نبا بيني وبينك موعدا لا تخلفا لما الحادي وصح حيلهم

ظلموا

ظلم العدو بما يومل واستشفى ودر بحار الانوار از سید ابن طاوس
منقولست که چون علی اکبر روانه میدان گردید پدرم اشک حسرت از دیدها
های مبارک ریخته و دستهای مبارک را بجانب آسمان نموده گفت
اللهم اشهد على هؤلاء القوم فقد برز اليهم غلام اشبه
الناس خلقا وخلقا ومنطقا برسولك كنا اذا اشتقنا
الى نبيك نظرنا الى وجهه اللهم امنعهم بركات الارض
وفرقهم تفريقا ومزقهم تمزيقا واجعلهم طرائق قددا ولا
ترض الولاة عنهم ابدا دعونا لينصرونا ثم عدوا علينا
يقاتلونا بروایت بحر المصائب پس آنجناب بنظر حسرت گاه بر مقتول
دیگری ودر صدمت خود ملاحظه میکرد وگاه با بدان پاره پاره شهدا می‌نگریست
مینمود وگاه بجمال فرزند خود علی اکبر که با آن جوانی ونازکی یکه و تنها با دل کباب
وچشم پر آب در مقابل صفوف گروه بدباب ایستاده پس مینمود آنجناب فرمود
فرایا والسلطان ودر مسعاد بود نظم والله مالي انيس بعد فرقتكم الا
البكاء وقرع السن من ندم ولا ذكرت الذي ابلى
الزمان لكم الا جرى ادمعي ممزوجة بدم نظم

خدا بسوز دلم رحم کن که جانم رفت ز جان عزیزترم اکبر جوانم رفت
اگر عزیز تر از اکبر جان بود علی اکبر عزیزتر نبود ز امتان پیغمبر
برای عذر گناهان امت پدرم رضا شدم که بخون دست پا زند پسرم

مشعلهٔ پنجم در بیان سبب نزول سورهٔ یوسف و بعضی از جفاهای اسباط در حق یوسف و شمهٔ از شهادت قاسم ابن الحسن ع در تفسیر منهج الصادقین در تفسیر آیهٔ

کریمه نحن نقص علیک احسن القصص که در سورهٔ مبارکهٔ یوسف است بعد از ذکر
وجوه و اقوالی که در سبب نزول سورهٔ مبارکه و وجه تسمیت آن شرف ورود یافته
روایتی که خلاصهٔ آن بر این نهج است که این سوره مبارکه جهت تسلی خاطر
اشرف حضرت سید المرسلین شرف نزول یافته چه روزی آفتاب فلک
رسالت پرتو لطف و عنایت بر مفارق حسنین انداخته گاه لب حسن را بوسه میداد
و گاه روبروی امام حسین می‌نهاد که در این وقت جبرئیل نزول نموده پیغام رب العالمین
را رسانید که ایشان را دوست میداری قال نعم اولادنا اکبادنا جبرئیل
عرض کرد یا رسول الله که این دو پسر دوست میداری فرمود تفاوت ندارند
هر دو که هر یک درج دختر یکی برج جبرئیل گفت ای سید جلیل خداوند جلیل پیغام
می‌رساند که آماده مصیبت ایشان باش که یکی را به زهر ستم و دیگری را به تیغ ستم از پا
در میآورند آن جمال عطوفت از شنیدن این خبر پر وحشت متألم گشته
فرمود من یفعل بهما جبرئیل گفت جمعی از امتان تو باقدام آن امر شنیع
جسارت خواهند کرد آنجناب فرمود الاؤمنون باد چون شفاعتی
لقیلون اولادی جبرئیل گفت بلی با وجود این دعوی امتی ذیل شفاعت
تو بنمایند حضرت فرمود به چه جرم و تقصیر باین حرکت قیام مینمایند جبرئیل گفت
بی جرم و خیانت باین گونه امر جرأت مینمایند سرور بشر از استماع این خبر نالان
وگریان

و گریان گردیده که غم و ملال بر چهرهٔ آیینهٔ خاطر مبارک نشسته حضرت رب
القدس سبحانه جهت تسلی خاطر آرام دل حبیب خود این سوره مبارکه که حکمت بسیار بد
که مشتمل است بر قصهٔ حضرت یوسف و ابتلای او بانواع [illegible] و تأسف
نازل گردانید و در آن اشارها فرموده که از سلوک عصاة امت تعجب ننما و برادران قصه
برادران یوسف نظر تأمل کن اگر ایشانها استانند انبیا خوانند مع [illegible]
از جور و جفا دوری و ایذا دقیقه نیست فرو گذاشتند حقوق اخوت و
ابوت مبدل نمودند **رباعی** اصل این قصه چه در محن است [illegible]
روز دلیل آخر آن است احسن گفت خداوند که این در تسلی حال [illegible]
ارباب سیر و تواریخ و اصحاب احادیث و تفاسیر چنین ایراد کرده‌اند که اسباط
در نوبت ثانیه چون اراده وداع کردند و یوسف را چون گل دسته در دست گرفته
بسرعت تمام میبردند از آنکه منزل رسیدند بار دیگر پدر بزرگوار ایشان یوسف ع
از ایشان گرفته باز به هر جانب یعقوب از ضعف بینایی حسرت نظر
میکرد تا اینکه غایب شدند یعقوب با شور تمام مراجعت کرد چون بزیر شجرهٔ
الوداع در رسید از هر شاخ و برگ آن ناله الفراق الفراق را شنید
مثنوی چو یوسف به همراهان سپردند فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا مینمودند ز لطف یکدیگر زمهرش می‌ربودند کشیدن آن برادرها [illegible]
ازو [illegible] کنار آن اندر آغوشش گرفتی چو پا بر دامن صحرا نهادند برادرها
جفاکاری گشادند ز دوش مرحمت بارش فکندند میان خار زارش کشان دوانیدند

چون اسباط از نظر پدر غایب شدند بساط شفقت و مهربانی را طی کردند پس
طرح جفا را بیستا آغاز نهادند آن آفتاب عالم تاب را از دوش و آغوش
چون سایه بر زمین انداختند و چون فلک لکد کوب جفا ساختند لفقیه
چه شبیه است بر اینکه رسول خدا در حیات بود ایشان با حیا بودند که رسول خدا
حسنین را بر دوش مرحمت گرفته التماس میکردند که ایشان را بدیشان دهد تا بردوش
برداریم و باین شرف عظیم مشرف شویم و چون آنجناب از نظر امت
غایب شد امت بی حیا چون اولاد یعقوب دست تعدی بر حسنین گشودند
در نهر جفا جگر امام حسن را پاره پاره کردند و چهل چوبه تیر در میان جنازه
بر بدن لطیفش زدند و از طواف قبر جدش رسول خدا مانع شدند اما
امام حسین که از حضرت رسول شنیده بودند که در حق او میفرمود الحسین
مِنّی و انا من حسین چون یوسف از جوار جد بزرگوارش بیکرد
حیله دور گردانیدند و در ولایت غربت و در بیابان بی آب
و الف لب تشنه و شکم گرسنه بدرجه شهادت رسانیدند خلد ضجیعه
کلام چون اسباط یوسف را بر زمین زدند و گفتند تا چند بار جفای
ترا بکشیم پیاده شو و در پیش ما بدو چون گرگان درندها
خشمگین در آغاز عتاب و خطاب نمودند جناب یوسف
گفت ای برادران من کودکم به ضعف و بی کودکی من رحم کنید
که براه رفتن خو نگرفته ام ناگاه یک طپانچه سخت بر صورت چون برگ

گل

گل یوسف چنان بنواخت چون شب دیجور لباس ماتم پوشید و یوسف دست
بر صورت کبود نهاد و پیش یکی دیگر درآمد گفت ای برادران چه گناه از شما
که این نه گنه و خطا را بر من روا میدارید خوان نیاز لعن نهادند گفتند ای
صاحب خواب دروغ گو آفتاب و ماه و ستارگان که ترا سجده کردند در
خواه ایشان را که امروز از بلا و تو برسند و ترا از دست ما برهانند یوسف در
کار خود فرو ماند گفت ای برادران بکودکی من و طفولیت و بر یتیمی من و بر
و بی پدری و دل شکستگیم رحم کنید از سخنان عجز آمیز یوسف رحمی در دل
سنگین ایشان راه نیافت و بر جفا و جور افزودند و هر یک که میرسید
طپانچه بر صورت و سر یوسف میزدند و در آن بیابان او را میدوانیدند و آن
لطیفش از سختی رنج میدانست که ناگاه و از شدت دویدن و دوانیدن
بند نعلین آنجناب گسیخته شد پس پابرهنه بر روی خار و خاشاک
میدوید نظم
کف پای که بودش ز گل نازک
ز زخم خار و خس گردید گلرنگ
از شدت دویدن پایهای مبارک
آبله آورده از رسیدن به سنگ و ریگ و کلوخ و خس و خاشاک خون آلوده شد
طاقت آنجناب از کف برفت و دست توسل بدامن دو گل برادران
میزد هر چند جزع و فزع میکرد بالگد و سیلی و طپانچه او را میزدند و با تهدید و تخفیف
گریبان او را گرفته از هر طرف بر روی خار و خاشاک و سنگ میکشیدند تا آنکه
آنجناب از راه رفتن باز ماند از پا افتاد مؤلف گوید ای یاران چه شباهت دارد

حالت این در یتیم یوسف سعر بلاحت که در صغر سن از جور و ظلم سنه نعلین او کسخته
در میان خوان کسی نبود که بفریاد او برسد بحالت قاسم نو داماد مثنوی
یادم آمد قاسم نو کدخدا   تازه داماد شهید کربلا
هیچ دامادی نکو از خون خضاب   غیر داماد ضد یو سقطاب
هیچ دامادی نکو از خون سبب   غیر داماد امیر تشنه لب
بار خر جون افتاب و مشتری   زخم شمشیر دشمنان بر سر او
زاده پیغمبران آزاده اند   که بتیغ عشق زاده اند
جمله پیغمبر گرو و در حسب انکشته   خو تیغ جانسته اگر در صد تنند
نیست از یک سر خود شید سره   که نیابد سر هزاران منظره
بروایت امواج البکا از حمید ابن مسلم روایت کرده است میگوید من در لشکر عمر سعد بودم
دو دیدم که قاسم ابن الحسن متوجه لشکر ما گردید و کان وجهه کفلقة القمر بود و او
مانند ماه می درخشید و شمشیری در دست داشت و پیراهن و ازاری پوشیده بود و نعلین
در پای داشت که بند یک نعلین او کسخته بود و بخاطرم چنین است که بند نعلین چپ او بود
که کسخته بود   بروایت جواهر الدقایق چون شیر غژه بان روباه و شغال در گریز خفقا
ن را مستگیت و بالا بالا میکرد و از شدت غضب باطراف و جوانب خود نظر میکرد
مثل حمزه بزرگوارش اسد الله و اسد رسول حمزه سید الشهدا او بزیر پالش بود شنید تا آنکه
از ابطال حرب سیصد نفر بلکه هزار نفر را بجهنم فرستاد زیرا که الخال مظهر بزرگ
از مظاهر شجاعت امام حسن و آل خلیفة الله مظهر بزرگ از مظاهر شجاعت
سید المرسلین و امیر المؤمنین بلکه مظهر شجاعت جمیع انبیا و اوصیا بود لشکر
خویش را بر آن داشت که خویش را بجا مل تو او لشکر عشق و جنبو مردود برساند

داد و را بقتل آورد بروایت امواج البکا در آنحال دیدم عمر سعد ازدی گفت
والله لا شدن علیه بخدا قسم که میروم تا او را بقتل آورم بروایت
جواهر الدقایق حمید گوید من گفتم سبحان الله این چه خیال است والله
اگر بر من ضربت زند من دست خود بسوی او دراز نکنم آیا نمی بینی که
جماعت کثیره و لشکر عظیم او را در میان گرفته نخواهند گذاشت او را پس آن
ملعون گفت والله لا شدن علیه پس آن ملعون بی حیا بروایت
امواج البکا گفت بخدا سوگند که اسب خود را بجانب او خواهم تاخت
فی الفور اسب خود بسوی جانب آن ناکام گردانید بروایت جواهر الدقایق
آن ملعون بنهج مکر و حیله در حالت غفلت قاسم از آن بر آن حمله نمود
شمشیر بر فرق آن نوجوان زد که بر دو افتاد فقط مؤلف گوید ای
یاران جانی و خواهران دوجانی اگر چه از ضرب دسیسه برادران گل روی
یوسف کبود شد اما از ضرب شمشیر دشمنان چهره چون قمر قاسم غرقه در خون
گردید بروایت جلاء العیون اشقر ملعون لسواران سپاه امر کرد که سر راه قاسم
بگیرند سپاه کمان اسب آن جوان را تیره باران کردند اسب آنجوان از پا در آمد
و آن تازه داماد پیاده ماند آه حضرت یوسف هم نبود که از برادران که بعد
از او شفاعت کند طپانچه بر روی او میزد و زمانیکه دست در دامن هر که میزد و هر
پیراهن را گرفته در میان نکند نه ابا یعقوب در کنار بود تا فرزند خود را به بیند
که بار او از دره رنجش آبله گشته و روی او از طپانچه کبود شد بروایت جلاء العیون ا

در آن ساعت که از اسب افتاده بود شبث بن ربعی نیزه بر سینه مبارک آن نوجوان
چنان زد که از پشت سرش بیرون آمد بروایت امواج البکاء آن ملعون سینه آن
سعادتمند بود پس سعد ابن عمر عنید شکم آن طفل را درید و یحیی ابن وهب نیزه بر
پهلوی آن مظلوم زد و کان یعطنهم یرمیه بالحجر و یقول اقتلوا ابن
الخارجی و در این جمع از اشقیا امامزاده مظلوم را سنگ جفا میزدند و میگفتند
بکشید این خارجی زاده را در آن حال آن مجروح داغدار در میان میدان چون
یوسف کنعانی از ظلم عدوان مثال مرغ نیم بسمل در میان خاک و خون میغلطید
لکی بود حسن مجتبی نور دیدهٔ خود را بدین حال بیند پس آن جوان نه و کاری و داد رسی
ندید روی خود بطرف خیمها کرده بصدای ضعیف فریاد بر آورد نظم

عمو جان شده فریاد قاسم داماد را دریاب — گرفتارم بچنگ فرقهٔ اشرار دریاب
شد از قتلم عروس ام لیلا اندر حجله امداد — شد از خون جامهٔ دامادیم گلگون را دریاب

در کتاب وسیلة الفردوس مرویست از حمید بن مسلم چون آنحضرت صدای استغاثه
قاسم بشنید دیدم که چون شیر غضبان رو بمیدان نهاد و صفوف لشکر اشرار را
از هم میدرید ناله میکرد و نعره میکشید تا آنکه خود را بر سر جسد فرزند برادرش رسانید
دید عمر سعد ازدی کنده زانوی خود را بر سینهٔ مجروح آن نادار داماد گذاشته عالم در چشم آنحضرت
تیره و تار گردیده فضرب قاتله بالسیف فاتقاه بیده فقطعها من
المرفق فصاح له ثم تنحی عنه پس لشکر شقاوت اثر از چهار جانب احاطه
کردند که عمر را از قبضهٔ قدرت آنحضرت بیرون آورند در آنوقت نایره حرب

اشتعال

اشتعال یافت سواران از هر طرف هجوم آوردند بروایت تحفة الخیال
کوفه خواستند آن ملعون را نجات دهند ممکن نشد امام ولکب آن خسران
مآب را بقتل رسانید و دل داغدار خود را از دغدغهٔ الغدار فارغ نمود و پای قاسم
اشرار چون بنابت نعش پراکنده و فرار را بر قرار اختیار کردند از ازدحام و هجوم
لشکر و شدت مقاتله و هیجان گرد و غبار شده بود که هوش قتال
نظرها تیره و تار گردید قال الحمید فانجلت الغبرة فاذا بالحسین قائم
علی راس الغلام وهو یفحص برجلیه التراب حمید گوید چون گرد
و غبار فرو نشست دیدم که آن مظلوم بر سر نعش قاسم ایستاده میگریست آن جوان
غرقه در خون پاهای خود را بر زمین میمالید و زبان بولد پا پاهای خود میکند
اعرف دید لا ادبا بیاد ولگد کوب اسبهای کوفیان گردیده بود و در زیارتی که از
سرداب مقدس جناب صاحب الامر عجل الله فرجه و سهل الله مخرجه برای زیارت
شهدا ظاهر گردیده مسطور است در آن وقت سید الشهدا بر سر نعش قاسم رسید
میفرمود دور باشند از رحمت خدا آن قومیکه ترا شهید کردند و خصم ایشان
در قیامت جد تست و پدر تو والله تا گران است بر عم تو آنکه تو او را بخوانی و او جواب
ترا نگوید یا اجابت نکند در حالیکه تو کشته شده باشی پس قد او نفع نبخشد
والله این روزیست که بسیار است واتر آن خونریزان ناحق و کم است
در آن ناصر و معاون او دستان رو عزاداران خواهران مجتبی نعش او را پایمال
سم اسبان کردند در حالیکه هنوز روح منور ایشان از بدن اطهر مفارقت نکرده

اطیب البستان بیرون نرفته بود یکی نفس تا نها در اعادی سید العاشقین بود دیگر آن
نفس بود که همیشه در آغوش مرحمت رسول خدا و فاطمه زهرا و علی مرتضی پرورش یافته بجناب
فاضل دربندی در کتاب سعادات ناصریه از حضرت زیارت که منسوبست بحضرت
صاحب الامر عجل الله فرجه که چون آن قبیله قوم عنید حجة الله را از اسب انداختند آن مظلوم
لحظه [illegible] کربلا را به بیابان ولیکن جمع میکرد و گریه بر طرف سیت او میکرد قطعات
تیرها و نیزه ها که در بدن شریفش داشت خود میرفت و از افواه زخمها مثل
چشمه آب خون جاری میشد و همچنین اکثر بر طرف حجب بنگه میفرمود و گاه گاه
و رانک را پیش رو جمع میکرد و سر مبارکش را با آن مسکه داشت از وقت زخمهای
ضربات سیوف و طعنات رماح و سوراخهای سهام که از فرق شریف تا پای
مبارکش داشت بلکه یکموضع بجز بین مرتبه ضربات سیوف و طعنات رماح
و سهام خورده بود در دوره المش زیاده از حد طاقت و توانائی از انجناب ببریده
میشد و در سر مبارکش را از بالای خاک در یک سر میدید اشت فاضل مرحوم مغفور تا
بیجا هم ذکر کم بجز سیرا که او با او را مجال و شیعیان کم شنیده باشند یا اصلا
نه شنیده باشند و آن اینست که آنوقتیکه الحجة الکبری و ولی مطلق حق بجای
و خون غلطیدا و بحال افتاده بود با حالت غشیه شش بود یا حالت افاقه
ابن سعد لعین امر کرد که جمع عسکر و جنود بر بدنش اسب تازند و بدنش را
خورد خورد نمایند های های آه واویلا و مصیبتاه پس القوم لکف رحمتهن کردند
یعنی در حالت بیحوده آن امام مظلوم جمیع عسکر و جنود اسبها بود در بدن شریفش جولان

میآورند

میآوردند و می تاختند از آن سمت باین سمت و ازین سمت بآن سمت یا رسول الله
یا امیر المؤمنین یا فاطمة الزهرا صلوات الله علیکم و روحی لکم الفداء نمیدانم که آیا بدین
باشنیدن این حالت آن مظلوم طاقت و توانائی داشتید یا نه **مؤلف گوید**
در این حالت ماسم فوداماد بطرف خیمها در دکه فریاد و احماه را شنید خود که از
آن فریاد دل سوز حضرت لذت حاکمیت از سبب خود و سواران اشقیا باشند کسیکه
خود با مدد آن ناله م خوفه در خون رسانید انجناب خود در حالتی رسید
که بدن آن نازنین را مانند گوشت کوبیده یا شکسته بود آه آه جانم عالم عالم
بدان بدن اطهر طیب فدا که پامال اسبان عسکر جنود گردیده بود
باطراف خود نگاه میکرد و میفرمود وا محمداه و اعلیاه و اعباساه کسی بفریاد او نمیرسید

الا لعنة الله علی القوم الظالمین و سیعلم الذین ظلموا

مشعله ششم در بیان آب خواستن انجناب از برادران و در دست
آب خواستن حضرت اقدس حجة الله ابا عبد الله الحسین از لشکر اشرار

در کتاب حیات القلوب مرویست که چون اسباط حضرت یعقوب یوسف را از یعقوب
جدا کردند او را بصحرا بردند و در میان بیشه داخل کردند گفتند یوسف را
میکشیم و در زیر این درخت می اندازیم و شب او را گرگ میخورد بروایتی بسر انگرد
در زیر آن درخت سار کشتن یوسف کردند ناگاه شخصی از درخت فرود گشت
و بایشان سخن در آمد و گفت ای فرزندان یعقوب عهد مرا خود فراموش
گردید دستهای ایشان بلرزید و از آنجا برفتند تا بکوهی رسیدند قصد کشتن یوسف کردند

کوه با ایشان در سخن آمد و گفت ای فرزندان یعقوب اگر مرا بر شما بگمارند
و مار را بر شما بر آرم پس از آنجا تیز برفتند و یوسف را پیاده میبردند بروایت
و یوسف میرفت در جناب یوسف بزد هر یکی از برادران میرفت و هر [illegible] آن
میگرفت و التماس می‌نمود که در خار راه پای او را در البستم نیلی ساختند و چند
او را دوانیدند و از روید که آفتاب بلند شد هوا چون سینه یعقوب گرم
و سوزناک گردید و از شدت حرارت هوا و تعدی برادران بر یوسف تشنگی زور آورد
در بشره لطیفش هویدا گردید و صورت از گل برگ نازکش عرق عرق شد
قطره قطره بخار از عارض لطیف شریفش چون شبنم دیده یعقوب می‌چکید
گرفت ضعف عنان تمالک از کفش گرفت و در پهلوی برادری رسید
با آن حالت ضعف و تب تاب که داشت روی به روبیل که گفت ای برادر تو از همه بزرگتری
و من امام پسر خاله و هم برادر و با وجود این پدرم مرا بتو سپرده لطفی کن
و بر خوردی و تشنگی من رحم نمای روبیل بخوردی او التفات ننمود و بر خوردی
او رحم نکرده یک طپانچه سخت بر روی نازکش چنان زد که گل برگ چهره اش
رنگ بنفشه گرفت بروایت قصص الانبیا ابو محمد جویری یوسف را میبردند
گفت ای برادران تشنه شده‌ام یک شربت آب بدهید گفتند که هر روز
ما روزه گرفته ایم بشکرانه اینکه حقتعالی ما را بر تو ظفر داده بگو آنچه خوابی که دیدم با ما [illegible]
ترا یوسف گفت و خیلت بقضاء الله شمعون مشتی بر روی زد چنانکه
فرشتگان آسمان بنالیدند پس آن برگشته دل اخته [illegible] بی بار نظم

نظم

بدانست که آمد بلا در کمین | بگفت ای برادر که این چنین
بگفت که یاران سر بسر | کجا رفت آن عهدتان با پدر
ببخشید بر من ز بهر خدا | بترسید از خالق رهنما
همه یادگار یعنی ولد اوست | امید همه کس بفریاد اوست
ز دل کودکی را چنین بخار مست | که از رحمت حق یزدان بریست
ببخشید بر من بدین رنج و درد | کس این در جهان با برادر نکرد
بجا رحمت آرید از دل کنون | بدین خورد کودک اسیر زبون
نکردی ترحم بر آن هیچ کس | فرو ماند بر جای آن خوش نفس

بروایت یوسف میزار ها و در آن مظلوم را با سر و پا برهنه با دل پر ملال
چون مرغ شکسته بال در آن هوا بر روی خاک می دوانیدند و کلاه بر بدن نازکش زده تا
نازنینش میزدند پس از شدت گرما زبان مبارکش بکامش چسپیده بود
پس نزد شمعون دوید و بدامان او آویخت و گفت مشربه آبی که در دست
تست بمن ده یک قطره آب بچشانم که از تشنگی جانم بلب رسید و آن مشربه
بود که حضرت یعقوب قدری شیر و شکر در آن کرده بود که هر وقت یوسف تشنه
شود بدو دهند شمعون هر چه در مشربه بود بر زمین ریخت و بروی [illegible]
کرد و طعن که پدر برای او شفقت بود بخوردند و در راه هیچ بدارند گفتند ما میخواهیم که خون
از حلق تو بریزیم نه جای آنست که آب در حلق تو ریزیم تو تشنه آبی و ما تشنه خون
توایم چون جناب یوسف حدیث کشتن بشنید بر خود لرزید و از بیم جان آب

آب زبان را فراموشم کو **مثنوی** قصهٔ دو بیت هر از یاد رفت

طاقت صبرم دیگر بر باد رفت / یادم آمد از شهید کربلا
سرگذشت نور چشم مصطفی / آه از آن ساعت که شد در کربلا
گفت در میدان بآن جوش و جفا / قطرهٔ آبی باین بیکس دهید
از عطش مرغ دلم از تن پرید / عابدینم از عطش زاری کند
هم برش زینب پرستاری کند / طفلک زارم سکینه کو فغان
میکند از بهر آب آه و فغان / قطرهٔ آبی دهید بهر خدا
تا شوند آسوده از آه و نوا / کشته شد لب تشنه کس آبش نداد
زاهلین تشنه جوابش کس نداد / شیعیان حضرت اباعبدالله الحسین ع

اهل کوفه سه چهار مرتبه در زمان خلافت و هلاکت ایشان از آب انسداد طلب
و در مقابل آن چهار مرتبه آب خواستند **اما آب دادن اول در کتاب**
بحار الانوار و تحفة المجلس از بحار و عیون المعجزات بسند معتبر از حضرت
صادق ع روایت کرده است که اهل کوفه بخدمت حضرت امیر ع آمدند و از
کمی باران شکایت کردند طلب باران کردند پس حضرت به فرزند دلبند
خود سید الشهدا فرمود که ای نور دیده برخیز و دعای باران بکن حضرت
برخواست حمد و ثنای حق تعالی بجای آورد و درود بر حضرت رسالت پناه و آل
او فرستاد و گفت اللهم معطی الخیرات و منزل البرکات ارسل
السماء علینا مدرارا واسقنا غیثا مغزارا
دعا

واسعا غدقا مجللا سحا سفوحا فجاجا تنفس به الضعف
من عبادك وتحي به الميت من بلادك آمين يا رب العالمين
هنوز از دعا فارغ نشده بود که باران از آسمان ریخت و اعرابی از بعض
نواحی کوفه آمده و گفت کوه ها و تلها را دیدم که آب چنین بود از تنهای
بلند که موج میزدند **دیدم** در کتاب ما تکلم و از مجالس فلانی از ابن مزاحم
روایت کرده که چون مولای مؤمنان بجانب صفین تشریف میبردند چون اردوی همایون
از این کوچ کردند وقت عصر بصحرا رسیدند بی آب و گیاه که از تف آفتاب
سیاه گشته گویا دانه خاک نبات نبات در او در مهد امان پرورش نداده
و مادر سحاب از بند مهد قطرهٔ آبی بکام خشک لبان انجا از پستان ننهاده
آنحضرت در آن زمان بسعادت قرین در وی نزول ارزانی داشته فرمودند
و لشکریان لذ توقف آنحضرت در آن زمان دور از آب و آبادی متعجب
و متحیر گشته واحدی را یارای سوال نبود تا آنکه شب را بروز آوردند چون
قرب بطلوع آفتاب بازار جانب و لشکر با جمعی از علمبرداران را اهر
بجمیع نمود عدی ابن حاتم طائی بنزد لشکر و در آنجا عرض کرد با حضرت
واضح چنان می نماید که از این منزل اراده حرکت شما از منزل فرمود
توقف نموده در این صحرا آب نایافت و بر جهار فرد ما نیز بسبب با آن کم
علوفه کار دشوار خواهد شد آنجناب بشغل تلاوت قرآن و اوراد
وا ذکار بود عدی سوا امر سکوت نمود در باب حرکت و سکون از آن

مکان فرمایش نفرمود و در باب حرکت و سکون حدیث نجیبه بعرض گذشت
چون خورشید عالمتاب القاع بدیر رفت و هوا از حرارت آفتاب گرم گشته
بود چون کوره حداد بیتاب آمد سران سپاه و جان نثاران آنحضرت ازدواج
پناه بر در خیمه مقدسه جمع شده متفق اللفظ عرض نمودند که پدر و مادر ما
فدای تو باد اگر امروز ازین صحرا کوچ نفرمائید جمع مراکب ما هلاک
خواهند شد آنحضرت فرمود علی بالحسین از اطراف و جوانب طلب آنحضرت
دویدند چون مائده رسیدگی ممکن نیست و فرا له الدر ضیافت و السموات حاضر
گشت عصا در دست آنحضرت بود که بآن عصا تکیه کرده بود ایستاده بود چون
رسم آن بزرگواران بود که در محضر پدر بزرگوار تا اجازت نیافتند
نمودند سید الشهدا ابتدا بکلام نمی گشود کمیل بن زیاد نخعی که از محرمان محضر همایون
و صاحب اسرار مکنون بود عرض کرد در ساعتی بر زبان [illegible] یا علی شفیع عاصیان
و ضامن عاصیان موجودات حاضر است حضرت امیر الله اکبر بالاکه فرمود
که ای حسین امروز این تشنه کامان را سیراب نما سید الشهدا عرض کرد سمعا و طاعة
و لغصا بیار که در دست داشت در ساعت بر زبان خود بود که لعوت آنحضرت
آن امام سرفراز آن عصا بخود آمد از شوق و شعف بالید و به برکت
دست زبر دست آنسرور شهید سر بفلاک کشید شاخ و برگ [illegible] در او [illegible] سبز
و عجب تر آنکه از پای اندرخت نهری جاری شد و از آن نهر جویهای بسیار از هر کوی
منشعب گشته شعبه شعبه بجانب هر دسته و طایفه از جنود عسکر مسعود روان شد

دار و فرمود آنکه از اندرخت طوبی مثال میوه بسیار ظاهر گردید که بعضی
را رسیده پخته و بعضی را نیم پخته لشکریان از میوه آن متمتع شدند لذت
بردند که لذت لقمه حلاوتی چنان ندیده بودند الغرض تمامی اهل لشکر بعدد
مرکوبان حضرت از شتران طوایف و سایرین از میوه و آب که از پای
اندرخت جاری بود کامیاب شدند اگر ده [illegible] ازایشان و خورجین در نظر
داشته هر چه در شنه از میوها اندرخت مملو ساختند واز برکت آن زنبیل
دار میوه ها لنجوامان نبود بعرض اشرف رسید چون وقت عصر شد آنحضرت
از آن مکان امر بکوچ کردند چون لشکریان حرکت کردند سید الشهدا
نیز بر دلدل سوار دسته جعفر و شش بعد از کربلا نیز سوار و در رکاب بزرگوار
جان سپار شدند در آنوقت اندرخت در ثمره ازان شجر مبارک بالقدرت
آنسرور روان شد حضرت بفرزند ارجمند خود فرمود که ای حسین عصای خود را بگیر
پس سید الشهدا بفرمان پدر بزرگوار عصا را که فورا اندرخت ها
فی الاول عصا شد امیر عرض کرد که یا علی چه کرامت عنایت
عصا شده و حکایت که رب العزة بفرزندت حسین عطا فرمود حضرت
امیر فرمود که این کوچکتر عطیه است که خداوند تبارک تعالی بفرزندم
عنایت کرده ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء و در کتب جمیع البحرین
از عبدالله ابن قیس روایت کرده که گفت در غزوه صفین در خدمت
او بودم که ابو ایوب انصاری با جماعتی از ابرار در لشکر اسلام گرفته

ومنع میکردند پس مسلمانان از تشنگی که بخدمت آنحضرت شکایت کردند آنحضرت

امیر را با جمعی از سواران رو برد فع آن جماعت فرستاد سواران تاب مقاومت

نیاورده خائب و منهزم مراجعت نمودند پس خاطر شریف آنحضرت از این معنی

ملول گردیده امام حسین عرض کرد که ای پدر اگر اجازت فرمائی من در فتح این

مهم اقدام نمایم آنجناب فرمودند نور دیده ترا اجازت دادم پس امام حسین

با چند سوار بر سر آن قوم اشرار رفته ایشان را منهزم و متفرق کرده و خیمه در آنجا

بر پا نمودند سواران را بر سر آب گماشته و خود بخدمت پدر بزرگوار آمده

مژده فتح را بعرض شرف رسانید پس در آن وقت آنجناب گریست بعضی عرض

کردند که یا مولای کریه تو تعجب است و حال آنکه این اول فتح است که ببرکت امام حسین

روی داده آنجناب فرمودند بخاطرم آورده ام روزی را که زود است کشته خواهد شد

این فرزند من با لب تشنه در طرف کربلا حتی آنکه اسب او با من میکند و میگریزد

الطّلیعة الطلیّة لامّة قتلت ابن بنت نبیّها **چهارم**

در وقتی بود که یاسر ابن زیاد حصان ابن نمیر در قادسیه رحل اقامت انداخته و حرّ ابن

ریاحی از قادسیه مشرف یاب حضور حجة الله گوید که مکذار و آنجناب را بجائی

حرکت کنند چنانچه در کتاب ریاض الشهادة و بحار الانوار و سلیة الفردوس

وغیره با تفاوت جزئی نقل کرده اند که چون مسافران سفر فراق منزل شراف را

فیض انجم بخیام معدلت انجام نمودند ثلث از شب را در آنجا بسر بردند و در هنگام

پس آنحضرت به ملازمان امر فرمود که آب بسیار بردارند که فردا در وقت حرارت هوا

مهمانان چند با ایشان در ره خواهد آمد پس از آنجا کوچیدند تا صبح ظهر راه

نمودند بعد از ادای فریضه صبح کوکب شمس خاور در رایت حرکت و رفتن آنحضرت

عالم نورانی گردید تا آنکه اجزای زمان از ارتفاع شعاع شمس چون مس گداخته سیلان آن

ظلام رو بطاس سپهر جا بجا شناخته در روز نگار از فرط حرارت آه آتش بار تغیر

و نگار در ظلمات رنجیده با وجود همه این گرمی لشکر نصرت اثر امام زمان با وجد تمام

و با زمزمه سبحان با تسبیح و تهلیل میرفتند تا بجائی رسیدند آنکه

کی از اصحاب آنجناب بطرف سواره نظر کرد صدای تکبیر یا الله اکبر بلند کرد آنحضرت

سبب تکبیر را استفسار فرمود عرض کردند هر کنه در این سرزمین نخلستان نمی دیده ام

پس آنجناب در آنجا ملاحظه فرمود به اختیار گریست فرمود **نظم**

نخلها که عیان است ثمر خواهد داد	بار سر داده و خون خورده ثمر خواهد داد
این بلائیکه گرفته است سر راه ما	عقوبت است که از مرگ خبر خواهد داد
کوکب سنان و سر نیزه و نوک علم است	که نشان از اجل اهل نظر خواهد داد
قوم قتل برادر به برادر دارد	خبر مرگ پدر بود به پسر خواهد داد

پس بعد از تحقیق حال آمدن لشکر حضرت امر فرمود کی جا بار را بطرف کوهی

که سوار آن نام داشت بکشند که اگر احتیاج بجدال و قتال باشد پشت بطرف

کوه بوده باشند در کتاب نجاة الخافقین از زینب خاتون مرویست که در وقت

برفت ظهور لشکر حر سکینه را دیدم که از خوف آن لشکر دو بنوعی چنان مبلرزد

که شاخ نهال الطفل صدای گویم گفتم ای نور دیده ترا چه می شود سکینه گفت میترسم

پدر مرا شهید کنند و مادر اسیر نمایند پس امام حسین نیز دست سکینه را گرفته گفت
گفت ای جان پدر ناله مکن آرام بگیر هنوز وقت ناله نیست او را تسلی
داده بروایت بحر المصائب و چون لشکر شقاوت اثر نیز داخل آن چشمه رسیدند
خیام ولایت و سراپرده امامت را بر پا نمودند سپاه روسیاه
ایستادند تا در حین حرارت هوا گروه ضلالت در برابر فرزند مرتضی
و امام زمان صف کشیدند میر آب چشمه‌سار جود و سرچشمه‌سار معبود و منبع حوض
موج و زلال کنار کوثر و تسنیم و زیب اطراف سلسبیل و حیات نعیم
آثار تشنگی گروه غدار را ملاحظه فرمود با ملازمان سعادت یار متوجه
سقایت آن ملاعین مدبر گردید

نظم

مرحمت بین که در آن وادی پر درد و محن
آب میداد بخصمان این حسن بر و حسن

الکه تشنه کشیده ز عطش آتش داد
الکه سوزد ز عطش که دهد او را از یاد

ملازمان امر فرمود که کم کم آب دهید بجهت آنکه بسیار تشنگی خورده اند
مباد ا ضرر کند بروایت شهید ثالث ملازمان و صاحب الکتاب در مقام
مهمان نوازی حسب الامر آن مظهر لطف و مرحمت و حجة الله که نام مرحال
داشت و هم گفتند است ظرفها و طرفها پر از آب نمودند سیراب میگردند
فاذا عتقت فیه فلما ادا رعاه ادخما عرکته عنده وسعی
یعنی چنانچه قاعده عربهاست که یکدفعه آب میآشامند سر بالا نمیکنند
تا سه دفعه یا چهار دفعه یا پنج دفعه که سر برمیداشتند معلوم نمیشد که سیراب شده اند

پس ابن

پس اسب دیگر آب میدادند با این نحو تا همه دواب ایشان سیراب شدند
و ابوالفرج در کتاب از علی ابن طعان المحاربی روایت کرده که من در آخر لشکر حر بودم
چون آن امام مظلوم نظر مرحمت به تشنگی مرا دید فرمود بخوابان شتر خود
و از راویه بخور داشتم خود و سیراب گردان پس من هر چه آب میخوردم آب میریخت
از طرفیکه بر شتر بود آن امام چون دید من درست نمیتوانم آب از راویه بخورم
فرمودند دهن راویه را درست بکن تا توانی آب بخوری من نمیدانستم چه بکنم
پس حضرت خود برخواسته و دهن مشک را بجانب بیرون کرده تشنگی
خوردم و شترم خورد و تا سیراب شدیم سبحان الله این مرحمت امام که و آن
شقاوت کافران که

مثنوی

باز دل زافسون عشق ذو فنون
میکشد زارم بیازار جنون

زاتش سودا سرم آمد بجوش
با چنین سودا چه نایم در خروش

من که سر تا پا جسم و جانم آتش است
سینه و دل تا زبانم آتش است

پس بسوزانم چرا افلاک را
مینگویم آتش تا کرا

نیست هیچ ناله سوزان من
یا سبب شد شعلهٔ افغان من

خون نمی‌ریزم عبث از مردمک
زخم از جای دیگر دارد نمک

ایملایان مرا یاری کنید
در عزاداری هوا داری کنید

گریه باشد که در دشت بلا
تشنه گردید شاه کربلا

دلبود و کرد سیراب از جفا
شاه دین کو و شفقت دایه است

دشمنان دین خود سیراب آب

تشنه میر و نور چشم بو تراب المنتخب در مقتل آمده که در چهار
مهلکه اهل کوفه آب نداده بودند چنانکه مذکور شد و در چهار مقام
سید الشهدا در روز عاشورا از اهل کوفه آب خواسته مقام اول
انه فی البحار جمع ابن زیاد لعنه الله الناس فی جامع
الکوفه ثم خرج فصعد المنبر ثم قال ایها الناس انکم بلوتم
آل ابی سفیان فوجدتموهم کما تحبون وهذا امیرکم
یزید قد عرفتموه حسن السیرة محمود الطریقة محسنا الی
الرعیة یعطی العطاء فی حقه قد امنت السبل علی عهده وکذلک
کان ابوه معویة فی عصره وهذا ابنه یزید من
بعده یکرم العباد ویغنیهم بالاموال ویکرمهم وقد
زادکم فی ارزاقکم مائة مائة وامرنی ان اوفرها علیکم
واخرجکم الی حرب عدوه الحسین فاسمعوا له واطیعوا ثم
نزل عن المنبر و وفر الناس العطاء وامرهم ان یخر
جوا الی حرب الحسین ویکونوا عونا لابن سعد علی
حربه فاول من خرج شمر ذی الجوشن فی اربعة آلاف
بروایت بحر المصائب پس ابن زیاد لعین پی در پی لشکر فرستاد تا آنکه سی هزار سوار
تا آنکه نزول نمودند بر محاربه حضرت پنجاه هزار سوار نامرد که نبود در میان
ایشان یکنفر و نه شامی و نه حجازی بلکه همه از اهل کوفه بودند

در روایت

در روایت ابی مخنف هفتاد هزار سواره و پیاده در لشکر ابن سعد جمع شده
که در میان ایشان یکنفر مصری و بصری و حجازی نبود همه کوفی [illegible] بودند
در روایت ابو مخنف لوط ابن یحیی ازدی صد و بیست هزار کس دیگر که
داخل سپاه سالار ابن سعد بود و در عدد لشکر مخالف اختلاف است در بعض از
روایات سی هزار و بعضی سی هزار و بروایتی صد هزار و بروایتی صد و بیست
هزار بروایت ابن شهر آشوب صد و هشتاد و بچهار صد و شصت هزار
بروایت شهاب الدین البحرانی شش صد هزار و در حدیثی که گویا سیل آسا
بود و آدم آورده بود و در حدیث دیگر حضرت رسول خدا فرمودند که فاطمه فرزند
من در میان گروهی واقع شود که کشنده او را که کثرت و جمعیت ایشان
گویا مثل عدد ستارهای آسمان است مولف گوید تفصیل این روایات در جلد
دوم مصباح المصیب ایراد شده است هر که خواهد بآنجا رجوع کند بروایت
بحر المصائب ابن زیاد بعمر سعد نوشت که دیگر از برای تو هیچ عذری نگذاشتم
پس حالت انتظار از برای تو نیست و موسه در جمع و شام باید چنین توکم
و فرسته بود که تمام لشکر روسیاه بعمر سعد الحیا دنمایند و کار برامام حسین
تنگ بگیرند و او را از آب فرات مانع و حایل باشند چنانچه در روز
محاصره دار عثمان مالک را مانع شوند که آب اذن داده ولازم نا که پاشند
بو که حضرت امیر و مقتدای متقین و ملای اهل آسمان و زمین
الطالب در روز جمعه برای رئیس منافقان و کفار غیر عثمان ابن عفان

آب روان فرستاد و او را تشنه نگذاشت اگرچه آن ملعون را که فرو بیدین بود
بروایت وسیلة النجاة و جمع المصائب بعد از ورود نامه ابن زیاد عمر سعد
لعین عمرو بن حجاج را با پانصد سوار بر سر آب فرات فرستاد پس در شریعه
نزول کردند و حایل شدند در میانه آب امام حسین و صحابه او و نگذاشتند
که قطره آب بیاشامند و این مقدمه سه روز قبل از شهادت آنجناب
بود و عبد الله بن حصین ازدی که در عداوه بجیله بود بصدای بلند ندا
در داد که یا حسین آیا نظر نمیکنی بسوی آب که مانند وسط آسمان قسم
بخدا که یکقطره از آن نخواهی چشید تا آنکه از تشنگی هلاک شوید پس آنجناب
گفت اللهم اقتله عطشا ولا تغفر له ابدا یعنی خداوندا او را
به تشنگی هلاک کن و میامرز او را هرگز حمید بن مسلم گوید بخدا سوگند
که بعد از واقعه کربلا بود در زمان مرض او بعیادت کردم پس بحق قسم
او را که آب میآشامید تا آنکه درون میگرفت و دو باره بعد از آن
ابهار رقی میکرد و فریاد میزد که العطش العطش دیگر را بس خیلی بکرد و از
تشنگی میسوخت تا آنکه بجهنم واصل شد بروایت بحار المصائب از ریاض
که در روز ششم محرم الحرام آثار عطش در روی مبارک حجة الله پیدا شد
و شکوفه های گلزار طه و یس در باغ حسین گلشن اسیر از قحط آب پژمرده
وا رشدت عطش بی تاب و شیرخوره گوید فریاد العطش اطفال صغار از اهل بیت
بی قرار است هاهافریاد مانند آفتاب عالم تاب از افق سراپرده رسالت

دو دیده

ولایت قباب طالع گردید و ساحت میدان را از نور رخسار منور گردانید
در میان میدان کفار و شمشیر آبدار تکیه فرموده در مقام اتمام حجه و قطع
معذرت بدان قوم بد ملت با آواز بلند فرمود که ای قوم اشرار و کفار بشنوید
و بکلمات حضرت و دلالت و هدایت علامات مبین گوش دارید الله الله اتقوا
دین تباه و لشکر روسیاه در مقابل آنحضرت صف کشیده ایستاده گوش بهوش بکلام
آن امام انس و جان و مطلع طیور و وحوش دادند پس آن سید الله میدان فرمود
و سرور سفار رسالت بعد از ادای حمد و ثنای حضرت احدیت فرمود
انشدکم الله هل تعرفونی قالوا نعم انت ابن رسول الله و سبطه
قال انشدکم الله هل تعلمون ان جدی رسول الله قالوا اللهم نعم
قال انشدکم الله هل تعلمون ان امی فاطمه قالوا اللهم نعم قال انشد
کم الله هل تعلمون ان ابی علی بن ابی طالب قالوا اللهم نعم
قال انشدکم الله هل تعلمون جدتی خدیجة الکبری اول نساء
هذه الامة اسلاما قالوا اللهم نعم قال انشدکم الله هل تعلمون
ان سید الشهداء حمزة عم ابی قالوا اللهم نعم قال فانشدکم الله
هل تعلمون ان الطیار فی الجنة عمی قالوا اللهم نعم قال فانشدکم
الله هل تعلمون ان هذا سیف رسول الله انا متقلده قالوا
اللهم نعم قال فانشدکم الله هل تعلمون ان هذه عمامة رسو
ل الله انا لابسها قالوا اللهم نعم قال انشدکم الله هل تعلمو

ان علیا کان اولها اسلاماً واعلمهم علماً وا
عظمهم حلماً وانه ولی کل مؤمن ومؤمنة قالوا اللهم نعم
قال فبم تستحلون دمی وابی صلوات الله علیه واله
تلد عن الحوض یذود عنه رجالاً کما یذاد البعیر
الصادر عن الماء ولواء الحمد فی یدی الی یوم القیمة قالوا
نعم قد علمنا ذلک کله ونحن غیر تارکیک حتی تذو
ق الموت عطشاً فلما خطب هذه الخطبة وسمعت
بناته واخواته واخته زینب کلامه بکین وندبن
ولطمن وارتفعت اصواتهن فوجه الیهن اخاه
العباس وابنه علیا وقال لهما سکتاهن فلعمری لیکثر
بکاءهن پس کوفیان بی ایمان همه یکبار اقرار کرده گفتند آنچه
فرمودی صدق است وحق لکن دست از تو نداریم تا آنکه از تشنگی هلاک
کردی وچون آنحضرت سخن ایشان را شنید فرمود ای بیشماران اهل کوفه
نقض عهد شما بدلها راکب کوفه لحظه جبار است ومحل خواهیشه [illegible]
انکه عهد سیادت با علم شما ایشان ایما باز وادشکیه وسیف ظلم وجفا
بر ما میکشید لکن آب فرات را نمی بینید که مانند شکم ماهی روشن میدهد [illegible]
ودوحوش وطیور وهوام وسوام وخاص وعام وکل انام از اسلام وکفر
السلام از این سیراب ووسیراب میشوند لکن عترت رسول وبنات

دختران

دختران بتول از تشنگی هلاک شوند پس گفت دع ذلک فوالله
لا ذقت الماء انت ولا اهل بیتک جرعة منه حتی تذو
ق الموت غصة بعد غصة بگذر از این گونه سخنان بخدا قسم
از این آب تو واهل بیت تو قطره نخواهند چشید تا آنکه شربت مرگ را بنوشی آه
هزار آه چون مخدرات آل اطهار بدین گونه گفتار آن شقی را شنیدند
فریاد وفغان کشیدند پس آنجناب از شیون ایشان اضطراب نمود برادر عزیز خود
عباس وفرزندش علی اکبر را امر فرمود بروید ایشان را تسلی دهید وبگوئید
که بسیار خواهید گریست [illegible] در خلال آن حال لشکر بدفعال
کوفه بیکبار آن فرزند احمد مختار را تیرباران کردند پس آنجناب در مقام
شکایت این چند فرد را فرمود نظم تعدیتم یا شر قوم ببغیکم
وخالفتم قول النبی محمد اما کان جدی خیرة الله احمد
اما کانت الزهراء امی ویلکم ووالدنا خیر الانام المسدد
لعنتم واخزیتم بما قد فعلتم وسوف تلاقون العذاب بمشهد
پس آنجناب برگشت مقام دوم که از آب
خوردن وقتی بود که داغ مرگ اهل شهدا دیده [illegible] وباجگر سوزان
از داغ مرگ برادر ودلبر در کمال وحدت در مقابل اشرار کفار رسید
که هل من ناصر ینصر آل احمد المختار هل من دافع یدفع
الله لعترة الاطهار هل من ذی یرجو بشفاعة جدی

والی دامی الاکباد که ناگاه در آنوقت از طرف خیمهای حرم صدای قعقعة
العجیج والضجة بین النسوان وترفع الصیحات بالبکاء ورجع
الامام الی نحو الخیام وسأل عن حقیقة الحال فقالت اخته زینب
نقیبة عن سبب تلك الحالة فاخبرته ان ولدك عبد الله الصغیر
لما سمع استغاثتك قطع الثدی والقی نفسه علی الارض
وبکی وضج مشیرا بذلك الی اجابة دعوتك حاجت کار دادرس
اسم مبارک آن طفل را عبد الله ذکر کرده اند بروایتی که مادر عبد الله ابن الحسین
که مشهور است صلوات الله علیها رباب دختر امرء القیس بود چنانچه سکینه نیز از رباب
است سید الشهداء علاقه بسیار برباب و آن طفل او داشت بروایت ابی مخنف
شش ماه از عمرش گذشته بود بروایت ملهوف جناب سید الشهداء بجناب زینب که
فرمودند ناولینی ولدی الصغیر حتی اودعه یعنی طفل صغیر مرا بیاور تا او را وداع
نمایم بروایت ابی مخنف ام کلثوم در خیمه [illegible] فی حجر
امه تعالج سکرات الموت پس دید آن طفل خود را نیز سر بر می مالید در کنار
مادرش و علاج میکند سکرات موت را و او را برداشته بسوی آنحضرت عرض آورد
فقالت یا اخی دونك ابنك الصغیر قد مات من العطش
ای برادر بگیر این طفل صغیر را که از تشنگی نزدیک بهلاکت و قالت یا اخی
منذ ثلاثة ایام هو فی عطش وما شرب للماء اطلب له شربة
من الماء عوض کن ای برادر سه روز است که طفل تشنه است و قطره آب

بجناب

بجناب و صواب خواهر بسیار در بلکه قطره آبی برای او تحصیل کنم بروایتی است و
عبد الله بن الحسین را آورده بدست آنحضرت داد و زندان امام مظلوم آن طفل
معصوم را در کنار گرفته نگاه کرده دید که سرخی رخسارش از سموم تشنگی چون
برگ خزان رسیده بزردی مبدل گردیده و لعل مذاب لبانش از زبد آبدار
هم رنگ زمرد گشته و گوشش زبانش از کثرت تشنگی دهان خشکیده و زبانش
شهد لبش از نشانه جهان آفاق روزگار مستی [illegible] مرکب بنیاد نهاد
بروایت بحار بجناب زینب سپرد آن طفل را بوسید و می گفت ویل هؤ
لاء القوم اذا کان جدك محمد المصطفی خصمهم بعنوان برین
گرده ورد [illegible] که جد تو محمد مصطفی با ایشان دشمنی کند آنگاه حضرت
از دیدگان باراننده و لبهای خشکیده او را بوسید و در عین بر دری آن کودک
وبرو نظم ای نیر سپهر [illegible] در یتیم مخزن گنج سعادتم
از تشنه کامی بر رخ من [illegible] من [illegible] بروی تو چون ابر [illegible]
پس آن جناب آن طفل معصوم را برداشت و بمیدان آن شریف آورد و فرمود
ای قوم بیچ و یلکم لقد قتلتم اولادی و بنی عمومتی و جمیع
اهل بیتی وشیعتی وقد بقی هذا الطفل وهو یتلظی عطشا
فاسقوا هذا الرضیع اما ترونه یتلظی عطشا من غیر
ذنب اتاه الیکم نظم که ایگروه دعا طفل را [illegible] است این
سر در سینه [illegible] دیده [illegible] ایا نگاه که عقیق [illegible] شیر آب

زدرج فاطمه است وکیفه نه کوهر است این   اکر بقول شما من کنه کار شمایم
نکهم هیچ کنه بر ع اصغر معصوم است این   الطفل بکه من دایه قطرهٔ آبم
کو بابا ذکار بحیار ع اکبر مست است این   فصاح الحسین یا علی صوته
یا اهل الکوفة لم اسقوا هذا الطفل شربة من الماء ان
کنتم من امة جده فانه الطفل الصغیر وله ثلاثة ایام ما ذاق
الماء پس القوم شوم در جواب آن بزرکوار کفتند دع ما تقول یا ابن ابی
تراب نمی بکذاریم که نم قطره آب را بحسین ابن قد بدان الی تمام روی زمین آب
کرد شمار قطره کاه رسید تا آنکه کشته شوی در بارقهٔ الطاعة وبیعت یزید
در این زیاد در اد بروایت مشکوة الطفل در دست راست و باز تاب عطش پنهانت
ودیدا براهیم نهاده وسرش از برد حالا او بخته و سفید کلویش سید ابو نظم
بهار خواب کردن کج ایستاده بود   چون پیکان بنیزه غنچه نکهه بود
پیکان تیر سرو در بی راجوب داد   آهن بغیرت آمد بر مغز آب داد
بروایت بحار المصائب ناکاه مردی که او را بشیر اسدی یا عقبة بن بشر میبود
تیری بجانب فرزند آن امام عباد و زاهد بخت و آن امام زاده عالیقدر
درکنار پدر بزرکوار آرام کرفته بود که تیر او بشعبهٔ زهر آلود الملعون غدار بجانب سر آن
الطفل داغدار رسید نظم   بکجرعه آب داشت در لب تشنه در میان
افتاده کدام از ایشان توان کذشت   پیکان بحلق بی جد آغوش باب رفت
بستان خیال کو دمکید و بخواب رفت   تا کاشت چون زحلق ع اصغر صغیر

اولنا

بر دامنت تا ز بر در نهر ار رسید تیر   کذر غنچه زبان روشن شاه تشنه لبان
قطعه بیان که بیک تیر منیر دو نشان   بروایت ملهوف حرملة بن کاهل اسدی
تیری بحلق مبارک ع اصغر زد بروایت ابو خلیق وناذر بن لبیت تیری بحلق
جناب ع اصغر زد بروایت مانکلاة سید فقرونینی در وقت جان سپردن نگاه
بروی پدر کرد و تبسمی نمود نظم   چو حلق نازکش از تیر کشته شد باکاه
زهای تیر بروجنت خون چو فواره   زبان تیر بکو چون زه کمال بجید
بخنده کوهر تیغ ز باب لطف زه   کشود زخم کلویش دهان و شت نشان
که ای پدر شدم اسعد حال یک بره   مرا الهی که سپارد بکو بیا در من
کرا لست اصغر دیده سیر بلا نکهواره   بروایت منقول از تربت المذاب
فبکی الحسین ع و قال اللهم احکم بیننا وبین القوم الظالمین دعونا
لینصرونا فقتلونا فنودی فی الهواء یا حسین دعه فان
له مرضعاً فی الجنة بروایت ابو مخنف سر و در شهداء و سالار القضیا
خون بو از کلوی مبارک ع اصغر میکرفت و بهوا می انداخت و میکفت
اللهم انی اشهدک علی هؤلاء الملاعین فانهم عزموا علی
ان لا یقوم الحال من ذریة آل محمد بروایت منتخب التواریخ
بزرار زاد کریست زمو قتل الله ثم قتلوک یا بنی ضم انکشت کرد همیرا
که تیر کشته شد صلی بسیار جراحات کردند بر ضد خدا و بر هتک حرمت رسول خدا
بعد فرمودند علی الدنیا بعدک العفا بروایت مخزن البکاء بارانن

پادشاه ملک حجاز گفت خود بود زیر حلق آن طفل گرفت تا آنکه پر از خون شد
و فرمود یا نفس اصبری واحتسبی فیما اصابک یعنی ای نفس صبر کن بر این
مصائب و مطلب تا اجر آخرت خود بود از خداوند عالم بعد فرمود خداوندا تو مطلع
از مصائبی که بر ما وارد میآید در دار دنیا آن را ذخیره ما گردان از برای روز
قیامت بروایت منقول از احتجاج طبرسی آن امام مظلوم از اسب فرود آمد
و بغلاف شمشیر خود زمین را حفر نمود و بروایت بحار الانوار بکعب نیزه حفر
نمود آن طفل معصوم را با خون خود آغشته دفن کرد مقام سیم و حزن نمود
که اعراب درومند گفتن درگرو در مقابل اشرار و گفت زکیه و تنها ماند
بروایت معدن البکاء آنحضرت متوجه عمر سعد گردید فرمود یا عمر اخیرک
فی ثلث خصال العمر ترا مخیر مینمایم در میان سه خصلت عمر سعد عرض
کرد آن سه خصلت که هست بعرب فرمودند تترکونی حتی ارجع الی المدینة
الی حرم جدی رسول الله یعنی اول آنکه دست از من بردار تا
تا مراجعت نمایم بسوی مدینه حرم جد خود رسول خدا آن ملعون گفت مالی
الی ذلک من سبیل یعنی از برای من راهی باین مطلب نیست آن مظلوم
فرمود اسقونی شربة من الماء فقد نشفت کبدی
من الظماء یعنی دوم آنکه یک شربت آب بمن بیاشامید جگرم از
تشنگی کباب شد آن پلید گفت ولا الی الثانیة سبیل یعنی از
مطلب دوم نیز راهی نیست پس آن مظلوم فرمود ان کان لا بد من قتلی
فلیبرز

فلیبرز الی رجل بعد رجل مطلب سیم من این است که اگر لابد باید از کشتن من
پس بگو یکی در مقابل من بیاید آن ملعون گفت ذلک لک این
مطلب ترا قبول کردم و در کتاب مجالس مرویست که هر یکی را قوه چهل
مرد است و جناب خاتم الانبیاء را قوه چهل یعنی بود در مرض الموت رسول الله
جناب فاطمه دست حسنین را گرفته نزد آنجناب برد آنجناب شجاعت خود
برا امام حسین عطا فرمود پس بقاعده ضرب آنجناب قوه هزار و ششصد مرد نشد
پس باین مظهر قوه و شجاعت بنی بان ختم شنا بود قوه و ولایت ترا که
در مقام ابراز حجت فعلی بود که اعجاز باشد بروایت سعادت ناصرین
آن حضرت مبارز طلبید اصحاب جرأت مبارزت نمودند پس یکی حرامزاده
که تمیم بن قحطبه که از امراء و رؤسای شام بود بمیدان آمد گفت یا حسین
تاکی و تا چه زمان مقاتله و جنگ مینمائی یا ابن علی عسکر و جنود شما شکسته شد
مینمود و شجاعان و ابطال قوم کشته و حال آنکه اولاد و اقربا و عشیره و اصحاب
تو همه مقتول شدند و تو تنها و وحید ماندی با چه یارانه باز دل بجنگ
و مقاتله داری پس حضرت فرمود ایا من بجنگ شما آمده ام یا شما بجنگ من
آمده اید و ایا من راه را بشما بسته ام یا شما راه را بمن بسته اید و علاوه بر این حرم و اهلبیت
رسول الله را بی کس کردید پس با قرار خود تا آن اولاد و جوانان و اقربا
و اصحاب من همه کشته شدند پس میان من و شما جز ضرب دیگر نمانده است مگر
شمشیر آن ملعون گفت پیش بیا و بسیار حرف مزن تا به بینم که حسین جرئت و جرأت

پس حضرت اکبر تیغه کشیده ذوالفقار را بگردن الف فرزند زندیق زد پس سر الف فرزند
پنجاه ذراع دور افتاد پس جمیع عساکر جنود بر قلوب ایشان وحشت و اضطراب
و رعب و خوف مستولی شد و قدرت بر حرکت نداشتند آنوقت یزید ابطحی که موسوم
بجلادت و شجاعت مشهور بود که در آن لشکر نظیر و عدیل نداشت صدا بلند کرد و
بانگ بر لشکر زد که وای بر شما بار ننگ و غیرت ندارید و از یک مرد میگریزید
پس قدم بمیدان مقاتله و مبارزه امام علیه السلام گذاشت و لشکریان از شنیدن
این کلمات طهارت و سرور کردند و دف و نقاره و کوس و کرنا را بصدا آوردند
و ندا لکن اهلبیت و حرم رسول الله از شنیدن این کلمات و شنیدن این آوازها یا
اضطراب رسیدند با آنکه بمیدان مبارزت یزید ابطحی آمده است خوف
بر داشتند و ناله و فریاد میکردند پس الف فرزند زندیق نوکر امام آن حضرت
صیحهٔ عظیمی بر آن زد و در هوا از ... مرد پس خطره در مقابل من استاد
شخصیکه نترسید الف فرزند جواب نداد و خواست جلادت کند شمشیر بر
آن امام را حواله نماید پس آن خلیفة الله العظمی و حجة الکبری روحی و ارواح العالمین
فداه ما سبقت نموده ذوالفقار را بر وسط میان کمرش زده جسد الف فرزند
دو نیمه و دو قطعه گشت پس بر آن لشکریان حیرت و تعجب و اضطراب و تزلزل
در هیئت مستولی و غالب شد و در بعض کتب مقاتل باین طور است که چون
اول امر بطور مبارزت جنگ و مقاتله می‌نمودند ابن سعد لعین مشاهده نمود
که امام میکشت پس هفتصد و هشتاد سواره شمرده از شجاعان قوم جمعی که از ما

ابتدا نان

زنادقه ابن سعد از روز عاشورا در مجلس و محافل ذکر می‌نمودند که شخص سید الشهدا که
بدنیا بیاید است در شجاعت و قوت قلب و استحکام ارکان بر ترکیب بحرکت
چون شمر ملعون این حالات را ملاحظه کرد و متوجه عمر سعد لعین گردیده و بآن
لعین بشر بر گفت ایها الامیر اگر اهل عالم همه زمانی بر سبیل مبارزت در مقابل او
در آیند همه را هلاک کرداند ما رایت رجلاً یقتل بنوه و اخوته
و اصحابه اربط جاشا من الحسین یعنی هرگز ندیدم کسی را که فرزندان
و برادران و یاوران او همه کشته شده باشند که قوی قلب تر باشد
از این که می‌بینید که در پیش روی او افتاده اند چنین بمقاتله می‌نماید و لا
شک انه خلع من اضلاع النبوة یعنی شکی نیست که آن حضرت
از ضلعهای نبوت ابن سعد گفت پس چه کار کنیم شمر گفت باید سپاه را سه فرقه
نمود فرقه را بر سر خیمه‌های حرم فرستاده و گروهی را امر نمود که با او مقاتله
نمایند و فرقه دیگر را حکم کن که با تیر با او قتال نمایند پس آن بدبخت
نامسعود لعین شرط را اول اعمل نمود در آخر شد بگفته شمر مردود پس فرقه از
آن لشکر با امر آن مردود متوجه خیمه‌ها شدند و باقی را امر کرد که دو فرقه شوند
فرقة بالسیوف والرماح وفرقة بالنبل والاحجار یعنی فرقه
با تیر و سنگ پس تیراندازان و سنگ اندازان بجنگ صف و نیزه داران و شمشیر
زنان یکجانب بر آن مظلوم خسته جگر حمله نمودند و هر دو جانب تیر و نیزه و شمشیر
و سنگ بر بدن اطهر او میزدند بر آن حضرت ناچار به در میدان مقاتله

آن مظلوم سی هزار کس جمع شدند و تکیه بر آنها حمله می‌نمود همه روباه‌وار متفرق می‌شدند
ومثل جراد منتشر متفرق می‌شدند پس بر مرکز میدان برمی‌گردید و میفرمود
انا ابن رسول الله و بار میفرمود لا حول ولا قوة الا بالله صاحب مفتاح البکاء از جناب امام
نقل کرده که روی آن الحسین کان یوم الطف اذا حمل علی عسکر ابن زیاد
یقتل معصیاه نفراً آخرین مع تمکنه من قتلهم فقیل له فی ذلک
فقال کشف عن بصری فابصرت النطف التی فی اصلابهم
من یخرج من نطفة من هو من اهل الایمان فترکته عن القتل لاجل ان
الله ربه منه ورایت من لم یخرج منه نطفة صالحة فقتلته ثم قال
صاحب المجد هذا شان اهل الولایة فی قلوبهم امور الخلق
من حیث لا یشعرون بروایتی هزار و نهصد و پنجاه و دو زخم بر جسم شریف آنحضرت رسید بنا بر روایت
چهار هزار زخم تیر و هشت و هشتاد و هشت هزار نفر از لشکر را بجهنم فرستاده بود که از نسل
انها تا روز جزا مسلمان بار ایشان نمیآید بروایت ابن شهرآشوب ابن سعد گفت
الویل لکم اتدرون من تقاتلون در بر شما میدانید باید شخص جنگ ... ولد
منها ... هذا ابن الانزع البطین هذا ابن قتال العرب فاحملوا
علیه من کل جانب یعنی این شخص فرزند انزع بطین است و این کشنده عرب است تمام بر او
ریزید ... بمقاومت نمیتوانید کرد پس از هر جانب برا و حمله آورید پس آن بعض
سعد یکصد و هشتاد و چهار هزار نفر از اشقیا او را احاطه نمودند و هر آن لشکر
را کرفتند و حایل شدند در میان آن مظلوم و خیمه‌ها حرم شدند چون آنحضرت بخیمه نظر کرد
در آن گروه

از آن گروه ملاحظه نمود بروایت ملهوف صیحه بر آن بیدینان زد و فرمود
برادرم ویلکم یا شیعة آل ابی سفیان وای بر شما ای شیعیان آل
ابا سفیان اگر شما دین ندارید و از روز جزا نمیترسید پس در دنیای خود صاحب
مروت باشید و حمیت عرب بود را از دست ندهید اگر عرب هستید چنانکه
الحال مکنید پس شمر بد اختر از شد لد ندا در داد و ما تقول یا ابن فاطمه
و چه میگوئی ای پسر فاطمه حضرت فرمود سخن اینست که من با شما مقاتله مینمایم و زنها
تقصیری ندارند پس منع نمائید متمردان و جهال و سرکشان خود را که متعرض
حرم من نشوند مادام که من زنده‌ام شمر ملعون گفت لک هذا یا ابن فاطمه
ای مطلب تو درست است ای پسر فاطمه بروایت بحار الانوار آن ملعون فریاد برآورد
الیکم عن حرم الرجل فاقصدوه فی نفسه فلعمری لهو کفو کریم
متعرض حرم این مرد نشوید و با خودش جنگ کنید و بجان خود قسم که او کفو
کریم است از یقدار خویت فرمود ای آقای مظلومان مادامی که در حیات بودی
نمیتوانستی ببینی که اهل و عیال و دختران و خواهران تو هتک بکردند و دیگی نبودی
که ... ببینی باسایر خواهران و دختران در میان کشتگان فریاد
و صیحه زنان بی چادر و بی مقنعه بر جنازه تو و سایر شهدا نوحه‌سرائی نمودند
و سواران لشکر بر دور ایشان احاطه نموده بودند و از سبب ناله و فغان آن
زنان میگریستند حتی اسبهای لشکر اعدا نیز گریستند که اشک از
چشمهای ایشان تر شد پس آن اشقیا آن بیکسان را از خیمه‌ها جدا نمودند

در حالیکه فریاد رسی برای ایشان نبود که بسنان و ضربات تازیانها
عدوان بر تربت نور الشوب پس ابن الخطاب اراده نهر فرات نمود الا انکه عمرو بن
سلمی و عمرو بن الحجاج زبیدی که با چهار هزار نفر موکل آب فرات بودند
متعرض نمود و اسب را در میان آب فرات راند بروایت مخزن دکا
دت روحه ان تطلع من شدة العطش یعنی چنان تشنگی بر آن
فرزند ساقی کوثر از کرار القوم پر شر غلبه نمود که نزدیک بود که روح مقد
سش از شدت تشنگی پرواز کند و اسب آنجناب نیز تشنه بود از شدت
تشنگی اسب آب نخورد آنحضرت بروایت ابن شهرآشوب با آن حیوان خطا
فرمود انت عطشان وانا عطشان والله لا اذوقت الماء
حتی تشرب یعنی ای حیوان تو تشنه و من هم تشنه ام والله آب نخواهم
خورد تا آنکه اول تو بخوری در کتب سعادات و اسرار و جواهر الدقائق سنجیدی
ابن حیثه که یکی از رؤسا و موکلان بر فرات بود این حالت را از امام مظلوم
مشاهده نمود بسیار تعجب کرد و گفت در پیش خودش والله انت ضلع من
اضلاع النبوة آیا این چه مروت است در این حالت قبل از اسب آب نخورد
بروایت مخزن چون الحیوان کلام آن امام مظلوم را شنید شال راسه
وام والشرب یعنی مرآب ایجوز یعنی سر خود را بالا گرفت و آب نیاشامید
گویا کلام آنجناب را فهمید پس آنجناب فرمود اشرب فانا اشرب یعنی تو
آب بخور من هم میخورم پس الغریب تشنه لب بجهت ترحم بر آن حیوان لب

دلر

دست مبارک خود در برافراشت و بکفی از آب بر داشت که بیاشا
مؤلف گوید درانی چند روایت بنظر حقیر رسیده است تمام آنها
بعرض خوانندگان و عاشقان ابی عبدالله میرسانم اول آنکه بروایت بحار
الانوار آن است که ابر اسب رو آورد و لکام شریفش را از آن آب تر کرده ند
ازان کنار اسرار مروی از طایفه کلب چون نظر نمود بآن مظلوم و لکب ب جرعه
آبی نزدیک دهن مبارک نمود به که بیاشامد نه الغور تیری بجلیه کمان
گذاشت و بجانب آنحضرت انداخت بروایت سعادات آن تیر را طرا
دهن آنحضرت ترا از دو جانب بالا گردید حضرت فرمود خدا تیغ ترا اسیراب نکند
پس اغلو ترا از الغور عطش غالب شد تا آنکه خود شرشو بفرات انداخت
و بسیار آب خورد تا آنکه بجهنم واصل شد و دیگر آنکه اینکه چون داخل فرات شد
دست مبارک خود را پر از آب کرده خواست تناول نماید شد که عطش
الاطفال و نسوان طاهرات و اهل رسول شد آب را ریخت بروایت
مخزن بعد از آنکه اسب آنحضرت سر خود را از آب بلند نمود و شرط خوردن
آب آن امام بود کفی از آب برداشت بیاشامد که ناگاه حصین بن نمیر
تیری از چله کمان رها کرد پس تیر الشریر بر دهان آنحضرت نشست چون
حضرت آن تیر را کشید خون از دهان مبارکش جوشیدن گرفت و بخند
آن خون را میگرفت و بجانب افلاک میپاشید و عرض میکرد پروردگارا
بسوی تو شکایت از کرده اینکه خون مرا ریختند و از آشامیدن آب مرا

منع نمودند پس بار دیگر آن مظلوم اراده نمود که آب را بیاشامد ابن سعد
ندا بلند نمود که وای بر شما اگر حسین آب بیاشامد همه شما را هلاک خواهد
نمود که ناگاه بروایتی حصین بن تمیم الغوث ملعون فریاد زد یا اباعبدالله تو لذت
میبری از آشامیدن آب و حال اینکه لشکر حرم ترا تاراج کردند هر چند آن
مظلوم ولکتاب از شدت تشنگی و جراحت ترحم نمود و لکن آن مطهر
غیرت رب الارباب بمجرد شنیدن هتک احترام حرم و الوفور آب را
از دست مبارک ریخت و بر آن قوم حمله نمود تا رسیدن بخیام بروایت مظاهر
الانوار چهار صد نفر از آن گروه نابکار را بدرک فرستاده و چون خود را
بخیمها رسانید دید آن خبر اصلی ندارد و دانست که این سخن مکر بوده برای
امواج در همکیه اراده میدان نمود دختر سه ساله داشت آن مظلوم
از برای وداع آن دختر را بوسید و آن طفل از غایت تشنگی فریاد برآورده یا ابتاه
العطش العطش آنحضرت اصبر یا بنتی حتی اتیک الماء یعنی ای دختر
من صبر کن تا من بروم بجهت تو آب بیاورم پس آنحضرت روانه میدان
قتال شد در آن زمان که بسبب حزن و درد و غلول آنحضرت از میان
فرات بیرون آمده و لبت خیام بسرعت تمام حمود رسید آن دختر صغیره
سه ساله از آمدن پدر مطلع گردید پس الطفل باستقبال پدر شتافت
و عرض نمود یا ابتاه لعلک اتیتنی بالماء یعنی ای پدر شاید که جهت من
آب آورده آن مظلوم کتاب از شنیدن این سخن الطفل و بلا یاس تن نمود
بر او

پر از آب نمود و خواست که بیاشامد که ناگاه ملعونی از قبیلهٔ بنی دارم که او را
زرعة بن شریک میگفتند تیری بر چلهٔ کمان گذاشت و بجانب آنحضرت انداخت
پس آن تیر آمده و بر حنک مبارک آن سرور نشست که از شدت آن تیر رکوه
از دستش افتاد القصه بروایتی آن تیر بر کام آن مظلوم نشست آنجناب تیر را کشید
خون بر روی مبارکش جاری شد آن ملی عالمیان آن خون را گرفت و بجانب
آسمان می پاشید آن ملعون را بسبب این حرکت ناشایسته حرارتی
در باطن و آتشی بجهت سینه او پیدا شد و فریاد میزد و یخ بر شکمش میمالیدند و کاسه
دلگش میسوخت میگفت العطش العطش مرا کشت ظرفهای بزرگ پر از
یخ و آب می آوردند که از برای یخ لولئکه میکرد و میخورد و میگفت اهلکنی
العطش تشنگی مرا هلاک کرد و جرعهای بزرگ پر از آب میکردند و بزرگ
الغلیان میآوردند آن خبیث همه آن را میخورد و حرارتش ساکن نمیشد
و بدان حال بود تا شکمش ترکید و بجهنم واصل شد و اما آنحضرت بعد از
رسیدن این جراحت که نه در آن زخم داخل نمود و آن زخم البته بجهت
کارزار شتافت **مقام چهارم** آن مظلوم دختر که از نسب
در غلطید و در میان دریای خون معلطید در کتاب منتخب العیون از
هلال ابن نافع مرویست که گفت من نزد لشکر عمر سعد در کنار میدان ایستاده
بودم و عمر ملعون پیاده بود و چون دولت داشت و راه میرفت و لب
خود را میگزید ناگاه دیدم سواری از میان لشکر جدا شده و بر شتاب بلعبه

که گفت ایها الامیر بشارت باد ترا که حسین از اسب بر زمین افتاد
و از استماع این سخن زانوی عمر سست شد و بر زمین نشست و دست و پا
کم کرده و مشتی خاک بر دوشت و بصورت آنکس زد که بشارت آورده بود
گفت وه ویحک بشارت میدهی که فرزند فاطمه را بر زمین زدند هلال
میگوید اضطراب من زیاده تر شد گفتم بروم ببینم چگونه بر زمین افتاده
است پس بر اسب خود رکاب زدم و بشتاب بمیدان آمدم ناگاه دیدم
که لشکر از دو سو رو بپشت به پشت ایستاده اند صدای از ایشان زنکها هم
دیدم که حسین در میان گودال افتاده و بر خاک تکیه زده و پاهای راست خود
دراز کرده و پای چپ خود را جمع نموده و از محاسن مبارکش خون میچکد نظر
کردم و دیدم سرش برهنه و زخم منکری بر فرقش رسیده که خون از و
جاری است و آهسته آهسته سخنی میگوید نزدیک آمدم آنکه گوش میکنند
گوش داده شنیدم که می‌گفت در میان این امة کافر یک مسلمان نیست
که یک قطره آب به گلوی من رساند بروایت تحفة الذاکرین هلال میگوید من
پیش عمر سعد رفتم و گفتم ای امیر کار پسر ابوتراب تمام شد چه میشود که
مرخص نمائی قطره آبی باو رسانم و در دین نفس آخرین یک جرعه آبی از این
التهاب و سوزش جگر او را برهانم آن مردود سر خود بزیر انداخته سکوت اختیار
نمود سکوت او را موجب رضا فهمیدم و یکی از سقایان را نزد خود طلبیدم
او را برای آب فرستادم و خود با انتظار او نگاه در میدان ایستاده دیدم که آب رسید

هلال

صدای تکبیر از آن گروه شرور بلند گردید و زمین کربلا بر خود لرزید هلال گوید
دیدم که سر منور سلطان مظلوم کربلا در نیزه شد و خاک غلطان آلوده و خون از
محاسن مبارکش جاری میشود و لعنة الله علی القوم الظالمین

شعلهٔ هفتم در بیان وحدت و گرفتاری یوسف است در دست برادران و مناجات و خطابات او است و در آنست وحدت و گرفتاری (سید الشهدا)
و خطابات حضرت الله و کیفیت حالیست از طرق عامه و خاصه منقولست
که چون آن آفتاب رسالت چون سایه بر زمین افتاده بود و چون خا
کلاه کوب جفا میخفته آن چشمهٔ آفتاب چون چشم سحاب از یک
کلاه بیداد ایشان نرم دار شد و خلعتهای که ناز و اعزاز که در دو
پوشانیده بود بجز اینها تمام لذتی برکنند و نعلین از پایش در آوردند و عمامه
از سر او بردند و چون سایه در مقابل خویشان با ضرب لگد و سیلی
میدواندند **نظم**

برهنه پا قدم بر خار میزد | به گل از خار و خس مسمار میزد
فکندی کفش رو بر خارها میکرد | کف سیمین ز خارها پاره میکرد
کف پای که بودش گل رنگ | ز خون در خار خارا گشت گلرنگ
چه پایش ماند از آن ره سخت رنجه | طپانچه گوش بشد بر رخ رنجه

که چون از شدت تشنگی و خستگی از برادران آب میخواست ایشان
در جواب میگفتند ای یوسف تو تشنهٔ آبی و ما تشنهٔ خون تو ایم خطاب یوسف
چون حکایت کشتن را شنید بر خود لرزید از هول جان آب دهان را فراموش

کو در قید جان افتاد متوسل بهر یک از برادران میشد **نظم**

برادر هر کرا دامن کشیدی / به تیزی گریبانش دریدی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو / رسیدی مالشش کوشش ز هر سو
بگریه هر که را در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر که را آواز کردی / نوای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان گریه برداشت / بخون دیده بر گل لاله میکاشت

پس برادران چون خواستند دستهای مبارکش را از عقب ببندند آن طفل فریاد برآورد ای برادران بر من رحم کنید رو بسیلی طپانچه بخط برادر و که انجناب را از شدت سیلی آن برو درافتاد و پا برکون الطفل معصوم نهاد چنان فشرد که خون از دماغش جاری گردید و پای اورا گرفته میکشید و بدن لطیف آن مظلوم از رسیدن بسنگ و خار و خاشاک مجروح و خسته
القصه گوید جناب یوسف از بیرحمی برادران رو بطرف کنعان کرده **نظم**

گهی در خون گهی در خاک میخفت / زاندوه دل صد چاک میگفت
کجای پدر آخر کجایی / زحال من چنین غافل چرایی
پدر آن گل که پروردی بدامان / بدست ظالمانش از چه داری
گلی کز چشمه جانت دمیده است / بر او باران اشکت چکیده است
چنان از تشنگی در تاب مانده / که نه اشک اندر و نه آب مانده
نهال تازه پروردت که کاشتی / که در بستان سرای عمر کشتی

چنان

چنان از باد غم افتاده بر خاک / که گرد جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز روی شبت را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک ز ایشان وبالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی

پس روی نیاز بدرگاه احدیت بنده نواز آورده گفت الحمد خداوندی که جد پدرم را از شرار اختر آتش نمرودی خلاصی داده و پدر پدرم را بتحفه فدا مکنا علیه و علی اسحق فرستاد که بر پدر پدر من رحم کن و مرا از آتش نجات بخش و در این حال خروش و جوش در عوالم سفلی و علوی بهم رسید فلک انگشت تحیر بدندان تعجب گرفته بر احوال یوسف و برادران افسوس میخورد و بهرام خون آشام از جور آن قوم بی انصاف خنجر تغلب و عتاب از نیام مرحمت و عطوفت درآورده و آسمان بهزار دیده بر معاملات ایشان نظاره میکرد و چشمهٔ آفتاب چون سیماب بر خود میلرزید و خیمهٔ آسمان چون طناب بر خود میپیچید و دریاها از غم بجوش آمده و کوهها بتزلزل افتاده و زبان باسکون گردید و حوش و طیور در خروش آمده بودند الشعه چه شبیه است حالت یوسف آل یعقوب بحالت یوسف آل محمد که در آنوقت در دست ظالمان است چنانچه تفصیل این اجمال در جلد دوم مصباح الطلعه ذکر کرده ایم که چون شهسوار میدان بلاغت و یکه سوار عرصهٔ شهادت گفتن در کون چون نقطهٔ توحید در مرکز میدان در مقابل اشرار و کفار ایستاده و تکی علی رمحه باکیا متحیرا مرة ینظر اهل بیته حرمه و مرة ینظر

الى الاطفال وعطشهم وتفكر في العيال وسبيهم ومرة ينظر
الى الاعداء تصميمهم لقتله وسماتتهم ثم نادى بانين وصوت
حزين اما من ناصر اما من معين فلم يجبه احد من القوم ثم
توجه الى المدينة وقال واجداه واحمداه وافاطمتاه واخاه وا
جعفراه فلم ير احداً منهم توجه الى الحقيقة الى امير المؤمنين وقال
واعلياه يا ضيغم الغزوات ويا صاحب الحملات فلم ير ناصراً ثم
توجه الى قبر اخيه الحسن ونادى بقلب حزين يا اخا انا اخوك
الغريب عن الاوطان فلم يسمع جوابا ثم رفع راسه الى السماء
شعر يا رب لا تتركني وحيداً قد اظهر الكفار والجحودا
يرضون في افعالهم يزيداً قد صيرونا بينهم عبيداً
اما اخي فقد مضى شهيداً معفراً بدمه فريداً
في وسط قاع مفرداً وحيداً وانت بالمرصاد يا مجيدا
این کلمات دلسوز درین خطاب شعله افروز آن خلیفة الله بر جمیع عوالم
و قاطبه موجودات تمام نشات ارض و سماوات [illegible] برزخیه و اخرویه
[illegible] در انها ولوله و غلغله و صیحه و ضجه و زلزله و اضطراب و دهشت
و وحشت پدید آرشد و کل شیء لبی في استغاثته فان اول من لبى
واجاب اولا للدعوة سيد الشهداء روحي له الفداء هو رب العزة
جل جلاله فنادى الله رب العزة بنداء لبيك لبيك يا داعي
حجتي

حجتي على جميع خلقي فانا ناصرك ومعينك بعد از آن رسول
خدا و همچنین جناب امیر و فاطمه زهرا گفتند لبيك لبيك يا داعي
لدى يا قرة عيني روحي لروحك الفداء ونفسي لنفسك الوقاء
و امام حسن فرمودند لبيك لبيك يا اخي ويا ثمرة فؤادي
روحي لروحك الفداء ونفسي لنفسك الوقاء ثم المجيبون
لدعوته واستغاثته هم ارواح الانبياء والاوصياء
والملائكة وارواح جميع المؤمنين من هذه الامة ومن سائر
الامم الماضية من الانس والجن ومن في اصلاب الرجال وارحام
النساء قالوا لبيك لبيك يا سيدنا واماما ويا حجة الله
على جميع خلقه من الاولين والآخرين ومن اهل السموات
والارضين وما بينهما من الخلق اجمعين بعد جميع [illegible]
داخیه اند در مقام نصرت و اعانت و نصرت هستند تا آن انتهى الامر
الى تلبية اجساد الشهداء في كربلاء وحركتها في مصارعها فانا
جابته ابدانهم الشريفة واجسادهم الطيبة ورؤوسهم الطاهرة المرضوضة
وتحركت وارتعدت واضحت في نية القائم والقاعد
وخرجت من حلاقيمهم المباركة وحناجرهم الطيبة حكمة لبيك لبيك
يا بن رسول الله مرنا بالقيام نجاهد بين يديك مرة اخرى وفي
رواية اخرى لبيك لبيك يا بن رسول الله ويا حجة الله هل لنا رخصة في

الرجوع الی الدنیا والمجاهدة بین یدیك پس در این وقت
صحیفه از آسمان بدست مبارك آن مظلوم نازل شد او در اگشود و نظر کرد دید
که این صحیفه ملکوتیه همان عهدنامه است که در عالم ارواح و عالم ذر اول
قبل از خلق دنیا و اهل دنیا نوشته شده است و از آن مظلوم عهد و میثاق
بشهادت و کشته شدن در راه حق گرفته شده است پس آن مظلوم بر پشت
آن صحیفه نظر نمود دید که در آن نوشته شده است یا جانی یا حبیبی ما الزام
نمیکنیم ترا بشهادت و کشته شدن پس برای تست اختیار در این باب و از درجه
و مقام تو در نزد ما ذره از آن کم نخواهد شد پس اگر میخواهی این بلا را از تو دفع
کنیم پس بدان ما آسمان و زمین و اهل آسمانها و زمینها و از ملائکه و جن
و انس و غیره همه اینها مطیع و منقاد بحکم تو کرده ایم حکم کن هر چه
میخواهی در کشتن و بجهنم فرستادن این قوم فجار و کفار پس در آن حالت
میان زمین و آسمان پر از ملائکه شده و در دستهای ایشان حربه از آتش
و منتظر امر و حکم آن مظلوم بودند در آن وقت جبرئیل امین بخدمت آنحضرت در رسید

دید تنها ایستاده شاه را … تکیه کرده نیزه جان کاه را
چاکرانه برد در پیشش سجود … گفت کای سلطان اقلیم وجود
جبرئیلت بهر یاری آمده است … با جنود کارزار آمده است
همره او از ملائک فوج فوج … سوی مرکز پر فزود هشته رو فوج
شهپر اندر شهپر هم بافته … سوی تو از لامکان بشتافته

ماه تا ماهی علم اندر علم … مشرق و مغرب حشم اندر حشم
جبرئیلت هست سرهنگ جنود … تا بشوید دست از این قوم عنود
پس بود بس این بلاها آنقدر … و آن علی اکبرت در خون طپید
شاهزاده قاسم و عباس رشید … هر دو را کردند بی دست حلق چاک
اصغرت شد غرقه خون اندر قماط … که مباد در جهان بی او نشاط
پس ترا این آرزو باشد این بلا بس است … سر بدا فیض شهادت مر ترا
جبرئیلا من نیم پیمان شکن … وا نگردم از سر عهد کهن
من همی خواهم که بی سر بر زمین … که چنان منغلطم بخون گاهی چنان
جبرئیلا کاش صد جان داشتمی … تا نثارش بر کف بگذاشتمی
جبرئیلا عاشقم من بر بلا … بزم در بزم است بر من کربلا
تو همی بینی ممات اندر ممات … من همی بینم حیات اندر حیات
تو همی بینی کرب اندر کرب … من همی بینم طرب اندر طرب
تو همی بینی سنان اندر سنان … من همی بینم جنان اندر جنان
تو همی بینی سپاه اندر سپاه … من نبینم کس بغیر از اله
عشق چون آن گشت عقل الکل گریست … جبرئیلا رو که این جای تو نیست

ناگاه فرشته ابر بجانب آنسرور عباد در رسید گفت و دید ع

دید تا سر را بخون خویش غرق … گفت کز گرد آن حشرش بفرق
زد به در پیوسته بهر او عروس … از غم آن کشته حیفت بسند رس

گفت شاها بر جفاشان چند بر   هان بده فرمان که فرمایم بابر

تا یکی غره درین هامون زنند   زهره شان بر در و در لحون کنند

یا چو باران سنگشان بارد لبوق   جمله بو سازد بزیر سنگ سوق

گفت رو اسپید بادا روی تو   نیست ما را حاجت بنیروی تو

نیست ما را حاجت لشکر و پناه   گر تو را حاجت بود از ما بخواه

لیکن هستم قدرت الله در دو کون   قدرت الله کی بود محتاج عون

اختیار ابرها در دست ماست   سید دانم که جنبشان که براست

سعی ما داوند کوش القیاد   هر کی با بیم باران در بلاد

پس بوکل باو بخدمت آن سرور دالد جناب آنه نظم

دید اکبر با پا با پا چاک چاک   هیش چشمی غرقه بخون بر روی خاک

کشته چون شان خود شاهی مادرش   گیسوان که پریشان خواهرش

گفت بر گو تا بگویم با دو   تا کند نودم استان عاد سو

بر مثال عادیان تا رین گروه   اندر اندازند بدریاها و کوه

گفت من باشم ز تشنگان ریاح   تو که تا ارز توام باشد نجاح

گرم سازم سر دسارم باد سو   اسم دو دو الم در دسارم آهه سو

بعد ملک آتش چنین نیاز نجگاه بار آن جناب سعه نظما

دید اصغر بود ریا سر حلق   شاه راز خون رنگین کشته دلق

خاک را چون مهد که جان خفت   دامن سلطان دین بگرفت گفت

کی و با آه

گر دلالت دستوری بده   تا بسوزم شان بنار موصده

گفت من بهر شهادت آمدم   نه که از بهر اعادت [illegible] آمدم

آمدم تا خویش را قربان کنم   ورنه با یک آه شان بریان کنم

بحرها هفت ارض و هفت سما   آمدند اندر برآن حق الو فا

ورد برها گونه فرماد و خروش   کی اسیر تشنگان از ما بنوش

مرتضی آن باب خیر الکرام   گو ما ز مهر سپهر [illegible] تو

تشنه کاما تشنه دکام توام   نوش کن از ما که از ما م توام

در جواب بحرها شه فرید   گفت عاشق تشنه بر خاک شهید

العطش گویم نه بر آب زلال   من عطش مندم بوجه ذو الجلال

جز شما ای بحرهای خوشگوار   گر بنوشم بحرها سعید هزار

تشنگی من نگردد منطفی   جز بدیدار خداوند و فی

ای بحار از سوی من انوشوید   از هرا نجی آمدید انجا روید

فی کتاب اسرار الشهادة قد نقل عن لسان عالم من العلماء انه قال کنت انا اسف عن رجوع البعض من کربلا یوم عاشورا بلا صدور نصرة منه للامام بل کنت الوم عند نفسی بل عند جمیع الناس وما سکنت نفسی فی هذا الباب بانه معذور فی الرجوع من کربلا من حیث انه لم یرخصه فی المجاهدة النصرة ثم کنت فی لیلة من العشر الاول من المحرم

جالساً وحدي في منزلي وكنت طالع في بعض كتب المقتل
موضع مجيئ زعفر الجن من عسكره الى كربلا ورجوعهم
منها بلا نصرة ورجعة منهم فاذا برجل قد فتح الباب ود
خل علي وسلم فرددت عليه السلام وجلس عندي فتعجب
من فتحه الباب لانه كان مسدوداً بحلقة المغلقة
عليه من حديد فقال لي لا تخف مني فانا اخوك
الزعفر الجني جئتك لازورك واشكي منك اليك
في كثرة ملامتك وذمك اياي ثم قال يا اخي انك
ما فهمت حقيقة الامر الى الان وما عرفت ذلك
كنه المعرفة الى هذا الزمان فاعلم اني وصلت الى كربلا
مع عسكري في وقت كانت ارض كربلاء في ذلك
الوقت مملوة من جميع الجوانب والاطراف بجنود و
عساكر من طوائف الجن ولهم ملوك عظماء وسلاطين
فيها وكنت اصغرهم شاناً وادونهم رتبة واقلهم جنداً
وكانت اجواء الهواء ايضاً متصلة بعنان السماء
مملوة من الملائكة والجن متصلة بعضها من البعض مقدام
كل صف رئيسهم من الجن وكذا حال الملائكة وكان اهل
كل صف من الصفوف من قرب كانوا وبعد يسلمون

علی

على الامام من مكان وقوفهم مع مراعاتهم تبجيله و
تعظيمه كمراعات الرعايا تبجيل سلطان السلاطين ملك
الملوك وكانوا يتضرعون اليه ويطلبون منه الرخصة في
النصرة وقتال الكفار وكان موقفي وموقف عسكري في
بعد من الامام بمقدار اربعة فراسخ وذلك لعدم
المكان الخالي عن الشواغل في اقرب من ذلك المكان
لا في الارض ولا في الهواء فسلمنا بالتبجيل والتعظيم على
الامام فرد علينا السلام ثم شرع في التكلم مع اهل كل
صف صف من صنوف الملائكة وطوائف الجن فجزا لكل خيرا
او دعا لهم فاخر كلامه فلم يرخص احداً من الملائكة وطوا
يف الجن في النصرة والجهاد فرجع لكل الى اماكنهم بروايت
وسیله الفردوس چون ولد الحلال نوبت که رسید به جدال و قتال
گشت دید که ناگاه از جانب صحرا گرد و غبار عظیم ظاهر شد پیدا گردید و مقا
رن آن حال شخصی مهیب با هیبت عجیب و بلند قامت سوار بود بر اسب آلا
از میان غبار نمودار شد سرش مانند اسب و پایهایش شل با پهلوان اصلحه
و هیکلش از هیبت کل غضبان آتش چون باران فلما قرب فقال السلام
عليك يا ابا عبد الله وعلى جدك وابيك وعلى امك
واخيك فرده ... بروایت جزل المؤمنین نظر آنحضرت بشخصی مهیب افتاد

که بر پیل عجیبی سوار دو در هیئت ملکه ابری و در صورت چون شیر غران خرطومش
چون اژدهای دمان هیکلش مثل کوه روان در نزد آن رب الباکین و قال
من انت یرحمک الله تسلم فی نحو هذه الحالة علی المظلوم الغریب
آن حضرت جواب سلام او را داده فرمود ای سعادت مند و نیک بخت تو
کیستی که در این وقت بر مظلومان و غریبان از وطن آواره سلام میکنی فبکی
و قال یا ابن رسول الله انا زعفر الزاهد سلطان الجن و قد
اتیتک بالوف من جنودی من الجن فی هذه البادیة
و بایدیهم حراب من النار و لقد اعطی الوف حین خوامع
الجن فی یوم العلم السلطنة لابی و بعد وفاته قد انتقلت الی الکون
بیاری تو آمده ایم آنجناب فرمودند ای زعفر توجه دانستی که مرا در این صحرا غریب
و تنها شهید مینمایند زعفر عرض کرد یا ابا عبد الله الآن کنت جالساً علی سریر
ملکی فی هذه الساعة بروایت اهل البکاء ناگاه دیدم یکی از جنیان آمد
با سر و پای برهنه زعفر را در پای تخت من بخاک انداخت من گفتم این چه حالت است
بروایت وسیلة الفردوس گفت ای زعفر انت جالس علی تخت ملک
و مولانا الحسین ابن علی بن ابی طالب فی ارض کربلا وحیداً فریداً
عطشاناً یستغیث فلا یغاث ولیستجیر فلا یجار بروایت
اهل البکاء گفت ای زعفر حالا که از من بیجا رکرده افتاده دیدم که امام حسین
بیخود بسوار شده خواهرش زینب او را جلو داری میکرد و میگفت غریبم جهانیان شهیدم

بروایت

بروایت انیس الذاکرین و قد جئنا لنصرتک و تفدیک بارواحنا
و انفسنا یا ابا عبد الله فاذن لنا ان نحارب مع اعدائک
هولاء قال لا فانکم ترونهم و لا یرونکم قال نحن نتصور بصورهم
ان قبلنا کنا سهیلاً فی سبیلک فقال جزاک الله خیراً یا زعفر
فانی قد سئمت من الدنیا و رایت فی الطف الحق الله فی هذه
الیوم فارجع و لا تتعرض بهولاء القوم فرجع و لم یتعرض لهم
بروایت اهل البکاء حضرت فرمود ای زعفر بگذار که دلم از دنیا تنگ آمده و بعد از
برادرم عباس و جگر گوشه ام علی اکبر زنده ماندن از دنیا نمیخواهم پس زعفر از خدمت
آنحضرت مرخص شده و غمناک برگشت بروایت مبکی العیون زعفر گوید چون
بمنزل رسیدم مادرم پرسید که چرا مراجعت کردی گفتم که واقعه چنین شد
مادرم بمن عتاب کرد و گفت ای فرزند برگرد چون بازگشتم آه آه رسیدم بکربلا
دیدم که خاک عالم را بر سر عالمیان ریخته شده است و سر مبارک آنجناب
بر نیزه است مرا دید فرمود ای زعفر چرا مراجعت کردی عرض کردم با امر مادرم آمده
ام حضرت فرمودند برگرد و بمادرت بگو اگر میخواهی که مرا اعانت کنی
برمن گریه کن که خواهر من در بالین من نبود که مرا شهید کردند و ماتم
مرا بپا دارد و بگو رسید که از برای شما اجر مثل اجر شهادت خواهد بود و لعنة
الله علی القوم الظالمین و سیعلم الذین ظلموا
ای منقلب ینقلبون

مشعله هشتم در بیان اراده قتل برادران یوسف را و خبر دادن خداوند عالم آیات و بینات خود با ایشان و تکلم کردن زمین و تمثیل دادن شتر و مرغ و در گذشتن آمدن مرغ سفید در زمان قتل سید الشهدا

و در کتاب مجالس منقولست که چون اسباط مصمم قتل یوسف گشتند آن
طفل معصوم را ضرب لکد و سیلی و لت بسیار زدند و از خود رو افتاده ناگاه شمعون
کارد کشیده و گلوی گریبان یوسف را بدست گرفت تا گلوی وی را ببرد در زیر پای
ایشان زمین بلرزه درآمده و فریاد کرد ای اولاد یعقوب قسم میدهم شما را بحق
خدا که یوسف را بر من نکشید ترسم خدا مرا با آتش شما بسوزاند ایشان را بسکه
قساوت قلب گرفته بود اعتنا نکرده بطرف کوه کشیدند خواستند بقتل آورند
پس از آن تل ندا آمد که اگر خلاف کنید من بگشایم دهن و شما را در دم ببرم و از بیم آن
از آنجا روانه شدند چون بیشتر رفتند باز عزم کشتن کردند یعقوب بترسید از خدا
برادر خود را نکشید خشم ایشان زیاده شد و دستهای او را از قفا بسته رو بپل طپانچه
برادرند که بر رو در افتاد چون قصد قتل کردند ناگاه مرغ عظیم بر سر برادران طی
بزبان عرب با ایشان گفت السلام علیکم یا اولاد یعقوب عهد پدر را فراموش
کردید از خدا بترسید از کشتن و عذاب دادن برادر خود بگذرید الله غایب نیست هو
کرده اید شیعیان چنانچه خداوند عزوجل قسمی از آیات خود را با اسباط نمود بشرهم لقد کانوا
چنانکه در کتاب اصل الفیض مرویست که چون شمر یار عرصه فلاح پای مبارک را از
رکاب ذوالجناح کشیده بر روی خاک نشست ناگاه مرغی پرواز کنان از هوا برآمده

خبر عظیم بسر راه بر ایشان گرفت
گفت و خود بود با فغان عظیم نکو
و گفت ای اولاد یعقوب بترسید

چنانچه سیمای زان آمدن مرغ سفید
همچنین در قتل سید الشهدا هم کرده اند
چنانکه در کتاب

و بعد از

و بعد از آنجناب میکر آمده بال خود را بخون آنجناب بیامیخته و سینه خود بر زمین زد
سپر که بود که ناگاه حضرت چشم مبارک خود آنحضرت را آکنده بخون آن مرغ افکند
و آن زبان بسته را بنزد خود طلبید فرمود ای مرغ یک ساعت آرام گیر تا من هم کلمه با تو
سخنی بگویم ای مرغ چون پر و بال خود را از خون من رنگین نمائی بسوی مدینه پرواز کن
و خبر شهادت مرا بدختر بیمارم برسان و از زبان من بفاطمه بگو ای نور دیده اجل
امانم نداد که یکبار دیگر روی ترا ببینم و دیدار بر قیامت افتاد پس آن مرغ
بالهای خود به خون آن مظلوم رنگین کرده رو بمدینه گذاشت در دو فرسخ راه به
پای درختی رسید دید که جمعی از مرغان در سایه آن درخت جمع شده اند آن مرغ خود
در میان آن مرغان افکنده گفت ای مرغان امام حسین بود در صحرای نینوا در بلای
کرم کربلا کشته اند و شما خود بسایه نشسته اید و امام حسین را تشنه در گرسنه
و شما بفکر آب و دانه گشته اید چون آن مرغان این سخن بشنیدند همه پرواز کنند
روانه کربلا گردیدند چون آن مرغان بان دشت پر بلا رسیدند ناگاه دیدند که سر آن
جناب را شمر بن ذی الجوشن تا از بدن جدا کرده پس آن مرغان همه یکبار بال بالهای
غدار حمله آوردند و بال و جهاد میکردند آن لعین سر مطهر حضرت را بر زمین نهاد
حیف قدری از آن مرغان با دفا بر خاک هلاک انداخت و بعد از آن مرغان بر دور
نعش شاه تشنه لبان جمع شدند و بال خود بخونهای رحیم آن مظلوم آمیخته کردند
بروایت سعادت نامه یکی بدریاچه خون مصر عشق غوطه ور گشته در آن دریا
کردند در خون شنیع پس پرواز کردند بهر کجا و هر یکی از آنها قصد یک دیار کرد

و یک مرغ از آن مرغها پرواز کردند تا اعلام کنند با اهل آن بلاد و آن
اصقاع و بقاع و نواحی ارض گشته شدند جنب سید الشهدا پس بمقتضای
قضا و قدر الهی یکی از اخراب و معاشر طیور که به بقعه سید الشهدا رسید چون بدید
که از سر تا پا پر و بالش خون شریف تقاطر و تماطر میکرد در بقاع زبان ریخته
بیشد و با این حالت رسید بقبر شریف سید المرسلین و دور آن و جوار آن حول
قبر شریف میخود و صدا و ندا و علیه که میگفت الا قتل الحسین بکربلا الا
ذبح الحسین بکربلا الا ذبح الحسین بکربلا پس مرغان و طیور بسیار جمع
شدند و شروع کردند بگریه و زاری و نوحه و افغان پس اهل مدینه این حالت بدیدند
و شبها نمودند که علی الاتصال خون از پر و بال مرغ تقاطر و تماطر میکرد ندانستند
چه حادثه واقع شده است تا آنکه مدتی از زمان گذشت و خبر شهادت سید الشهدا
بمدینه رسید پس آن وقت دانستند که آن مرغ مستغرق در یای خون بجز سید
المرسلین بشهادت نور چشمش بوده ایضاً نقل در روایت شده است که آن روز که
آن مرغ بمدینه آمد در مدینه یک مرد یهودی بود دختر او در مرض جذام [illegible] نوعی
بود لیکن و آن یهودی باغی داشت [illegible] در خارج از مدینه و دختر خود را با آن باغ
آورده بود تا زمانی در آن باغ باشد بلکه تخفیف بالنسبه به بعض امراض او شد
واز مقتضای قضا و قدر الهی آن مرغ بباغ آن یهودی آمد با تقاطر و تماطر
دما از پر و بال آن و شب مسکن کرد یک درخت بود از اشجار باغ آن یهودی و از
مقتضیات قضا و قدر الهی در دل آن شب یک حب عارض شد او را در اهل مدینه

بقصه که

بقصه که باز بباغ برگوید تا آنکه پس دخترش باشد و آن تنها نماند ولکن
برگشتن بباغ در آن شب برای یهودی ممکن نشد پس آن دختر پدرش بنا به خوان وحشت
افزون شد و چشمش را خواب نبرد و زیرا شبها پدرش برای او حکایات عجیبه و غریبه
نقل میکرد و تسلیها و دلداریها بآن میداد تا چشمش بخواب میرود و شب را بصبح
میکرد و آن مرغ در جمیع آن شب مشغول بگریه و زاری و آه و ناله بود و وقت سحر آن دختر
گریه و شیون مرغ را شنید یعنی ببرکت انفاس و گریه و زاری و شیون آن مرغ حقیقة قوه
سامعه بآن دختر عطا و کرامت شد و پس بحرکت سینه و شکم خود را بزور رسانید
بزیر آن درخت که مرغ در آن بود پس با آنکه هر دفعه که مرغ فغان و زاری و گریه
و شیون میکرد پس آن دختر باقتضای [illegible] و معلوم مثل مجادب شد برای آن مرغ و در همین
هنگام از قطرات و تماطر پر و بالش یک قطره از خون او بر یک چشم آن دختر افتاد
پس آن چشمش گشوده و بینا شد و یک قطره دیگر بچشم دیگرش افتاد و آن نیز بینا
پس هر دو چشمش صحیح و بینا گشت و یک قطره دیگر بدستهایش افتاد و پس دستهایش از
شلولیت عافیت یافت و یک قطره دیگر بپاهایش افتاد و از زمین برخاست عافیت
پس قطرات که بطور توالی می افتاد بجمیع بدنش هرچه بدید بطور مسح کشیدن تا آنکه تمام
جسدش میرسانید تا آنکه از جمیع امراض و اسقام و عاهات وارده باو شفا و
عافیت و شفا یافت ببرکت خون انور اطهر و چون وقت صبح شد پدرش
بباغ آمد پس دید در باغ یک دختر سیر میکند و [illegible] میشنود و از او
وا از آن پرسید که من در این باغ دختری علیله داشتم چه طور شده است

و هر قدر تجسس می نمایم او را نمی بینم و اگر تو مادر بر حرکت نمودی پس دختر جواب داد
و گفت والله همان دختر تو من هستم پس وقتیکه یهودی این حالت را مشاهده نمود
و این کلام را از آن شنید فی الفور مدهوش و بیهوش گشته افتاد پس وقتیکه افاقه
نمود بحال آمد و قیام کرد و دخترش دست او را گرفته آورد بزیر آن درختی که آن
مرغ در آن قرار گرفته بود پس یهودی نظر کرد بآن مرغ دید که علی الاتصال مشغول گریه
کردن و ناله کشیدن است و حنین و انین و فریاد و فغان کردن است پس یهودی
گفت ایمرغ ترا قسم میدهم بآن حقیقتی که ترا خلق کرده است با من تکلم کن و
احوال خود را بیان کن این چه عجایب و غرایب حالت است که مشاهده مینمایم و این چه
زاری و خود کشی است تو مینمائی پس آن مرغ بحول و قوه حقیقت بنطق آمد در حالیکه اشک
چشمش جاری بود پس مرغ گفت بدان ای یهودی که من قرار گرفته بودم در بعضی
از اشجار مع طایفه بعضی از طیور و آن وقت بود وقت ظهر و گرمی هوا ناگاه
دیدیم از هوا یک مرغ بدرخت ساقط و واقع شد و بانک زد و برما گفت اینجا
طیور شماها میچرید و میاشامید و تنعم و تلذذ مینمائید و حال آنکه سید الشهداء ابی
عبد الله الحسین (ع) در شدت گرمی هوا طریح و جریح در ارض کربلا بر روی خاک گرم افتاده
و لب تشنه شهید شده و حال الان و بالفعل از نحر و حلقوم شریفش خون جاری میشود
و سر انور اطهر اقدسش مقطوع و بر بالای نیزه بلند گشته و نسوان و حرم
و اخوات طاهرات معصومات در ذل اسیری مبتلا و گرفتار شده اند و بانوات
و مسلوبات و حفاة بسوی کوفه بردند پس وقتیکه ما معشر طیور این کلام را از آن

مرغ

مرغ شنیدیم همگی پرواز نمودیم تا آنکه بکربلا رسیدیم و دیدیم که خلیفة الله و حجة الله
را در روی ریگهای گرم در دریای خون مستغرق گشته غلطان از نهر جاری خون انور آن حضرت
و کفنش ریگهای گرم کربلا است که ریاح و بادها آن ریگها را مثل حریر بافته کفن
بالای نعش مبارک او نموده اند پس ما بالهای خود مان را بآن بدن شریف انداختیم و او را پوشانیدیم و بوسیدیم و بسیار
نوحه و زاری و ندبه و گریه کردیم و در خون انور اطهر آن مظلوم خلیفة الله تن خود را غوطه
ور ساختیم و تمرغ نمودیم و بعد از آن پرواز نمودیم و هر یک از ما بیک ناحیه و یک
صقع از نواحی و اصقاع دنیا قصد کردیم پس من باین ناحیه و باین مکان
افتادم پس آن یهودی بسیار تعجب کرد وقتیکه این کلام را از آن مرغ شنید و در حقیقت
و سعه حقیقت او را ادراک نمود و بالفعل خودش تحقیق میکرد و منکشف شد که
جناب ابی عبد الله الحسین (ع) در نزد حق تعالی قرب عظیم و منزلت جسیم دارد بلکه
خلیفة الله و حجة الله علی جمیع خلقه بود خون اطهر انورش از جمیع دردها دوا
داد و علاج و اسقام شفاء بخشید و این حالات عجیبه و غریبه در این مرغ ملاحظه
نمیند پس آن یهودی ببرکات خون انور اطهر طیب شریف باسلام مشرف
شد و هم چنین همان دخترش و هم چنین پانصد نفر از قوم و عشیره اش بشرف
السلام مشرف شدند ایضا از مناقب از حضرت سید السجاد روایت که وقتیکه
در ارض کربلا در ریگ گرم گرفتار بوده و جسد شریفش جثه بود بی سر و آنجه
آنکه خودشرا در خون انور اطهر آن امام مظلوم غوطه ور کرده و تمرغ در آن
خون طاهر کرده بعد از آن پرواز کرد تا آنکه خودشرا بمدینه رسانید و آنجه

خانه فاطمه مریضه که دختر امام حسین بود در آنجا نشست و آن علیله مریضه
طاهره سر خود را بلند کرد و نظرش افتاد بغراب و چون غراب را بآن حالت
مشاهده نمود پس شروع کرد بگریه کردن و گریه شدیدی میکرد و پس شروع کرد بانشاء این
چند بیت نعب الغراب فقلت من تنعی ویلک یا غراب قال الامام
فقلت من قال الموفق للصواب ان الحسین بکربلا بین الاسنة
والقراب فابکی الحسین بعبرة ترجو الاله مع الثواب قلت الحسین فقال
لی حقا لقد سکن التراب ثم استقل به الجناح فلم یطق رد الجواب
فبکیت مما حل بی بعد الدعاء المستجاب و معنی این ابیات اینست
که غراب صدا کرد گفتم ای غراب خبر مرگ کدام شخص آورده گفت خبر مرگ امام گفتم
کدام امام گفت آن موفق بامر صدق و ثواب یعنی ابو عبدالله الحسین ع
حضرت مسکین بوده که او را در کربلا شهید کردند با طعنات رماح و نیزه ها و ضربات
شمشیرها گفتم ای غراب حسین پدر من او را شهید کرده اند گفت بلی والله حق و تحقیق
او را کشته و مسکنش خاک کربلا پس فاطمه بیمار مینویسد که بعد از این محاورت ملکان آن
غراب پرواز نمود و رفت و دیگر قادر بر جواب و سؤال نشد پس شروع کرد بگریه و زاری
کردن بسبب آن مصائبی که بر من وارد شد و هموم و غموم و احزانیکه بر من هجوم آورد
و این لطیفه واقعه را فاطمه برای عمش محمد حنفیه نقل کرده بود و محمد حنفیه و قصه این
قصه را از زبان فاطمه علیله نقل کرد برای اهل مدینه منافقین اهل مدینه میگفتند
فاطمه برای ما از سحر بنی عبدالمطلب آورده است پس نگذشت دیگر زمان قلیل تا آنکه خبر
شهادت

شهادت حضرت بمدینه رسید بتجربه [illegible] فاضل در سندی در سعادت
ناصره در خصوص خون حضرت فرموده چون اخراب طیور و معاشر مرغان بدر
بام چه خون مطهر حجه الله غوطه ور گشته و در آن تمرغ کردن در خون متبرع
متفرق و منجمع و مصبوغ پس پرواز کردند بآفاق و هریک از انها قصد بلده یا دیار
دیگر نمودند تا اعلام کنند با اهل آن بلده و آن دیار کشته شدن امام حسین ع
پس خونیکه از بال انها سیلان و جریان مینمود بزمین خواه وده و خواه قطره و بال زمین
رسیده با جلیلا است مسجد بنا الا الذل و بالعبد از این مسجد خواهند شد تا انقراض
عالم و در حدیث صحیح از راوی ثقه عدل میگوید من عرض کردم بخدمت حضرت صادق ع
که من مکروه میدارم نیخ خوشم نمی آید که در بعضی مسجد ها نماز کنم یعنی مخالفین و اهل سنت بنا کرده باشند
نماز کنم پس آن حضرت فرمودند نه بغرم چنانچه [illegible] زمان هیچ مسجد بسبب
خواه کوچک و خواه بزرگ خواه او را از شیعیان کسی بنا کرده است یا از مخالفان
و اهل سنت مگر آنکه آن مسجد بنا شده است در واقع و نفس الامر بر قبر نبی از انبیاء
بر قبر وصیی بنی و [illegible] وصی که او را کشته اند و شهید کرده اند پس رسیدن
بآن بقعه که مسجد در آن بنا شده است قطره از خون آن ولی و بسبب رسیدن
قطره از خون آن در سابقه عنایت ازلیه مقدر شد که آن مسجد با
پس حتم و دولت [illegible] بسبب رسیدن قطره از خون او و شهید بآنجائی که الموضع
مسجد باشد و حتم کنند مؤمنان و مصلیان در آنجا و ذکر کنند پس ارادکنید شیعیان
ما در مساجد نمازهای [illegible] بسیار کنید در مساجد نوافل را و معلوم است اینجا

شعلهٔ نهم در بیان خندیدن جناب یوسف در زیر خنجر شمعون و گفتگو نمودن خنجر با شمعون و بر خندیدن آن جناب در هنگام خندیدن حجة الله حضرت ابا عبدالله الحسین در زیر خنجر شمر لعین و گریه او از این سر آن از طرق عامه و خاصه مرویست

که چون کوکب اقبال یوسف در محاق ادبار افتاد
و برادران هر یک بنوعی بانداز قصد او مشغول گشته و بضرب اندام مبارک
او خون آلوده ساخت و آنچه از سنگدلی در نظر بود در باره او قصوری فرو نگذاشتند چون
از پا افتاد شمعون پیش دوید و شمشیر خونریز از کمرش بیرون کشید و قصد
یوسف را کرد یوسف بر سبیل استغاثه چنگ در دامن روبیل زده پناه باو آورد
روبیل بضرب […] طرد از خودش کرد […] کلام که آورد ایشان معامله […]
برو ندید چون یوسف دانست که برادران بر قتل او جازم گشته اند دست […]
ترحم […] گفت ای برادر پدرم مرا بتو سپرده و اعتماد بر شفاق تو کرده بگو که گناه
من چیست و تقصیر من کدام است اخوان در جواب گفتند وجودک ذنب لا یقاس
به ذنب پس شمعون مبادرت کرده پا بر سینه مبارکش نهاد و بر سینه اش نشست و […]
خودش بود هرچه تمامتر بر سینه اش فشرد یوسف چون این حالت را دید فرمود ای برادر
خنجر من […] آن وقت پدر پیر خود رحم نما شمعون گفت ای یوسف از ماه و ستارها و خورشید
که ترا سجدها کردند درخواه تا ترا از چنگ من رهاند و هنوز الفاظ یوسف
تمام […] از هر طرف بر دلش […] و دیده بر تسلیم بر فلک نهاد مخفی نماند که […]
عجیب […] نمود […] و در تکلم در آمده اول دفعه که شمعون تیغ خون آشام از نیام […]

که حلق لطیف یوسف را ببرد و بروایت احسن القصص آن کارد بفرمان حضرت
احدیت جل و علا بتکلم در آمد که ای فرزندان یعقوب اگر فاعلین قتل یوسف
[…] یاد نسل یعقوب انهدام […] و دیده ابر در بارهٔ […] خونین […]

دوم تیغ خونریز حضرت خلیل الرحمن بود در وقت ذبح حضرت اسمعیل
بروایت بحار الانوار که چون حضرت خلیل الله تیغ تیز را بر حلق اسمعیل نهاد
[…] بطرف آسمان بلند کرد و کارد را […] جبرئیل کارد را برگردانید
پس حضرت ابراهیم کارد را ملاحظه نموده دید که کارد برگشته است باز […]
تیزی کارد را بر حلق آن طفل گذاشت و جبرئیل برگردانید تا آنکه هفتاد بار […]
[…] پس در غضب شده کارد را بر سنگ زد و سنگ را برید آنجناب خطاب
کرد […] از بریدن اسمعیل […] از این سنگ سخت تر است کارد بفرمان
خداوند جل و علا بسخن در آمده گفت الخلیل یامرنی بالقطع والجلیل
ینهانی […] تعجب […] که چرا خنجر شمر در وقت بریدن رگهای گردن حجة الله
بان مظلوم بسخن نیامد که آخر ازین حلقوم شریف خاتم الانبیا و فاطمه زهرا
بوسیده است خلاصهٔ کلام چون شمعون کارد را زیر خنجر نازک حضرت یوسف
نهاد و از زیر تیغ خون آشام بر روی شمعون نگریست و خندید شمعون گفت
ای یوسف ترا وقت گریه است چه جای خنده است از چه میخندی یوسف گفت
عجبا من […] گفت آن جهت که میخندی […]
از پدر […] بوسه بر […] میداد […]

وحوض طول شما را الخ که دشتی عجب وسیاست ومردمکی شما را میدیدم با خود مکفتم
که اکر چنین برادر ان باشد از خصم چه اندیشه دارد چون دلم بمهر شما بسته
شد امید سنک جفای شما شکسته شد و کرفتار دام بلای شما کردیدم الشیعه
مظلوم در زیر خنجر برق قاتل خداکو نداول الیف بود دوم حضرت امام
بود چنانچه فی البحار وارد است چون شمر لعین در صدر شریف وسینه مبارک
آن امام مبین نشست و دست نخشک محاسن شریف آنحضرت را کرفت
و قصد کرد که آنحضرت را شهید کند و ذبیح نماید پس آن ولی مطلق در همان هنگام
خنداکو ومرموا ایا مرا میکشی و نمیشناسی من کیستم پس ان ملعون کفت
نوا میشنا سم مادر تو فاطمه زهرا است و پدر تو علی مرتضی است و جد تو محمد مصطفی
است وخصم تو خدای عالی اعلی است میکشم ترا وهیچ باکی ندارم وهیچ خوف نمیکنم ای آه
آه و صد حیف ای آسمانها چرا از حرکت نیفتادید بلکه قطعه قطعه وذره ذره نشدید
ای زمینها چرا منخسف و سرنکون نکشتید ای اجرام و اجسام علوی ان چرا منهدم و مختل النظم
بلکه منعدم و نابود محض نشدید چه کویم و چه نویسم ای ظلم و آنچه کشتند ای قلم چرا نمی‌نویسی
آیا میدانید چه نوشته اید و چه مینویسید آه آه الله اکبر پس شمر ملعون بر روی سینه مبارک نشسته
دوازده ضرب تیغ زد و ذبح آن مظلوم نمود و بعد از ان سر انور و مطهر آنحضرت را قطع
نمود و از بدن جدا کرد پس نزدیک این حالت آثار و علامات وخوارق عادات بطور
توالی بسوی ظهور رسید از آن جمله در حوض کربلا زلزله عظیمه روداد نزدیک شد
که زمین سرنکون شود ظلمت عالم را کرفت وستارها مشبک شد و نمایان خون و خاک

دراک

دراک و خاک بسرخ بارید و بادها مخوفه وزیدن کرفت علامات
جزع الدنیا بهم رسید و زمزمه جنبان از اطراف بلند شد و شور در ملک ملکوت
افتاد و صدای جبرئیل از افق بلند شد که قتل الحسین **اما برمحک** تغیر خندیدن
آن خلیفة الله در حین شهادتش در چند وجه مذکور میشود اول اینکه از حضرت
امام محمد باقر و امام جعفر الصادق منقول است که حرام است بر هر ذی روحی که از جهت
خوف رقت کند تا نه چیز پنج نفر یعنی محمد صلعم و فاطمه و حسن و حسین کویس
در آنصورت ضحک آنحضرت در آن وقت از دیدن جد و پدر و مادرش بود چنانچه
در کتاب اسرار و بحار و غیره مرویست از حضرت صادق در وقت شهادت
آنحضرت ریش سفید را دیدند که بهر طرف میدود و از او پرسیدند کفت من بعینه
رسول خدا است دیده انگشت مبارکش را به دندان کرفته کاه بطرف زمین و کاه بطرف
آسمان نگاه میکند میترسم که نفرین کند من در میان شما نباشم آنحضرت
فرمودند جبرئیل بود اما بودن فاطمه زهرا در حین شهادت آنجناب چنانچه در کتاب
مجالس الشهادة از طرف عامه مرویست که ابن ذبیح نحو حجامه فاطمة النساء
هراء کما هو معتقد الامامیة من انهم علیهم السلام یحضرون عند موتهم
فاطمه در سینه میفرماید که چون شمر ملعون صدر انور آمد پس آنحضرت نشست و محاسن
مبارکش را کرفت و قصد قتل آن امام مبین کرد آن ملعون بر آن شد که آن
مقام غایت حیا و دولت است برای آنحضرت و از این مقام بسیار متاثر
و محزون و غمناک کشت و ظاهرا او باطنا برای خویش بسیار زیبنده بزرکیت در نمود

در نحو ثبوت کفار و منافقان زیرا که آن ملعون میدانست علو و سمو درجات
آن امام همام را در نحو حقیقی و نحو ثبت دار دنیا و سایر اهل ایمان و جمیع اهل اسلام
و آن امام همام در حین حرکت و خندیدن میخواست با ملعون بفهماند که این مقام
و این حالت عین مطلوب من است در باطن آن ... و انبساط من بجهت آنست که او و
غیر او حقیقت و خلقت آن درک نمیتوانند کنند زیرا که بمقام صبر و رضا و تسلیم تام
مطلب محبوب یعنی حق هم است و این عین مقام انبساط و فرح و سرور است زیرا که این
مقام رسیدیم بدان و فدا برای شهادت من شد و در اتمام امر شهادت ثمرات
بسیار است مثل نجات دوستان و محبان حقیقی ما از آتش جحیم است تخلص شدن
اعدا و دشمنان ما در آتش جحیم سیم آنکه اظهار کون آنحضرت انبساط و فرح و خندیدن
لذ برای این بود که موجودات جمیع عوالم امکان نزدیک بود که بمقام فنا و
انعدام روند بیکبار زود لهذا قبل از نظم افتاده زمانی با قاطبه سکان و اهل آسمان و زمین
شوند اظهارا لاین حالت حفظ نماید چنانکه در زیارت مهدی فرمود الله الحجة اذا
لحادث الجلل وقد تزلزلت سهل الارض والجبل چنانچه سابق ازان
خلیفة الله تو نیز عالم و حفظ نظم و انتظام اوست و بر جمیع حالاتش پس اگر امام همام
و خلیفة الله همچنین نکرده بود عوالم امکان معدوم و جمیع موجودات بمقام فنا
و انعدام رو بیکبار شدی چهارم آنکه که چون شمر ملعون در صدر شریف آنحضرت
نشسته و محاسن مبارک او در دست گرفته اوداج و رگهای حنجر را قطع مینمود برای او کامل
و تمام نمیشد زیرا که انگشت آن ظالم از قبیل فولاد بود و قلب آن ولد زنا از جنس آهن بود و در

مقام

در مقام قصد قطع اوداج در حین حز و ذبح نمودن آنحضرت میشد اگر حرکت
و خندیدن برای آنحضرت نمیشد امر شهادت بآن کیفیت و بآن نهایت ازو که بیقین
لازم بود متحقق نمیشد و با تمام نمیرسید مؤلف گوید در این حالات که آنحضرت
تبسم فرمودند شمر را گریه رو داده چنانچه در مجلد دوم مصباح الفضیلة روایت کرده که
از زمان کیله کلالاز حاضرین در کربلا بود گفت من ایستاده بودم که ناگاه باد تاریک سیاه
زرد و سرخ میوزید و زمین حرکت میکرد و خلق در میان گرد و غبار بودند فاذا
باشمر اللعین و راسه الشریف بیده وهو یبکی والنداء من جانب
السماء ترافع الا قتل الحسین الا قتل ابن بنت المصطفی والا قتل
ابن علی المرتضی فقال له ابن سعد اللعین ان کنت راحما للحسین
فلم تقدمت علی قتله قال اللعین لیس سبب بکائی قتله بل انما
ابکی لها ولاء قال الراوی فتوجهت الی طرف مقتله الشریف
فاذا زینب و سکینة بنت الحسین بلدورون حول الجثة الشریف
کدوران الرحی علی مرکزه والعاشق علی معشوقه والحبیب علی
محبوبه والاولاد علی والده ویکون البکاء والثکلاء بل
بمراتب شتی بکاءها تقول اخی یا اخی ای المصائب اشتکی فراقک
ام هتکی و ذلی و غربتی ام الثوب مسلوبا ام الجسم عاریا ام النحر
منحورا ببعض صقلیة و در کتاب سعادات مسطور است که حضرت سکینة ... ام در آن حین
گریسته پس حزن و گلگون و گریه آن امام همام بالنسبه بنظر احوال حرم الله و حرم

رسول الله و بالنسبه بتفکر در احوال ایشان بعد از شهادت از ذلت و خواری
و اسیری منافاة ندارد و مؤلف گوید دیگر آنکه گریستن آنحضرت و حزن و غم آن
الجناب از جهة این بعید باشد که این قدر مخلوق مرتکب باین امر شنیع شده در آتش
جهنم مخلد خواهند شد امری نجاة برای ایشان نخواهد شد الا لعنة الله علی القوم الظالمین

*شعله دهم در منع نمودن یهودا است برادران را از قتل یوسف و شفاعت کردن
ایشان در امر یوسف و نادم شدن ایشان است در انداختن یوسف
بچاه و در آنست تفسیر چهار چاه که خداوند عالم در قرآن ذکر فرموده است و ذکر
بعضی از احادیث و روایات مناسبه*

بر روایت احسن القصص چون یوسف
خندید یهودا گفت این که ترا پیش آمده است چه جای خندیدن است یوسف گفت
موجب خنده ام آنست میان دو من و حفظ تو سبب و نشاط من از آنست یهودا گفت
آن سر کدام است گفت هر بار که شما برادران را میدیدم شما صف زنید که مرا
چنین برادران رفیع و شفیق است که در قوت و شوکت یکتا و بیهمتا اند و هیچ
دشمن با علاوه معاونت این برادران بر من دست تعدی دراز نتوانند کرد اکنون
بشوم این اعتقاد حفظ شما را بر من مسلط کرده اینها تا به یقین بدانم که اعتماد بر
حفظ و حمایت جل و علا باید کرد و هیچ کس را غیر از جل و علا اعتماد نباید کرد از این
سخن اندکی رحم در دل یهودا پیدا آمد یوسف را زیر دامن خود کشید بر آن رفت
چون یوسف اسباط را عازم بقتل خود دید گفت ای برادران اگر شما قصد کشتن مرا
مهلت دهید تا اینها از جان من بفدای مهلت شما باد بگوئید ایا گناه من چیست

و تقصیر

و تقصیر من کدام است خواهران گفتند ای یوسف وجود تو ذنب لا یقاس به
ذنب اما از کلمات جانسوز یوسف و لابهای او نقش در دل یهودا
حرکت کرد و دامان یوسف دلش سوخت رفتن را دوست و از دو دست برحمت
را فرا گرفته یوسف را از زمین بر داشت و در زیر دامن عطوفت خود او را داشت و گفت
ای یوسف ساکت و ایمن باش تا من از صحبت تو با تنبیه هیچ کس قصد جان
ترا نتواند کرد و دل خوش دار تا جان در بدن دارم نمیگذارم تورا کسی بکشد یهودا
مردی بود که چون شیر خشمناک بجنبش سیاست بر کشتی دل شیران میدان شجاعت از
صولت سهمش چون شغال در غار خمول و در زاویه ذهول مختفی گشتی و هر گاه که
رو لیش از آتش غضبش سرخ رنگ گشتی موهای اندامش چون پیکان خار بر تن
راست بایستادی و چون آواز رعد که در آتش گوی که آواز سینه اش بلند شدی از هیبت
آن زنان حامله بار بر زمین نهادندی و دیگر اسباط جملات سیاستش را دیده بودند
دراز و حکایت حمایت نفیسه بود یوسف فهم کردند از بیم یهودا دست تعدی از او بداشتند
ادب کشیده ذلیل گفتند ای برادر تو از عهد خود رجوع کرده و از سر پیمان خود برگشته
یهودا گفت این عهد عهدیست که رجوع از وی بهتر است از وفا نمودن و این
پیمانیست که شکستن آن درست تر است تا مادام که جان در تن هست نگذارم
که تیغ کینش مقتول سازند و از سر حیاتش معزول گردانید و من قتل یوسف را راضی
نه ام و در کشتن او با شما همداستان نخواهم شد چه قتل بناحق گناه بزرگ است
اگر سخن شفقت من نمی شنید این امانت را باز گردانیم و به پدرش سالم بسپاریم

اما بنت آن حضرت یازده سال و یازده ماه
و سه روز ... دختر ... و در روز جمعه ...
روز ... و ... روز ...
الحرام ...
عمر شریف ...
و سه ماه و ده روز
تمام

اخوان اسباط نصیحت بشیر آوردند و گفتند ای یهودا برادران یوسف تو پدر را سبب
مشغول و محال چه یوسف از سرّ ضمیر ما آگاه شد و از کشتن او باطن ما وقوف یافته و اله
چون نجات یافته به پدر رسد صحیفهای ما را شرح نزد پدر رساند یهودا تأمل نمود گفت
مصلحت شما در این امر چیست گفتند ما را رأی آنست تا امتثال نماییم و او امر ترا
منتظر گشته ایم ولی صواب دید تو اصلا بخلاف نخواهیم رفت و ما را از قتل وی
باز میداری و سلامت بودن در نظر تو بهیچ گونه ممکن نیست یهودا گفت و بهتر از این که
گفت مصلحت آنست او را در چاه افکنیم زیرا که ظاهر حال از هر طریق بیرون نخواهد
بود با آنکه در چاه ودیعت حیات را لقب بعض اهل سیاره دیا کسی او را از راه گذران
بیرون آورده بطرفی برده و بهر تقدیر مباشرت قتل او مقصود با حصول مینمود
پس بهر تقدیر اسباط از سر قتل یوسف درگذشتند و رأی خود را بچاه افکندن
محکم کردند بعضی از اسباط در آن اطراف و حوالی بسوراخ چاه شدند پس در آن
وادی چاهی را یافتند که لب آن عمق و مهیب و پر وحشت و محل موذیات و مقام عقارب

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره — زتاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهائی — باو قوت از دهان مردم رهائی
درونش چون درون مردم آزار — برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطه انده دورش — برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور — هوایش پر عفونت آب او شور
نفس زن گه از او بگذشتی — نفس را بر نفس زن ره ببستی

دلو بینه

دلو بینه بحسب وسعت قعر و ضیق راس بود هیچ جانور که در آنجا افتادی امکان
بیرون آمدن از آن نبودی بدانکه چهار چاه را خداوند عالم در قرآن مجید یاد فرموده
اول چاه مغتابان که آن چاه بابل است بروایت مجلسی در اختیارات
هزار و هفتصد گز عمق اوست و محبس هاروت و ماروت را در آن چاه محبوس
فرموده است دویم چاه حضرموت است که خداوند بئر معطله و قصر مشید فرموده
بروایت مجلسی هزار و هفتصد گز عمق اوست سیم چاهیست که یوسف را
اسباط در آن انداختند و در اخبار و روایات در مکان بودن آن چاه مختلف است بروایت
وهب ابن منبه آنچاه در زمین اردن است فتاله گوید آنچاه در زمین بیت
المقدس است و بعضی گویند آنچاه مشهور چاه مدین است و برخی بر آنند در میان
مدین و مصر است مجلسی در اختیارات گفته آنچاه در نزدیکی قریه سخل است از
اعمال حصون آب او شیرین است کما صاحب روضة الصفا و حسن القصص و مقاتل
گفته‌اند در سه فرسخی کنعان بود آن چاه را از اعمال سام ابن نوح نبی و بیرون آباد
در یوسفیه گفته آن را شداد ابن عاد کنده بود و در احسن الاخبار مسطور است بروایت
عجایب المخلوقات آن چاهی بود از سنگ خارا که کنده بودند بروایت خلاصة الاخبار
سر آنچاه تنگ و دهنه آن گشاده و عمق آن هفتاد گز بود بروایت مشکوة در
نهایت تاریکی و کدورت بود بروایت حبیب السیر صد گز عمق آنچاه بود و بروایت تهذیب
اشتاد از سنگ و خار و خاک بر بریده بود به بروایت نعت هفتاد و هشت گز عمق آن
بود و آب او در غایت شوری و تلخی و بروایت عجایب المخلوقات اندکی نیز آب از آن

بالا ایستاده بود و بروایتی شهاب ثاقب چهار صد قامت عمق آنجا بود
و بروایتی چهار صد گز عمق داشت و بروایت بعضی از اقصی هفتصد گز عمق داشت
و بروایتی و کیفیه آنجاه بنهایت هولناک و مهیب و هر چه از آن دارد دورکوه
دوره از حشرات زمانی از مار و کژدم و موذیات بود در آن چاه مسکن
داشتند **چهارم فلق است** چنانچه در کتب معانی الاخبار در حدیث وارد است
که فلق چاهیست در جهنم که اهل جهنم از شدت حرارت آن استغاثه مینمایند
بخداوند عالم پس آن فلق از خدا تعالی استغاثه نمود که نفسی بکشد چون نفس
کشید جمیع جهنم را بسوزانید و در آنجاه صندوقیست از آتش که اهل آن چاه
از گرمی و حرارت آن صندوق استغاثه مینمایند بحق تعالی و در آن صندوق
تابوتیست و در آن تابوت شش کس از پیشینیان و شش کس از پسینیان
جا دارند **اول پسر آدم است که برادر خود را کشت دویم نمرود که ابراهیم
را در آتش انداخت سیم فرعون چهارم سامری که گوساله پرستی را دین خود کرد
پنجم آن کسیکه یهود را بعد از پیغمبر ایشان گمراه کرد ششم آنکسیکه نصاری را
بعد از پیغمبر ایشان گمراه کرد** و اما آن شش کسیکه پسینیان بودند ابوبکر و عمر
و عثمان و معاویه و یزید و سرکرده خوارج نهروان و ابن ملجم الفقیه باسانید
معتبره از امام رضا (ع) روایت کرده که حضرت موسی از پروردگار خود سؤال
نمود که برادر من هارون مرده است او را بیامرز حق وحی نمود بموسی که اگر شفاعت
نمائی در حق گذشتگان و آیندگان هر آینه شفاعت ترا در حق ایشان قبول میکنم

بغیر از

بغیر از قاتل حسین ابن علی (ع) که البته از قاتل او انتقام میکشم الخ و بسند معتبر
مرویست که حضرت صادق (ع) قاتل حسین ابن علی (ع) را مذکور ساخت
بعضی از اصحاب آنحضرت گفتند میخواستیم که حق تعالی از او در دنیا انتقام
بکشد حضرت گفت که عذاب خدا را برای او سهل میشمارید آنچه حق تعالی از برای
او مقرر کرده است از عذابها و عقوبتهاش بهتر ندارد بر عقوبتهای دنیا ایضا
بسند معتبر از حضرت امام باقر (ع) روایت کرده که حضرت رسول (ص) فرمود که در
جهنم منزلیست که کسی مستحق نمیشود آن را مگر قاتل حسین (ع) و قاتل یحیی ابن
زکریا ایضا ابن بابویه بسندهای معتبر از حضرت امام رضا (ع) روایت
کرده که حضرت رسول (ص) فرمود که قاتل حسین (ع) در تابوتیست از آتش و بر او نصف
عذاب اهل دنیا مقرر است و دستهای و پاهای او در زنجیرهای آتشین بسته اند
و او را سرنگون در قعر جهنم آویخته اند و از گند بوی او استغاثه میکنند اهل جهنم
بسوی پروردگار خود و آن ملعون با جمیع یاوران خود و هر که معاونت او کرده
در قتل آنحضرت ابدالآباد در جهنم خواهند بود و هرچند سوخته شود پوستهای
ایشان را حق تعالی بدل آن پوست میرویاند تا آنکه شدت عذاب الهی را بچشند
و یک ساعت عقوبت از ایشان ساکت نمیشود و از حمیم جهنم در حلق ایشان
میکنند پس وای بر ایشان از عذاب جهنم و در تفسیر امام حسن عسکری (ع) منقول است
که حضرت رسالت پناه (ص) فرمود که گروهی از امت من خواهند بود که ستم کنند
که از اهلبیت منند و بقتل میرسانند نیکوترین ذریت مرا و پاکیزه ترین

و بدل کند شریعت مرا و شهید کنند دو فرزند من حسن و حسین را و چون بنحو که
مستحق آن بوده گشته ذکر یاد یحیی را مقرر است که حق ایشان را لعنت میکنند پس بنحو
انها را لعنت کرده است حق تعالی لعنت کرده است قاتلان حسین را و دوستان و یاران
ایشان را و آنها را که ساکت شوند از لعن ایشان بی تقیه بدانید که حق تعالی ملکی
فرستاده است بر آنها که گریه میکنند بر حسین از روی شفقت و مرحمت و لعنت کنند
بر دشمنان آنحضرت و اظهار میکنند بر ایشان از روی خشم و کینه و بدانید آنهائیکه
راضی اند بقتل حسین شریکند در قتل آنحضرت بدرستیکه حق تعالی امر میکند ملائکه را که
برسانند آبهای دیده که گریان بر آنحضرت را بسوی خازنان بهشت تا ممزوج
گردانند با آب حیوان پس آن حد و ست و لذت آن آب زیاده گردد و بر میزدند آب
و یاران ایشان را در جهنم تا ممزوج گردانند بحمیم و صدید جهنم تا زیاده گردد شدت حرارت
و عذاب ایشان هزار برابر و بسبب این سختتر گردد عذاب ایشان الحمد لله رب العالمین
و در کتاب جلاء العیون از ریان ابن شبیب منقولست که حضرت امام رضا علیه السلام
فرمودند ای پسر شبیب اگر خواهی که در درجات عالیه بهشت با ما باشی پس برای
اندوه ما اندوهناک باش و برای شادی ما شاد باش و بر تو باد بولایت ما اگر مردی
سنگی را دوست دارد حق تعالی او را با آن محشور خواهد گردانید ای پسر شبیب اگر خواهی که در غرفهای
بهشت ساکن شوی با آل محمد و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین پس لعن کن بر قاتلان
فی المنتخب عن ابن عاصم عن الحسن العسکری قال قلت له یا سیدی
انی عاجز عن نصرتکم بیدی و لست املک غیر موالاتکم والبرائة

من اعدائکم واللعن لهم فی خلواتی فکیف حالی یا سیدی
فقال حدثنی ابی عن جدی عن رسول الله انه قال من
ضعف عن نصرتنا و لعن فی خلواته اعدائنا بلغ الله صوته
الی جمیع الملائکة و لعنوا من لا یلعنهم فاذا بلغ صوته الی
الملائکة استغفروا له و اثنوا علیه و قالوا اللهم صل علی روح
عبدک هذا الذی بذل فی نصرة اولیائه جهده و اذا
الندآء من قبل الله تعالی یقول یا ملائکتی انی قد اجبت دعاکم
فی عبدی هذا و صلیت علی روحه مع ارواح الابرار و جعلته
من المصطفین الاخیار و فی البحار از کافی از داود رقی که در نزد حضرت
ابی عبدالله بودم که آب خواست فلما شربه رایته قد استعبر و اغرورقت
عیناه بدموعه ثم قال لی یا داود لعن الله قاتل الحسین فما
من عبد شرب الماء فذکر الحسین و اهل بیته و لعن قاتله الا
کتب الله مائة الف حسنة و حط عنه مائة الف سیئة و رفع
له مائة الف درجة فکانما اعتق مائة الف نسمة و حشره الله یوم
القیمة ثلج الفؤاد پس فرمودند هیچ بنده نیست که آب بیاشامد و حضرت حسین
و اهل بیت او را یاد کند و لعن کند بر قاتل آنحضرت مگر آنکه حق تعالی در نامه عمل او
صد هزار حسنه می نویسد و صد هزار سیئه از او محو میکند و صد هزار درجه در بهشت
برای او بلند نماید و ثواب او مثل کسیست که صد هزار بنده آزاد کرده باشد و فردای

قیامت خداوند عالم اورا محشور خواهد کرد در حالتیکه دل او از حرارت تشنگی
قیامت خشک خواهد بود **شعلهٔ یازدهم در بیان کشیدن اسباط یوسف را بر سر چاه و از خواستن یوسف از اسباط برای دو رکعت نماز و دو رکعت گفتن پسران مسلم را از خواستن برای دو رکعت نماز از حارث لعین و شهادت و دفن ایشان** و از تشنگی ایشان در زاری آمدند
و گفتند بار خدایا با این چگونه روا باشد ندا آمد که ای فرشتگان هیچ چیز از علم
بیرون نیست خاموش باشید که آنچه که میرود بر علم منست و من میدانم آنچه را
که شما نمیدانید بروایت مشکوة و منهج الصادقین و یوسفیه و غیره پس جناب
یوسف را برادران کشان کشان بر سر آن چاه آوردند چون نظر یوسف بر آن
چاه افتاد الطفل دست بدامن یکی یکی از برادران میزد و از دست و پای
ایشان می بوسید و روی بخاک مینهاد و دستگیری میکرد و گاهی بزرگی پدر و گاه
خوردسالی خود را شفیع میاورد و در پای ایشان میافتاد و میگفت ای برادران بر پیری پدر من
رحم کنید و بر خوردی من رحم آورید برادران مطلقاً بر کلمات او التفات نکردند
یوسف دید که از سر آن بیداد نمیگذرند فرمود (نظم) امان دهید که تا رکعتی نماز کنم
زعجز ناله بدرگاه بی نیاز کنم اخوان گفتند تو نماز را چه دانی و ترا با نماز چه
کار است گفت آخر نه من پیغمبرزاده ام و با پدر بزرگوار بسیار شبها در محراب عبادت
ایستاده ام پس یهودا از برادران در جواب گفت بگذارید تا یوسف دو رکعت نماز گذارد
پس جناب یوسف دو رکعت نماز گذارده و روی نیاز بدرگاه بی نیاز بر خاک سود عرض
کو

گویا غیاث المستغیثین اللهم خود مرا بتو سپردم و لقمهٔ تو تن در دادم بروایت
محلی در آنوقت یوسف هفت ساله بود مؤلف گوید چه شبهه است در سجده گاه
نمودن نمیرسد سجدهٔ حضرت خلیل یوسف برای نماز بعجز و الحاح و تضرع و زاری فرزندان
ان مسلم ابن عقیل محمد و ابراهیم در وقت شهادت بحارث نابکار جوهری

لب ایشان یکبار را بر آل عبا کردن گریست — بهر هریک زان جوانی دیگر افزون گریست
ملک زهرا ناله با حسرت ان فاطمه — جسم حوا روح مریم با حواران گریست
چشمه چشمه زین عزا موسی بن عمران — دجله دجله زین مصیبت عیسی گردون گریست
یافت کردن انقلاب از گریه بحر الدمع — ایخدا آن کز ... گریست
سرخ رنگی آمد در دشت بلا شط فرات — چشمه خورشید خون در دامن هامون گریست
از غم مسلم نکردن مصطفی اشکباری — مرتضی در ماتم طفلان مسلم خون گریست
آه از آن شب که آن دو طفل از کشتن فردای خویش — تا سحر هریک ز خوف حارث ملعون گریست
بال بسته دل شکسته هم چو مرغان در قفس — هریکی از بخت برگردیده و دو خون گریست
آن یکی میگفت فردا نیست مهلت تا بشب — فرصت داریم باید زار زار اکنون گریست
جوهری در ماتم آن طفلهای بی پدر — مرد و زن دین دار و بیدین عاقل مجنون گریست

بروایت طوفان البکا چون صبح عزای آن دو یتیم سر از سیه اتفاق اجل دمید
حارث بیدین آن دو طفلان بی پدر را چون دو مرغ پر شکسته بال بسته
بروایت بحر اللغات آن ملعون مانند سگ مردم خوار تیغ و سپر خود را برداشت
دان هر دو طفل بال بسته بود گیسوان مشکین ایشان را بر هم بسته روانه طرف

فرات کردید چون آن میزبان دلسوز دید که آن مهمانان به فرار میروند بروایت
بحر المصائب از عقب ایشان افتان و خیزان میدوید و بدیشان رسید و با آن شیخ می افتاد
و می بوسید و میگفت ای فرزندان رسول از خدا شرم دارم و از پیغمبر شرم دارم و بر خوبی و یتیمی این دو طفل رحم کن و در هر بار
بر آن دو کودک می آویخت که حارث ایشان را نبرد و حارث ملعون شمشیر خود را حواله
آن زن میکرد و آن دو کودک را از دست آن زن میربود بروایت طوفان البکاء آن
ملعون بر اسب خود سوار شد و آن دو طفل را با هم بال بسته در جلو اسب انداخت روانه
کنار فرات کردید نظم چون آن دو طفل بیکس بیکله روانه شدند ز سوز دل مترنم باین ترانه
شدند که از خدا بجز اندوه دستگیر نشدیم بدست حارث بیداد گر اسیر شدیم
سبب چه بود که در شهر خود غریب فتادیم گنه نکرده سزاوار تیغ جلادیم بروایت
کاشفی روز گذشته این آل العابدین بعد دو پسر و غلام بوجهت اسب بکوفه فرستاده بود در
آنوقت رسیدند بروایت مخزن البکاء از صدوق غلام حارث مسمی بفلیح بود او را
طلبید و امر کرد که ببر این دو کودک را بر کنار فرات و گردن ایشان را بزن و سر ایشان
را بزن و نزد من آور تا ببرم نزد ابن زیاد و دو هزار درهم جایزه بستانم بروایت
مخزن و طوفان فلیح غلام حارث ملعون شمشیر را گرفت و حمایل کرد و از پیش روی آن
دو مظلوم روانه شد و آن دو مسکین ترسان و لرزان از پی آن غلام سیر میکردند و گریه
بروی یکدیگر نظر میکردند و بروایت بحر المصائب چون قدری راه طی کردند ابراهیم نگاه
کرد بان سیاه گفت یا اسود ما اشبه سوادک بسواد بلال مؤذن
رسول الله یعنی ای سیاه چه بسیار شبیه است سیاهی تو بسیاهی بلال مؤذن رسول

بروایت

بروایت طوفان البکاء آن غلام سیاه ملعون نام بلال را شنید برگشت بحیرت
بر ایشان نظر کرد و گفت ای طفل مؤذن رسول خدا را میشناسی گفت بلی گفت تو او را
از کجا میشناسی گفت بلال مؤذن رسول خداست بروایت صدوق رحمه الله قال
فلیح ان مولای قد امرنی بقتلکما فمن انتما فقالا له یا اسود نحن
من عترة نبیک محمد هربنا من سجن عبید الله بن زیاد من القتل
بروایت مخزن و بحر المصائب عرض کرد مولای من مرا امر نموده است بقتل شما بفرما
یئد که شما کیستید دو مظلوم فرمودند که ایشا ما از عترت پیغمبر تو محمدیم و شب از زندان
عبید الله از قتل فرار نموده بدین خانه پناه آورده و این زن صالحه ما را ضیافت کرد
امروز مولای تو میخواهد ما را بقتل آورد بروایت مخزن چون آن سیاه بادفا این
کلام را از آن دو مظلوم شنید خود را بر قدم مبارک ایشان انداخت و می بوسید و میگفت
جان من فدای شما باد ای عترت محمد قسم بخدا که نخواهم بود که محمد مصطفی دشمن من
باشد در روز قیامت پس شمشیر را بطرفی انداخت و خود را بآب فرات
انداخت و از آن طرف بیرون آمد پس مولای او بغضب حارث نعره زد و فریاد کرد ای
غلام عصیتنی فقال الغلام باسعادت بابان بسعادت گفت ای مولای من ترا
طاعت مینمایم مادامیکه معصیت نه نمائی خدا را در معصیت خدا کنی من از تو بیزارم
در دنیا و آخرت بروایت بحر المصائب حارث ملعون خویش شمشیر را بپسر
خود داد که این دو طفل را بکش غلام گفت من از رسول خدا شرم دارم که
منزوان را در القتل آوردم حارث و کلام دل که ام کاو فرزندان آمد که این دو طفل

نیم و در مدار شهید نماید بروایت بحر المصائب حارث گفت اگر ترا پیش
ان را بکشی من ترا خواهم کشت غلام گفت در این کار تو بهانه شمشیر لکن ترا سلام
پس حارث بی حیا تیغ دلش کشید از غیرت سر غلام غیر از ریش بلند او آن بچه پیش
خود کشید خواست که زخمی دیگر زند حارث ملعون قوت کرد شمشیر از دست غلام
گرفت پس غلام شمشیر خود را از نیام کشید بر آن پلید حمله کرد حارث پیش دستی
کرده پیش گرفته حمله آورد و ضربه شمشیر بر غلام زد که دست راست او را انداخت
غلام به دست چپ گریبان آن پلید ایمان را گرفت و خود را به او چسبانید تا نوعی که
فرصت زخم دیگر ندارد پس هر دو به هم آویخته در آن حال زن و پسر حارث رسیدند غلام
باز کشیدند پسر حارث گفت ای پدر حیا نمیکنی که این غلام برادر رضاعی من است بلکه
بجای فرزند من است پس حارث ملعون ضربتی دیگر او را در حد جه شهادت رسانید پسر
گفت سبحان الله من هرگز از تو چنین کاری ندیده ام پس حارث مردود شمشیر خود
بر پسر خود داد گفت ای پسر قصه کوتاه کن در عالم هر که هست بر مال و دینار در بچه از حلال
و حرام جمع کرده ام همه برای تو خواهم که بیست این دو کودک را بکنار فرات ببری و گردن
ایشان را زده نزد من آوری تا تو را پسر زیاد به جهت سه هزار درهم بگیرم پس آن جوان شمشیر
از دست حارث گرفته و آن دو طفل را برداشته روانه طرف فرات شد بروایت
مخزن البکاء آن جوان از پیش و آن دو یتیم از عقب آن جوان روان شدند بروایت هیچ
و هنوز آن قدر راه طی نکرده بودند که یکی از شهزادگان گفت یا شاب ما اشبهک
علی شبابک هذا من ناحیتهم فقال یا حبیبی ممن انتما قالا من عترة

نبیک

نبیک محمد نبیک و الدک قتلنا فانکب الغلام علی اقدامهما
و یقبلها بروایت صدوق رحمه گفت آن جوان چه بسیار میترسم از جواب تو که از آتش جهنم
اسیر و حوض کوثر شما را که رسانید فرمودند ما از عترت پیغمبر توایم که والد تو میخواهد ما را
بقتل آورد بروایت طوفان البکاء آن پسر سعادت گفت از کدام خاندان و از کدام
قبیله اید فرمودند

نظم

ما هستیم آن دو کودک ناشاد و سلیم … از خاندان احمد و از اولاد مسلیم
مادر مکش ز بهر شش روز جوان تو بترس … الکن رحم بر یتیمی ما از خدا بترس

بروایت مخزن البکاء پسر آن جوان
بر ضعیفان اند و مظلوم افتاده بر ... بوسید و گفت جان من فدای جان شما باد ای
عترت محمد مصطفی و شمشیر خود را بکنار انداخت و خود را بفرات زده از آن و دیگر
بیرون آمد الشقی گفت ای پسر معصیت نمودی پسر گفت الطاعة نمودن خدا
و معصیت نمودن تو محبوب تر است نزد من از آنکه معصیت نمایم خدا را و اطاعت نمایم ترا
بروایت طوفان حارث گفت ای فرزند نا خلف تو نیز مثل غلام سیاه مخالفت من
کردی و معصیت من نمودی آن جوان از غصه خود در جواب آن ملعون گفت

نظم

پسر مطیع پدر در امور دین بعید است … بقتل نفس اطاعت خدا نفرموده است
نه چون تو سنگ دل ارزشت کار غدارم … من از چنین پدری در دو کون بیزارم
گذشتی از سر دین از برای ابن زیاد … برو که لعنت حق بر تو و امیر تو باد

بروایت مخزن البکاء پس آن بدبخت شقی رو بافرزند مظلوم نمود و گفت شما و
غیر از من کسی نخواهد بقتل آورد بروایت ریاض الشهادة آن زن صالحه چه با ... شد که

شتابان آمد و دست حارث را گرفته گفت ای بی مروت از خدا بترس
و از سخط روز جزا بپرهیز دین خود را بدنیا مفروش در این دو مهمان عزیز که چشم
مادرشان در راه است ببخشای رحم کن بر روایت بحر المصائب آن زن بچه‌ها را
بحجره میبرد و میگریست و میگفت ای حارث کار ایشان را بمن بگذار و بیش از این
آنچه خواهی بکن گفت میترسم محبان ایشان هجوم کنند و ایشان را از دست
من بگیرند و در نزد من صدر باشد الحاصل آن زن از سر گذشت احوال سخن
آن زن در دل آن سنگ دل لعین اثر نکرد و شقاوتش بر شقاوتش افزود
دید که زنش دست از او بر نمیدارد بر روایت بحر الانساب خشمناک شد شمشیر
خودش را بآن زن انداخت مجروح ساخت و در آن بیابان بر زمین انداخت
پسرش دید که آن پلید میخواهد زخم دیگر بآن زن بزند پیش دوید پیش رفت و دست
او را گرفت و گفت ای بد انجام غلام مقتول و مادر مرا مجروح نمودی این چه بیرحمیست
بر روایت کنز المصائب گفت بخدا قسم ترا نگذارم که این دو طفل را بقتل آوری پس
آن ابتر حمله بر پسر خود کرد و او را نیز بقتل آورد پس آن زن صالحه بعد از مشاهده این
حال زار زار میگریست و در میان خون خود میغلطید و میگفت **نظم**

جانا رسید ناله‌ام از آسمان گذشت * با او بهیچ جا نرسید این فغان ما

بر روایت مخزن البکا پس آن ملعون شمشیر برداشت و از پیش روی آمد و مظلوم آمد به
بر جوهر تیر بر اسب خود سوار شد از گیسوان ایشان گرفت و بدست بچه و نظر ف
فلک کشید بر روایت مخزن شمشیر خود را از غلاف بیرون آورده چون نظر انداخت

جوانمرد

مثور شمشیر برهنه افتاده اشک از دیده‌ها ایشان فرو ریخت بر روایتی چون ... رسید
بر خود لرزیدند فی البحار قالا له یا شیخ انطلق بنا الی السوق
واستمتع باثماننا ولا ترض ان یکون محمد خصمك فی القیمة غداً
فقال لا ولکن اقتلکما واذهب براسیکما الی عبید الله واخذ
جایزة الفین درهم یعنی گفتند ای شیخ ما را به بازار ببر و بفروش بنه که در روز
ما منتفع بشو و نخواه که محمد مصطفی دشمن تو باشد در روز جزا آن ملعون گفت
نخواهم چنین کرد بلکه شما را بقتل میآورم و سرهای شما را میبرم نزد عبید الله تا جوائز
انچه میخواهم بعمل آورم بر روایت کنز المصائب گفت شما را چون اسیر آورم از جنگ من
رها کنند بر روایت مخزن البکا گفت نخواهد شد مگر آنکه تقرب جویم بعبید الله
بریختن خون شما پس آن دو طفل فرمودند ایشیخ اما ترحم صغر سننا یعنی
ایشیخ آیا رحم نمیکنی بخوردسالی ما الظالم در جواب گفت خداوند قلب من نسبت بشما
هیچ رحم قرار نداده است بر روایت طوفان البکا امکن که اندوه دل بوستان سلم
چنین بتکلم آمده که یکی از آن دو طفل یتیم در بدر خون جگر گفت **نظم**

بگفت ای حارث از یزدان حذر کن * ز قتل ما یتیمان قطع نظر کن
بگفتا کی ز یزدان نیم عقبت * که در دین خدا حج کشتن تو ثواب است
بگفتا باب مادر ما زار کشته * غریب و بیکس و بی یار گشته
بگفت آوارهٔ کوفی از جفا گشت * چه ناحق بود مسلم را خدا کشت
بگفتا رحم کن چون ما صغیرم * بغربت هم یتیم و هم اسیر ایم

بگفت از قهر خلقت شد کمین من | نباشد رحم بگو در دل من
بگفت از دغدغه‌ها زد بر دست از هوش | ببر ما را لب بازار بفروش
بگفتا گر مرادم هم برادرست | مرادم در هم این زیاد است
بگفت در حق ما ای ستمگر | رعایت کن قرابت با پیغمبر
بگفت این جز بداندیشی نباشد | شما را با نبی خویشی نباشد
بگفتا زنهار بدبخت ما را | ببر سوی امیر خود خدا را
بگفتا راه دوری پیش دارم | براه از شیعیان تشویش دارم
بگفت این ظلم کز جا تا دور است | نماز وقت جان دادن ضرورست
بگفتا رخصت اما چه حاصل | نماز آسان نجات از مرگ مشکل

بروایت بحر الانوار ای شیخ اگر ما را القتل خواهی آورد لا محی له مهلتی ده تا
چند رکعت نماز بعمل آوریم الظالم گفت هر قدر نماز که خواهید بکنید اگر منفعتی
بشما بخشد چون آن دو طفل مظلوم از آن ملعون رخصت نماز یافتند هر یک
دو رکعت نماز بروایت مخزن البکا و بحر الانوار چهار رکعت نماز با سوز گداز
بجا آوردند روی تضرع و ابتهال بسوی معبود ذو الجلال نمودند نظر بجانب آسمان افکندند
بروایت بحر المصایب فرمودند ای علیم و قدیر این جوانان تحفه را از ما قبول
فرما بروایت مخزن عرض کردند یا حی یا حکیم یا احکم الحاکمین احکم
بیننا و بینه بالحق العزیز الحکیم الحکیم کننده ترین حکم کنندگان حکم نما در
میان ما داوری بحق بروایت کنز المصایب چون اذن نماز خواستند آن ملعون گفت

مهلت

مهلت که شما را دقیقه مهلت دهم آن طفلان مظلوم از حیات نا امید
شدند گریان گریان دست بسوی آسمان بلند کردند گفتند یا عدل
یا حکیم احکم بیننا و بینه بالحق یعنی ای خداوند عادل داد ما را از او بگیر
بروایت نجات ای فغان و محرق القلوب آن دو طفل بی یار بعد از نماز با آن غدار
گفتند ای لعین چه شده است عداوت تو بر آل رسول و بغض تو نسبت بذریه
رسول الله ز غیظ گفت من محبت جاهلیت را در دل دارم بروایت طوفان البکا

الغرض آن سنگدل الغضب ورا که | کشید تیغ ستم آن منافق مردود بر آن
دو طفل یتیم و غریب حمله نمود | نکرده رحم با فسرده حالی ایشان
بکشت منفعل از خون سالم ایشان | بخشم و قهر بسالین آن دو طفل دو دیده
جز آنکه شهره بقصه هلاک ایشان شهید | بروایت بحر المصایب چون آن دو مظلوم برق

تیغ آن شقی مردود را مشاهده کردند باطراف و جوانب نظر کردند نه یاوری بود که کار
ندیدند روبان زن صاحب نموده گفتند ای مادر بر تو و صبر داریم که بعد از شهادت
ما پیراهن ما را از خون ما رنگین کرده بجانب مدینه بمادر ما بفرست که آن بیچاره
انتظار ما است بروایت طوفان البکا پس آن ملعون قصد قتل آن دو مظلوم کرد قصد
هر یکی را که میکرد دیگری التماس میکرد که ای از خدا بی‌خبر اول مرا بقتل برسان که
برادر خود کشته نه بینم و چون آهنگ تیغ نمود ابراهیم دید محمد التماس میکرد که ای برادر من از تو
بزرگترم بگذار اول مرا شهید کنید که من برادر کوچک را کشته نمیتوانم
دید ابراهیم بزبان حال میگفت ای برادر جان | آرام نمیدانی برادر زین بخشم

از ما دو تن این لعین چه بکین بکشته | بگذار سر ارکان چه عید حرمی
کز عزت دین هیچ برهمن نکشته | بگذار که زارم کشته زین و کین
زان سان که کسی بخشم ز تیغی نکشته | چون لخت مرا از کشتن من شاید
کهو چمل و نور لیس ازین نکشته | پس اندو برادر هر یک عجز میکردند

هر یک عجز میکردند کار حارث اول ابراهیم را بکشت حارث شمشیر خود کشید با شمشیر

ستم ششم حمله برادر بزرگ بر نعش نظم | تخت تیغ بحلق مهابت برادر زد
چنانکه منقد مید بن بحلق اکبر زد | رضیع بنیر سر آن نوجوان بخاک افکند
شد از برادر کوچک صدا ز ناله بلند | بر آب گرانی تن شریف آن جوان

غریب را بفرات انداخت ابراهیم برادر کوچکتر بود و دیده سر محمد را بریده شسته
در سینه گذاشت و چون آن سر منور را بر سر و روی خود می مالید برادرت
مخزن البکاء چون گردن محمد را زد سر او در توبره انداخت خود گذاشت
بروایت مخزن البکاء چون برادر کوچک این حالت را مشاهده نمود فی
النجاد فقال الاصغر سالتک بالله ان تترکنی حتی اتمرّغ
بدم اخی ساعة بروایت مخزن البکاء چون اول یافت خود را
نعش برادر خود انداخت و آغشته بخون خود بجوان مظلوم [?]
منحب فریاد وا اخاه وا قلة ناصراه وا طول حزناه وا غربتاه بر کشید
بروایت صدوق امیر موعد ملاقات خواهم کو رسول خدا را در حال آنکه
خضاب خود باشم بخون برادر خود پس آن شقی ستمکار گفت نعدا [?]

دو ز

که ترا الحق معنا زم بسر اورت پس بر خواست و با شمشیر کشیده روانه شد
به جانب برادر کوچک بروایت بحر المصائب وداع نکال الطفل خورده
سال او بان زن وفادار نمود فرموده نظم | ای پیره زن از برای مادر مباش
تو جای مادر | بر این دو شهید هم فغان کن | هر ناله که می توانی آن کن
حارث ملعون هر چه خواست که او را از بالای سر محمد بر دارد و سر از او ببرد
ممکن نشد فی النجاد ثم قال له قم فلم یقم فوضع السیف علی قفاه
فضرب عنقه من قبل القفا ورمی ببدنه الی الفرات نظم
نگهداشت سر از هم جدا ز دامن خاک | فکند تیغ ستم آن لعین بقهر هلاک
جدا نمود سرش از قفا چه ستم پلید | که از قفا سر نوباوه بتول برید
چه مرغ روح تیمان میان خون پر زد | گریست فاطمه و جبرئیل بر سر زد
بحلق کف مسلم امام تشنه جگر | شدند بار دیگر کشته قاسم و اکبر
پس سر هر دو برادر را در توبره گذاشت بر قربوس زین آویخت و بدن شریف
برادر بزرگ را به آب انداخت بعد تن ابراهیم را نیز به آب انداخت فی
النجاد فکان الاول علی وجه الفرات ساعة حتی التزم
بدن اخیه ومضیا فی الماء وسمع هذا الملعون یا استوف لنا
حقنا منه یوم القیمة بروایت بحر المصائب آن ملعون بدنهای ایشان را
بشط فرات انداخت در حالتیکه خون از آنها میچکید چون بدن برادر
کوچک بآب رسید بدن برادر بزرگ از آب بیرون آمد آنها دست در گردن

یک دیگر که در آب فرو رفتند و از میان آب صدای بلند شد ای خداوند
و می‌بینی که این ملعون با ما چه کرد و تو مؤاخذهٔ ما را از وی بکن در روز قیامت
برروایت کنز المصائب حارث ملعون دو سرهای آن دو در مظلوم را
برداشته متوجه کوفه گردید چون داخل کوفه شد متوجه دار الاماره شد برروایت
مخزن البکاء چون نزد ابن زیاد رسید دید که آن ملعون بر سر کرسی نشسته است
و چوبی از خیزران در دست داشت برروایت المصائب آن توبره را پیش ابن
زیاد نهاد و گفت این سرهای دشمنان تست که پیش تو آورده‌ام و امید
عنایت از تو دارم ابن زیاد سوال حال نمود گفت سرهای فرزندان مسلم است
پس ابن زیاد امر کرد سرها را شسته در طشتی نهاده پیش روی او گذاشتند چون
چشم ابن زیاد و سایر حضار بر جمال آن دو گل گلزار رسالت افتاد دیدند
مانند قرص قمر و گیسوان چون مشک سیاه که نور از آنها بر آسمان ظاهر
نمود پس حضار بی‌اختیار گریه و زاری و فریاد کردند و ابن زیاد با آن سنگ
دلی و قساوت قلب سه مرتبه برخاست و نشست گریه و زاری و فریاد کرد
پس متوجه حارث بدنژاد گردیده گفت در کجا ایشان را ظفر یافتی گفت
مادر زنی عجوز ایشان دو مهمان که بود برروایت طوفان البکاء گفت بعد از
تجسس بسیار در خانه یافتم بحقیقت ایشان را زیافت که بود ابن زیاد گفت
وای بر تو کسی شنیده که مهمان را بکشد ظلم کسی نشنیده صاحب خانه بر مهمان کرده و حق
حقیقت شرط مهمان داری این می‌باشد ای کافر تو مهمان کشی و مهمان کشته تا تمام کم شده

حرز

حدیث اکمو لطیف بسفر رفته از یاد رفت برروایت بحر المصائب ابن زیاد گفت
ای بدبخت چرا محافظت و حرمت مهمانان را منظور نداشتی و چرا ایشان را زنده نزد
پیش من نیاوردی گفت ترسیدم دوستان ایشان از دست من بگیرند و از
فیض انعام تو محروم مانم گفت ملعون ایشان را در کجا کشتی گفت در کنار فرات
گفت در وقت کشتن چه گفتند گفت بسیار عجز و زاری کردند که ما را بکش اگر
عوض تو دنیا است ما را به بازار ببر و بفروش و از قیمت ما منتفع شو و نگذار که محمد
دشمن تو باشد در روز قیامت ابن زیاد گفت تو در جواب ایشان چه گفتی
گفت گفتم که از کشتن شما ناچارم و طالب انعام ابن زیادم برروایت مخزن البکاء
گفت گفتم شما را البته می‌بایدم و سر شما را نزد عبید الله می‌برم و دو هزار درهم جایزه می‌گیرم
ابن زیاد گفت دیگر چه گفتند بتو الشقی گفت گفتند ما را زنده نزد عبید الله
بر تا آنچه حکمش که میخواهد خود بعمل آورد ابن زیاد گفت تو در جواب چه گفتی گفت من
در جواب گفتم که نخواهد شد مگر آنکه تقرب جویم بخون شما ابن زیاد گفت اگر زنده آوردی شما ابن
زیاد گفت چرا ایشان را نزد من نیاوردی تا جایزه ترا مضاعف کنم و چهار
هزار درهم بتو دهم الشقی گفت ای امیر این مطلب نیافتم مگر آنکه تقرب جویم
بسوی تو بریختن خون ایشان ابن زیاد گفت دیگر چه گفتند الشقی گفت گفتند
گفتند مراعات نما خویشی ما را با رسول خدا ابن زیاد گفت دیگر چه گفتند الشقی
گفت ابن زیاد با آن شقاوت در غضب شد برروایت بحر المصائب گفت ای
بر تو دیگر چه گفتند گفت بسیار عجز کردند که بر کودکی و یتیمی ما رحم کن گفت من گفتم

خدا نسبت بشما در دل من رحم قرار نداده است گفت چون مراد قتل خود شان جازم
دیدند بان عجوزه گفتند که ای مادر پیراهن ما را بخون آلوده بنما و بپیش مادر ما بفرست که منتظر ما
نمانند پس باز از حضار ناله و زاری بلند شد ابن زیاد گفت دیگر چه گفتند گفت بعد از
حیوة خود گفتند ای پیر لابد ما را خواهی کشت گفتم بلی گفتند ما را بگذار تا چند رکعت
نماز کنیم من مهلت دادم بعد از نماز رو بدرگاه خداوند بی نیاز کرده گفتند یا علی
یا حکیم احکم بیننا و بینه بالحق چون سخن حارث بدین مقام رسید
غوغا و شیون از حضار بلند گوید بروایت کنز المصائب آن ملعون گفت گفتند
الغدر مهلت ده که تا دو رکعت نماز گذاریم گفتم دقیقه مهلت و فرصت از برای شما
نیست و ایشان را سر بریدم بروایت بحر ابن زیاد ملعون گفت چگونه دست
که این دو طفل بی گناه با این رویهای چون ماه بقتل آوردی و [illegible] زیاد درد
و به یزید نوشته بودم که اگر خواهی زنده ایشان را میفرستم حالا بخواهد چه جواب
دهم آن ملعون سر بزیر انداخت جوابی نداد ابن زیاد گفت احکم الحاکمین ما بیان
و ایشان حکم کو بروایت مخزن رو به اهل مجلس کرده گفت کیست این ملعون را
بقتل آورد پس مردی از اهل شام برخاست و گفت من او را بقتل میاورم
بروایت منتخب آن شخص از جمله محبان اهل بیت رسول بود بروایت مخزن البکا
در وسیلة الفردوس و بیت الاحزان و طوفان البکا ملخص مضمون آنکه
ابن زیاد رو بخود نموده غلام خود نادر نام و یا یکی از ندیمان خود مقاتل نام داشت
و میدانست که از محبان با اخلاص خاندان ولایت بود و نظر برآنکه او ندیم

قابل بود

قابل بود احترام بسیار نمود او را گفت این لعین را بکنار فرات ببر و در آن مو
ضعیکه این طفلها را در آن موضع بقتل آورده است ببر و بدترین قصاص بقتل
برسان بروایتی گفت گردن او را بزن اما مگذار که خون نجس او بخون طیب
ایشان مخلوط باشد و سر او را نزد من آور و سرهای این دو طفل را ببر در همان
موضعیکه بدنهای ایشان را در آب انداخته است آن دو سر را بینداز بآب فرات
بروایتی گفت در همانجا دفن کن پس مقاتل از گریبان آن لعین گرفته از
مجلس ابن زیاد بیرون کشید و دستهای او را بست و سرهای آن دو طفل را در طشتی
گذاشته از راه بازار روانه طرف فرات گردید و برفیقان خود میگفت
که بخدا سوگند که اگر ابن زیاد تمامی حکومت خود را بمن میداد این قدر شاد نمی‌شدم
پس مقاتل در اثنای راه بهر قبیله که میرسید آن سرها را بایشان نشان
میداد و حرامزادگی او را حکایت میکرد پس مرد و زن زار زار میگریستند و او را
لعن کردند خار و خاشاک بر سر آن ناپاک میانداختند و چون مقاتل
بقتلگاه آن دو مظلوم رسید آه چه دید که از خون ایشان صفحه زمین گلگون
گردیده خود بخون ایشان غلطانیده بفرق میزد ناله میکشید پس گاه گاه
از طرفی ناله حزینی شنید پس رفت زنی را دید مجروح و طرف [illegible] و در
سمتی غلامی با پا شده آن زن فریاد و زاری میکرد پرسید که تو چه کسی
گفت من زن حارث ملعونم پس صورت حال را پرسید و آن زن گفت و
حکایت کرد پس آتش غضب مقاتل شعله گردید بغلام خود امر کرد که اول

چشمهای او را کندند گوش و دست و پاهای او را بریدند شکمش را
پاره کردند آنگاه بقتل رسانیدند بروایت دیگر در الحال حارث
بیکی از ایشان مقاتل گفت دست از من بدار ده هزار دینار بگیر در بازار اسم
در خانه پنهان می شوم مقاتل گفت اگر تمام ملک دنیا را بمن دهی از تو
دست برنمیدارم چه بچه تو ای ملعون از آن دو طفل غریب
نگذشتی پس دو چشم و دو گوش و دو دست و دو پا بریدند و شکمش
پاره پاره کردند و در دار آویختند و سر از بدنش جدا کردند و در
الحال آن زن صالحه گفت ای ناکس برای طمع دنیا فرزندان
رسول مختار و چنان خاک کردی الحمد لله والمنة برگردد زود بسزای و تراین
حال و نکال دیدم مقاتل امر کرد اعضا و جسد او را با بدنش جمع کنند
باب انداختند بعد از دقیقه موج بکنارش انداخت تا سه مرتبه
پس چاهی عمیق کندند او را انداختند و بخار و خاشاک پر کردند بعد از
ساعتی زمین از زیر بیرون انداخت تا سه مرتبه پس امر کرد هیزم جمع کنند
آن ملعون را سوخته خاکسترش را بباد فنا دادند نظم دیدی که خون
ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند
پس بعد از آن سرهای آن دو مظلوم را باب انداختند بجوار رسیدند تا آب
جسدهای آن دو تا ناگاه که آنجا دیدند از آب بیرون آمده هر تن سر خود
فرا گرفته و بقدرت خداوند بعد بهم در دست در گردن یکدیگر باب فرو رفتند

پس

پس مقاتل جسد پسر و غلام را در هر دو جوان که گذشته در باب بنی
خزیمه از کوفه دفن کردند بروایت خولی محب اهلبیت رسول خدا را
سر آن خبیث را آورده بر نیزه نصب کرد و طفلهای آن را سنگ باران
نمودند نظم اینجا حکایت کشته مکافات ما دیگر احوال ظالمان بصف حشر چون
شود مؤلف گوید در خصوص دفن ابدان شریفه آن دو طفل مظلوم آنچه بنظر
حقیر سراپا تقصیر رسیده است که در کتاب مونس الحزین منقولست که بحضرت
حضور شریف آوردند و آن ابدان غرقه در خون را از آب فرات بیرون
آورده با سرهای مقدس ایشان در همان مکان که الحال مدفن و مقتل
ایشان است دفن کردند والله العلم بحقایق الامور و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

شعله دوازدهم در بیان سلب و نهب برادران یوسف و
در آنست نهب و سلب بدن طیب و طاهر حضرت حجة الله
سید الشهداء و بعضی احوالات مناسب ملخص مضمون ارباب
تواریخ و بعضی از کتب عامه و خاصه آنست که چون یوسف از نماز
و مناجات فارغ شد اخوان او نشان بلطف آنچه کشیدند
در مکر و حیله و بهانه آن شدند که در خصوص یوسف به پدر چه بهانه آورند
پس گفتند احق آنست که پیراهن یوسف از بدنش او کنده بخون
آلوده نموده بپدر برند و بگویند که یوسف را از ما غافل گرگ خورد و این برا
این نشانه اوست پس همه قبول کردند چون آن لباسهای پیراهن که بصد ناز

دو هزار درهم پوشیده بود بخواری تمام از وی در کنند یکی نعلین
از پای او در آورد و دیگری عمامه از سر او برداشت و دیگری عبا از دوش
مبارکش کشید و دیگری قبای او را بغارت برد و دیگری کمربند او را از کمرش
در ربود چون نوبت به پیراهن آن جناب رسید بعتاب گفتند ای یوسف پیرا
هن خود بیرون کن گفت ایهات ایهات رندان را ستر عورت و معمر الکفن
ضرور است گفتند البته باید پیراهن خود بیرون کنی جناب یوسف
گریست و گفت برادران پیراهن مرا بمن واگذارید که اگر در این چاه
زنده باشم ستر من باشد و اگر مرده باشم کفن من باشد برادران از روی
طعن گفتند ای یوسف چون برهنه باشی آفتاب و ماه و ستارگان که در
خواب دیدی ترا برهنه نگذارند بیوسف درآویختند که پیراهن او را بیرون
کنند جناب یوسف بدو دست گریبان پیراهن خود را گرفت و ایشان
بقوت دستهای او را در هم کردند یوسف مانع میشد یکی از ایشان
کارد کشید و گفت اگر پیراهن خود را نکنی سرت را میکشم تا آنکه بقوت
پیراهن یوسف را از سر او بیرون کشیدند تن لطیف آن جناب عریان
ماند آه آه نظم
دو تن کشته در دوران رنجور آسمان عریان
یکی در کربلا یا به یکی در وادی کنعان
دو تن را پیراهن دشمن ز ظلم و کین کشید از تن
یکی را مصر شد موطن یکی را کربلا مسکن
ابو محمد جوزی در قصص الذنب نوشته است که خداوند غیور خبر داد رسول الله

دماکنت

وما کنت لدیهم اذ اجمعوا امرهم وهم یمکرون یعنی یا محمد اگر
تو حاضر بودی آنجا شاید حرمت تو را نگاه داشتندی و نکردند آنچه کردند یعنی
در کندن پیراهن از تن لطیف و انداختن در چاه و در کتاب کشف الغمه
مرویست که روزی اعرابی بخدمت حضرت رسول الله شرفیاب شده عرض
کرد طمس طاح فعاد رشبلا لمن النسب آنحضرت در جواب فرمود
للشبل ممیطا چون حضرت اقدس حجة الله در شب جمیع آنچه بود از حضرت
یوسف سلب و نهب لباس که مواریث اجدادش بودند در تن و بدن شریف
سید الشهدا اجدادش رسید پس بآن مناسبت تن اطیب و اطهر او را برهنه
بغارت بردند و در کتاب بیت الاحزان مرویست که چون آنجناب
داد اجابت را بدرجه شهادت رسانیدند زنان در اطراف بیمار کربلا حلقه
ماتم زده بودند که ناگاه شنیدند منادی ندا میکند لشکریان بشتابید دور
قتلگاه که فرزند پیغمبر آخر الزمان را برهنه و عریان میکنند پس آن زنان
در بدر از شنیدن این کلام غم فرجام چنان نالهای غریبانه از قلبهای
شکسته برکشیدند که قلبهای دوستانش را تا قیامت شکسته و از دیدها چون
سیلاب اشک و خون بجانب چشمها جهیدند فی البحار واخذ
قطیفة له کانت من خز قیس ابن الاشعث واخذ عمامته
اخنس بن مرثد بن علقمة الحضرمی وقیل جابر ابن یزید
الاودی جابر بن یزید عمامه آنسرور را برداشته بر سر نهاد فی الحال دیوانه

ودو بازو در بدن مخیط گشت که بسلاسل مقیدش کردند ودر آن قید فوت
شده زیراکه سلسله درعها سبعون ذراعاً مقید گشت ع ودر کتاب مجالس
شهید ثالث روی داخل درعه عمر ابن سعد اللعین فی البحار و
اخذ درعه مالک ابن بشیر الکندی ودر کتاب روضة الواعظین منقولست
که مالک بن بشیر جوشن آنحضرت را فرا گرفت از عقل بیگانه و دیوانه گشت
خلق باو بهزل و سخریه میکردند و سنگ بروی میزدند عاقبت کسی بطریق بازی
سنگی بر سرش زد بدان ضرب مغزش پریشان شد و بجهنم واصل شد فی البحار
داخل سیفه جمیع ابن الخلق الاودی ودر جامع الاسرار منقولست
که اسود ابن حنظله که شمشیر آنحضرت را برگرفت علت جذام بروی پدید آمد و جزء
در حمی العرض دراقتاد و سقط گشت ودر کتاب محرق القلوب مرویست اخذ
غلاف سیفه حنظلة ابن اسود فی البحار داخل نعلیه الا
سود بن خالد و قیل محمد ابن اشعث و فی مجالس و اخذ بردائه
یزید بن نهشل واخذ سراویله بحیر ابن کعب اللعین التیمی و اخذ
رمحه وخوذته عیسی ابن تغلبه الاودی التیمی اخذ لباسه بحر بن کعب
آه آه یا ابن رسول الله کلما اخطر بخاطری التجاء بک فی حیوة الرسول
کنت تلبس فی بعض الاعیاد ثیاب الجنة و کنت تلبس ثوبا
کان حبوه من زغب جناح جبرئیل یعنی یا ابن رسول الله در هر وقتی
در اوقات بخاطرم خطور نماید که در دستی جناب تو در زمان حیات رسول الله
دربعض

ودر بعضی از اعیاد از لباسهای و حلهای بهشت می پوشیدی و برتن انور تو
لباسی می پوشیدی که اندرون آن از پرهای بال جبرئیل پر بود لعنت
فی عاشورا ترا [illegible] خلفاء لعل [illegible] شقیقت اطرافه بیک
اللیل یرغب فیه اهل الکوفة والشام دینی جسدک القمر
المکرم مستوراً عن الشمس و حسب تو در روز عاشورا لباس کهنه بو
پوشیدی بعد از آنکه اطراف او را بدست خود پاره پاره کردی تا اهل از
کوفه و شام رغبت ننماید تا جسد مقدست از حرارت آفتاب محفوظ ماند
و مع ذلک سلبوا عنک ذلک الثوب الخلق و طرحوا بدنک
الشریف الذی کان مربیا من لعاب لسان رسول الله فی
الشمس و با وجود این آن لباس را از تو گرفتند و بدن شریف تو را که از
لعاب زبان رسول خدا صلی الله علیه و آله تربیت یافته بود در حرارت آفتاب
گرم افکنده بودند در حالیکه خون جاری بیسته الالاحقه ودر کتاب
کفایة الخصام از کتاب مناقب خارزمی ودر کتاب اخبار الدرجات
و عیون اخبار الرضا و کشف الغمه و کفایة المؤمنین و امالی و در کتاب فضل
و تحفة المجالس از ابو محمد عسکری از پدرانش از حسین بن علی از قنبر روایت
که که آن غلام باوفا گفت روزی امیر المؤمنین در کنار فرات من بود
پس آنحضرت پیراهن خود از تن مبارکش بیرون آورد و بر کنار نهر گذاشت
و در نهر فرو رفت ناگاه موجی برآمد و آن پیراهن او برگرفت دیگر

چون حضرت از زیارت بیرون آمدند پیراهن خود نیافت
و باین سبب غبار ملال بر آئینهٔ خاطر مبارکش رسید که ناگاه هاتفی آواز
داد که یا ابا الحسن انظر عن یمینک و خذ ما تری فاذا مندیل
عن یمینه و فیه قمیص مطوی فاخذه لیلبسه فسقط من جیبه
رقعة فیها مکتوب بسم الله الرحمن الرحیم هدیة من الله العزیز الحکیم
الی علی بن ابی طالب هذا قمیص هرون بن عمران کذلک اورثناها
قوما آخرین یعنی یا ابا الحسن بجانب یمین خود نظر کن و آنچه بینی بردار
چون نظر کرد مندیلی دید و در آن مندیل پیراهنی بود ناگاه چون آن را برداشت
که بپوشد از جیب آن پیراهن رقعهٔ بیفتاد و در آن رقعه نوشته بود این که
است از خدای عزیز و حکیم بسوی علی ابن ابی طالب این پیراهن هارون بن عمران
است همچنان این پیراهن را به میراث خواهم داد مؤلف گوید غفر الله
ذنوبه نوشته است که در آن جنگ خود ساختن و در پیش برهنه بینه پیراهن هارون
با جناب نازل و عطا میکرد که ارث باشد از آن جناب بنور دیده او حسین مظلوم
آه آه فی المعاد داخل مخمصه اسحق ابن حویه الحضرمی الغم اخذ
قمیصه قلیل ابن الکنانی فلبسه فصار ابرص و امتعط شعره
الغم و روی انه وجد فی قمیصه مائة و بضع عشرة ما بین رمیة
و طعنة و ضربة و در کتاب بیت الاحزان مرویست آن پیراهن کهنه
بود که در آخر وداع از خواهرش جناب زینب خواسته بعد از آوردن آن پیراهن

الجناب

الجناب بدست خود اطراف او را پاره پاره کرد و از زیر همه لباسهای
خود برای دفع گرمای آفتاب بپوشید تا بود ملعونها او را بیرون آورده که
عریانا با العراء مجردا علی الرمضاء یعنی آن بی ایمان بدن مقدس
آن جناب را که پرورده آغوش سید انس و جان بود عریان در بیابان در
آفتاب گرم کربلا انداخته بی کار خود رفت پس دفعةً هر دو دست او
شل شده و هلاک گردید بروایت مجالس و تحول آن ملعون اسحق
ابن حویه حضرمی لعین بود پیراهن پاره پاره حضرت را بیرون آورده با وجود
آنکه همه از یک هزار سوراخ نیزه و تیر و خنجر و شمشیر در آن بود بروایت
روضة الواعظین که چون آنحضرت قمیص آنحضرت را از بدن مبارک
برکشید بپوشید ابرص شد و آن قمیص صد و هفت سوراخ بود که آثار زخمها
و جراحتها بود بروایت تحفة المجالس قمیص آنحضرت را عبد الرحمن
حیان پوشید مبروص گشته موی سر و محاسن او فرو ریخته بعبرت عالمیان
شد و در کتاب وسیلة الفردوس از عوالم مرویست عن امیر المؤمنین
قال کل عین یوم القیمة باکیة و کل عین یوم القیمة ساهرة
الا عین من اختصه الله بکرامته و بکی علی من ینتهک
من الحسین یعنی بدرستیکه آنجناب فرمودند که جمیع چشمها در روز
قیامت میگریند و جمیع چشمها در روز قیامت بیدار است
مگر آن چشمیکه خدا برگزیده است بکرامت خود و بگرید بر آنچه عارض

از حسین بن علی الا لعنة الله علی القوم الظالمین وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

مقصد سیم از کتاب ریاض العاشقین من مؤلفات حقیر الفقیر
حاجی آقا بن عبد الغفار اللهم ارحمنا بحق محمد و آله الطاهرین و این مقصد
مشتمل است بگزارشات نزول چاه حضرت یوسف و آوردن
اسباط است پیراهن آنجناب را نزد پدر بزرگوار و محزونیت بلا از
لامعه واله غیر المستعان **لامعهٔ اول** در بیان نزول
یوسف است بچاه و رسیدن ندای ادرکنی جبرئیل در آن است
ندای منادی در شهادت سید الشهداء **مثنوی**

خواهم از نو سر کنم افسانهٔ — تا دلت گردد دل دیوانهٔ
خواهم از نو قصه سازم بیان — شمهٔ گویم ز حال عاشقان
خواهم از نو قصهٔ انشا کنم — داستان دلستان برپا کنم
عطرهای چند در مجمر کنم — مجلس ابرار را در کوهی کنم
شمهٔ گویم ز عشق روی یار — تا که جان خویش را سازم نثار
چون شه دین عاشق مطلقی — طالب سودای عشق حق شوی
عشق غیر از قلب تو بیرون کنم — قطره را سر بسر جیحون کنم
فاش تر خواهی بگویم عشق چیست — عاشق یکرنگ در این بزم کیست
حضرت معشوق در عالم خداست — عاشق مطلق شه کرب و بلاست
قوت زانو فخر عالمین — قوت بازو شه دین حسین

الوضع

الوضع الشنیع بگویم هوشدار — داستانی تازه ام را گوش دار
نقل یوسف بود جا اندر میان — آمدم از نو سر آن داستان

چون اولاد یعقوب با جبر و ظلم و ستم پیراهن از تن یوسف بیرون
کشیدند لنظمه

کشیدند از بدن پیراهن او — چه گل از غنچه شد عریان تن او
میان شهر که بودی صدا شند — به پیشان ریسمان دادند پیوند
برادران ریسمان بر کمر اخوان کشیدند

یوسف گفت ای برادران چون مرا در چاه خواهید انداخت خواهید
انداخت پیراهن مرا بمن واگذارید اگر زنده باشم ستر عورت و اگر
بمیرم کفن باشد چه از برای زندگان ستر عورت و برای مردگان کفن واجب است
و در این منزل پسر رخت برهنه نباشم اصلا ملتفت آن او گوش ندادند
پس آنجناب را کشان کشان لب چاه آوردند یوسف را چون چشم بچاه
افتاد لرزه بر بدن شریفش افتاد و چون قصد کردند که او را در چاه اندازند
یوسف بر لب چاه زد و اندر اختن لکن نشد آنجناب را باز کشیدند
دستها و پایش محکم بر بستند حضرت یوسف گفت ای برادران
دستهای مرا بگشائید هرگاه جانوری قصد من کند آن را بتوانم از خود
دفع کنم **گفتند ای یوسف کجاست آن** یازده ستاره و ماه و آفتاب
برهنه نگذارند و ترا جامه بپوشانند و کجاست آن آفتاب و ماه
و یازده ستارها که ترا سجده کردند بانها بگو که دستهای ترا بگشایند

و پیراهن در بر تو بپوشانند و یکی گفت کو ستارگان تا از تسبیح خود
جامه عوار تو از زانی وانند آفتاب و ماه را کجا آن تا در این چاه تاج
خود و چاه بر فرق تو نهند یوسف چون آن سخن از ایشان را شنید از درد جگر
خود دیده گریان شد و دل مجروحش با آتش اندوه حزین نظم با چنین سنگ
دلها که از القوم آید — از هوا سنگ بنارید زهی عشق نگر پس یوسف
با دستهای بسته بچاه معلق نمودند چون بوسط چاه رسید آواز داد ای
برادران مرا از شما چند وصیت است حال که مرا هلاک میکنید وصیت
مرا گوش دهید بود در میان برادران مهربان تر از یهودا گفت سهل است و چنانک
او را گوش دارید پس ریسمان یوسف نگاه داشتند گفت وصیت کن
یوسف گفت ای برادران آنچه که کهنه بود کردید و هرچه خواستید از جور و جفا
در حق من بجا آوردید شما را نصیحت کنم بشنوید و خلاف آن نکنید اول آنکه
پدر مرا نیکو دارید و از سخنان او بیرون مروید و جانب او را همه وقت
فرو نگذارید دوم آنکه چنان نکنید که از آنچه که بجز کرده اید اطلاع یابد که
اگر بداند شما را خشم گیرد و شما را عقوبت کند اگر شما را طاقت خشم برخیزد
او را طاقت آن نیست که شما یعقوب پدر گرفتار شوید سیم آنکه
اگر چه شما رضا بهلاک من شدید ولیکن من رضا باذیت شما نمیشوم حال که مرا
بچاه انداختید زنهار دوستان مرا از پدر پنهان دارید میترسم که در حق
شما نفرین کند و نفرین پدر پیری مثل یعقوب البته در حق فرزندان اجابت قبول

از کلمات یوسف روی در هم کشیدند بخشم آمده کارد کشیدند ریسمان را بریدند چنانکه
یوسف معلق بچاه روان شد گفت دریغا که دیدار پدر را ندیدم و رشته
امیدم از حیات منقطع گردید پس الحال دل از جان برداشته دو دست
توکل بدامن توسل رحمت الهی زده تا سفینه حیات را بساحل نجات
در کشید فی الحال ندای ادرک عبدک یوسف در سدرة المنتهی بجبرئیل رسید
که دریاب صدیق ما را یوسف بنصف چاه نرسیده بود که جبرئیل از سدرة
المنتهی یک پر زدن خود را بچاه رسانید در میان آن چاه یوسف را گرفت
و برا امجد نخود گذشت تا آنکه بته چاه رسانید مولف گوید چهار مرتبه جبرئیل
خود را بتعجیل تمام بر روی زمین رسانیده اول وقتی بود که حضرت خلیل الرحمن
را با دستهای بسته از منجنیق خواستند باتش اندازند که جبرئیل با تعجیل خود را
بآنجناب رسانید دویم در وقت انداختن یوسف بود بچاه سیم در
وقت ذبح حضرت اسمعیل بود که کارد را از گلوی اسمعیل برگردانید چهارم
در صبح شب نوزدهم ماه مبارک رمضان در وقتیکه از ضرب شمشیر ابن
ملجم مرادی جناب امیر را در میان محراب عبادت بخون خود غلطید به تحریر
از آسمان فریاد بر آورد الا قد قتل امیر المؤمنین پنجم در روز عاشورا
وقت ظهر چه وقت وقتیکه سر اطهر و انور اطیب حضرت حجة الله تعالی را شمر
مردود از بدن مطهرش جدا کرد اول سری که در اسلام بنیزه نصب شد سر سید
مظلومان بود و تا حال در میان اولاد آدم بعد از رسول اکرم در میان

در میان آتش جاری است که چون کسی نوبت شو مؤذنی را خبر کنم که بربا
لای بام رفته مناجات و فریاد میکشد الصلوة الصلوة جمع شوید بنماز [illegible]
حسین غریب را کسی نبود از حبشی و برش و امام حسن و فاطمه زهرا و از خویش
تبار و احباب جان نثار همه کشته بودند پس ضدارند عزا اجتماع صاحب مصیبت
و تعزیت گوید اول خود بزبان بی زبانی اظهار کلام فرمود چنانچه ملا آقای
دربندی مرحوم در کتاب اسرار الشهادت ذکر کرده است که اظهار کلام
سجاده چنین فرض کرده فرمودند یاحسین یا حبیبی یا من علی دینه
علی الدنیا بعدک العفا بعد از آن جبرئیل سراسیمه حال از سدرة
المنتهی پرواز کرد و در میان زمین و آسمان فریاد کرد قتل قتیل الحسین
بروایتی که در جلد سیم مصباح المتهجد روایت کرده ام سلمه ملکی از ملائکه
مقربین در میان زمین و آسمان ندا بلند نمود و گفت قتل والله
الامام ابن الامام اخ الامام و قتل والله الهمام ابن
الهمام الحسین ابن علی بن ابیطالب اهـ و عن حرقة الفواد
فنزل ملک من الملائکة الفردوس الی البحر الاعظم وقال
یا اهل البحار البسوا اثواب الاحزان ان فرخ
محمد مقتول مذبوح و ایضا از [illegible] مروی از اهل بیت [illegible]
گفت که شنیدم منادی در میان زمین و آسمان این اشعار را میخواند
اترجوا امة قتلت حسینا شفاعة جده یوم الحساب

معاذالله

معاذالله لا ونلتم یقینا شفاعة احمد والی تراب فعلتم خیر من
رکب المطایا و خیر الشیب طرا و الشباب الی آخر اشعار و ایضا اهل مدینه
شنیدند در دل شب ندا کسی را اما نمیدیدند و میگفت ایها القاتلون
جهلا حسینا ابشروا بالعذاب و التنکیل کل اهل السموات
یدعوا علیکم من نبی و مرسل و قبیل قد لعنتم علی لسان داود
و موسی و صاحب الانجیل ایضا از مهیج الاحزان که شنیدند اهل
مدینه منادی میگفت الیوم نزل البلاء علی هذه الامة یعنی امروز
بلا بر این امت نازل شده هر کس شادی [illegible] ایضا در فقره زیارت
شریفه قائمه امام زمان عجل الله فرجه میفرماید فقام ناعیک عند
قبر جدک الرسول فنعاک الیه بالدمع الهطول قائلا یا
رسول الله قتل سبطک و فتاک و استبیح اهلک و
حماک و سبیت بعدک ذراریک و بعد از امام زمان عجل الله
فرجه خطاب بجد بزرگوارش جناب سید الشهدا است میفرماید که خبر دهنده
خبر مرگ و شهادت ترا در نزد رسول الله بیاورد یعنی خبر مرگ و شهادت
تو را برسول خدا رسانید در حالتیکه اشک چشمهایش جاری میشد و در
حالتیکه میگفت یا رسول الله سبط و جوانت کشته شد و جان و مال
و اهل و عشیره تو مباح کردید یا رسول الله بعد از تو ذریه ترا اسیر و ذلیل
کردند و عترت و اهل و عیال تو مبتلا بمصایب و بلاها کشته [illegible]

ناگاه این خبر را و این کلمات بر رسول الله عرض کرد پس سید المرسلین سخت
مضطرب شد و قلب او از خون دل بسوخت و گریه نمود پس در آن وقت
جمع ملائکه و جمع ارواح انبیا بخدمتش رسیدند و در مصیبت و عزا او تسلی
میدادند و ابو طالب و شهادت و مادرت فاطمه زهرا مغموم و دلسوز گشت
و جنود و افواج ملائکه مقربین جمع الله تعالی فوج بعد از فوج و حزب بعد از حزب
و جماعت بعد از جماعت بخدمت حضرت امیر المؤمنین میرسیدند و در مقام
عزا و تسلی میدادند و اقمت لك الماتم فی اعلا علیین و لطمت علیك
الحور العین یعنی ماتم اقامه شد برای تو در اعلا علیین و حور العین نوحه و زاری
و صیحه و ضجه نمودند و بر سر و سینه میزدند و رویها میخراشیدند و آنگاه از مجلس آنجماعت درد
که اهل بیت رسول خدا را مخاطب کرده فریاد کرد و هو یقول اصبحوا آل الرسول
قد قتل فرخ البتول یعنی ای اهل بیت رسالت بتحقیق فرزند فاطمه زهرا
کشته شد شهید و سید الفردوس در آن وقت زینب بنت سلام الله علیها از خیمه
بیرون آمد و دید که زمین با شدت حرکت میکند و آفاق قرار و آرام گرفته و صدای
و حیات از زمین و آسمان بلند شد پس برگشت و داخل خیمه امام زین العابدین شد
و در نزد آن امام مریض نشست و وضعت راسه فی حجرها و نادت
و قالت اجلس لقد عاتلت آن دو غدار سر آن بیمار نوحه کرده نمود ندا
کو [illegible] یا زین العابدین عمهات فدای تو گفت اجلس یا بقیة السیف
بر [illegible] یادگار گذشتگان ای وارث مادرگان و نشانی ای [illegible]

نشین

نشین بر کربلا که آن بر خیز باب بزرگوارت را کشته اند اجلس و بیا
نشین برادرت را شهید کرده اند یا ابن اخی ابن عمك العباس الفرزند
برادرم در کجاست عمویت عباس پس آن بیمار حیران از بستر بیماری برخاست
و انگشت و دید که عمه داغدارش با چشم گریان و با موی پریشان و سینه خراشان
و مشکل از آن است زمین و آسمان چه حال است که در نمی بینیم آن مظلومه
عرض کرد نور دیده بجهت آن نظر کن که از آسمان و زمین صدای و اشهیدا و احسینا
میآید و اوضاع روزگار منقلب است آنحضرت فرمود عمه جان دامن خیمه
بر دارید چون دامن خیمه بر داشته الخ حجة الله ثم فرمحا العمامة عن راسه
قال یا عمتی والله قتل ابو عبدالله یعنی والله قتل امیر المؤمنین زینب خاتون
گفت ای جان عمه آن جوان سفید پوشی که در بالای نیزه بر سر منبر نیکت حضرت
فرمودند او جبرئیل که اوراحیف ان پدرم حسین است و سید الفردوس فی
هذا الوقت خرجت ام کلثوم واذا براس الحسین علی رمح طویل
یحمله شمر ابن ذی الجوشن یعنی در آن وقت ام کلثوم از خیمه بیرون آمد و دید که سر
برادرش امام حسین را به نیزه بلند زده اند و آن نیزه را شمر ذی الجوشن بر دوش گرفته
فنادت یا شمر هذا راس من الذی رفعته علی رمحك بعد ان
بلند گفت یا شمر این سر کیست که ان بالا نیزه نصب کرده والله العظیم لو
کان ابوه امیر المؤمنین ما فعلت ما فعلت سوگند بخدا زیاد عظیم
با هرگاه پدرش امیر المؤمنین حاضر می بود سر تو را از بدن جدا می کرد

فغضب الشمر من کلامها وزجرها بالنعل علی جنبها آه آه آن
ملعون رو سیاه از کلام آن مظلومه بی پناه غضبناک گردید چنانچه خود بر جلو
آن مظلومه زد فسال الدم من تحت قناعها ووقعت مغشیا
علیها پس خون از زیر مقنعه شریف ریختن گرفت و بیهوش گشت فلما افاقت
سمعت الراس یقرء هذا الایة چون بهوش آمد از سر برادر بزرگوار خود شنید
که این آیه را تلاوت مینمود ثم کان عاقبة الذین اساءوا السوءی فغضب
اللعین من کلامها فجعل یضرب الراس عندها پس آن ملعون نا
پاک از کلام آن گوهر پاک خشمناک و غضبناک شد با تازیانه
خود در نزد ام کلثوم آن سر مقدس را میزد پس آن مخدره افتان و خیزان و نالان گریان
خود را بخیمهها رسانید و اهلبیت رسول خدا اطهار و حرم سید الشهدا را از شهادت
آن جناب خبردار نمود بروایت وسیلة الفردوس بعد از شهادت حضرت چون
هوا قدری از گرد بهم رسانید و غبار فرو نشست راوی گوید دیدم که مرکب شاه
شهیدان شیهه زنان و محمحه کنان با چشم گریان و همهمه کنان با تن خدا
در میان میدان جولان میکرد و کشتگان را یک یک ملاحظه مینمود در آن حال
فنظر الیه عمر ابن سعد اللعین فصاح بالرجال خذوه واتونی به
وکان من جیاد خیل رسول الله یعنی چون نظر آن ملعون بر آن حیوان
بی زبان و با وفا افتاد گفت که این اسب را بگیرید و نزد من آرید که این است از اسبهای رسول
الله است تا بر سر مغازی بسوارم قال فرکضت الفرسان الیه سواران

از

از هر طرف بسوی آن حیوان اسبها دوانیدند که دستگیر نمایند الحیوان نوبت
آوردند پس الحیوان زبان بسته مطلب آن ملاعین را دانسته
با سنگی با قاتلان صاحبش داشت فاتل بیل و مال و شیر سواران بر آن
کافران حمله ور گردید فحمل علیهم بیدیه ویرفس برجلیه وجعل
یمنع عن نفسه ویکدم بفمه ونکس فرسانا عن خیولهم
که با هر دو دست و که با هر دو پای با لشکر حمله میکرد و آن کافران
را از خود دور میساخت و با دهان خود مردم را میگرفت و سواران را
از بالای اسب بزیر میافکند فقتل منهم خلقا کثیرا بروایتی ملک
بالنصه نفر را از آن کافران بخاک هلاک انداخت بروایت حرقة
الفواد چهل نفر از ایشان را بجهنم واصل گردانید بروایت وسیلة الفردوس
در آنوقت شمر حرامزاده تیراندازان را حکم کرد که آن حیوان را تیر
باران کنند پس آن سنگین دلان بحکم آن ولد الحرام آن حیوان را تیر باران
کردند القصه تیر بر بدن الحیوان و الکتاب بزدند که از کارزار خود باز ماند
فی الاسرار فصاح ابن سعد ویلکم تباعدوا عنه ودعوه
لننظر ما یصنع عمر سعد گفت دور بروید از این حیوان و دور شوید
او را بحال خود واگذارید تا ببینم الحیوان چه میکند فلما امن من الطلب
فجعل یتخطی القتلی ویطلب الحسین چون الحیوان خاطر جمع شد که او را
نمیگیرند پس شروع نمود بجستجو نمودن نعش صاحب خود پس بر سر آن شهید

که میرسید می بوسید و میبوئید و میگذاشت تا آنکه خود بنعش حضرت
حجة الله نعم رسانید فجعل یشم رائحته ویقبله بفمه ویمرغ نا
صیته ومع ذلک یصهل ویبکی بکاء الثکلی حتی عجب
کل من حضر پس الحیوان اسب را بو میکرد و بدهان خود میبوسید
و میبوئید خود بنعش الجناب میبود و صیحه مینمود و میگریست مانند
مادر فرزند مرده پس همه تعجب میکردند از آنها که حاضر بودند بروایت
ماتم کده بدل فزونی پس الحیوان بعنوان در رکاب اشارها
بالجناب میکرد که برخیز و بر پشت من سوار شو تا بخیمه ها ببرم

نظم

آن تشنه کام سوخته جان منم صاحبم — صد داغ غم بدل ز جهان رفته بوسم
مولای من تو خفته چگونه در برابرم — من زنده با بر تو بگریم الحکایه ام
ده رخصتی نهم سر خود و بپای تو — جان را کنم بصدق نثار همت فدای تو
لطفی بکن ببرم ز تو بر کوی اهلبیت — شرمنده ام چگونه روم سوی اهلبیت
از تو ندارم ایشان لب تشنه تکیه ان — تا من دهم ز تو بر آن سمکت ان
پیراهنی نداری ای کشته سمو — تا بوی پیرهن بسعی کنعانیان برم
با لم سر بچهره ز خون گلگون تو — از خون تو برم بسر ایشان بوی تو

بروایتی از حلقوم شریف آنحضرت صدا بر آمد که ارجع الی سلام مرا
بعابدین فرزندم برسان که با دشمنان مدارا نماید بلکه اطفال
خورده سالم را از دست این کافران خلاصی دهد بروایت مناقب

بالی

با شانه خود بجولان آنحضرت رسانید بروایت الاحزان
تمامی بدن خود و در خون الشهید غلطانید حضرت
حجة الله نعم عجل الله فرجه در زیارت جد بزرگوارش میفرماید
واسرع فرسک شارداً الی خیامک قاصداً
محمحماً باکیاً یعنی بسرعت میدوید اسب تو ای جد بزرگوار در حا
لیکه از اضطراب و وحشت رم کرده بود پس روانه خیمگاه
گردید ناله و صیحه میکرد و میگریست بروایت بحار جناب ابن عباس
سبی از در طور سینا بحضرت موسی بزبان بی زبانی
وحی فرمودند احوال حضرت الخلایق فقال الهی موسی یقتل حسین
امته جلّ ان عنبة الطاغیة فی ارض کربلا ویصهل فرسه
ویحمحم ویصهل ویقول فی صهیلة الظلیمة الظلیمة لامة قتلت
ابن بنت نبیها بروایت علک نجاة آن حیوان سر بسوی
آسمان بلند کرد میگفت خداوندا ظلم بر این امت باد که فرزند
دختر رسول خدا را کشتند در حال آنکه قرائت قران میکنند آنچنان
قرانی که آمده پیغمبر از آن بوی ایشان و حمد بر آن خداوندی باد که باز
گشت ایشان را آتش گردانید و حمد بر آن خداوندی را سزاست
که بما هم را غفلت این گروه ظالم رد فرمود بعد از آن آن حیوان
بشیحه زبان نوحه کنان مانند نوحه گران افتان و خیزان بجانب

سراپرده اهل حرم روانه گردید قطعه
مبادا آن دم که یارب بخاک آغشته بخون اندر
بسوی کاخ خداوندش رود بار گران بارش
کسی برادرش چنان بیند بریده پا و کفش سر
تو میدانی خدایا حال زار اهلبیتش را
اما ذوالجناح چون تاب خود را

نداشت از کثرت جراحت بهر قدمی سکندری میخورد و بر می خاست چون بنزد خیمه ها رسید با چشم اشک ریز گردیده چنان شیهه از دل پردرد برکشید که صدای ذوالجناح همه آن صحرا را فراگرفت بروایت حرقة الفؤاد در آن وقت مخدرات حرم اهلبیت در کنار بستر بیمار کربلا نشسته بودند بر بیکسی امام مظلوم و بر غربتی خود گریه میکردند که ناگاه شیحه ملال انگیز ذوالجناح بگوش ایشان رسید بروایت منتخب فسمعت زینب صهیله فاقبلت علی سکینة و قالت یا سکینة هذا ابوک بالماء و هذا فرس اخی الحسین فاستقبله لعل معه شیئا من الماء فخرجت واشرقت اولا چون جناب سکینه از خیمه بیرون آمد وا محمداه نظر آن طفل بذوالجناح بی صاحب خون آلود و زین واژگون پدرش افتاد که صیحه و شیحه میکرد و خبر مرگ صاحب خود میداد جناب سکینه مقنعه از سر در کشید و بی اختیار ناله از دل داغدار برکشید و گفت یا عمتاه قتل والله ابی الحسین و بعد از پدرم در دنیا یتیم شده ام ذلیل در چه کل

گردیدم

گردیدم فسمعت زینب قولها خرجت و بکت و خرجت النساء جناب زینب از جای خود برخواست از خیمه بیرون دوید ذوالجناح برادرش بی دید خالی از صاحب فریاد واقتیلاه واغربتاه وا محمداه وا علیاه وا فاطمتاه وا حسناه وا عباساه از جگر پر درد برآورد و بعد از آن زنان از خیمه بیرون دویدند و دور ذوالجناح را گرفته مادر یتیمان و سر خیل ماتم زدگان جناب زینب بفرمود ای ذوالجناح چرا عزیز ما را از میان اهل و عیال خود بیرون زدی و در میان دشمنان انداختی و با زین خالی مراجعت کردی فتوجهت الیه زینب مظلومه فقال ما هذا الغبار الذی وقع علیک ومن دم من خضب وجهك و سرجك و جوادك فرس نعرا ای ذوالجناح این چه غباریست بر سر و بال و کاکلت از خون که رنگین گشته و صورت در زین خود بود و دیگر سلیقت یا ذالجناح لیس لك الوفا لم اذهبته و ما جئت به ای ذوالجناح بیوفا بگو چرا او را بمیدان بردی و نیاوردی آه آه سکینه بنزد ذوالجناح آمده دلداده سوآل کو یا ذالجناح هل سقی ابی ام قتل عطشانا ای ذوالجناح پدر بزرگوارم تشنه بمیدان رفته آیا او را سیراب کردند یا اینکه او را تشنه لب شهید کردند بس

پس از دل سوخته و بیهوا با آن جوان سخن میگفت و هو
کان دا قتفا فی البین و یمسح وجهه برجل سید
السجاد المریض الحیوان سر خجالت بزیر انداخته در خیام
اهلبیت ایستاده و در دم خود بر پای مبارک بیمار کربلا میمالید اما
در معال حال ذوالجناح چند روایت است اول بروایت ابوالمؤید
خوارزمی و حرقة الفؤاد آن زبان بسته در میان اطفال و عیال حضرت
ابی عبد الله در پیش خیمهها به صاحب جبین مظلوم اللقه سر خود بر
زمین زد و صیحه و شیحه کشید که هلاک شد دویم بروایت سعادت
ناصریه از عبد الله بن قیس میگوید دیدیم ذوالجناح را میدوید و مردم
از خوف آن متفرق و منهزم میشدند و این در وقتی بود که از جانب
خیمههای حرم رسول الله برگشته بود لیکن مصروع بجانب میدان و بازو
آن قوم کفار قصه او را میکردند و فیکه حمله میکرد بسر انها میکرد که به
و متفرق میشدند و قصه فرات کو سنگ میزد جستن کو ودن
جستن کو ان او را در وسط فرات دیدند و به غوص کو در فرات
و الی الان کسی از آن حیوان اثر نیافته است سیم بروایت ابوا
لمفاخر الحیوان رو بجانب بادیه نهاد و رفت کسی از آن اثر نی
ندید بروایت حمل البکا و مسلیة الفؤاد چون شهره بالذبیح ذوالجناح
سوار شد و بجائی که خدا امر کرده بود رسانید بعد از آن الحیوان

باجراحتهای

باجراحتهای بسیار در جنت قرار گرفت و خوردن آب و علف را بر خود
حرام کرد و شب و روز بر مصیبت و غریبی صاحبش گریه و نوحه میکرد تا آنکه
آواز قافله بان بیشه رسید اهل آن قافله بار انداختند و بزرگ ایشان
میگردید که ناگاه چشمش به اسبی افتاد که بدنش از زخم تیر و نیزه چاک
چاک گردیده و جراحتهای او تر گشته خون و ریم از زخمهای او جاری گردیده
هر گاه لب آب میآمد لبان بر آب میگذاشت اما نمیخورد و سر بسوی آسمان
میکرد و اشک از دیدهای او جاری میشد و گاهی دهن خود بر علف میمالید
باز سر خود بسوی آسمان میکرد و شیحه از دل پر درد میکشید پس قافله سالار اهل
قافله را جمع کرد و حکایت او باشان نقل نمود پس اهل قافله همگی رو بسوی
ذوالجناح آوردند و او را با آن حالت دیدند تعجب کردند گفتند یا رب این
چه سر باشد پس قافله سالار گفت بیایید دو رکعت نماز بکنیم و از این حیوان
سوال حال او را نماییم تا سر این کار بر ما اشکار گردد پس دو رکعت نماز کردند
و نوری کردند بدرگاه احدیت که این سر را بر ایشان مکشوف دارد و علیه ایشان
ذوالجناح آمدند و گفتند ای مرکب صاحب قدر الحمد الله که مشاهده کردیم این
زخمهای بیشمار در بدن تو چیست که اعضای تو پاره پاره گشته است و صاحب تو کجا
رفته ذوالجناح با امر خالق ارض و سماء گویا گردید با ایشان گفت ای جماعت
بدانید که من ذوالجناح مرکب امام زاده و دختر پیغمبر آخر الزمان هستم که او را در دشت
من در دشت کربلا با نیزه و خنجر پاره پاره کردند و این زخمها علامت زخمهای

دشمنان است که اورا با اعوان و انصارش شهید کنند و مدت چهل روز آب
درین مکان می باشم هر گاه که میروم آب میخورم تشنگی صاحب عزم بیاد آید
ازان سبب است که بر خود حرام کرده ام آبرا و علف بود و در آنجا بعزاداری و بناله
و نوحه مشغولم والعهدة علی الله **لامعه دویم در ذکر نزول آب بوحدت**
بچاه یخل در آنست تفصیل احوالات نوزده چاه که در قرآن و در اهل در انهار
است و حکیم حضرت امیر در چاه مدینة العلم بحیثیت اول چاه زمزم است
که بنا آن از زمان حضرت اسمعیل است و جناب عبدالمطلب او کند
در که معطل است و آن آب شفا است در کتاب حلیة المتقین از حضرت امیر
منقولست که آب زمزم بهترین آبهاست بر روی زمین و در کتاب ریاض
الزاهدین از حضرت امام جعفر منقولست که بهترین آبها زمزم است
بر روی زمین و در حدیث است که [illegible] آن بخورند و در حدیث وارد است که اگر کسی
خواهد در شب آب بخورد ظرف را حرکت دهد و بگوید یا ماء ماء زمزم و ماء
فرات یقرآنک السلام و در حدیث دیگر سه بار بگوید علیک السلام من ماء
زمزم و ماء فرات آن آب براو ضرر نرساند **دوم چاه زمین است**
در اراضی مغرب [illegible] عظیم از آنجا مرتفع میشود چنانکه اگر سنگ بزرگی
درانجا افکنند بقعر چاه نرسد [illegible] بیرون می اندازد **سیم چاه ساکن است**
چون خشت خام در وی افکنند آواز برآید بعد از سه ساعت ساکن میشود
چهارم چاه صرصر است هر که آب وی را خورد اطلاقش پدید آید چون

اندک آبرا دور برند منقول شود و چون دور تر برند سنگ گردد و اگر خرقه حیض
در وی افکنند صاعقه عظیم پدید آید و بادها جهند و زمین گیرد بحیثیتی که دیوارها بشکنند
و عمارتها ویران کنند **پنجم چاه ماهیان** گویند چون بخورند تشنه شود و قصه
آنچه کنند آب آن بالا آید و چون بنجه با آب خوردن مشغول شود اوراق
لک و بعد از [illegible] برگ رز بچاه افکنند و سبب آن معلوم نیست
ششم چاه مادنان که ضحاک ماران در آنجا محبوس است و هنوز زنده است
و گوگرد بیت [illegible] در آنجا یافت میشود **هفتم چاه حق در دیار هند است** آب آنرا
چون در ظرف کنند از اول حمل تا میزان گذارند تریاقی منعقد شود و نبات نافع
دیگر تا آخر حوت گذارند زهر گردد قاتل و حکمای آن بوجه آن تعبیر کنند **هشتم چاه**
تهموری است در دیار هند نوعی ماهی در وی میباشد که چون از آب بیرون آورند
سنگ شود **نهم چاه عبدالرحمن** در ناحیه فارس است و اکثر اوقات خشک است و در سالی در وقت معین نوبت آب عظیم پدید آید چنانکه از محل
با [illegible] کند و بر روی زمین روان شود و آنچاه بسیار عمیق است و بعد از ان
بزمین فرو شود گویا هرگز آب نداشته است **دهم چاه خوید**
در میان حوض است در شهر خوزد و بر سر آنچاه دیگی بزرگ از مس نهاده اند
و آن دیگ سوراخی دارد بسیار تنگ و [illegible] آب از آن بیرون می آید
گویند اگر آن دیگ نباشد آب آن شهر را ویران کند **یازدهم چاه**
سامک است بچه دو فارسی از آنچاه بخاری گرم بیرون می آید و عرار

آن موثرتر است بنحوی که اگر مرغی بر بالای آن پرواز کند بسوزد و در چاه افتد
دوازدهم چاه شرع در میان رباط عمرو بن معدی باشد بچه و دیابان
مور و پر بر آن چاه کنند نیست و از قعر آن چاه فیروزه توان یافت سیزدهم چاه
اصفهان که بسیار عمیق است و در وقت حکومت اسحق سپهر کودکی در آن چاه
افتاد و مادر او جزع میکرد مردی که مستوجب قتل بود در زنبیل کرده در آن چاه فرو بردند
که کودک را زنده باز بیرون آورد و سه شبانه روز رسن بر یکدیگر وصل کرده
بدان چاه کردند و آن شخص سنگ ریزه چند داشت در چاه می انداخت و گوش
میداشت آواز نمی شنید که بقعر رسیده باشد و عاقبت او را بالا کشیدند
و باز پرسیدند گفت بغیر از ظلمت چاه هیچ معلوم نشد گویند دجال از آن چاه
بیرون میاید چهاردهم چاه بلال مشهور است که حضرت رسالت پناه صلعم
بنفس نفیس خود با کفار قریش در آن چاه مقاتله نموده است یکی از مشاهیر صحابه
روایت کند که در وقتی از اوقات بدان چاه رسیدیم پیکری دیدم که از آن چاه
بیرون آمد با تازیانه آتش و آن شخص را ضربت عظیم زده باز بآن چاه معاودت کرد
پانزدهم چاه قضاعت در مدینه مشرفه که حضرت رسالت پناه صلعم در آن چاه
آب دهن مبارک افکند شفای جمیع امراض است شانزدهم
چاه سخل است در نحو قریه سخل از اعمال مصر ان رشته اند بن عاد کنند بود
و آنچاهی است بغایت هولناک و پر از حیات و حشرات از هر قبیل
مسکن داشتند و هر کسیکه در آن چاه افتاد خلاص برود از آنجا محال بعید است

انچاه

انچاه تلخ و سیاه بود و از میان آن بقدرت کامله الهی سنگ سفید سر بر زد
بیرون آورده بود چون یوسف بمیان آن چاه رسید ظلمت آن چاه را
بوجود نیکو چون ماه خورشید روشن کرد انسی سایه بلندپایه آن چاه آب
افتاد و چون شیر سفید گشت و چون عسل شیرین گردید و سبزه و شکوفه رسید
بقدرت کامله الهی بر دمیده و آن چاه را محل وحی و خاصترین جایها گردانید
و الحال آب او شفاست و چون اسباط ایشان از دست ملته بگشتند
تا یوسف در چاه افتد حضرت یوسف توسل بحق تعالی نمود خطاب در
رسید که ای جبرئیل بنده ما را دریاب جبرئیل کمتر از طرفة العین از سدره
بمیان چاه رسید و یوسف را ببال اقبال خود نشانیده بقعر چاه بسلامت
فرود آورد و بر بالای سنگ سفید که از میان آب مرتفع گشته بود نشانید نظم

بیرون از آب در چه بود سنگی نشیمن ساخت یوسف را در آن چه
لت یافت سنبر آخر آن سنگ که کان گوهری شد آخر آن سنگ

بروایت دیگر جبرئیل یوسف را بر سر آن سنگ آهسته خوابانید و سر او بود در کنار گرفت
مرویست که در آن وقت حشرات چاه بر یکدیگر ندا کردند و گفتند که بر جاهای
خود قرار گیرید که یکی از کبار معصومان مهمان ما آمده است مجموع حشرات آن چاه
ساکن یافتند و اصلا تا یوسف در آن چاه بود از جاهای خود حرکت نکردند
کرافعی قصد یوسف کرد جبرئیل بانگ زد بر وی که از هیبت آواز جبرئیل بر گشت
و گویند در نسل ایشان بماند همه جانوران آواز می شنوند افعی نمی شنود

[illegible marginal note]

الشیعه حشرت ارض حقوق مهمان نوازیرا مادامیکه یوسف در چاه بود
بجا آوردند اما خدا لعنت کند اهل کوفه را که حجب حقوق مهمان نوازیرا
بعقوبت مبدل کرده حدیث و فرمایش اکرام ضیف رسول خدا فراموش کردند
و حال آنکه خود ایشان دعوت کرده بودند **هفدهم چاه صدا** که در دشت
واقع است هرکه نزدیک آنچاه رود آوازهای عجیب بشنود و سخنهای غریب از فارسی
و ترکی و هندی و غیر ذلک بشنود و چون باران آید آوازها منقطع شود بعد از آنکه
باران برطرف شود این صوت ظاهر شود **هجدهم چاه سکلاب**
برسر کوه تبت است هرکس خواهد بقعر آنچاه نگاه کند سنگی مانند تیر از آب
برآید که هلاک شود و سبب آن معلوم نیست گویند در آنچاه مرقد یکی از انبیاء است
نوزدهم چاه ذات العلم است مشهور است که حضرت امیر علیه السلام در آنجا با جنیان
جنگ کرد در کتاب فضل از ابوالحسن عسکری از ابوسعید حذری و حذیفه بن یمان
روایت کرده است که چون پیغمبر علیه السلام از غزوه سکلک و سکون با فتح فیروزی
خوشحالی مراجعت فرمود وارد شدند بصحرائی که خالی بود از آب و علف
و بیابانیکه از کثرت خشکی و شدت گرما منتفع در آنجا عبور نمی نمود و زبان
هولناکی که از جنس تشنه بنهاد در افتادن به جز از بانگ بی جان و صداء
غول بیابان چیزی بگوش هوش نمیرسید پس از شدت حرارت
بر مسلمانان امر عظیم دلها قت طاق گردید در آن وقت خواجه عالم فرمود
ای گروه مردمان آیا کسی در میان شما میباشد که معرفت بحال این زمین

دانسته باشد

دانسته باشد عمر ابن امیه ضمری در آن میان برخاست آن سرور را سلام و
عرض کرد که این زمین را وادی کثیب ازرق مینامند بیابانیست بغایت
خوفناک هادی و دلیل در او گمراه و ظل ممدود طلیل در او نایاب مسافران
ازین وادی پای رفتار نیست و لشکرها آن را به جز از هلاک چیز دیگر نصیب
بلند آن دستخش خالی از آدمیان معمور است از جن و شیطان فریاد
بیش از هر طرف های هوی غولان و متحیر میماند در او آنکس که بوادی گوید
چون خواجه عالم این را شنید و مسلمانان نیز شنیدند و یقین به هلاکت
خود نمودند التجا و پناه بآن حضرت برده التجا بآن جناب آوردند و به
تحقیق که در وسط روز گرما شد بدگویی لعابی که بیابان از شدت
هیجان حرارت شیا شد پس خواجه عالم فرمود ای گروه مسلمانان
کیست از شما که درین بیابان سراغ و نشان از آب بدهد و من از
برای او در نزد خداوند بهشت را ضامن بشوم در آن وقت عمر ابن امیه
ضمری عرض کرد یا رسول الله درین بیابان چاهیست که او را بئر ذات العلم
مینامند آب او سرد و تر است از برف و لکن احدی برای او قادر نیست
زیرا که او چاهیست معمور از جن و عفاریت که متمرد بودند بر سلیمان بن داود
علیهما السلام منع میکنند آن را از مردم با آتشها و دود و نزول نمیکنند در آنجا
سوای لشکر آنکه او را هلاک میکنند و نه لشکری مگر آنکه هلاک کنند به تحقیقیکه
نازل شده در آنچاه تبع یمانی پس سوزانیدند از عسکر او ده هزار سوار و نزول آنجو

بکدام ابن فارس و هلاک شد از عسکر او خلق بسیاری و نزول نمود سعد
ابن براق و هلاک شد از عسکر او به قدر بیست هزار سوار یا رسول الله چه بسیار
از کله کشتگان که در اطراف او پراکنده است مانند بیضه شترمرغ پس
رسول خدا فرمود لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و افوض
امری الی الله بعد از آن نزول فرمود و مسلمانان را امر به نزول نمود
پس نازل شدند و خیمه ها بر پا نمودند و آناً فآناً حرارت زبان در تزاید بود
و با وجود این همه تشنه بودند در آن وقت خواجه عالم ندا نمود فرمود
ای معاشر الناس و مسلمانان کیست از شما بر سر این چاه برود و از برای
ما از آنجا خبری بیاورد و من ضمانت کنم از برای او بر خدا استقبال بهشت
پس ابو العاص ابن ربیع بر پا ایستاد و عرض کرد یا رسول الله بدرستیکه من خبر از
آنجا درآرم به تحقیق که وقتی نزول نمودم من با خلق بسیاری بر سر آن
چاه و قدرت نیافتم بر او و بیرون آمد بر ما عفاریت او پس سالم در رفت
از ما کسی که پیش گرفت بسیار و لکن در امروز ما عبادت اصنام نمیکردیم
و امروز بحقیقتی به است فرموده است ما را خدای تو بوجود شریف تو ای
بهترین انام پس رسول خدا فرمود تو معرفت باینجا داری ای ابو العاص
و در حق او دعا کرد و بعد از آن امر فرمود او را بر فتن و حکم فرمود با ده نفر
از صحابه را که از جمله ایشان بود ابو دجانهٔ انصاری و قیس ابن سعد بن
عباده و سعد بن معاذ و عبادة بن بشر و ثابت بن قیس و عمر بن امیه ضمیری

جعفرزاده

و غیر ایشان پس روانه شدند و بیست نفر شتر با مشکها و راویه ها
با خود برداشتند و با تکبیر و تهلیل و صلوات نزدیک رفتند چون نزدیک چاه
رسیدند ناگاه شخصی بیرون آمد بر ایشان مانند نخله بلندی و چشمهای
او مانند آتش میدرخشید و آتش از او بیرون میآمد پس بلند شد تا آنکه
با ابر رسید و صیحه برآورد صیحه ای که اعظم از رعد عاصف بود و زمین بلرزید راوی
گوید بعلت خوفی که بر ما وارد شده عزم نمودیم که بگریزیم پس ابو العاص گفت
ای برادران از مرگ میگریزید و حال آنکه بازگشت شما بسوی خداست
برگردید بسوی رحلهای خود و واگذارید مرا با این عفریت اگر من بر او ظفر یافتم
پس او دست مراد و اگر او بر من ظفر یافت شما بسلامت رفته باشید
و سلام مرا بر رسول خدا برسانید بعد از آن ابو العاص شمشیر خود را از غلاف
بیرون کشید و نزدیک شد به عفریت و انشاء این ابیات نمود گفت

عربیه

نحن سلالات المعالی و الکرم | و اولیاء الرحمن و سکان الحرم
ارسلنا احمد تاج الامم | المصطفی المختار مصباح الظلم
لیستقی من بئرکم ذات العلم | و نقتل الجان عباد الصنم

در آن وقت عفریت او را بانگ زد و گفت آیا ندانسته که در
این چاه ملوک سرکش و عفاریت متمرد می باشند آیا ندانسته که ما بر سلیمان
بن داود تمرد نمودیم و کشتیم قوم عاد و غیر ایشان را از امم سالفه را و احدی
بر ما مرور نکرده مگر آنکه او را هلاک کردیم ابو العاص گفت وای بر تو ای لعین تا

شک نیست که تو ملاقات نمودی با لشکر خدا و غرایب رسول خدا بهم پس وای بر تو
برکردم حسرت و افسوس لازم است ما را از ورود این چاه و آشامیدن آب
آن پس اگر با طاعت اجابت نمودی فبها و الا با اکراه اجابت خواهید کرد پس این تکلیف
دو چهار مرتبه ایشان نمود و هنوز کلام ابوالعاص تمام نشده بود که عفریت چنان
بانگ برآورد که دلها از او بلرزید و اعضاها از او مرتعش شده پس سینه خود و
برادر فرود آورده ابوالعاص مانند گنجشکی بود در چنگال بازی و او را سوزانید
قیس ابن سعد میگوید شنیدیم که ابوالعاص میگفت سلام مرا برسول خدا
برسانید عمرو ابن امیه ضمری میگوید پس ما پشت به عفریت نموده و رو
به گریز کردیم و چون عفریت به چاه عود کرد ما نعش ابوالعاص را دیدیم او را
مانند زغال سیاه دیدیم و در سر او ایستادیم و بر او میگریستیم که ناگاه چند اژدها
ها بر ما بلند شد و دودی از آن چاه برآمد که ما را فرو گرفت و شعلهای
آتش بر ما احاطه نمود و صورتهای مختلفه از چاه بر ما پیدا آمد پس زود بفرار
نهادیم و از آیات قرآنی میخواندیم تا آنکه از چاه دور شدیم پس از آن گریختیم
و رفتیم تا به مسلمانان مشرف شدیم و به خدمت رسول خدا رسیدیم آن
حضرت بر ابوالعاص میگریست به تحقیق که جبرئیل آنحضرت را خبر داده بود
از هلاکت او و امر نموده بود که بر انگیزد به سوی او علی ع را راوی میگوید پس من
ندا کردم که خدا اعظم گرداند اجر شما را در مصیبت ابوالعاص خواجه عالم
فرمود قسم بآن کسی که جان من در قبضه قدرت اوست که روح ابو

العاص

العاص در حوصله مرغ سبز است که چرا میکند با او در ریاض بهشت راوی گوید
پس ما آرزو میکردیم کاش ما به جای او می بودیم و جناب امیر را به جهت
مهام رسول خدا ص از لشکر به عقب مانده بود چون اقبال نمود عمرو ابن امیه
ضمری آنحضرت را استقبال نمود و عرض کرد خدا اعظم گرداند اجر تو را
در مصیبت ابوالعاص به تحقیق که سوزانید او را عفریت بئر ذات العلم
عمر میگوید اشک از چشم مبارک آنحضرت جاری شد بعد از آن
از مرکب فرود آمد به خدمت خواجه عالم رسید و در جانب آن سرور نشست
خواجه عالم فرمود یا اخ ابوالعاص سلف تو است که باد خاکها را بر بدن
او میریزد امام ع فرمود به تحقیق که لشکر مسلمانان تشنه است
لطف نما و من به سوی او بردم خواجه عالم فرمود یا اباالحسن برو به سوی او بدر
ستیکه خدا تعالی حافظ و ناصر تو است ولکن باید با تو باشند
جماعتی که با ابوالعاص بودند بعد از آن رایت را بآن حضرت داد
به مشایعت آنحضرت برخواسته اقدام فرمود و دستهای مبارک
به جانب آسمان بلند نموده دعا کرد پس خواجه عالم برگشته و امام ع
میرفت و ما در رکاب آن حضرت بودیم چون قدری از مسلمانان
دور شدیم رایت را بدست مبارک خود گرفته بر سر خود و بر سر بالشه
نمود و با این مضمون بیت چند انشاء فرمود عطا فرمود بمن رسول خدا رایت
خود را و امر نمود که شتاب نمایم به سوی هر کافری و مقاتله کنم با ایشان

تا آنکه اقرار نمایند به پروردگاری خود که او معبود ایشان است و در شر آن کفر
و بدرستیکه منم علی ولیّ و پسر عم محمّد المصطفی که به جهت نصرت دین خدا آمده‌ام
الحاصل عمر میگوید در خدمت آن حضرت بودیم و میرفتیم تا آنکه مشرف شدیم
بر چاه و در حوالی او نزول نمودیم و ما قرآن میخواندیم در آن وقت امام (ع)
خود تکبیر فرمود و فرمودند قل جاء الحق و زهق الباطل انّ الباطل
کان زهوقا یعنی حق آمد و ناحق برطرف شد عمر میگوید پس موج
زن شد جن در چاه و ناگاه عفریتی که قاتل ابوالعاص بود سر بالا طلوع نمود
از چاه عظیم صورت و تقدم در رسید به جانب امام (ع) و ندا نمود که کیستی
و ای کسیکه نازل شدی بر ما و قدم بر ساحت ما نهاده‌ای پیش از تو احدی از ما
ابا نموده است که طمع نمیکند در ما طمع کنندها و چرا نمی‌کنند در حوالی ما چرا کننده‌ها
باین مضمون انشا نمود که مائیم جنود جن و غولهای بیابان از نسل شیطان
که از برای ماست سر در بیابان راوی گوید در آن وقت امام (ع) او را ندا نموده
این مضمون اداء نموده فرمود ای شیطان متمرّد جن منم دلیل کن از این
کلام خسیسی مانند کسانی که ملاقات کردی تو پیش از این منم نور آنچنانکه
خاموش نمی‌شود منم صاحب جولها و هلاک کنندهٔ دلیران در روز کارزار
منم متفرق کنندهٔ لشکرها منم مصیبت رسانندهٔ دوستان منم مظهر العجائب
و منم علی ابن ابیطالب بعد از آن فرمود ای دروغگو در مقابل من کو
جزاده تو را فنا کنیم از قتال منم علی کاشف احوال و لیسهم عمّ مصطفی (ع)

پس چون عفریت این کلام را شنید بر امام (ع) حمله کرد و میخواست بکند
آنچه را که به ابوالعاص کرده بود راوی گوید پس نیز در تیغ نمود با او امام (ع) پیش
مبادرت نمود او را بذو الفقار و یک ضربه ها شبیه برادرند و او را بدو
نصف انداخت و تعجیل فرمود حق تعالی روح پلید او را بسوی جهنم بعد از آن آن
جناب ندا نمود که مشکها و راویه‌ها را بیاورید قیس ابن سعد گفت
پس ندا فرمود امام (ع) و حال آنکه به تحقیق رگهای هاشمی در میان دو چشم
مبارک آنحضرت برخواسته بود و پر بود سیمای آنحضرت از شر
غیظ و کینه که ناگاه وارد شد بر ما عفریتی که حایل بود و دودی که بلند شد
از چاه و آتشهای که میبارید بر ما از او و امام (ع) قرائت مینمود که یا نار کونی بردا
و سلاما کما کنت علی ابراهیم بردا و سلاما عمر میگوید
و بیرون آمد بر ما جمیع اقسام صورتهای مختلفه و عدد ایشان
بسیار بود پس نظر نمود امام (ع) به سوی ما و ما سیلی زنیدیم از بیم و از هول
آنچه میدیدیم و بیرون آمد از چاه شهاب عظیمی که بلند شد در حوالی
ابر آسمان و صداها بلند شد و شدید شد صیحه‌ها حتی آنکه از یک
دیگر خبر نمی‌شنیدیم و دود بر ما غالب شد اما ندانستیم که کی ملاقات
خواهیم نمود آتش را پس عزم نمودیم که فرار نماییم از شدت آنکه جاری و وارد
امام (ع) ما را گذاشت و در آن وقت امام (ع) ایشان را ندا فرمود ای
معاشر جن و شیاطین سرکشی منمایید بر من با اختلاف صورتها آیا خدا

اذن داده است شما را بر این باب بر ضد افترا میکوییه عزیمت میکنیم بر شما
بالصافات صفا والزاجرات زجرا والتالیات ذکرا ان الهکم
لواحد رب السموات والارض وما بینهما ورب المشارق انا
زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب وحفظا من کل شیطان
مارد لا یسمعون الی الملاء الاعلی ویقذفون من کل
جانب دحورا ولهم عذاب واصب الا من خطف الخطفة فا
تبعه شهاب ثاقب یا معشر الجن والانس ان استطعتم فلا
ملتجی آن و بعد از آن قرائت فرمود والطور وکتاب مسطور
فی رق منشور والبیت المعمور والسقف المرفوع والبحر ا
لمسجور ان عذاب ربک لواقع ما له من دافع عزیمت نمودم بر شما
ای معاشر الناس جن و شیاطین باسمهای بزرگ خدا و به قل هو الله
احد تا آخر و به قل اعوذ برب الفلق و به قل اعوذ برب الناس تا آخر این
گفت قیس بن سعد و عمرو بن امیه ضمری که هنوز دعای امام (ع) تمام
نشده بود که آتشها تمام شدند و دودها غایب شدند پس در وقت
حضرت پیش افتاد و ما با خود مشکها را برداشته روانه شدیم تا که به
چاه رسیدیم و در آنجا ایستاده بعد از آن حضرت دلو را طلبید
دلو را به چاه فرو داد چون دلو به قعر چاه رسید ناگاه دلو را قطع کرده
از چاه بیرون انداختند پس حضرت بعضی آیه ها فرمود گفت از شما که دلو

بیرون ۱۴۱

بیرون انداخت البته مبارزت نماید بسوی من راوی گوید دیدم عفریتی
که دلو قطع نموده بود بیرون آمده و می گفت جاد که هما مانع للموت
یبقی جرعا معود حرص الدماء عضنفر سمید عالی پس هنوز شعر
او تمام نشده بود که آن حضرت برادر حمله برد و دلو را بر خاک هلاک انداخت
روح او تن روح او را به جهنم فرمود به سوی آتش بعد از آن امام (ع) دلو را گرفت
این ابیات نمود: انا علی الانزع البطین اضرب هامات العدا
بالسیف ان تقطعوا الدلو الینا ثانیا اضربکم ضربا بغیر حیف
پس عفریتی از چاه در جواب آن حضرت گفت صاحب القول الکذب
الاقطع ما لک فی شربنا من مطمع امضی من البدء لا
تصدع وزل عن هذا المکان الا نطع من قبل ان تلقی
صریعا مصرع ما کلما الطهود حتی البلقع پس حضرت در رد
مقال عفاریت فرمود یا صاحب الشعر اللعین الکاذب سوف
تری منی عذاب واصب ان کنت لا تعرفنی عند اللقا
انا علی هازم الکتائب لان رجع الدلو الخایبا اقول
الیکم بذی الفقار ضارب پس دلو را به چاه انداخت چون
دلو به آب رسید طناب را قطع نموده بیرون انداختند امام (ع) فرمود ای
معشر جن و شیاطین هر یک از شما که دلو را قطع نموده است البته باید
مبارزه بیرون بیاید پس احدی بیرون نیامد و در مرتبه سیم آن حضرت

دلو را به چاه فرو داد در آن وقت عفریتی از چاه صدا بر آورد که می‌گفت

یا صاحب الدلو الادیم الشان والرجل المذکور من عدنان

ان انت دلیت دلوک ثانیا رمیت فی البئر بلا توان راوی

گوید چون حضرت کلمات عفریت را شنید عرق غضب در مابین دو چشم مبارک

آن سرور برخواست و ندا نمود که ای معشر جن و شیاطین آیا می‌ترسانید

مرا از فرود آمدن به سوی شما پس شدت نمائید از برای قتال من و تهیه نمائید

از برای مبارزت من بعد از آن آنحضرت ریسمان را به کمر خود بست و ما اصحاب

خود فرمود که مرا به چاه فرو دهید عمر می‌گوید ما گفتیم آن چاه بسیار عمیق است

و وسیع و به تحقیق که می‌بینیم آنچه را که از ایشان به ما رسید از آتشها و دودها

و حال آنکه ما در سر دلو چاهیم پس چگونه خواهد بود یا ابا الحسن در وقتیکه شما

به قعر چاه برسید احاطه نمایند شما را عفریتها و رجم کنند شما را به شهابهای

آتش راوی گوید در آن وقت آنحضرت فرمود به حق پسر عم من رسول خدا

که مرا به چاه به سوی ایشان فرود آرید عمر می‌گوید چون ما را به رسول الله

قسم داد دانستیم که اگر منع کنیم آنحضرت را از نزول به خشم خواهد انداخت

خود را [illegible] پس فرو دادیم آنحضرت را تا آنکه به وسط چاه رسید

دیدیم که ریسمان قطع شد و امام به نفس شریف در قعر چاه قرار گرفت

با ذوالفقار برهنه در یک دست و در دست دیگر سپر عمو حمزه عمر می‌گوید و چون ریسمان

قطع شد ما صدا به گریه و ناله بلند کردیم و یقین نمودیم به هلاکت آنحضرت و گفتیم

خداوند

خداوند تو مدد بنما در دلهای ما و دل بعضی خود را یاد بر راوی گوید در اثنای این

حال ناگاه صدای صیحه عظیمه و فغان بلند شد و بسیار صیحه‌ها و نظر کردیم

در چاه مختلف شعله‌های آتش را مشاهده دیدیم گویا که هر یک ستاره بود و

دود وقتیکه می‌انگیختند انهار شیاطین در قعر چاه از هر جانب و مکان

پس ندا نمودیم ما که یا ابا الحسن و کسی جواب نگفت ما را دل شدید شد

به سبب این امر پس ما شروع کردیم در گریه و شیون و مایوس شدیم

از امام و زمان طویلی بر این حال باقی ماندیم و بعد از آن عازم شدیم

که برگردیم در این اثنا صدای صیحه‌ها از آنحضرت به گوش ما رسید

مانند صاعقه‌های آسمانی پس ما خوشحال و فرحناک شدیم در آن وقت

صدای هاتفی را شنیدیم که می‌گفت ای پسر ابوطالب امان بده ما را و دوام

عطا کن ما را و آنحضرت فرمود قسم به خدا که نیست از برای شما در نزد من

نه امان و نه دوام تا آنکه با اخلاص بگوئید لا اله الا الله محمد رسول الله

و عهد با میثاق خود را با من محکم نمائید که مانع نشوید هر کسی را که بر سر این چاه

وارد می‌شود عمر می‌گوید پس باقی ماند امام در قعر چاه و منقطع شد از ما

خبر آنحضرت و کشف نموده بودیم به صدای آنحضرت و متحیر بودیم و نمی‌دانستیم

چه کنیم چون گوش دادیم صدای آنحضرت را هم نشنیدیم در این حال

بودیم که ناگاه رسول خدا را دیدیم که با معدود قلیلی رو به ما آورد و می‌گریست

و ندا می‌کرد یا ابن عماه تا آنکه بر سر چاه ایستاد و ما گمان می‌کردیم که از

جانب حق تعالی وحی بآنحضرت نازل شده است بهلاک امام ع پس دستها
و پاهای خواجه عالم را بوسیدیم و به گریه آن سرور می گریستیم که در
آن وقت جبرئیل امین از جانب جبار نازل شد یا محمد خداوند عالم ترا سلام
میرساند که چیست این جزع و فزع که در تو می بینم از برای پسر عم
خود نداری آیا ترا که ترا اجابت خواهد نمود تحقیق که ظفر داده است او را
خدای تو بر عفریتانی که احاطه کرده اند با و ملائکه من از پیش او و از یمین
و شمال او و اگر یکی از ملائکه من که با او هستند اراده نماید هلاک این
گروه جن قبض روح ایشان نماید هر آینه ممکن است از برای ایشان و لکن
من دوست میدارم که این دگر پسر عم تو باشد تا روز قیامت پس
خواجه عالم ندا نمود یا اباالحسن فی الحال سرور اولیا جواب داد لبیک
یا رسول الله علیک و آلک بالنصر روی گردید در آن حال ما عرض
کردیم که آیا ریسمان فرود آوریم که از چاه بیرون بیاید پس چیزی نه فهمیدیم
مگر آنکه دیدیم آنحضرت با امامت و خواجه عالم با آن جناب معانقه
نموده او را به سینه مبارک خود چسبانید و ما بین دو چشم آن سرور را
بوسید بعد از آن فرمود آیا تو مرا خبر میدهی یا من ترا خبر دهم
از ماجرای امام ع عرض کرد حدیث از زبان شما شیرین تر است پدر و مادر
من فدای تو باد قیس ابن سعد گفت من شنیدم بعضی از نفر آنکه
در خدمت آنحضرت بودند میگفت این ساعت گریه میکردی و حیه

بنزدی

بنزدی والآن می خندی و میخواهی خبر بدهی او را از آن چیزی که برای او
جاری شده است عمر گفت رسول خدا خبر میداد با جرای امام علیه السلام
و آنچه را که ملاقات کرده بود از دشمنان خدا در چاه و امیرالمؤمنین ع
گفته است گفتی یا رسول الله بتحقیق که چنین بود و در اول گفت و از جمله
چیزی که خبر داد مارا رسول خدا ص و امام ع قتل هشت هزار عفریت بود یا بیشتر
و اسلام هشت چهار قبیله از طوایف جن مترجم گوید که تبریه از اعتقاد شیخ
است که فخ المجلد در این حدیث بود بعد از چند کلام دیگر آنکه عمر گفت
و رسول خدا ص بر پا ایستاده و امر فرمود مردم را در توکل چاه پس مردم شتران
خود را سیراب کردند و آن روز و آن شب در آن جا در خدمت آنسرور
اقامه و استراحت نمودند و فردای آن روز خواجه عالم از آن جا رحلت
فرمود با مسلمانان روانه مدینه شده نزد وارد شدند با فتح
و نصرت و غلبه و سرور لامعه ستیم در بیان مخلع کوانیدن
جبرئیل یوسف را بامر خالق اکبر و آوردن قمیص از کافور بهشت
برای جراحت ناخن یوسف و در آن گفت کا فرستادن جبرئیل برای
رسول خدا ص اشارها بر درجت رفیعه اولو العزم و در وقف شهدا مخفی نماند در میان
اخبار اختلاف است که در آن وقت حضرت یوسف بحد بلوغ رسیده بود یا نه
بعضی بر آنند بالغ بوده پس هفده سال اگر رسیده بود و گروهی گویند
صغیر بود و لکن کامل العقل بوده و صلاحیت قبول وحی و نبوت داشت

چنانچه عیش بود مرویست چون حضرت یوسف در قعر چاه قرار گرفت
حضرت احدیت کبریائی دو مرغ سپید و به یکی از در جنت آورد و جبرئیل امر شد
که صدیق مرا دریاب و از جامهای بهشتی او را بپوشان و از شربتهای
جنت او را بنوشان و پر خود را بر جراحتهای وی بمال تا بهتر شود و سلام
مرا باو برسان و بگو مشکل آفرینها کارم عطوفت و مهربانی من از پدر و مادر
کمتر نیست بیشتر است اگرچه برادرانت ترا انچه اند غفت ترا انجمن رسانم
که چهل ذرع بالاتر آن باشد و بزودی ترا از حضیض چاه بذروه عزت
و جاه برسانم و زود باشد که بازار حاسدان تو کاسد کنم و شب
رنج و محنت تو بروز سرور و نشاط و بهجت مبدل گردد که تو بر تخت
بجنه سلطنت نهاده و برادران جفا کار در صف خدمت تو ایستاده
و در حضور تو سر سجده بر زمین ادب رسانند تا همه اعمال انجناب برادران
بجا آرند و خوان بخطاهای خود معترف آیند پس جبرئیل با عطیه چند
بال در چاه نزول کرد و بخدمت یوسف رسید تحقق که از برای صندوق خلیل
الرحمن در میان آتش نمرودی از بهشت فرستاده بودند جبرئیل در
انچاه بر زمین نهاد و یوسف بر آن بنشاند و پر خود بر بدن لطیف
انجناب بمالید و پیراهنی که از برای خلیل از بهشت آورده
بودند در آنوقت بر بازوی یوسف جناب یعقوب تعویذ ساخته بود
جبرئیل از غلافش بدر آورده بدن مبارکش را بان پیراهن بیاراست

و بالباسهای بهشتی سرو قامت زلیخا را دو را زینت داده
بروایت جوینی در قصص در وقت انداختن یوسف بچاه انگشت
مبارکش بسنگ آمده ناخن مبارکش شکافته شده بود و در وقت
نزول جبرئیل بامر رب جلیل قدری از کافور بهشتی آورده بانگشت
یوسف نهاد در حال به شد و پاره از آن کافور ماند جبرئیل عرض کرد
الان باقی کافور را به بهشت برسانم امر شد بر سر کوه ابوقبیس نه
تا باد سموم بدو وزیده از بوی آن بیماران را شفا بود از زینت که
بیماران را در وقت صبح قدری از مرض افاقه میشود مؤلف گوید
در دو وقت جبرئیل بامر رب جلیل کافوری از بهشت برای دو نبی
الکرم آورده یکی از انبیا یوسف بعهد و دیگری حضرت خاتم الانبیا ع
چنانچه در کتاب حل الیک مرویست که روزی پنج تن آل عبا در
حجره طاهره انحضرت نشسته بودند که ناگاه جبرئیل نازل شد
و قدری کافوری از بهشت آورد و عرض کرد یا رسول الله از این کافور
قدری از تو و قدری از علی و قدری از فاطمه و قدری از حسن
و اسم مبارک امام حسین را نبرد و جناب امام حسین بگریه در
آمد و گفت انجد بزرگوار بگو بجبرئیل که چرا از برای من کافور نیا
ورده مرا بچشم حقارت بمن نظر کرد جناب پیغمبر گفت ای جبرئیل
حسین من از شما شکوه دارد جبرئیل عرض کرد یا رسول الله من

خادم حسینم در شبهای تار گهواره حسین را البته جنبانیدام
حسین از من چه گله دارد گفت میگوید از برای من چرا الحال فرونیا
مدی جبرئیل عرض کرد یا رسول الله شرم میدارم که بجان بگویم گفت
بگو حکم خدا را حیاها نیست گفت یا رسول الله از زبان من بجان بگو
کافور تو خاک کربلا خواهد بود ⁂ غسل تو ز آب دیدها خواهد بود
از بس که بجسم نازکت تیر زنند ⁂ تابوت تو چوب نیزه‌ها خواهد بود
از کلمات جبرئیل اهل آل عبا صدا را بلند کردند و ناله و ضجه نمودند و شیعه
آل عبا ضجّه دیگر در عرصه کربلا هم نمودند در وقت دفن خامس آل
عبا چنانچه در کتاب وسیلة الفردوس از کتاب زینة المجالس
نقل کرده که چون لشکر دغا از صحرای کربلا بکوفه روان شدند الغرض
قافله تجاری از دو صحرای کربلا کوچیدند و در کنار نهر علقمه افتادند اتفاقا
زن نصرانیه همراه آن قافله بود خیمه او را در کنار نهر برپا کردند
پس آن زن در خیمه خود قرار گرفت بعد از ساعتی بخواب رفت
زمانی قلیل آشفته احوال و سراسیمه از خواب بیدار گردید کنیزک
خود را صدا کرد و گفت ای کنیز غم عالم را بر دل من گذاشته اند نمیدانم
این چه منزلیست هولناک و مرحله‌ایست خوفناک نظم
رسیده است تو گوئی مگر درین منزل ⁂ غم جهان و تمام جهانیان بر دل
بیا که باز گردم من بسعی این صحرا ⁂ که شاید آنکه شود دل زغصه‌ها

پس برخواستند چون قدری راه رفتند نظرش برکشته افتاد و دید
که دستهایش را از بدنش جدا کرده اند زن نصرانیه گفت آیا این
چه کس است که دستهایش را بریده اند چون قدری راه رفتند ناگاه
نظرش برکشتهای چند افتاد دید دست و پا و سر عریان و غلطان
بخون خود آن زن نصرانیه گفت ⁂ بریده اند زنهار چنین سر ایشان
نکفه اند چرا دفن نکرد ایشان ⁂ گفت ای کنیز آیا اینها چه طایفه
اند همه سرهای برگشته خود دفن نمیکنند آیا ایشان چه کرده اند که
بدنهای ایشان را در این آفتاب گرم در میان خاکهای
بیابان انداخته اند ای کنیز معلوم میشود که اینها قوم نجیب باشند
که از بدن ایشان بوی عطر میاید و نمیدانم ایشان را چه روی داده
که تمام سرهای ایشان را بریده اند مثنوی
یکی سر و قدش از پا فتاده ⁂ یکی از خون حنا بر کف نهاده
یکی سر از تنش خنجر بریده ⁂ یکی از زندگانی پا کشیده
یکی خونش هنوز از تن روانست ⁂ یکی جسمش بخاک و خون طپانست
آن زن نصرانیه بر دور قتلگاه سیر میدید و بر حال کشتگان گریه
میکرد و میگفت خداوندا این کشتگان اقربا ندارند پس آن
زن میدید که بعضی جوانند میگفت خداوندا مگر اینها عقب مادر
ندارند مگر پدر ندارند مگر برادر ندارند ناگاه نظر آن بر قنداقه

افتاد که در پای نعش بابا افتاده مثنوی ∴ که ناگه دید طفلی
شیرخواری ∴ بخون غلطان ز تیر کین بشگاری ∴ گلویش از خدنگ
ظالمی چاک ∴ کشیده در برش گهواره خاک ∴ از آن کودک
خجل شد زباد ∴ که بی مادر در این صحرا فتاده ∴ پس آن زن گفت
سبحان الله این طفل شیرخواره چه گنه کرده او را شهید کرده اند
پس پیش رفته الطفل او برداشت و معجر خود را از سر برکشید و روی
آن طفل را پوشانید گفت ای کنیز گویا این تن بابا ی
این طفل است پس الطفل را بر روی سینه امام مظلوم گذاشته
و از آنجا در گذشت نعش علی اکبر رسید دید که جوانی افتاده که همه
بدن او چهار زخم خنجر و تیر و نیزه و شمشیر است گفت جوان اکبر مادرت
زنده است داغ تو را بگور می برد الغرض بسیار گریه کرد از قتلگاه بیرون
آمد و متوجه مکان خود گردید اما چون شب شد صدای گریه و نوحه
بسیار از قتلگاه بگوش آن زن رسید به کنیز خود گفت ای کنیز
گمانم این است که صاحب کشتگان آمده اند که بدنهای ایشان را
دفن نمایند بیا برویم و ببینیم که ایشان چه کسانند پس آن زن
بهمراه کنیز روانه قتلگاه گردید چون نزدیک قتلگاه رسید
دید که در آن صحرا شمع و چراغ روشن کرده اند و فوج فوج گروهی
از زمین بیرون می آیند و با حسین حسین میگویند و بر سر و سینه

میزنند

میزنند ناگاه آواز مهیبی از آسمان بلند شد ناگاه عماری سیاهی
از آسمان بزمین آمد و خلایق بسیار بدور آن عماری بودند
و چهار زن از آن عماری بیرون آمدند یکی از ایشان بانو زنها
تکیه داده و قدش خمیده و از سر تا پا سیاه پوش است و در میان
قتلگاه میگردید و میگریست و میگفت ای نور دیده حسین کجائی
بعد از آن یک یک شهدا شهیدان را میدید تا آنکه به تن چاک
چاک فرزند دلبند خود امام حسین رسید آه آه چون نظرش
بآن تن مطهر با ها افتاد ناگاه دید که آن تن مطهر از جای خود حرکت
کرده و روزانو نشست و گفت السلام علیک یا اماه ای مادر عجب زود
حسینت یاد کردی نظم عجب عجب که تو را یاد حسین آمد ∴ بخاطرت
زمن زار ناتوان آمد ∴ آنگاه فاطمه زهرا فرمود علیک السلام ∴
یا بنی نظم بگریه گفت که ای پیر گشته مادر بحالت کربلا
آمدم مادر ای نور دیده فاطمه کرده فدای تو این زمین کربلا که
ریخت چه خون از سر تو فاطمه گفت نور دیده از من چه گله داری که من
همه وقت همراه شما بوده ام تن پر سر عرض کرد ای مادر بجز ایشان
بدانم که تو در این سر زمین بوده فرمود نظم بزن فهم تو گفتی که در
بچشم خویشتن بینم که این چه واقعات زن نصرانیه میگوید دیدم
که فاطمه بان نعش بی سر خطه است که الله تم قدری گفتگو نمود آن مظلوم

اسم قدری از مصائب خود باز نقل کو آن خواتون تاب شنیدن
نیاورده مدهوش گردید در آن وقت صدای شنیدم که گوینده گفت
ای فاطمه ساکت باش که پدرت محمد آمد چون مخدره این سخن
شنید دست از آن نعش برداشته و به استقبال پدر بزرگوارش
شتافت همینکه نظرش بر پدر بزرگوارش افتاد عرض کرد ای پدر
بزرگوار داد از دست این امت عاصی که حسین مرا کشتند رسول خدا
همینکه نزد آن تن بی سر رسید آن تن بی سر چون طفولیت از
جای خود حرکت کرده برخواست و چند قدم راه استقبال جد بزرگوار
خود کرده با آواز بلند گفت السلام علیک یا رسول الله یا جداه الظلم

خوش آمدی به سر جسم ناتوان حسین — هزار بار فدای تو باد جان حسین
نمانده دست که در گردنت در اندازیم — نه پای آنکه ز خاک بلند کن سر خیزیم

رسول خدا را غش روی داد چون بهوش آمد دامان مبارک را بر کمر زد
فاطمه عرض کرد ای پدر چه اراده داری حضرت فرمود یا فاطمه امروز
سه روز است که بدن نازک حسین را آفتاب گرم میسوزاند فاطمه
عرض کرد ای پدر بزرگوار حسینم را در لحد بگذار اما خاک به بالای آن
نریزید به آن قدر که پدرش علی مرتضی بیاید و تن فرزندش حسین
بر چیند در آن وقت زمین کربلا بلرزه در آمد تا آنکه حیدر کرار صاحب
ذوالفقار در آمد و در آن شب در آن صحرا جان ماتم گرفتند

ابن

که چشم روزگار ندیده و نخواهد دید بعد از آن تن مبارک انجا برا
دفن کردند پس آن زن نصرانیه این معجزات را دید غش کرد چون به
هوش آمد آن زن گوید چون بهوش آمدم کسی را ندیدم لباسها
کهنه و بر خیمه برگشتم چون صبح شد بقتلگاه آمدم دیدم که آن
نعشها را دفن کرده اند و آثاری از ایشان باقی نیست الا نعشها

لمعه چهاردهم — در بیان شکایت کردن حضرت یوسف بجبرئیل که در صورت یعقوب بود و در آن است کیفیت حال شکایت کردن سکینه مظلومه بجد و پدر و مادر خود از ظلم ظالمان امت جفا

در کتاب کشف الاسرار منقولست که چون یوسف در چاه قرار گرفت
چاه ظلمانی نورانی گشت و آب تلخ و شور آنجا خوشگوار چون آب
زندگانی گردید و قعر چاه همچون صدف انجا گشته بمرتبه ابتهاج
یافت که چند آنکه چشم فتد وسعت آورد و حق فرشته را فرستاد
بهشت دری وا کرد آنچه جبرئیل در یمین و میکائیل در یسار قرار گرفته
و آنجا را ابرار فرود صفرای گونه سبزه زاری بانواع ریاحین
آراسته مزین سبزهای نوخواسته این فرشتگان لعنت ری
از منازل علوی نزول فرموده از برای نهایت رهبار الهی برحقیقت
دیگر چون یوسف در چاه قرار گرفت از وحشت و دهشت آنجا
بیهوش شده بود حضرت با جبرئیل خود بر یوسف در صورت

یعقوب بنما بروایت دیگر جبرئیل خود صلت نمود که خود را در صورت
یعقوب بیوسف نمایم تا زمانی تسلی یابد ندا رسید که چنان کن
پس جبرئیل در صورت یعقوب سر یوسف را در کنار گرفت و از نسیم
بهشتی مشامش را بیاسود بهوش آمد چون چشم خود را باز کرد و سر
خود را در کنار پدر دید بر جست و هر دو دست را بگردن روح الامین
در آورده بنالگی که ای پدر بزرگوار اینست زبان شکایت از ظلم و ستمی
که بر من رسیده بود از برادران باز گشود

نظم

کی بودی که از غم سوختی از دیده جانی را ... بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را
نهالی را که میدادی بخون دیده آبش را ... که روزی از برای خویشتن گیری کمالش را
کنون از تیشهٔ بیداد افکندند از پایش ... ز اوج ماه قعر چاه آخر گشته ماویش

ای پدر بزرگوار در کجا بودی بعد از وداع از تو مرا برادرانم بر زمین
زدند و سر و پا برهنه در بیابانها دوانیدند و بر هر سنگی که از برای
دوام متمسک میشدم لگد بیداد بر پشتم میزدند و روی گل مرا از ضرب
سیلی نیلگون کردانیدند و بر پشت و پهلوی من نگاه کن که از
اثر سنگ و خار و خاشاک زخمدار و مجروح گردیده که مرا از ظلم
و جور بر روی خاک و ریگ و سنگ و کلوخ میکشیدند و آب دهان را
از من باز داشتند و گیسوان مرا به خاک و خون آلودند و خنجر ظلم
بر گلویم زدند و پیراهنیکه خود در بر من پوشانیده بودی از تنم باز

کشیدند

کشیدند و در ریسمان جفا در میان دست و پایم را محکم بستند و باین
چاه معلق کردند از کلمات جانسوز و شکایت و سوز آن مظلوم
آواز ناله از در و دیوار آن چاه بلند شد و ملائکه که در آنجا بودند بناله
در آمدند و جبرئیل بخود شد در آمد گفت ای یوسف من جبرئیلم
دل پدر را بدرد آوردی ساکت باش آنچه شبیه است از شکایت
این یوسف بشکایت مظلوم کربلا به جد بزرگوار خود جفا که در کتاب
بحر العیون مسطور است که راوی میگوید کسی را دیدم که بحلقهٔ کعبه
آویخته با صورت سیاه و با دستهای بریده میگفت خدایا مرا بیامرز
اگرچه میدانم مرا نمی آمرزی با او گفتم چه گناه کرده که مأیوس از رحمت
خدائی گفت از من بگذر چه اظهار کنم گفت من جمال ساربان بودم چون
صبح روز عاشورا شد حضرت بمن فرمود که امروز شتران و اموال
خود را بردار و از این صحرا بیرون برو که بار ما بمنزل رسید من گفتم
این جا که معموره نیست چگونه منزل میکنید فرمود منزل من همیشه
در اینجاست بدانکه من امروز در اینجا شهید میشوم گفتم من میمانم
به بینم چگونه امر بشما وقوع بهم میرساند فرمود راضی نیستم بدرستیکه
هر که در این صحرا باشد و فریاد استغاثه مرا بشنود و یاری نکند مرا
سرنگون بجهنم خواهد افتاد و من لا علاج شتران خود را جمع کردم و بنهادها
فراهم آوردم و خود را بکنار تلی کشیدم و نشستم و شتران متفرق

بجز اشک ندو من مترسیدم که این خبر کی بوقوع میرسد چون روز
یکبار ملاحظه کردم زمین بلرزید و قرص آفتاب گرفت و بادهای
سرخ و سیاه وزیدن گرفت بقسمی که من حال خود را نفهمیدم
چون قدری افاقه شد دیدم شتران همه بدور هم گرد آمده و سرهای
خود را نزدیک هم گذارده اند و آب از دیدهای ایشان جاری است
من یقین کردم که آن خبر وقوع بهم رسانیده پس برخاستم و از تل
بزیر آمدم ناگاه پای من بسنگی خورد سنگ از جا کنده شد
دیدم خون تازه از زیر سنگ جاری شد این بر یقین من
افزود همه جا دویدم تا آمدم بصحرای کربلا دیدم که از آن لشکر خبری
نیست ولیکن کشتهای بسیار افتاده بسیار تفحص کردم که مولای
خود را ببینم او را نیافتم تا بزیر آن پشته رسیدم دیدم جسم
چاک چاک بی سر در آنجا افتاده ولیکن برهنه و بقدر بند انگشتی
جای صحیح در بدن او باقی نیست از ملاحظه این حالت بیهوش
شده چون بهوش آمدم برخاستم و از قتلگاه بیرون رفتم شیطان
مرا وسوسه کرد که بند شلوار قیمتی از آنحضرت بود به پای آن بدن
است یا بجا اند برگشتم دیدم باقی است ولیکن گره بسیار بر آن
زده اند پس شیطان مرا فریب داد که آن را بیرون کنم پس آمدم
و گرهها را از او گشودم چون بگره آخر رسیدم ناگاه دیدم آن

نغش

نعش حرکت کرد و دست راست خود را بر روی آن گذاشت من قوت
کردم خواستم آن دست را بردارم نتوانستم پس در میان قتلگاه گردیدم
شمشیر شکسته یافتم آن را برداشتم آمدم آن دست راست آنحضرت را قطع کردم
خواستم بند را بیرون کشم آنجناب دست چپ خود را برداشت و بر روی آن
گذاشت من بدبخت آن دست دیگر را نیز با آن شمشیر قطع کردم ناگاه
شنیدم کسی گفت **نظم** ازین شهید شمع صفت چه میخواهی ازین
اسیر غم سلسله چه میخواهی بروایت سعادت ناصریه گفت دست بردم
که بند را بگیرم ناگاه دیدم زمین بلرزه و تزلزل درآمد و همچنین میدیدم
که آسمانها بلرزه و تزلزل درآمده است و حرکت نمایانست هلاک میشوم
الخ بروایت دیگر جمال گوید آنوقت از هیبت سرم صیحه و ضجه شنیدم و بسیار
مرتعش شدم و نزدیک شد هلاک شوم دو دستم خشک شده و از
اطراف آسمان مکدر سر قطرات شد در چشم زده شد و گمان کردم که الساعه
بروایت سعادت درین وقت دیدم غلغله عظیمست ها عودم و ضجه
دیگر شنیدم و شخصی میگفت وا ابناه وا ولداه وا مقتولاه وا ذبیحاه
وا حبیناه وا غریباه یا حسین ای فرزند من کشتند ترا و نشناختند
ترا و از آب فرات منع کردند ترا پس از آن دیدم نزدیک شد که هلاک
شوم و خود را میان قتلی انداختم پس نظر کردم دیدم که آنها سه گروه
دیگران است ولیکن خلایق بسیار در اطراف آنها ایستاده اند پس

ازصور نکس ونجه بلاکه الغرض بروایت دیکر مخزن مجالس بیفیه دنوشته آنکه
تو حلقوم جناب سید الشهدا انکشت در دست نظر کوم دیدم آن شخص
رسول الله است و دیدم همراه او فاطمه زهرا و حسن مجتبی را در حلق رسول الله
و رجال بسیاری دیدم ولکن انهار انشناختم در آنوقت مشاهده
کوم که جناب رسول دست بسوی کوفه دراز که و ننش را کشیده دیدم سر
اقدس انور سید الشهدا در دست پس آنسر طیب را بر نجیه اشرف نهاده پس
سوره نمود قو الله الذی لا اله الا هو دیدم که خون جناب
سید الشهدا است زنها کو یا شمر او را ذبح نکرده است الغرض رسول الله
یا ابناه یا ولدی یا حسین فداک جدک و ابوک و امک و اخوک
پس دیدم سید الشهدا انکشت و سر مبارکش بر نجیه طیب ملحق شد و کفت
لبیک یا جداه یا رسول الله و یا ابتاه یا امیر المؤمنین و یا اماه
یا فاطمه و یا اخاه المقتول بالسم علیکم منی السلام بعد از آن
شروع کرد به کریه کردن و کفت السلام علیک یا جداه پس رسول خدا فرمود
و علیک السلام یا ولدی یا ثمرة فؤادی بسیار دشوار و مشکل است
بر من که ترا باین حالت مشاهده نمایم نور دیده چه شده است جسم نورانی
و استخوان اشرف کو میبایست کفت یا جداه جسم و استخوانم باین حالت
از سنابک خیول شده است و کفت یا جداه و الله کشتند مردان ما را و
و الله زنان ما را به نهب و غارت نمودند و الله رجال ما را یا جداه ذبح کردند اطفال ما را

یا جداه

یا جداه و الله بسیار دشوار است بر تو که ما را باین حالت مشاهده
کنی که کفار بر سر اهلبیت و عترت تو چه آورده اند پس در آنوقت
پدرش امیر المؤمنین نزدیک آمد فرمود یا ولدی محسنم محسن
شریف را از خون ببینیم مخضب شده شل نه دوح شدن کو
پس آنوقت سید الشهدا عرض کرد و کفت بلی یا ابتاه مرشد
ظالم لعنة الله از قفا سر مرا جدا کرد پس بسیار کریه کرد و فرمود
آه آه ای کاش از زمان حاضر نبیشدم و من با اعدا جنک و مقاتله میکردم
در آنها خود بهلاکت میرسانیدم ای کاش روح و جان من فدای تو میشد
پس صدای ناله و فغان بلند شد پس آنوقت دیدم مادرش فاطمه
زهرا پیش آمد و بنزدیک آن مظلوم کشت و فرمود یا نور عینی آیا این
چه نقل است و چه مصیبت است جسم نورت را در خاک و خون غلطان
در زمین کربلا میبینم و سر اقدس اشرف اطهرترا در سر نیزه بلند شده
محسنم نور دیده آیا چه شده است که الآن در ارض کربلا سنعن و سکن
ما ئیم آه آه قبر تو از قبرهای ما دور افتاده است پس در آنوقت فاطمه
زهرا کفت یا ابتاه آیا مشاهده میکنی که امت تو بر سر پسرم چه آورده
اند آیا اذن میدهی از خون محاسنش ناصیه مرا مصبوغ و مخضب کنم
تا آنکه حق را ملاقات کنم در حالیکه با خون پسرم مخضب شده باشم
پس سید المرسلین فرمود یا فاطمه بکیر از خون محاسن خود را مخضب کن

لامعه پنجم در بیان آوردن جبریل از طعام و شراب
بهشتی با مر خالق متعال و در انکشت مالیدن سید الشهدا
در وقت عوض روز عاشورا

ارباب تواریخ منقول است از کتب اورده تبین
از طرق عامه و خاصه منقول است از مراجعی ... و جام خوبی
در وقت نزول جبریل امین اقدس ... اولاد
مطعم طیب از جنت با حسن و حسین و اولاد از طعام جنت ... منظور
منبع کشتیه جنت بهشت ... از جلیل ... نماید
و مخلص از طعام ... بنوبت ... مدت ... و دیر
کویند وسلام ... تحت و جاه ... یوسف ... از او
آخر ... یا امر ... پیغام داد ... ادغام ... جاه ... چون
چون با و جبریل این پیغام بداد
از نیش قلب یوسف ... با و جبریل ... آن جاه ... ... و ...
سینت ... یوسف کردید و آن جاه عالیک ... اخوان ...
روز روشن قرار ... درجات و جمال و ... از
از ... و صول ... و زندان و جاه سر ... یوسف ... ... خوبی
خراج کویند و فوز ... طالع از افق طلوع ... کند جاه ... روی
چون ... که ... مقام ... و زندان ... جاه ... بیکندر ...
پس ... کفت یا اخی و ... حسین ... تابند ...
... و لداری و نه حسین ... ملک ...
... ثانی ...

بلکه درما نیز میگریم و خود با سرا مصبوغ مخضب میکنیم دیدم فاطمهٔ زهرا
از خون محاسن امام حسین گرفت در ناصیه اش مالید و صیحه زد و فریاد
برکشید و گفت وا ولداه وا حبیباه وا قتیلاه وا خلیلاه
وا غربتاه ای پارهٔ جگر و خون از روی آن صدیقهٔ طاهره جاری
میشد و میفرمود ای نور حدقات چشمم کو خلاق عالیا ترا دیدم محمد
مصطفی و علی مرتضی و حسن مجتبی را که از خون آن مظلوم دستهای خود
بخون آلودند بعد از آن شنیدم که سید المرسلین میفرماید یا حسین
فدایت شوم والله بسیار دشوار دیگر است بر من که ترا باین حالت
مشاهده نمایم سر بریده و جبین مبارک بخاک و ریگ و خون آلوده و نحر
شریفت را بخون ریزان و کعوب برقفا ریاح و بادها کیلی از ریگ
و خاک بر تو پوشانیدها در ارض کربلا طریح و مقتول افتاده و دستهای
بریده شده و نور دیدها دست راست را که جدا کرده و دست چپ را که قطع
نموده بعد از آن رسول خدا دست دراز کرد و دو دست بریده سید الشهدا
برداشت و بین طرف و آن طرف میگردانید و آه میکشید پس آن وقت سید
مظلومان عرض کرد یا جداه با غمی عمالی بود از مدینه امر بیرون
آمد چون هر وقت می‌بینم ستم و غضب نزم سراویل بود بیرون شاد درم
و آن آرزوی دیگر را این داشت که در دلش که تکه سراویل بر آن
پس چون کشته شدم از مکانش بیرون آمد و مرا در میان شهدا

تفقد

تفقد نمود و نتوانست بیابد و بشناسد آخرالامر جبرئیل امین و بدست ساربان بخت
و تعقعه سراویل نمود که ساربان دید و او را بسیار عقدها بود پس دست
برد بگشاید عقد از آن گشود پس من دست راستم که را محکم گرفتم پس از
میدان معرکه یک قطعه سیف شکسته پیدا کرد پس با آن قطعه سیف
دست راستم را جدا کرد بعد از آن بگشاید عقدها نیز از عقدها که گشود آن وقت
که را با دست چپم قبض کردم و محکم گرفتم تا آنکه نگشاید و منکشف العورة
نباشم پس دست چپم را نیز قطع نمود خواست بند را بگشاید غلبهٔ
غشیه شنید و آه از شمارا مشاهده کرد و خودش را میان قتلی انداخت
پنهان شد پس چون رسول خدا کلام سید الشهدا را شنید گریه شدید
کرد و برخواست از مکانش آمد بسوی من میان قتلی مرا دید ایستاده
فرمود یا جمال چه سر کار با من و اهلبیت من داشتی پس قطع کردی
دو دستی را که بسیار بسیار جبرئیل امین و جمیع ملائکهٔ سموات آن
دو دست شریف را بوسها بوده‌اند و جمیع اهل سموات و مومنان از
از آن دو دست تبرک و شرافت میجستند یا جمال آیا کفایت نمیکند
آنچه قوم کفار و لشکر بنی امیه کرده بودند بعد از شهادت آن مظلوم
و شهادت عترت هاشمیه و شهادت اصحابش اهل حرم
و نسوان طاهرات و بنات فاطمیات را ذلیل و خوار نمودند و خیام
و لباس و اموال ایشان را نهب و غارت و تاراج برده بودند یا جمال

خفتم

[illegible]
مؤلف گوید [illegible]
[illegible]
قال الصادق علیه السلام لو عقلوا [illegible]
[illegible]

خوشان یلحق [illegible] و جهان نقص
از تربت انجناب بریزند و دیدار [illegible]
وار بحالت انجناب [illegible] اول
ابن خلفه الله [illegible] اما انه تحدث [illegible] ثم انی القوا
عیال [illegible] فلا یبقی احد من المؤمنین الا اتاه و هو
علی سریر من نور [illegible] ابراهیم و موسی و عیسی و جمیع
و من [illegible] المؤمنون و من [illegible] الملائکة [illegible]
و من وداعهم [illegible] الی ان تقوم القائم [illegible] من المؤمنین الا
ثم قال [illegible] فلا یبقی سماوی و لا ارضی [illegible]
حتی یاتی کربلا [illegible] یعنی حضرت صادق [illegible] آورند
حقوا بالحسین [illegible] نسبت از آن [illegible] نماید
از مومنان [illegible] بسوی جناب سید الشهدا [illegible] تماید
و آنحضرت [illegible] آنوقت برکت از نور محشور [illegible]

رویت را سیاه نماید در دنیا و آخرت و دو دست و پای تو را قطع
نماید و ترا داخل کند در آخرت در حزب القوم کفار که خون ما را ریخته
و جرات و جسارت نمودند بر خلاق عالمیان پس آن ملعون میگوید
دعای حضرت سید المرسلین تمام نرسیده دستهایم شل و پرهایم شد
و دو پایم مثل قطعه از شب تاریک گشت پس آمده‌ام این جهت الله که تو دعا
میکنم برای مغفرت و حال آنکه قطع یقین دارم که حق تعالی مرا نخواهد بخشید
پس در مکه شخصی خانه نشینه که این حدیث را شنیدند پس همه حق تعالی لعنت
میکردند لعنت کردن بآن ملعون برکت از نور محشور شود
با آنحضرت را احاطه نمایند حضرت ابراهیم حضرت موسی و حضرت عیسی
بلکه جمیع انبیا و در عقب انبیا مؤمنان بر نشسته و در عقب مؤمنان
ملائکه می نشسته و همه منتظر آن می شوند که جناب سید الشهدا هر چه گفت
و هر چه خواهد فرمود و با نحو لعنت خواهد شد تا آنکه قائم آل محمد ظهور نماید
آنوقت همه بزیارت سید الشهدا خواهند رسید تا آنکه جناب سید الشهدا
بکربلا بیاید پس آنوقت نمی ماند احدی از اهل ارضین و احدی از اهل سموات
مگر آنکه می آیند بزیارت آنحضرت و در حدیث آن امام همان می باشند
جناب فاضل [illegible] فرماید طعام خوردن سید الشهدا از دو طعام
او یا در عالم برزخ بود و یا در عالم ظاهر العلم
عند الله و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

لامعه ششم

لامعه ششم در بیان توقف اسباط است بر سر چاه و دو صدای یوسف است به برادران و در آنست روایات حضرت حجة الله بامام زین العابدین ع

منقولست که چون
اسباط یوسف را به چاه انداختند داور را هم در درد و الم و غم و جلیس عارد
عقرب و حشرات ارض گذاشتند و خود را از دغدغه خیال او فارغ ساختند
باتفاق یکدیگر آغاز شادی و سرور کردند و یکدیگر گفتند از اینجا حرکت
نباید کرد تا بدانیم او مرده است یا زنده پس در آنجا تا شام ماندند در حد
آنچه که خوشش را دیدند چون وقت شام شد از بالا آواز دادند
یا یوسف آیا مرده یا زنده جناب یوسف چون دید که در دل ایشان
رحم بر شما و یا از گفته خود پشیمان شده‌اند جواب داد زنده‌ام چون
اسباط صدای یوسف را شنیدند و دانستند که هنوز نمرده است
پس سنگ عظیمی برداشتند تا بر سر یوسف افکنند تا هلاک شود
یهودا افکند نشست و دست برادران را گرفت و گفت دست
نگه دارید اگر شما او را در چاه بکشید من شما را از نزد پدر رسوا خواهم
داورا از این واقعه آگاه کرده‌ام پس برادران از ترس یهودا
از سر قتل یوسف در گذشتند بنا بر نقلی که گذشته بر روایت مشکوة
و تفسیر ملا فتح الله و غیره از طرق عامه و خاصه جناب یوسف صدا
را بلند گو از برادران نامهربان مرا در این چاه تنها میگذارید و میروید

جواب پدر مرا چه خواهید داد و التماس دارم از شما زنان که توقف
و تلطف نموده و جابهای مرا گوشش دهید اسباط اهلبیت دوند جناب
یوسف گفت ای برادران چون وقت نماز شام بخوانده بودید
همه بر پهلوی هم نشسته از من فراموش منمائید و در وقت شادی و راحت و سرور
که با هم گفتگو دارید تنهائی مرا بخاطر آورید و بر بیکسی من اندیشه
و در وقت طعام خوردن از گرسنگی من یاد آورید و چون بامداد
سر از بالین بردارید در جامه پوشی از برهنگی من فراموش نکنید
و چون در لبه شربت بخواهید از جوانی من یاد آورید دوستان
حسین این وصیت یوسف چه بسیار شباهت دارد بوصایای آنحضرت
آنحضرت ابو عبدالله الحسین بحضرت امام زین العابدین چنانچه در جلد دوم
مصابیح المفتیه ذکر کرده ایم روی اصحابنا رضوان الله علیهم انه
لما ضاق الامر بالحسین و قد بقی وحیداً فریداً التفت
الی خیم بنی ابیه و چون که امر به سید الشهداء روحی و روح العالمین له الفداء
و همگی رحلت کردند و تنها در میان اعدا ماند آنگاه تشریف
آوردند بخیمهای برادرانش فراها خالیة منهم پس خیمهها را از برادران
خالی دید ثم التفت الی خیم بنی عقیل و خیم اصحابه فوجدها
خالیة منهم بعد از آن تشریف آوردند بخیمهای اولاد عقیل و خیمهای
اصحاب خود پس خیمهها را از ایشان خالی دید فلما رای ذلک جعل یکثر
من

من قول لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم پس آن
جناب خیمهها را خالی دید بسیار میفرمود لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم ثم
ذهب الی خیم النساء بعد آن امام مظلوم بخیمههای زنان تشر
یف آوردند فجاء الی الخیمة ولده زین العابدین فرآه ملقا
علی نطع من الادیم فدخل علیه و معه زینب یعنی آن بزرگوار
بخیمه بیمار کربلا تشریف آوردند و او را در بالای فرشی از پوست گوسفندی
بروی افتاده دیدند پس داخل خیمه شد جناب زینب نیز با آن جناب
بخیمه داخل گردید فلما نظر الیه زین العابدین اراد الجلوس
فلم یتمکن من المرض الذی اعتراه پس بیمار کربلا خواست تعظیم نموده
که پدر بزرگوارش میباید خواست که بنشیند ممکن نشد از مرضی که او را
علیل کرده بود فقال لعمته زینب سندینی الی صدرک پس
آن جناب به عمه اش زینب خاتون گفت مرا به سینه خود بچسبان در نزد
پدرم این چنین نشستن خلاف ادبست جاء ابن رسول الله یعنی
فرزند رسول خدا آمد فجلست زینب خلفه و اسندته الی صدرها
پس جناب زینب در عقب آن جناب نشست و او را به سینه خود تکیه داد
فجعل الحسین یسئل ولده عن مرضه یعنی امام حسین در نحو
آن بیمار نشست و از مرض او استفسار نمود فحمد الله و اثنی علیه
پس حمد و ثنای الهی را بجا آورد ثم قال یا ابتاه ما صنعت الیوم

مع هولاء الملاعين يعني عوض كرده اى پدر بزرگوار امروز با اين ملاعين
چه كردى فقال يا ولدي انهم قد استحوذ عليهم الشيطان
وانساهم ذكر الله بدرستيكه شيطان بر ايشان غلبه نمود و ذكر
حق را از خاطر فراموش كرده اند وقد شب نار الحرب بيننا و بينهم
حتى فاضت الارض بالدماء منا ومنهم تحقيق آتش حرب
در ميان ما و ايشان مشتعل كرديد تا آنكه جارى شد خونها در زمين
از ما و ايشان چون امام بيمار اين كلمات را از پدر بزرگوار خود شنيد
فقال يا ابا اين حبيب ابن مظاهر كجاست حبيب بن مظاهر
قال قد قتل فرمود كشته او را قال يا ابا اين مسلم بن عوسجه
قال قد قتل فقال على يا ابتاه اين ابن عمى القاسم اخا
قد قتل فقال له يا ابتاه اين عمى العباس فقال له يا بنى
ان عمك عباس قد قتل وقطعوا يديه على شاطئ الفرات
فصرخ على فبكت الحسين الخ امام زين العابدين فرياد بلندى كشيد
پس از آن مظلومان او را تسلى داد و ساكت نمود قال يا ابتاه اين
اخى على الاكبر فاختنقت زينب بعبرتها ونظرت الى
اخيها كيف يجيبه لانها لم تخبره بشهادته خاف ان يشتد
عليه مرضه پس وقتيكه آن بيمار از برادر خود على اكبر سوال نمود
عمه اش زينب خواتون گلو گير شد از گريستن از براى اينكه او را از شهادت
بگريه

شاه اكبر خبر نميداد و ندكه مبتر سيدند مرضش شديد نمايد پس آن مظلومه
متوجه برادر خود گرديد كه چگونه جواب آن بيمار را خواهد داد فقال له
يا بنى ان اخيك على قطعوا السيوف منهم اربا اربا فبكى
على غشى فلما افاق وسئل عن كل واحد قد قتل فقال يا بنى
اعلم ان الخيام لم يبق بها رجل حيا الا انا وانت وهولاء
الذين تسئل عنهم قد صرعوا عن آخرهم فصاح على واعماه
واخاه واصحاباه ثم اغمى عليه پس نعره بر جگر كشيد و گفت وا
عمويم واى برادرم واى وا اصحاباه بعد بيهوش گرديد فلما افاق چون بهوش
آمد قال يا بنى اصبر كما صبر جدك وابوك آه آه و حزناه
آن بيمار عليل بعمه اش زينب فرمود يا عمتاه على بالسيف وبالعصا
فقال له ابوه ما تصنع بهما يا ولدى و يا قرة عينى فقال
اما العصا فاتوكا عليه واما السيف اقاتل به بين يدى
ابن رسول الله والدى فلا خير فى الحيوة الدنيا
بعده ابدا فقال له الحسين يا ولدى لا ادعك
تقاتل لانك حجة الله بعدى واخشى ان يخلى
الارض من نسلى وانت بقية الله فى ارضه بعد
الحسين ... وفى رواية قال انت مريض ليس عليك
جهاد انت الحجة والامام على امة جدى وانت ابو الائمة

وكافل الايتام والمكافل الارامل وانت الاولى لحرمي الى الابد
وحاشا ان الان تبقى الارض بلا حجة من نسلي وكانى بك اسير
ذليل مغلولة يداك مربوقة رجلاك فقال اقتل وانا انظر
اليك ليت الموت الى من الحيوة ثم دفع الحسين محمد في ان
ذلك وجعل يناجيه بعلم ما كان وما يكون الى يوم القيمة
بر دايت وسيلة الفردوس وجعل وصيه وعلمه علومه
واعطاه امانات الامامة وفي الاسرار فقال الحسين
يا علي انت الخليفة من بعدي والمولى على شيعتي والقائم
بامر الدين والهادي الى صراط المستقيم والحافظ لعلوم
الى وجلدي وبروايت ديگر وسيلة الفردوس آنحضرت برادر وصي خود نمود
وكلام الله مجيد را ومصحف فاطمه و جفر ابيض وجفر احمر را واسم اعظم
ومواريث انبياء وعلم قيامت را وباقي علومي كه بغير از ائمه هيچ كس
ممكن و مقدار نبود با نجناب تفويض نمود ثم اعتنقه وبكى بكاء
شديدا وقال له يا ولدي بلغ شيعتي عني السلام
فقل لهم ان ابي مات غريبا فاندبوه ومضى شهيدا
فابكوه وبروايتي آنحضرت فرمود اي فرزند باين ان بگو كه پدرم ترا
سفارش دارد ايا شيعتي لا تتركوا قصد تربتي فانها
من اعظم القربات يعني اي شيعيان من قصد زيارت مرا ترك
نكنند

نكنند كه زيارت تربت من اعظم طاعات وقربات است وحين
شربتم ماء دلك الماء فاذكروا وفاتي عطشانا على عرفات
در وقت نوشيدن آب سرد به ياد آوريد كشته شدن مرا تشنه
و دل سوخته وصبوا على الدمع في كل موطن فاني قتيل الدمع
والعبرات يعني گريه كنيد و بريزيد اشك چشم را در هر جا كه منم كشته
اشك وقطرات اشك قال ابن نما فبينا الحسين يناجي ولده واذا
بمناد ينادي يا حسين مالنا نراك دخلت الى الخيام ولا
نرى لك شخصا لعلك خفت عن القتال در آن اثناكه
آن بزرگوار امانات خود را بآن جناب بيار تفويض مينمود ناگاه منادي
از لشكر شقاوت اثر ندا در داد كه يا حسين چه شد ما را كه تو را مي بينيم
كه به خيمه خود داخل شده و ظاهر نشده از براي تو شخصي و گمان ما بر تو اين
است كه مي ترسي از جنگ و جدال اي ايمان از آن حالت حجة الله تعم
فغضب الحسين من ذلك غضبا شديدا واحمرت عيناه
غيظا حنقا پس آن جناب غضبناك گرديد و از آن سخن غضب
شديدي بر آنحضرت دست داد و چشمهاي عين الله ناظره در غيظ
غضب سرخ گرديد وجعل يقوح الزبد في فمه وقبض عرقا الهاشمي
في جبينه و از دهان مبارك آنجناب كف ظاهر گرديد و عرق هاشمي
در جبين او هويدا گرديد ثم قام من عنده وخرج واجناح

علی القتلی من اهل بیته بعد از آن آن بزرگوار از نزد بیمار برخواست
از خیمه بیرون آمد و به سرعت تمام به قتلگاه اهلبیت خود شتافت و لکان
لکان ایشان را مخاطب ساخت و فرمود علیکم سلام الله
یا آل محمد فانی الیکم عن قریب سأصل یعنی بر شما باد سلام خدا
ای آل رسول به زودی نزدیک باشد که من چشم از جهان در بندم و به
شما بار سفر بربندم فوقف علی جسد اخیه العباس فقال یا ابن
ابی نائم انت پس آن جناب بر سر بالین برادر خود حضرت عباس
ایستاد و فرمود ای فرزند پدرم آیا خفته تو والقوم حسبونی انی
جبنت عن القتال بعد فقدی اباک واخوتک واصحابی
ای برادر این فرقه ضاله شرخیص گمان میکنند که من از قتال
جبان شده ام بعد از تو و بعد از برادرانت و بعد از صحب کبارم
والله لیعلموا انی کنت اودع ولدی البارة استودعتها
من ابی من جدی من جبرئیل من الله تعالی یعنی
ای برادر ندانسته این گروه بد سیر که من بعضی امانت های
و تبلیغهای و اسراری که از پدرم و از جدم از جبرئیل از حق تعالی
در نزد من ودیعت بود آنها را بفرزند بیمارم ابلاغ می نمودم فوالله
یا ابن والدی لولا الوعد الذی بینی و بین الله عز
و جل لك احمل علی هولاء ولو کانوا عدد قطر المطر

الشجر

الشجر ولا ادع علی الغبراء منهم واحدا یعنی بخدا سوگند ای فرزند پدر
هرگاه از وعده که در میان من و خداوند که واضح شدها نبوده هر آینه
باین قوم حمله می نمودم هرگاه عدد ایشان مانند قطرات باران و
برگ درختان میشد واحدی در روی زمین از ایشان نمیگذاشتم و لکن
اذا نعکت ذلك فمن یسکن هذه الارض التی اعدت لنا منذ
دحوا الارض زمانیکه ایشان را به نیران داخل نمایم پس که ساکن
در روی زمین ساکن خواهد شد در این زمین که مهیا شده از برای
آن از زمان بسط شدن ثم اجتاز عنه ووقف علی اجساد
اصحابه وخاطبهم فلم یجیبوه بعد از آن از بالین آنجناب
برخواست و تشریف آوردند بر سر اجساد اصحاب و ایشان را مخاطب
ساخت پس آنجناب را جواب ندادند فقال مالی ادعوکم
فلا تجیبونی پس آنحضرت فرمود ای اصحاب کبار من چه شده است
مرا که شما را میخوانم پس شما مرا جواب نمیدهید فتحرکت الاجساد
فی وجهه واضطربت پس حرکت نمودند جسدهای بی جان در نظر
آنحضرت و فی روایة وتحرکت وارتعدت واصبحت
فی هیئة القائم والقاعد وخرجت من حلاقیمهم المبارکة
وحناجرهم الطیبة کلمة لبیك لبیك یا ابن رسول الله مرنا
بالقیام حتی نجاهد بین یدیك مرة اخری آنحضرت فرمود

برگردید عقوم خود من از شمار رهی شدم الا لعنة الله علی القوم الظالمین

لامعهٔ هفتم در بیان ساکن شدن عابد عادی در چاه مشغول ملاقات او با یوسف و دخالت او و در آنست حدیث اتم ایمن

منقول است بعد از ممانعت یهودا برادران از سر انداختن سنگ
بر سر یوسف درگذشتند و بر سر آنچاه سنگی بزرگ گذاشتند و با صد شادی
و سرور از سر آنچاه درگذشتند جناب یوسف چون دید که برادران بالم
برفتند اتفاق طاقتش گسیخته و خاطر عزیزش تنگ تر از حلقه میم
شد و امید از حیات خود برداشت لوای حاجت را بدرگاه قاضی
الحاجات برافراشت و رسول ناله و آه دلسوز را ببارگاه رحیم بنده نواز
فرستاد و آباء و اجداد خود را بدرگاه احدیت شفیع آورد و از چاهها که دارد عجزی
و محنتهای خود شکایت آورد در کتاب حسن القصص جوینی و در بعضی
از کتب سیر و قصص مرویست که مردی بود هود نام در قوم عاد او مردی
بود مستجاب الدعوه روزی بخدمت حضرت یهودا پیغمبر رسید و بوحدانیت
خداوند متعال و برسالت آنحضرت اقرار و ایمان آورد و همیشه در خدمت
آنحضرت میبود و صحیفه که بآن حضرت نازل شده بود بروایتی صحف
شیث نبی را میخواند و بتلاوت آیات آن مشغول بود تا اینکه
رسید با حوالات حضرت یوسف صدیق که ایشان را نشانا بود که
بعد ازین خواهد آمد از اولاد خلیل الله و در حسن و جمال مثل آفتاب جهان

تاب

تاب و برادران او را حسد خواهند برد و او را از پدر باز گرفته
به صد خواری و زاری قصد قتل او را خواهند کرد غائبانه محبتی
در دل او پدیدار گردید چنانچه از آن محبت بیقرار شد روزی دست
بدعا برداشت عرض کرد اللهم انی اسئلك ان توخرنی
ولا تقبض روحی حتی اری یوسف پس تیر دعای آن
عابد عادی بهدف اجابت مقرون گردید خطاب از حضرت
جلال وجود المسئولین در رسید که ای هود بدان چاه رو که
شداد بن عاد کنده است و در قعر آن چاه مقیم باش تا روزگار
بگذرد و یوسف در مکمن وجود ظهور آمده او را بر تو فرستم پس آن
عادی لطف آن چاه آمد و آن چاه را صومعه عبادت خود گردانید
هر روز از باغستان عالم غیب اناری برای او میرسید و درخت
درختی از انار بقدرت کامله الهی در آنجا روئید تا آن عادی
از آن میخورد و عبادت میکرد و قندیلی از نور در بالای سر او
آویخته شد آن چاه ظلمانی چون روز روشن بود مرویست هزار
سال در قعر آنچاه مقیم بود و بروایت دیگر هزار و دویست سال
در آن چاه بعبادت مشغول و چشم در راه یوسف که بخدمت
صدیق اله خواهد رسید تا وقتیکه اسباط یوسف را به چاه انداختند
و برادران در رفتند جناب یوسف از تنهایی وحشت آورد

دعا کو در آن وقت عابدی به خدمت او رسید ماهی دید عریان و شیفته
جمالش عنان سیار اکرفته و حسن و لطافت رخسارش ساکنان
ارض غبرا را محو کرده بیضا برسیده تو یا صدیق الله یوسف کفت بلی پس
سلام کرد و او را در برکشید و از دست و پای آن نور جان افزا می بوسید
می کفت طال شوقی لك یا حبیبی و ریحانة قلبی پس عرض کرد یا یوسف
اکرچه برادران ترا ستم کردند اما حقیقم جراحت دل مرا بدیدار تو مرهم کو
و زنهار از برادران شکایت مکن بدردی که حقیقة ایشان را وسیله
وصول ما و تو ساختند پس کفت استودع الله یا یوسف معبود
خود را یافتم و ترا به خدا سپردم و جان تسلیم کرد و مثل این قصه به حضرت
ابراهیم خلیل الله روی داده در کتاب مجالس وارد است که حضرت
خلیل تا مهمان نیافتی طعام نمی خورد روزی سه روز بود مهمانی بآنحضرت
نرسیده بصحرا تشریف بردند برای آنکه مهمانی طلب کنند بعد از
تفحص بسیار براهبی رسید چون آن راهب را دید کفت
الله اکبر پس باو رسید سلام کرد جواب داد پرسید از سبب
تکبیر آن راهب کفت سه ماه بود که روزها گشته بودم بهر جا که
منتظر مهمان بودم چون ترا دیدم کفتم الحمد لله که مهمان یافتم
تا روزها بکشایم حضرت خلیل الله متعجب شد وقت شام که وقت فطر
است در رسید ناکاه آهوی پدید آمد در راهب زبان بکشانید دیدم
آن

آن آهو بریان شده پیش ما ایستاد راهب می کفت بخور اما استخوان
مشکن آن را خوردم چون فارغ شدیم استخوانهای آهو را در پوست
او ریخت و دعای راهب زنده شد رو بصحرا نهاد حضرت ابراهیم فرمود
مرا بدان دعا یاد نما کفت از دعا چه میخواهی که چهل سال است دعا
میکنم که بلقای حضرت ابراهیم برسم و جمال او را مشاهده نمایم
تا حال مستجاب نشد پس حضرت ابراهیم تبسمی نمود کفت دل
خوشدار که مستجاب شده است دعای تو چون راهب دانست
دانست که بخدمت خلیل الله رسیده است کفت ای پیغمبر خدا معذورم
دار که کستاخی نمودم الحاله برخواست پیراهن پاک پوشید غسل
نمود و دو رکعت نماز کرد و کفت الهی دعای مرا مستجاب نمودی
الآن بدیدار خود روزی نما جان مرا در نزد خلیل خود قبض نما سر
راهب در کنار خلیل خدا قبض شد پس حضرت متحیر شد که کار
تکفین و تجهیز تنها در این بیابان چگونه خواهد شد ناکاه دید
که شیران بکرد او در آمدند ترس عظیم از ایشان بر آن حضرت
ظاهر شد شیران بسخن در آمدند و کفتند تو پیغمبر خدائی و کوشت
پیغمبران بر ما حرام است و ما کماشتکان خدائیم تا کالبد این
راهب را نکاه داریم پس بیک لحظه کور او را بکندند و ملائکه
جنة او را کفن آوردند و او را شسته و در کفن کردن آنجناب

پیش رفت و ملائکه با آن حضرت اقتدا کردند و هم‌چنین در کتبه
او ملائکه ایستادند بروی نماز کردند و به خاکش سپردند ای شیعه
کجاست مقام راهب و کجاست مقام مظلوم کربلا که شیران
درندهٔ صحرا برای نعش راهب قبر میکنند آه آه اما بدن مظلوم
کربلا را اشقیای امت نه‌چنین پاره پاره کرده بودند که قابل دفن و
کفن باشد هر ذره گوشتی و عضوی در سرزمینی بلکه در زیر سم
اسبان کافران سحق شده بود چنانچه آن حضرت وصیت خود کرده
میفرمود شیعتی ما ان شربتم ماء عذب فاذکرونی او سمعتم
بغریب او شهید فاندبونی یعنی ای شیعیان من هر وقتیکه
آب خوشگوار بنوشید مرا یاد آورید و هرگاه شنیدید حکایت غریبی
یا شهیدی را پس بر من نوحه و ندبه نمائید و انا سبط النبی من
غیر جرم قتلونی و بجرد الخیل بعد القتل عمدا سحقونی
و من سبط پیغمبر شمایم که مرا بی‌جرم کشته شد و بعد از کشتن بدن مرا
پامال سم ستوران نمودند و سحق نمودند چه خبر است که این بیت مثل آن
لیتکم فی یوم عاشورا جمیعا تنظرونی کیف استسقی لطفلی
فابوا ان یرحمونی کاشکی همه را شما در روز عاشورا حاضر میبودید
ملاحظه مینمودید که چگونه شربت آبی جهت طفل خود علی اصغر میطلبیدم و ایشان
ترحم نکردند و شربت آبی نمیدادند و سقوه سهم البغی عوض الماء

المعین

المعین بالرزیة و مصاب هدم ارکان الحجون و در عوض
آب تیر بر حلقوم طفل من زدند آنچه بسیار بلیه عظیمی و مصیبت شدید
که خراب نمود ارکان مکه را و ملیهم قد جرحوا قلب رسول
الثقلین فالعنوهم ما استطعتم شیعتی فی کل حین و آن
بر آن کافران که مجروح نمودند قلب رسول خدا را پس لعنت
کنید ایشان را ای شیعیان من در همه اوقات و در کتاب ریاض
الشهادة و مخزن و مبیت الاحزان از کامل الزیاره ابن قولویه بسند
خود از قدامة ابن زائده روایت کرده است که او از پدرش روایت
میکند که حضرت امام زین العابدین بمن فرمود یا زائده خبر رسیده
است بمن که تو در بعضی از اوقات بزیارت قبر پدرم امام حسین
میروی عرض کردم بلی بدرستیکه خبر چنین است که بشما رسیده
است آن بزرگوار فرمود برای چه میروی بزیارت آنحضرت
آیا نمیترسی از پادشاه عصر خود و حال آنکه تو معروفی نزد سلطان
و قدر منزلتی نزد او داری و او متحمل نمیکند و تاب نمی‌آورد کسی که
بر محبت و اخلاص ما به بیند و فضایل و مناقب ما را نشر کند و بر
زبان آورد و اظهار نماید حقوق ما را نزد مردم که واجب است
فرض عرض کردم بلی فدای تو شوم چنین است که میفرمایید اما دلم
تاب نمی‌آورد نمی‌توانم که خودداری کنم و پنهان نمایم محبت شما را

و چون مقصود من از اخلاص مندی و زیارت قبور شما هیئت
مگر جانب خدا را منظور داشتم و محبت شما را و دشمنی با دشمنان شما
کردن لعنه وفق الله و خدا گواه است پروا ندارم از اینکه مردم را
خوش آید یا بد آید و اگر مکروهی و اذیتی از کسی بمن برسد پروا
ندارم در راه خدا کشیدن رنج و عنا و جور و جفا سهل است آن
حضرت فرمود والله ان ذلک کذلک به خدا قسم که راست
میگوئی چنین است اخلاص تو با که پروا از اذیت دشمنان
نداری گفتم بلی فدای تو شوم والله ان ذلک کذلک تا سه مرتبه
آن حضرت فرمود آن عبارت را و من نیز قسم خوردم و همان جواب
دادم آنگاه فرمود هرگاه چنین است البشرا البشرا البشرا یعنی
بشارت باد ترا بعاقبت نیکو در راضی بودن خدا و رسول و اهل بیت
او از تو و حال آنکه اخلاص تو باین مرتبه است از آن علوم منتخب
مخزون و اسرار چون لئالی آبدار مکنون از چیزی که ما را خدا با آن
تخصیص داده است بتو خبر کنم که چشم تو بدان روشن شود
بدان ای زایر که در وقتیکه در صحرای کربلا رسید با آنچه که
رسید پدرم از تیغ جفای کوفیان مقتول گردیدند
و حرم محترم او را اسیر و زنان او را دستگیر نمودند و بر جنازه‌ها لوا
و سرها را بر نیزه‌ها استوار کرده و بدان هیئت ما را بکوفه بردند

و از راه قتلگاه آوردند

نظم

رفتند رو بکوفه چون آن قوم بی حیا ∴ سرها ز نیش و خسته دلان بسته از قفا
در روی کشتگان ساغر زهر جفا و جور ∴ افتادگان دامگه رنج و ابتلا
افتادشان گذار چو آن سمت انجمن ∴ زان سان که لاله زار شهیدان کربلا
گردید پس نظر چو اسیران خونجگر ∴ بر نخلهای قامت افتادگان زپا
غلطان بخون خویشتن باتا پاتا ∴ از خون نموده پیرهن و سر زتن جدا
سروی ز جویبار رسالت نمانده بود ∴ جز نونهال گلشن دین سبط مصطفی
زینب چو دید نخل قدش را بروی خاک ∴ افتاده از جفا و بریده سر از قفا
آن جسم چاک چاک و تن پاره پاره‌اش ∴ غلطان بخون و خاک سر او بنیزه‌ها
خواهر چو دید نعش برادر چنان فتاد ∴ گوئی فتاد غلغله در عرش کبریا
بیچاره شد ز هوش چو آمد بهوش شد ∴ سیلاب خون ز دیده خونبار در رها
کلثوم نعش حضرت عباس را چو دید ∴ افتاده نخل قامت و دست از تنش جدا
بی اختیار ناله کشید از جگر چنان ∴ که ناله‌اش فتاد بگردون دون صدا

لامعهٔ هشتم در بیان آمدن یهودا است بر سر چاه و کیفیت وصیت
کردن یوسف به برادران   و در آنست وصیت سید الشهدا بر سر نعش برادر
حضرت عباس و وصیتهای آنحضرت بالغریب مسکین و مظلوم   منقول است
که چون اسباط از سر چاه برگشتند و بمنزل رسیده آرمیدند در آن شب یعقوب به خانه
نرفته و در میان گوسفندان با کمال شادی ماندند چون هنگام آن رسید
که نیر اعظم در شب ظلمانی مغرب متواری کرده یهودا برادران را مشغول ساخت و خود
بر سر چاه رسانید بروایت دیگر برادران یوسف آن شب را در سر راه با قافله خود
نابود ند در آنجا خوابیدند از میان برادران یهودا که نسبت به یوسف گاه گاهی
اظهار شفقت مینمود و شفقت خاطر یوسف مهربانتر بود پس از مکث و غمهائی در بیچارگی
یوسف او را یاد آمد که برادران بخواب رفته اند و او را خواب نمیبرد چون قدری
از شب در گذشت برادران را در خواب دید فرصت غنیمت شمرده پنهان
از میان برادران برخواست و بیرون رفت رو بطرف چاه آمد چون بسر چاه
رسید و منتظر بانگی طفلی نکرد و آواز داد یا اخی یوسف احیٌ ام میت
یعنی ای برادر در این چاه آیا مرده یا زنده جناب یوسف آواز او را شنید صدا آورد
تو کیستی که از حال بیچارگان و غریبان و بیکسان یاد میکنی آیا از منقرض
برادرانم نیستی یهودا گفت منم برادر تو یهودا آیا حال تو چون است جناب یوسف گریه کرد و گفت

چه حالت کسی که درین چاه است   ز حالت دل او جز خدا که آگاه است
غریب و بیکس و درمانده و دل پر غم   نه مونس نه معین نه یار و همدم

از آن زمان

از آن زمان که شده مسکن اندرین چاهم   ز نه سپهر گذشته شراره آهم
لقد آنکه درین چاه زندان نورم   بفرقت پدر مهربان گرفتارم

گفت ای برادر چون باشد حال کسیکه از کنار پدر دور افتاده و از مادر جدا
مانده و از خواهر کنار گرفته یا در تنگ چاه بقصد برادران گرفتار گشته دور
معرض نعمت فوت و فنا آمده با تن برهنه و تشنه و گرسنه دل سوخته نه همدمی
و نه یاری و نه مونسی و نه غمخواری قال لا من الاحیاء و لا من
الاموات یعنی نه در روی زمین از زندگان و نه در زیر زمین از مردگان
واحدکو نه بگرفتم یهودا از شنیدن این حدیث عنان تمالک
از دست داده قطرات عبرت از دیده بارانید و از درد دل یوسف
در خروش آمد جناب یوسف از قعر چاه آواز داد و گفت برادر حکم
خداوند متعال چنین در ورد یافته و قضای الهی سبحانه و تعالی چنین استحکام
پذیرفته و بر حکم و قضای الهی اعتراضی نیست و گفت برادر وقت وصیت است
نه هنگام تعزیت یهودا گفت چه وصیت داری یوسف گفت یا اخی
ان لکل میت وصیة و وصیتی لك ان لا تنظر الی شباب
الا ذکرت شبابی و لا الی یتیم الا ذکرت یتمی و لا الی
غریب الا ذکرت غربتی از کلمات جانسوز یوسف فریاد از نهاد
برادرش یهودا برآمد مؤلف گوید چه شبیه است وصایای این برادر به یهودا
وصیت جناب ابوالفضل العباس به برادرش سید الشهدا علیه السلام

در کتاب بحر المصائب مسطور است از بعضی نسخه نقل کرده است که چون سید الشهداء ع
به برادرش حضرت عباس قسم داد هر جا جنگ بجا آمد البته رو خواهد شد
چون سر مظلومان بر سر نعش غرقه در خون برادرش رسید دو دست و دیدهٔ آن
بابا بابا در روی خاک خون افتاده دید دست مبارک بر کمر گذاشت
فرمود الان انکسر ظهری وانقطع رجائی واستسلمت للموت
و قال جزاک الله عنی خیر جزاء فنعم الأخ المواسی لقد جاهدت
فی سبیل الله حق جهاده ونصحت لله ولرسوله ولأمير المؤمنين
ولاولاده قال الراوی فوالله بکی الحسین بکاء شدیدا حتی
بکی کل من کان حاضر حوله فصاح من شدة مصیبة العباس
عربیه   اباعباس یا عین الیمینا   ویا روحی قتیل الظالمینا ابا
عباس قد کدرت عیشی   وحزنک قد محت منه العیونا
اباعباس قد احرقت قلبی   وقد اورثتنی داء دفینا
اخی اداک ظمآنا غریبا   وفی حولک فبالی فی البنینا
پس آن جناب سر آن مظلوم را از خاک برداشت بر زانوی مبارکش نهاد
آن حضرت چشمهای خون آلود خود را گشود سر خود را در آغوش برادرش
دید سر خود را   بروایت وسیلة الفردوس سر به زانوی گذاشت حضرت فرمود
ای برادر چرا گریه می‌کنی عرض کرد یا اخی از جدم شنیدم که سر مبارک
تو را در بالای خاکهای گرم کربلا از قفا خواهند برید از این جهت من هم
نخواستم

نخواستم که سر من در آغوش مقدست باشد و جان سپارم بروایت
مجالس الشهادة آن حضرت فرمود یا اخی هل لک وصیة ای جان برادر
آیا وصیتی داری قال یا اخی ان لکل میت وصیة ووصیتی لک
ان لا تحملنی الی الخیام ما دمت حیا عرض کرد ای برادر بدرستیکه
از برای هر کسی وصیتی هست و وصیت من بجناب تو آن است که تا
جان من در بدن من هست مرا به خیمه مبر فسأل عن سببه پس آن جناب
از سبب آن سؤال فرمود قال لانی استحیی من سکینة لانی ما
قدرت اتیانی لها بشربة من الماء پس در جواب عرض کرد که باعث
به خیمه نبردن من این است که من حیا می‌کنم که نتوانستم از برای او جرعه آب
بیاورم و وصی اخری ان لا تنظر الی شباب الا و ذکرت
شبابی ولا الی یتیم الا و ذکرت یتمی ولا الی غریب الا
و ذکرت غربتی ای برادر وصیت آخر من این است که به جوانی نظر نمائی
مگر اینکه جوانی مرا بیاد آوری و نه بر یتیمی مگر اینکه یتیم مرا بیاد آوری و نه بر غریبی
مگر اینکه غریبی مرا بیاد آوری   بروایت وسیلة الفردوس عرض کرد ای برادر
وصیتی دیگر دارم اینکه سلام مرا به دوستان و شیعیان برسان که در حرم
غریب گریه و زاری نمایند و مرا زیارت کنند و من هم شرط کردم که او را شب قبر
علم رحمت و شفاعت بود در بالای قبر او نصب می‌کنم ملائکه بدانند که آن بنده از دوستان
شهدا است و نیز روز قیامت نازل می‌شوند و من گریبان چاک و سیاه پوش صف تعزیه او

می باشم ملائکه گویند نادیها او را چه میشناسی که باین شیعه تعزیه دار شده
گوید ای ملائکه او هم نادیهای من تعزیه دار شده است و دیگر آنکه قبل از
حوض کوثر مشک را پر آب کرده با تشنه لبان شیعه برسانم و علم شفاعت را
چنان بر سر ایشان دارم که آفتاب قیامت بر سر احدی نتابد پس از آن
مجلس الشهاده بعد از وصیتها هر دو برادر نالهای جانسوز از جگر برکشیدند
و گریهای شدیدی می نمودند و یکدیگر را وداع کردند ثم ارتحل روحنا
لمن روحه الفداء پس روح مقدس و مطهر آن شهید غریب مادر از
آشیان بدن بجانب بهشت پرواز نمود آن جناب فرمود برادر هر آینه
نمی بود این مکان محل قبر تو دفن میشدم من بعد از تو مقتول در این ساعت
هر آینه بدن تو را نقل می نمودم به نوحه و ماتم خود میبردم ولکن بعد از آن
ساعت بدن های ما را در زیر سمهای اسبان پایمال خواهند شد عزیز

ولمعی لما ذکان یبکی بحرقة   علی العباس فی دار غربة
یقول کسرت الظهر منی یا اخی   وخلفتنی فی ذا کرب و محنة
جزاک الله یا اخی اجزل الجزاء   نصبت علی العهد بحبل العقیدة
اخوک غریب فی البلاد یا وحده   عطاش بارض الطف فی اهل بیته
دخلت الجنان یا عمادی و عدتی   حسینک فرد بین شر البریة

الا لعنة الله علی القوم الظالمین
و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

لامعه نهم

لامعه نهم   در بیان بعضی از وصایای یوسف به یهودا و گریه کردن یهودا
از کلمات جانسوز یوسف و خبردار شدن اسباط و ملامت ایشان یهودا را
و برگشتن ایشان از سر چاه و نماز جماعت کردن اسباط و در آن است نماز جماعت
کردن سید الشهداء در روز عاشورا در چه وقت منقول است
که چون یهودا آواز داد یا اخی صحبه باز صدا یوسف صدا داد تو کیستی که در این
قعر چاه عمیق احوال من دل خون و مظلوم را می پرسی یهودا گفت منم برادر تو یهودا
گفت ای برادر تو میدانی که این معامله را برادران کردند و من با ایشان
نبودم مرا دعای بد نکنی یوسف گفت من دعای بد هرگز نکنم آنکس که بر من
ظلم کرده است بسینه بیابد یهودا گفت صبر کن که خدا تو را فرج دهد یوسف
گفت بجز از صبر مرا چاره نیست و امید دارم که از این ورطه به سلامت بیرون
آیم و از برادرانم در گذرم پیش از آنکه پدر بر حال ایشان اطلاع یابد و از
نظر عنایتش محروم گردند زنهار که از فضاحت احوال و کیفیت معامله
برادران با من چیزی بسمع مبارکش رسد و بر ایشان دعا کند و گفت
کوشش کن وقتیکه مرا چون به خانه روی برادرم بنیامین و خواهرم
دینه را بنوازی و در خاطر خواهر ایشان تقصیر نکنی و سلام مرا با ایشان
برسانی و بگو در هر جا مظلومی ببینید از من یاد کنید و در وقت طعام خوردن
از گرسنگی من یاد آورید از استماع وصایای یوسف آتش در دل یهودا افتاد و
فریاد از نهاد بر آورد و غوغای گریه و زاری او بلند شد مروی است یهودا

مروی بود بلند آواز پس صدای گریه و فریاد و ناله یهودا بالا بود بر کوه زنی
ناله یهودا بسمع برادران رسید همه از خواب هر یک بر جستند یهودا را
جستند نیافتند و شنیدند که آواز یهودا از طرف آن چاه می‌آید پس
اجتماع بر خواستند و با اثر آن رفتند تا آنکه بر سر چاه رسیدند و دیدند که
یهودا بر سر چاه نشسته گریه میکند با او عتاب کردند که چرا گریه میکنی گفت
بر حال این یتیم و غریب و از دیار خود وطن آواره و بیچاره میگریم نظم

آیم از دیار دوست به خیال قد او — هم چو سرو دست بر و تاب روان پیوسته
زلفش از دست بدادیم و ز دل خال بچکید — کو دل آن زلف و کله به جا نیست

پس برادران او را ملامت کردند و سنگ عظیم برداشتند که تا بر سر یوسف
اندازند تا هلاک شود یهودا نگذاشت و بسیار او را برون بود گفت و گفت
دست نگاه دارید اگر شما وی را در چاه بکشید من بشما بود رسوا کنم و پدر
بزرگوار را از این واقعه آگاه کردم پس برادران از ترس یهودا از سر
قتل یوسف در گذشتند و بر درب دیگر سر آن چاه را به سنگ محکم کردند
و یهودا را از آنجا برداشته بمیان رمه آوردند لاوی که یکی از برادران یوسف
بود با ایشان گفت ای برادران ما فرزندان یعقوب و پدر ما فرزند اسحق و
فرزند ابراهیم خلیل خداست آیا گمان میکنید که خدا این خبر را از پدر
ما پنهان خواهد کرد البته از جانب معبود ازین امر خواهد شد گفته
پس چه را حاجت لاوی گفت برخیزید غسل کنید و نماز جماعت کنید و بدرگاه خدا
تضرع

تضرع و زاری نمائیم که این خبر را از پدر ما پنهان دارد و هر که گناه ما بخشنده
و مهربان است پس برخواستند اجماعاً غسل کردند در بیت حضرت ابراهیم
و اسحق و یعقوب چنین بود که تا ده نفر جمع نشده‌اند نماز جماعت نبود
که ایشان ده نفر بودند گفتند چه کنیم که امام نداریم لاوی گفت خدا را امام
میکنیم پس به نماز جماعت مشغول شدند و خدا را امام خود قرار دادند بعد از
اتمام نماز روی تضرع بدرگاه خداوند بنده نواز و ستار العیوب آوردند تا خفای
این خبر مسئلت کردند پس خالق عالم بمقتضای فضل خود عهد نمود تا چهل سال
بر ایشان ستر نمود مؤلف گوید نماز جماعت هم در روز عاشورا کردند
اول نماز جماعت صبح روز عاشورا بود نظم هر صبح که زند تعزیت منغز الهدی است

پیراهن کبود فلک غرق خون چرا است — گر آفتاب شرح شود در خاک مرده
بر قامت سپهر چرا پیراهن قبا است — کو در فراق آن رخ زیبا نشو خیز زار
خورشید بود چرا رخ لعلی چه کهربا است — بروایت حرقة الفؤاد و طوفان

البکا و بحر المصائب که چون صبح عاشورا طالع شد ندای یا خیل الله ارکبوا
از جانب آسمان بلند شد ام کلثوم از فرط وحشت و دهشت این صدا را
خود را به خیمه سلطان شهدا رسانیدند تحقیق آن صدا نمود حضرت فرمود
ای خواهر منادی جبرئیل بود که خبر شهادت بما رسانید بروایت دیگر حضرت فرمود
بدرستیکه در خواب دیدم سگان چند بر من حمله کردند و در آن میان سگی ابلق
بود که زیاده از دیگران بر من حمله میکرد و گمان میکنم که قاتل من آن باشد

و بعد از آن دیدم جدم رسول خدا با فوجی از افواج ملائکه جامه سبزی بمن آوردند

جامه ماتم بپوشید ای نور دیده و مظلوم‌ترین فرزندان من و دانسته که در آسمان معروف

بشهید آل محمد است ساکنان عالم بالا و مقربان ملاء اعلی باستقبال

روح تو آمده‌اند و منتظر تو ایستاده‌اند تعجیل کن که امشب نزد ما افطار کنی و این

فرشته ایست که با شیشه سبز بامر خدا از آسمان فرود آمده تا که خون ترا بآن

شیشه گرفته نگاه دارد و وقت رحیل من از این دنیا نزدیک شده و تنگ در آمد

نیست پس ناگاه زن شنیده حجاج بن مسروق مؤذن آن حجة الله بلند شد

بروایت مفید که چون صبح روز عاشورا دمید حضرت امام حسین دستهای

مبارک خود را بطرف آسمان بلند نمود و این دعا را خواند اللهم انت

ثقتی فی کل کرب وانت رجائی فی کل شدة وانت لی فی کل

امر نزل بی ثقة وعدة کم من هم یضعف فیه الفؤاد وتقل

فیه الحیلة ویخذل فیه الصدیق ویشمت فیه العدو انزلته بک وشکوته الیک

رغبة منی الیک عمن سواک ففرجته عنی وکشفته فانت

ولی کل نعمة وصاحب کل حسنة ومنتهی کل رغبة یعنی خداوندا

بروایت حزن المؤمنین چون صبح روز عاشورا دمید آن امام عالیمقدار رو

بمحراب عبادت آورده که ناگاه پیک رب جلیل جبرئیل در رسید و سلام

حق را بآن جناب رسانید و عرض کرد ای یوسف بازار عشق و ای

شهسوار میدان محبت و ای ذبیح منای محبت و ای خلیل کعبه دولت ای یوسف مصر

این بود

این بود روز آنکه حق نعت الحسین | در جهان روزی با ما عهد و فاست
این بود روزی که گفتی از الست | روز موعود وفای تو بجاست
ای حبیب خداوند جلیل | این زمان وقت اندوه تست
وین مکان کربت و رنج و بلاست | این زمان باشد زمان اصطبار
این مکان صد شکوه‌تر از منات | ای حسین این زمان دوست

وسعادت بخاطر داری عهدی که باحق بستی و با آن عهد باحق ثابت هستی

آیا چگونه خواهد بود سر تو در این روز | شاه دین گفت آنچه حکمت اکنم
طاعت حق بتمام از جان کنم | ترک گویم آنچه بود غیر از حق است
ترک جان و مال و فرزندان کنم | ای جبرئیل با این مکان بیا مدام

که بعهد خداوند اگر گفته که خدا حرمت بود میخواهد غارت شود خیمه‌ها و حرم

خود را همراه آورده‌ام اگر گفته اطفال و کودکان ترا اسیر و گرفتار می‌نماید ما همراه

آورده‌ایم اطفال هژده ساله را در سلک اهل حرم که همراه آورده‌ام اگر گفته بود هفتاد و

دو نفر اصحاب و اقارب لازم است اینک در شمار رفتند اگر گفته بود شهادت ما را

برادران و فرزندان منظور است اینک همه در قطار رفتند کجاها داریم قابل که بسیلی

دلها داریم لدیق تنگی و دلها داریم قرین مصابرت و جانها داریم از بهر

مفارقت ای جبرئیل کودکان خود را از مشاهق زنها بر کرده‌ام و آنچه بود

که خدا خواسته است بر آوردم بعد از آنکه قطع تعلقات تمام تن بود سر بلا

خواهم شد و در روز معرکه جهاد و رجب نب دیگر نمایم **نظم**

مگر که خواهم بر خدا جان را فدا نیست چیزی در دلم غیر از بدا
همچو اسمعیل در کوی منی آید از بهرم ز نو حق فدا قابل قربان نباشد
جان من کشته گردد در کربلا بی جان من چون که حضرت از تابت قدم
دیدم آنگه یا خلیل الله اکبر گشته نخ بروایت طوفان البکاء
آن جناب آفتاب وار از سراپچه طلوع فرمود در نهایت سوز
گداز اذان نماز گفت و اصحاب جمع شدند بروایت حرقة الفؤاد
و مهیج الاحزان از قحط آب بجهت عبادت رب الارباب
تیمم کرده نماز جماعت با آن قبله اهل راز ادا کردند بعد از آن
امام عالمیان با اصحاب و یاران خود فرمود که گواهی میدهم بر خالق
زمین و آسمان که بغیر از سید عابدان و زین ساجدان پسرم علی
همه شهید قوم عدوان و قتیل کافران و شامیان خواهیم شد قوموا
رحمکم الله الی الموت الذی لا بد منه و بروایت بحر
از کامل الزیارة از حلبی روایت کرده از حضرت صادق ع که آن امام
مظلوم نماز صبح با اصحاب کرام خود بجا آورد پس ملتفت شد به اصحاب
فرمودند ان الله قد اذن فی قتلکم فعلیکم بالصبر یعنی
بدرستیکه حقتعالی اذن داده است در شهادت شما پس بر شما باد صبر نمودن
بروایت طوفان البکاء از طرماح بن عدی حاتم الطائی روایت شده است
که گفت روز عاشورا با سید دانای خود امام حسین در صحرای کربلا و طرماح عدی از جمله
کشتگان بود گفت

که در شب عاشورا از لشکر عمر سعد با اصحاب سید مظلومان ملحق گردید پس
طرماح گوید زمانیکه صبح روز عاشورا شد نماز صبح با آن جناب گذاردیم
تا آنکه آفتاب طلوع نمود پس اصحاب بر اسبهای خود سوار شدند و من
هم سوار شدم و مهیای قتال و جدال شدیم فاذا بصوت فرجعنا فرأینا
علیا مع ابن عمه القاسم قد تعانقا یبکیان و یودعان
که ناگاه صدا بلند شد پس برگشتیم و دیدیم که جناب علی اکبر با پسر عم خود
قاسم دست در گردن یکدیگر انداخته و میگریستند و یکدیگر را وداع میکردند
ثم نزل کل من الاصحاب من مراکبهم و یودعون مع صا
حبهم پس اصحاب جمیعا از اسبهای خود فرود آمدند و یکدیگر را وداع میکردند
و انا کنت اودع شوذب و من وداع میکردم با شوذب غلام سیاه بود
و کان العباس ینظر الی اخیه الحسین ع و میگریست جناب عباس برادر
خود نگاه میکرد و میگریست فقال الحسین ع یا اخی انت ما تودع و تبکی
اعلم مصاحب لك آن جناب برادر خود را مشاهده نمود که گریان
خود گرفته بود و گریه میکند آن مظلوم فرمود ای برادر تو چرا وداع نمیکنی و گریه
نمیکنی از برای تو مصاحب یافت نمیشود پس فرمود تعال اتودع معی انا
مصاحبك فتعانقا فرفع صوتهما بالبکاء یعنی ای برادر بیا که
وداع نمائیم منم مصاحب تو پس دست بگردن یکدیگر انداختند پس صداهای
ایشان از برای گریه بلند شد مؤلف گوید این دو برادر را مقام در این مقام

دست بگردن یکدیگر کرده وداع مینمودند اول در صبح روز عاشورا دویم در وقت
زوال آخر آن سقای تشنه لبان سیم در وقت شهادت علمدار با مدار
دویم نماز خوف بود که آن حضرت در ظهر روز عاشورا با اصحاب کردند بروایت
مبکی العیون یک تیر باران چهل نفر از اصحاب شهید برابر بخاک افتادند
بروایت شیخ مفید در ارشاد و قتل و جرح بسیار شد تا زوال بروایت ریاض
الشهاده چون اغلب اصحاب آنحضرت شهید شدند خیرگی آن ملاعین
نسبت بآن امام مبین زیاد شد ابوثمامه صایدی آن حالت را مشاهده
نمود با چشم گریان بخدمت امام زمان آمد عرض کرد یا ابن رسول الله نفسی
لنفسک الفداء و روحی لروحک الوقاء جانم فدای جان مطهر
تو باد این ناکسان نزدیک شده اند و بسیار خیرگی میکنند و بخدا قسم
که ترا کشته نخواهم دید و من زنده باشم و چشمان من باز باشد و ترا
باین حال ببینم میخواهم جان خود را فدای جان مقدس تو کنم در این وقت
ظهر و اول زوال روز جمعه خواهش دارم که آخر عمر من در وداع کردن من دنیا و
ملاقات من خدا و بوداع نماز با تو مقتدا باشد پس چه بود اگر
این نماز با جماعت میسر شدی که در خدمت تو ادا میکردم پس حضرت گریان
شد و سر خود را بلند نمود و فرمود نماز را بیاد ما آوردی خدا ترا از نماز گذارندگان
محسوب بدارد بلی راست گفتی اول وقت نماز است بروایت مبکی العیون
حضرت فرمود خدا ترا رحمت کند این جماعت را بگو امساک کنند دو مهلت

نماز

نماز نخواهند داد ابوثمامه با سعید سعادتمند عرض کردند که ما در پیش
روی شما می ایستیم و شما را از تیر حجاب میکنیم بروایت ریاض الشهاده حضرت
فرمود از این اشرار غدار التماس کنید که ما را مهلت بدهند بجهت نماز دست از ما
باز دارند تا نماز کنیم بروایت بحر المصائب پس زهیر بن قین بصدای بلند ندا در داد
که ای قوم بدتر از ثمود و شداد القدر مهلت دهید که نماز فریضه الهی را ادا نمائیم
حصین بن نمیر لعین بشر بر صدا زد که نماز شما مقبول درگاه الهی نیست حبیب ابن
مظاهر صدا زد که ای غدار نماز فرزند حیدر کرار مقبول نباشد و نماز چون تو
ناکس پلید زانیه خمار مقبول میباشد آن ملعون از سخن حبیب برآشفت
و بر حبیب بن مظاهر صدا زد و حمله کرد بروایت ریاض الشهاده حبیب او را استقبال
نمود شمشیری حواله صورت اسب حصین نمود اسب او رم کرد حصین را بر زمین زد
بروایت مجالس المتقین خیشوم اسب او را قطع نمود و دو دست خود را بالا گرفت
الملاعین او را بر زمین انداخت حبیب ضربت دیگر باو زد کافران از دو جانب هجوم نمودند او را
ربودند مقاتله شدید شد بروایت بحر المصائب سلطان شهیدان و سرور مظلومان
بحجاج بن مسروق مؤذن باذان دادن امر فرمود الغرض حجاج اله نعم
اذان را فرمود بجهت آنکه آن جماعت تمام مشغول جنگ بودند پس بعد از اذان
گفتن باواز بلند فریاد کرد که یا ابن سعد فراموش کردی شرایع اسلام را از
ما لحظه دست نگهدار که نماز را بعمل آورده مشغول حرب شویم نظم
زکی و حبیب کون الفرعون امت کافرت تا کی جزو رشکست آل عمران نمیشی

اول ظهر است بکلام مهلتی بهر نماز ما مسلمانیم تو کافر کر مسلمان نیستی
شمر ولد الزنا فریاد زد که این نماز را رسول خدا چون بر امام زمان یزید خروج کرده
نماز تو مقبول نیست الشیعه انصاف کنید که جه این گونه سخنان لعین
دل مبارک آنحضرت را هزار مرتبه از شمشیر و خنجر زیاده تر بدرد می‌آورد بروایت
ریاض الشهادة دخل لجماد الحین لزهیر و سعید بن عبد الله تقدما اماما
محمد حتی صلی الظهر فتقدما امامه فی نحو من نصف اصحابه حتی صلی بهم
صلوة الخوف بروایت بحار الانوار وادی المقام در پیش روی آن حضرت
ایستادند بروایت ریاض الشهادة آن دو نفر با نصف اصحاب در پیش آنحضرت
ایستادند و مشغول مدافعه با آن قوم بیحیا گردیدند و آن حضرت با تتمه اصحاب
بطریق نماز خوف نماز ظهر بجا آوردند فرمودند القصه سعید بن عبد الله پیش روی آنحضرت
ایستاده بود هر گاه آنحضرت میل بطرف دست راست یا چپ میفرمود او هم
میل میفرمود بهمان طریق میایستاد و میخواست و گاه میشد در راست میشد که
تیر و نیزه و شمشیری که حواله بآن حضرت میکردند بآن جناب نگیرد و بجان
خود میخرید بروایت بحار الانوار چون آن جناب با اصحاب سعادت انتساب
نماز جماعت بجا آوردند اهل کوفه الحالت بودند دیدند یکدیگر گفتند که ایشان اهل
نمازند چرا با ایشان مقاتله کنیم و اگر ایشان چنین بودند پس چرا در چنین حال
نماز میکنند از این گفتگو در لشکر کفر متحیر شدند بر خود لرزیدند از خوف
فتنه بر لشکر بانگ زدند که جه ایستاده اید مهلت داده اید که ایشان از خوف

جان نماز میکنند پس از هر طرف بیکبار که هجوم آوردند اصحاب آنحضرت را
تیرباران کردند بروایت مجالس المتقین نصف اصحاب با آن حضرت در نماز
و نصف اصحاب بقتال و مدافعه مشغول زهیر و سعید بن عبد الله در پیش آنحضرت
از هر سمتی تیر و نیزه که بجانب آنحضرت میآمد ایشان میدویدند و بجان
و سینه خود قبول میکردند آن کافران چون شدت نمودند در تیر انداختن و سعی
هر جا بزرگوار تعجیل و سرعت بهر سمتیکه تیر میرسید میدویدند و بجان خود میخریدند
که آن مظلوم نماز عبادت خدا را تمام کند پس القدر تیر بر بدن سعید رسید که از
کثرت جرح و خون آن بی اختیار در پیش نماز آنحضرت بر زمین افتاد
و در آن لحظه الهی مناجات نمود اللهم بلّغ نبیک عنی السلام و بلغه
ما لقیت من الم الجراح فانی اردت بذلک نصرة ذریة نبیک
بروایت ریاض الشهادة چون بر زمین افتاد گفت خداوندا لعن کن بر ایشان
مثل لعنی که بر عاد و ثمود کرده خداوندا اسلام مرا به پیغمبرت برسان و گواه باش
و با و منکشف ساز آنچه در راه محبت فرزندش از الم و صدمه کشیدم و از یاری حضرت
پیغمبر کوتاهی نکردم و خود معاف داشتم بعد از آن وفات یافت سیزده
چوبه تیر از بدن مبارک او کشیدند بغیر از زخم نیزه و شمشیر بروایت … ابو مخنف
چون هفت تیر بر سینه اش رسید … حضرت سر او را در کنار گرفت فرمود
خدا ترا از نماز گذارندگان محسوب بدارد بروایت مجالس المؤمنین بعد از آن
شدت نمودند و ریختند فرصت اتمام جماعت ندادند هر یک فرادی نماز خوف نمودند

و فی المفتاح ان ظهیر بن القین کان فی هذه الحالة یقاتل قتلة الحسین
و فی المهج قاتل قتالا شدیدا حتی قتل منهم مائة و عشرین رجلا
و مع ذلك یقاتل و یقتل منهم فلم یخف حتی حمل علیه الکثیر بن عبد الله
الشعبی و مهاجر بن اوس التمیمی فضرباه ضربة شدیدة فسقط علی
الارض فلما رآه الحسین قال له لا یبعدك الله تعالی عن رحمته
یا زهیر و لعنه الله علی قاتلیك کما لعن علی الذین جعلهم قردة
خاسئین و در کتاب اسرار الشهاده از ابو مخنف پادشاه حجاز بعد از
نماز شب ها بیشتر مردم شقاوت کوفیان و شامیان متوجه روی مبارک سو
بطرف صحب کوشیده فرمود یا امة التنزیل و حفظة القرآن هذه
الجنة قد فتحت ابوابها و اتصلت انهارها و زینت قصورها
و اینعت اثمارها این است بهشت که در آرایش کنند و اشجار و قصرها
زینت یافته و میوه هایش رسیده است و هذا رسول الله و الشهدا
الذین قتلوا معه فی سبیل الله یتوقعون قدومکم و یتبا
شرون بکم این است رسول الله و شهدائی که در رکاب آن جناب
فیض شهادت یافته اند که انتظار قدوم همت لزوم شما را میکشند
فحاموا عن دین الله و دین نبیه و ذبوا عن حرم رسول الله
و حرم ذریته دین خود را حفظ کنید و حرم رسول الله را از شر معاندین
نگه داری نمائید ثم صاح یا لبنا انه اخرجن من سترات الخیام و منهتکات

الجواب

الجواب بیکس و بی قلین بعد از آن روی بجانب سرای خود کرده فرمود ای
اهلبیت رسول خدا از خیمه بیرون آئید پس زنان گریان نالان بیرون
دویدند و مقنعه ها از سر بر داشته و گریبانها را چاک کردند و گفتند یا معاشر
المسلمین و عصبة المؤمنین الموحدین الله الله فی ذریة نبیکم
فانفوا علیهم و حاموا عن دین الله و ذبوا عن حرم رسول
الله و لکم الجائزة علی جدنا یوم القیمة ای گروه اهل اسلام و جماعت
اهل ایمان حمایت نمائید دین رحمن و دفع نمائید این بلاها را از آل طه و ذریة ما ان
که اجر شما بر عهده جد ما رسول عالمیان است و در روز دیوان پس سلطان کربلا
از ناله اهلبیت بی توار در طرف سوار گردیده فرمود یا امة التنزیل حاموا
عن هؤلاء الحرم و لا تغفلوا عنهم و صحب کبار غیر از سوار
آن جناب و در اس اهلبیت اطهار بیتاب شدند و گفتند جانهای ما فدای شما باد
و الله ما یصل الیك و الیهن مکروه و فینا عین تطرف و عرق
یضرب به خدا سوگند که تا دیدهای ما نگران است گزندی و کدورتی بر تو و اهلبیت
تو نخواهد رسید نماز جماعت سیم بعد از شهادت آن جناب چنانچه در کتاب
جابریه روایت کرده که مردی ملاحی یعنی زارعی گوید در مغرب روز عاشورا
بجهت آبیاری زراعت خود که در زمین کربلا بودم مشغول بودم در وقت
مغرب در آن بیابان صدای اذان شنیدم که میگفت اشهد ان محمد
رسول الله و اشهد ان علی ولی الله با خود گفتم که نور دیده محمد بود و فرزند

ع را امروز با شکم گرسنه و با لب تشنه مانند گوسفند سر بریدند و اهلبیت او
اسیر و دستگیر نمودند این لیست که با خبر است و با جرأت و جسارت تمامی
اسم ایشان را میبرد و در این شهادت میدهد ملاح میگوید که من شمشیر خود
برداشتم چون پیش رفتم نزدیک فلک گه رسیدم دیدم بدن بی سر بابا بابا
بدون انگشت و سایر شهیدان در عقب آن بزرگوار صف بسته و آنحضرت
مشغول اذان گفتن میباشد بعد از آن نماز جماعت مشغول شدند من بتعجب
نمودم و دنبال خود مراجعت کردم و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

لامعهٔ دهم در بیان خواب یعقوب به خانه و شنیدن صدای اسباط او و در آن لیست فتح نامه ابن زیاد به مدینه فرستاد بر وجه احسن القصص

که چون اسباط از نزد پدر بیرون رفتند و حضرت یعقوب بمتابعت
ایشان بیرون آمد و از عقب ایشان بالنظر بحسرت مینگرید تا آنکه از
نظر پدر غایب شدند آنجناب از غایت قلق و اضطراب هم چنان بر سر راه
ساعتی نشست و دل با اندیشه دردها و چشم انتظار براه نهاده تا آرام دل
و مونس جانش کی مراجعت نماید یوسف خواهی بود و بنیه نام بود آنوقت بخفت
در خواب دید که یوسف را گرگان در میان گرفته اند و یکیک بر گلو و پیکر و بدن
اندام نازنینش را آزرده و مجروح میسازند از خواب ترسان و لرزان برجسته
دگر بار نالان نزد پدر آمدند از حال یوسف استفسار نمود پدر گفت ای برادر
تو تسلیم کردم و به جانب دشت و صحرا فرستادم گفت ای پدر بزرگوار از تو عجب

که بیرون او رخ داد دید و در دست تو بدنش بی سر دید همچنین سرها بر نیزه
در عقب برادران دو یا دست در یوسف زد و خواست که او را از برادران
بستاند برادران هجوم آوردند او را مأیوس باز گردانیدند نزد پدر آمد و فریاد
کنان میگفت ای پدر آنرا که دوست داری بدست دشمنان چرا
سپاری یعقوب در جواب وی فرمود نور دیده گریه مکن بخاطر راه مده
که وعده مراجعت نماز شام است و بنیه گفت ای پدر حال تو نیز در زمان
شام مثل حال من خواهد بود یعقوب غمی از این رو داد برخاست دیگر
در تمامی آن روز در زیر شجرة الوداع با نظر یوسف نشسته و دیده خواب
یوسف در سخن بشوق یوسف در پیوسته تا وقت نماز شام اثری از اسباط
حاصل نشد و دو از نزد او یعقوب سر آنرا به بنیه گفت نور دیده برادرانت چه شدند
و چرا دیر آمدند سبب چیست که ماه جمال یوسف از مطلع وصال طالع نمیشود
و شمع جمالش چراغ کلبهٔ تاریک فراق را از لمعات انوار رخسار خود روشن
نمیزند ای دختر از فراق یوسف آتش درد دلم برافروخته گو یا دلم تنم طاق
شد و بنیه پدر را تسلی میداد و عذرها و سببها میگفت پس یعقوب بگریه شب را
آویخته دید با خود میگفت لطف آنکه نماز شام بنیامد فکار من
ای دیده پاس دار که خواب حرام شد حضرت یعقوب تا الصبح بخانه
نرفت در همان موضع با فکر و اندیشه و با دل بی آرام بسر میبرد و دو دیده
اش بخواب نمیرفت و با سوز که از آن فراق کشید الشب تو بالصبح رسانید

و اسباط در آن شب تتمه از یوسف در سر رمه با جهد و غزو و ناز بسر می‌بردند
چون آمدن اسباط در آن شب دیر کشید به خانه برگشته در محراب عبادت
و مناجات آورده در آن شب راز و نیاز با معبود بی نیاز گشته بعکس مقدمه
دماغ نازنین آورده اطباق دیده‌ها را فراهم آورده در خواب یاد نموده که کسی
میگفت هفتاد و هفت و هفتاد و هفت و سالی و هفت و ماه و هفتاد روز و هفت
ساعت رفت و زینب خواهر یوسف از این خبر وحشت شد بیشتر آشفت زیرا که
حکما گفته اند که محبت ده و هم یک است یک و نه یک از آن در برادر است و نه
و یک از آن در خواهر است از شنیدن آن خبر وا اخا گفت و به خود گوید
زیرا که بعد از فوت راحیل آن بیچارها چشم شفقت به یوسف داشت چون
دختر مظلوم کربلا فاطمه کبری که مادر او هم بچه بود و او هم چشم شفقت به علی اکبر
داشت آه آه خواهر یوسف را هم یک برادری در نگوش بود اما خواهر بیچاره
علی اکبر را نه پدری و نه برادری و نه در مرض علی اکبر و نه طبیب مثل زینب شب
به خیال آنکه فردا از برادرانم خبری و از علی اکبرم اثری دیدم و از عمهایم بی نیاز
میرسد در روزها چشم بفا کرد از پدرم حالت بسرا امامت گرخته منتظر بود
که شاید از پدرم و برادرانم و عمهایم کتابتی برسد که ناگاه صدای اسباط
در منزل بنیف لسمع و زینب و جناب یعقوب رسید مروست میان یعقوب
و اسباط یک میل بود چون صدای ایشان نا آشنا دانست که اسباط بوی معنی بود
دلالت حضرت یعقوب شنید با کمال هم از جان برجسته سعی در

به دیدن ایشان با کمال فرح شتابان نهایتا چنان پرداختند
آتش شوق لقای یوسف در قلب یعقوب و زینب شعله کشیدن گرفت که ناگاه
فریاد و غوغای یا ولدا از ایشان بوا یوسفا بلند شد صبر و قرار از دل آن هر دو
فراق کشیدها منقطع گردیدها بر زبان نشست جناب یعقوب را که بود صفوا
نام هر دو گفته ای صفوا برخیز با ما یا از رفتار رفتار و ده دست ما را گرفته
تا باستقبال یوسف و برادرانم رویم خدا ابدا ادول فاطمه بیمار رسید بیرون
و ستیز الو دوس عبدالملک ابن حارث سلمی گوید من فتح نامه را از کوفه به مدینه
نزد عمرو بن سعد بن عاص آوردم گفت برو در کوچه و بازار مدینه ندا کن
که حسین بن علی کشته شد اینک پس من بیرون آمدم و تقبیل آن حضرت ندا دادم
به صدای سوکواره شوند از خانهای بنی هاشم بر پا شد که هرگز مثل آن را ندیده
بودم دو راه آخر گفتم که حکم امیر چنان است که مردم به مسجد جامع جمع شوند
و نام عبدالله را بشنوند چون صدای ندا گوشش مهاجر و انصار رسید از خواص
و عوام تمام رو به مسجد سید الانام نهادند خصوص زنان بنی هاشم با دل کباب
و با چشم پر آب روانه مسجد شدند ناگاه صدای عظمی ناله به گوش فاطمه بیمار
رسید رعشه در بدن مریضش افتاد با آن بیماری برخواست به نوحه خوانی
مسلمه آمد و پرسید که ای جده چه خبر است در مدینه که فغان ناله زنان و مردان
به آسمان میرود ناگاه زن در داخل شد و گفت از کربلا قاصد آمده و نامه
آورده و امیر مدینه امر کرده است که تمام مردم به مسجد حاضر شوند و بشنوند

فغان که فاطمه خسته دل شنید خبر که قاصد آمده از کربلا ز هجر پدر
باضطراب ز حاجت آن علیلهٔ زار طلب نمود بر خویشش چادر و دستار
ام سلمه گفت نور دیدهٔ دستار و چادر بهر چه میگیری گفت با صد آه بمسجد میروم دلم پر شور
است اگر قاصد از نزد پدرم آمده چرا به خانه ما نیامده گفت نور دیدهٔ تو بیمار
طاقت نداری صبر کن تا ام لقمان دختر عقیل را بفرستم از برای تو خبر بیاورد
پس ام سلمه ام لقمان را طلبید نطق خطاب کرد بان ماه آسمان عقیل
که رو بجانب مسجد ز خانه با تعجیل ببین خطیب شام که خطبه میخواند
که این خبر خبر فتح ما نمی داند نهان ز فاطمه گفتا خدا نکرده اگر
بعکس خواهش ما آمده ز کوفه خبر مگو تو قصه سر فاطمه که بیمار است
اگر شنید دیگر زنده گشتنش دشوار است برون رفت مرحمهٔ الله ابرار ام لقمان از
خانه با صد هزار تشویش روانه مسجد شد دید که اهل مدینه فوج فوج گرد آمده
ایستاده‌اند و احوال شهیدان یکدیگر نقل میکنند از جوانها یکی میگفت
دریغ از آن رنگ گلگون علی اکبر که بر خون خود آغشته گویا ام لقمان
نالان گریان از آن جا گذشت دید که سروران یکدیگر میگویند افسوس از آن قد
موزون عباس که با سر و دست در کنار فرات افتاده است و جمعی با حسرت تمام
شهادت قاسم بیان میکردند پس از آنجا گذشت دید که زنان اهل مدینه در یک
جا جمعیت کرده حلقه ماتم زده‌اند گوش فرا داشت شنید یکی میگفت که چنان سکینه
رنجیده رخسار و بی چادر و معجر با سایر زنان اسیر در بدر شهر بشهر میگردانند

ام لقمان چو

ام لقمان را دیگر طاقت و تاب شنیدن این گونه کلمات جانسوز نماند
افتان و خیزان خود را بمسجد رسانید و در گوشه قرار گرفت ناگاه خطیبی
بر بالای منبر بر آمد نامه گشود که بخواند کلاه گیرشان فرود آمد خطیب دیگر بالا رفت نامه
گشود دید که ابن زیاد باین مضمون نوشته است ای اهل مدینه و سایر دوستان یزید
بدانید که شهباز بلند پرواز اوج رسالت و شاهباز سنگ را اندر سبزه زار
امامت یعنی حسین ابن علی آن مالک ممالک دین بعزم کوه رستا ز کوفه رسید
هیبت صولت عزیمت آنحضرت ما را خبردار کرد پس بفرمودهٔ خلیفه زمان
فوج فوج لشکر خود را دگر ده گروه مبارزان جرار با تیغهای آبدار برسانیدیم و لشکر
نصرت اثر ما در زمین نینوا که او را ارض کربلا میگویند مانند قضای آسمانی بلا
ناگهانی بر وی چار گشت او را در میان گرفت و بیعت یزید را با وی عرض کردند
و آنحضرت امتناع نمود نه لاجرم جیوش عنود آب فرات را بروی اندر پای فضیلت
بستند و آتش عطش صغیر و کبیر اهل بیت رسالت را افروزانیدند عاقبت در روز دهم
محرم الحرام غازیان کوفه و شام عرصه را بر وی تنگ گرفته در اندک زمانی
یاوران او را از پا در آوردند در آخر کار آن بزرگوار را با لب تشنه بدرجهٔ شهادت
رسانیدند سپاه روسیاه بعد از شهادت جگر گوشه رسول خدا آتش بیداد
بر خیمهای او زدند و اموال او را غارت کردند و عیال او را اسیر وار بر ناقه‌های
سوار کرده بکوفه در آوردند پس امیت خود هر سر بجوج که بر خلیفه
خروج ننماید چون نامه آن پلید به آخر رسید پس خروش و ولوله از زنان اهل

بلند میکردند و از مردم کسی نماند که گریبان خود را پاره پاره نکرده باشد
بروایت نجاة ابی نعمان ام لقمان چون شهادت آنحضرت و اصحاب و اهل
البیت رسالت بشنید صیحه از دل برکشید و خروش نمود راوی گوید به خدا قسم
هرگز نوا و نوحه در زنان شنیده ام مثل شیون و فغانی که از بنی هاشم
در آن روز از ایشان بلند شد از برای شهادت امام حسین پس عمرو بن سعید
لعین آن شیون و صدای گریه را از اهل مدینه شنید خندان گردید پس شعر
گو از باب مثل گفتن که این شیون و فزع و نوحه و جزع بجای شیون
و فغانیست بر عثمان لعین بروایت وسیلة الفردوس در آن وقت ام لقمان
با خواهران خود ام هانی و رمله و زینب و اسما و سایر دختران عقیل روانه خانه رسول
الله گردیدند چون چشم ام سلمه بر ام لقمان افتاد که جامه را چاک کرده و موی
سر را پریشان نموده در خاک بیتابی میکند گفت ام لقمان چه خبر داری ام لقمان
گفت قتل الحسین بکربلا ذبیحا و جسمانه علی التراب عریانا
چشم فاطمه چون بر ام لقمان افتاد که با چشم گریان و موی پریشان در
جوش و خروش است گفت ای فاطمه دهن ام لقمان بگرفت و گفت ای خواهر
سر رشته تو بر نگرفته ام دارند گیسوان پریشان تو علم بر بنیان شده آیا
پدرم اهل مدینه را چه نوشته بسم برادر آن نامه بود که آیا از حال سکینه چه شنیده
داری برادرانم چه خبر داری و چرا اشک خونین مباری مگر برادر بجا بیم سر داده است
و ام لقمان در حالت خود درماند نظم که تاکه از عقب در صدای شیون شد

سر آل محمد

سر آل محمد همه پر از زن شد پس زنان دور فاطمه را گرفته فاطمه گفت
ای اهل مدینه مگر برادرم مهدی پس ام سلمه با شما گو که ای معجر سیاه بر سر آن
بجا انداخته ام لقمان جواب داد که یا فاطمه از طرف قبله آن سر شما سلامت
باد که در زیارت ما رسید پدر بزرگوارت و برادران و عموهایت تمامی شهید گشته اند
در آن وقت ام البنین داخل شد گفت ای ام لقمان از سردار شهیدان و بسر
فرزندانم چه خبر داری جواب داد مدانکه همه فرزندانت بود در کربلا شهید گشته اند
آن بجا ها جواب داد که همه فرزندان من فدای حسین فرزند فاطمه بود بگو
که از حسینم چه خبر داری گفت حسین را لب تشنه کشته اند چون فاطمه شهادت
پدرش بشنید صیحه کشید و بیهوش گردید زنان دور او را گرفته و آب گلاب
بر صورتش پاشیدند تا بهوش آمد آه ای یاران فاطمه بشنیدن خبر قتل برادران
و پدر غش میکرد پس سکینه بیچاره در چه حالت بود که با چشم خود دید ابدان بابا
باباهایشان بروایت مخزن البکا پس ام لقمان با خواهران خود ام هانی و اسما
و رمله و زینب دختران عقیل بن ابی طالب از خود بیخود شده و زاری بلند نمودند
و مرثیه میخواندند ام لقمان میفرمود ماذا تقولون اذ قال النبی لکم
ماذا فعلتم وانتم آخر الامم   بعترتی و باهلی بعد مفتقدی
منهم اساری و منهم ضرجوا بدم   ما کان هذا جزائی اذ نصحت
لکم ان تخلفونی بسوء فی ذوی رحمی   یعنی چه میگوئید در جواب
پیغمبر خدا اگر سوال نماید از شما که آخر امتها هستید که چه گوید بعد از من با اهلبیتم

و عترت من بعضی از ایشان را اسیر نمودید و بعضی را بخون خود آغشته
نمودید آیا این جزای من بود که شما را نصیحت نمودم که نیکی کنید با قربای من
بدل از این اعمال ناشایست را بعمل آوردید در زیر رحم من چون اصحاب
در رسیدند ندائی شنیدند که میگفت ایها القاتلون جهلا حسینا ابشروا
بالعذاب والتنکیل کل اهل السماء یدعوا علیکم من نبی و ملک و قبیل
قد لعنتم علی لسان ابن داود و موسی و صاحب الانجیل
یعنی ای کشندگان حسین که از روی جهالت حسین را بقتل آوردید بشارت باد
بعذاب و عذاب اهل آسمان بر شما نفرین میکنند پیغمبران و ملائکه و مؤمنان
بر شما نفرین میکنند و قبل از این حضرت داود و موسی و عیسی بر شما
لعن نمودند و چون این خبر وحشت اثر ابن سعد در طبقات از ام المؤمنین
ام سلمه رسید فرمودند و قد فعلوها ملأ الله قلوبهم و بیوتهم و قبورهم
نارا یعنی آیا این قضیه را بعمل آوردند که حضرت امام حسین را شهید کردند صعقه ولها
دخانها و قبرهای ایشان را پر از آتش کرده اند ثم بکت حتی غشی علیها
بعد از آن گریست تا بیهوش شد بروایت ارباب سیر از آزادکرده عبدالله بن
جعفر بن ابی طالب که شوهر زینب بود نقلست که عبدالله نشسته بود خبر شهادت
دو فرزند او را باو خبر داد عبدالله گفت انا لله و انا الیه راجعون ابوالسلاسل آزادکرده
عبدالله بن جعفر بالنسبه گفت این از حسین بن علی بما رسید عبدالله نعل خود را بجهت او
برادر زد و فرمود ای پسر کنیزک بدبخت آیا نسبت به امام حسین چنین سخنان میگوئی
بود که

بخدا سوگند که اگر در خدمت آنجناب میبودم دوست میداشتم که از
آنحضرت مفارقت ننمایم تا در راه او شهید شوم بعد مکث بخورد نمود و فرمود
بسیار گرانست بر من قتل آنحضرت و بجان خود خوشنودم که اگر خود نتوانستم
که در راه آنحضرت شهید شوم ولکن الحمدلله که دو فرزندم جان خود را فدای
او نمودند بروایت مناقب عمرو بن سعید بن عاص در خطبه خود گفت ایها
الناس انما هذه در عوض صدمه عثمان است که من دوست داشتم که سر
امام حسین در بدنش باشد و روح در جسدش قرار داشته باشد و ما را دشنام دهد
و ما او را مدح نمائیم و ما را قطع نماید و ما او را وصل نمائیم چنانکه آن نوع او را عادت
بود و نبایست از امرا و آنچه واقع شد ولکن چه کنیم با کسیکه شمشیر روی ما کشیده
دارد ما قتل ما را بغیر از آنکه او را از خود دفع نمائیم پس عبدالله صحابی برخاست
و گفت اگر فاطمه زنده میبود و سر حسین را میدید هرآینه بر او میگریست عمرو بن
سعد گفت ما سزاوارتریم بفاطمه از تو زیرا که پدرم او عموی ماست اگر فاطمه
زنده میشد چشم او میگریست و جگرش میسوخت ولکن ملامت نمیفرمود
آن شخص را بود که او را کشته است و از نفس خود دفع نموده است مؤلف گوید ای
بدبخت پلید پس ازین کلام تو مؤید بر جواز است قتل پیغمبران و دانایانیکه امر
بمعروف و نهی از منکر نمودند و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

لامعه یازدهم در بیان استقبال نمودن جناب یعقوب اولاد خود را و رسیدن
ناله و اویلا و استغفار را در آنست خبردار شدن حضرت ام سلمه از قتل آنحضرت

بروایتی منقول است که چون اسباط یوسف را بچاه انداختند از
آنجا مراجعت نموده بصحرا رفتند پس قرار کردند تا نصف نهار همان روز در فکر
نشستند که آیا پدر را چه جواب گوییم آخر الامر همه متفق شدند و قرار
بر این داشتند که پیراهن یوسف را بخون آلوده نموده پیش پدر برند و بگویند یوسف را
گرگ خورده بروایت امام محمد باقر بزغاله کشتند پیراهن یوسف را بخون
آلودند بروایت دیگر بخون گوسفند و بروایت دیگر بخون نخجیر الغرض القصه
صبر کردند تا شبگاه شد الغرض توجه بطرف خانه نمودند و معهود چنان بود
که قبل از غروب آفتاب اسباط از سر گله و رمه بازگشته آمدندی چون رجوع
ایشان این نوبت به بعد از غروب آفتاب افتاد احوال یعقوب مشوش گشته کنیزک
خود صفوا نام را فرمود برخیز و دست مرا بگیر تا باستقبال فرزندانم روم
و ببینم که موجب دیر آمدن ایشان از چیست چون یعقوب از خانه بیرون
آمد دختر خواهر یوسف ام لاوی الحجاب شد مسافتی قطع کردند تا بر سر تلی
بلند که مشرف بر آن صحرا بود نشستند یعقوب دنیا را نو خون فشانیده دو دیده
براه نهاده بر دیده امید باستقبال جمال یوسف فرستاده منتظر که تا کی مردم
دیده بچشم خانه باز آید و جان رمیده بجانب جسم چگونه باز آید با این حالت
انتظار میکشید تا وقت آمدن ایشان منکشف شد و سینه یعقوب از دیدار
یوسف گرم گویا و ملهمان بارگاه نغمه بر گوش جبر او میگفتند فرد
بیرون ز کفایت تو کاری دیگر است   در عالم غیب چنین بازی دیگر است

ای یعقوب

ای یعقوب در پیچه تقدیر نوازی سازند که پرده در آن تدبیر نجحیم نشست
دلنقشهای انگیخته اند که نقاشان کارخانه افلاک را قلم فهم و ادراک
در تصویر آن نقوش از کار رنگ رفته چون انتظار از حد درگذشت
و تیرگی شب بنهایت انجامید یعقوب را اضطراب زیاده گشت میگفت رباعی
هر دم غم دیگرم بپا پی برسد   تا درد بلا بهار محنت وی برسد
یار از بر من رفت کنون بر سر راه   من منتظرم نشسته تا کی برسد
پس از این طرف اسباط پیراهن بخون آلوده یوسف را بدوش انداخته جامه‌ها
خود را چون صبح کاذب از تن بدریدند از میان برادران یهودا نعره زد
از آنجا تا یعقوب دو سه فرسنگ راه بود صدای نوای ایشان بسمع یعقوب
رسید فرمود که اینک زبلیه روی داده است بصفوا گفت ای کنیز
ما را حال شده ام فرزندان مرا اندکی باشد که پیش از ملاقات ایشان
صدای ایشان بشنوم و از آواز روح ایشان تسلی قلب من شود صفوا
بر حسب بر آن بالای و فریاد بر آورد که ای اولاد یعقوب صدای صفوا در ایشان
افتاد اسباط صدای صفوا را شنیدند جواب دادند لیکن گفت بسرعت
بیائید که والد بزرگوار شما باستقبال شما آمده و منتظر شماست چون اسباط
از استماع این کلام مانند خروس سحری در خروش و فریاد شدند و جامه‌ها
بر ان صبح کاذب چاک زدند و خاک مصیبت بر سر ریختند ناله و نوحه
واجیباه وا اخاه وا یوسفاه بلند نمودند از صدای نوحه ایشان

غلغله در این دشت و بیابان افتاد حضرت یعقوب سراسیمه گشت
بصفورا گفت ای کنیز این چه فریاد و شیون است که رگ خون از دیده
دل میکشد و این چه شور است که از تاثیر آن آتش اندوه در کانون
سینه غمگینم فروزان سرا ابتدا و این چه خروش است که [illegible] آن
ملک و جوم از هیبت آن چون این دشت و بیابان لرزان است

موج زن می بینم از هر دیده طوفان غمی   میرسد بر گوشم از هر سمت صدای ماتمی
اهل عالم را ندیدانم چه کار افتاده است   اینقدر داغم که بر جم خورده کار عالمی

حضرت یعقوب گفت گوش فرا دار ببین آیا از کلمات ایشان چیزی
میفهمی صفورا گوش داد بجز صدای ناله و نوحه و وا یوسفاه و وا اخاه چیزی
نشنید گفت ای پیر کنعان از این دست بجا بجا ناله و نوحه و وا یوسفا
چیزی نمیشنوم چنان مفهوم میگردد که از فراق یوسف مینالند و بر جدائی
او میزارند یعقوب آهی زد و بیهوش افتاد و او را بهوش آوردند که ناگاه
گردی از دور در آن صحرا بلند شد حضرت یعقوب دختر خود دنیا گفت
نور دیده این چه اثر است گفت نمیدانم شاید که برادرانم میآیند یعقوب
گفت ای دختر نیکو بنگر که ایشانند یا نه دنیا نگریست در میان
برادران یوسف را ندید لرزه بر اعضای او افتاد گفت نور دیده ترا چه
شد که چنین لرزانی گفت ای پدر والا تبار برادرانم را می‌بینم ولکن یوسفم
را در میان برادرانم نمیبینم و ناله وا یوسفاه صحرا را بناله در آورده بود

دختر

دو دختر هر یک در یکطرف از پا افتادند و آنچه که گوش پدر صفورا چون احوال او
چنان دید برخواست و آواز داد که ای اولاد یعقوب شتابید تا روی پدر خود را
دیگر بار ببینید وجاءوا اباهم داخل شدند نزد پدر خود عشاء محل شبانگاه
ملک در شب آمدن ایشان آنست که در روز شایستی حیای ایشان مانع بود
آمدن از عذر دروغ یبکون میگریستند و فریاد و فغان میکردند و خاک
بر سر میریختند و میگفتند وا یوسفاه وا اخاه چون رسیدند بر پدر
بزرگوار دیدند در گوشه یعقوب در رحمتی خواهر یوسف هر دو غش کرده اند
پس یکدیگر گفتند این چه عملی بود کردیم ضیعنا اخانا و قتلنا ابانا
فریاد و فغان ایشان را بالا شد یهودا پیش رفت سر پدر را بکنار گرفت و در
دو دهان مبارکش بوسه داد که اثری از نفس نیست خروش برآورد و بر حقیقی
دید نفسی دارد اما حسی ندارد پس رو به برادران کرده گفت ای برادران
این چه حرکت بود که کردیم برادر را ضایع و پدر را کشتیم از کدام عاقل
این نوع کار ظاهر شده و زبان ملامت خلق را بر خود دراز کردیم
و درهای تعرض انداختیم [illegible] بر خود واز گرداندیم پس نعره زنان
و فریاد کنان پدر را برداشته به خانه بردند هم چنان تا صبح بیهوش بود
مؤلف گوید خدا بداند دل یعقوب کربلا برسد که یعقوب کنعان از
شنیدن خبری از یوسف الی صبح بیهوش بود آیا چه حالت داشت یعقوب
بیابان کربلا   ابن ابی جمهور از جناب زینب سلام الله علیها روایت کرده

که آن ولیة الله میفرماید چون جوان هیجده ساله برادرم علی اکبر روانه کارزار شد
قوم عدو شد برادر مظلوم بر خیمه من در آمد و من در برابر برادرم ایستاده
بودم یک دفعه دیدم برادرم مضطرب شد و رنگ مبارکش متغیر گردید
در حالتیکه دستهای خود بیکدیگر میمالید و باطراف خیمه نظر میکرد و از روی
تاسف آه میکشید و از شدت بیخودی گاهی بر میخواست و گاهی مینشست
و دیدهای مبارکش بطوری در حدقه اش گردش میکرد که حالتش در نظر من شبیه بشخص
بهلاکت میشود پیش رفتم عرض کردم برادر تراچه میشود رنگ مبارکت چرا چنین
زرد شد فرمود ای خواهر علی اکبر را میکشند این را فرمود و سراسیمه از خیمه بیرون
دوید فرمود الجناح مرا حاضر کنید و من اسب او را بشتاب پیش برادرم
آوردم و آن مظلوم را در غیر حالت سابق نگاه کردم از تعجیلی که داشت بجا نیمه
پا بر رکاب گذارد و خود را به بالای اسب خواست انداز و دیدم پاهای مبارکش
میلرزد بروایت دیگر الوودس جناب زینب عرض کرد یا اخاه کجاش
زینب میمیرد در این حالت تو را میدید این چه حالت است حضرت فرمود
خواهر تاب توانم از من دور شده وقت رازها هم رفته مگر نشنیدی صدای
علی اکبر را که میگوید یا ابتاه ادرکنی پس از کلام حضرت فریاد با هلبیت افتاد
فضاجت النساء بصراخ سیعل منه الاحجار فقال الحسین
اسکتن فان البکاء امامکن بروایت بکی العیون آنحضرت را در قلب چشمها
بر اسب جناح سوار شد بروایت منقول از دلائل الدعاء و خنگه سوار شده در پیش

ذوالفقار را کشیده از برای همه شهیدان چنین نگفته بود بروایت جواهر لبدان
از ابن مهجور الجوال وقتیکه آنجناب صدای ضعیف علی اکبر را شنید قسم بالله
که از کف رشته اراله قدر کشید که خون آنها در زمین سیلان کند
سیلان کردند که خون بجه رکاب بر سید پس ان خلیفة الله دو نفر
از اشرار کف رسیرفت یکی را با دست راستش و دیگری بود با دست چپش پس بزد
سر یکی را به آن دیگری پس هر دو قطعه قطعه میشد در باغ انها خون شدها
جاری میشد پس انها را می انداخت و بعد از آن دو نفر دیگر را میگرفت
و بهمان منوال انها را میکشت تا اینکه عدد کشتگان به دوازده هزار
یا پانصد هزار رسید و خون انها بجد رکاب سوار رسید وفی مناهل
البکاء لما سمع الحسین صوت ولده وهو ینادی ادرکنی
فجعل یفرق العسکر من المیمنة والمیسرة وهو ینادی یا علی
یا علی بروایت تحفه میگفت این انت یا علی وفی روایة ان
سید الشهداء قال لعل شهادة ولده موتوا یا عدو الله
فمات منهم مائة الف بروایت وسیلة الوودس آن شیر بچه شیر خدا
صوف کف را بهم میزد و سوارها میخورد و میافتاد و میفرمود یا علی
نور دیدگی کجا رفتی آنجناب فرزند خود بود در بالای عقاب منتها از بود
الکاه چون نشخص کی خود بود علی اکبر رسانید آنحضرت عرصه است
که علی اکبر را در روی عقاب در بر گیرد آن قوم بیحیا در میان پیدا رسید

حایل شدند باز آنحضرت آن گروه مردود را چون بنات نعش متفرق
ساخته خود بسوی علی اکبر رسانید بار دیگر خواست که او را در آغوش بگیرد
باز آن قوم کو آمدند در میان ایشان جدائی انداختند آه آه یا اباعبد الله
دفعه سیم آن جناب بر آن قوم کفار حمله نمود تا آنکه بعلی اکبر رسید او را در آغوش
او را به آغوش خود کشید عمر سعد لعین فریاد کرد که بگذارید امام حسین ع
پسر خود را به بر گیرد پس آن ملاعین کو آمدند دور آن امام را گرفته بود
در میان آنحضرت علی اکبر جدائی افکندند و نگذاشتند که آن جناب سینه بسینه
بسینه آن وقت بجهة آن تو را رقت بسیار دست داد و شروع بگریستن کرد
الکه روی مبارک خود را بسوی عمر سعد لعین کرده فرمود یا عمر بن سعد اما
تستحی من الله ای ملعون از خدا شرم نمیداری و نمیگذاری که پسر مرا در زندگی
به بینم و او را در آغوش بگیرم بروایت روضة الشهداء علی اکبر طاقت نیاورده بود
بر پشت اسب بیاد درده دست گرد دیال عقاب را گرفت و عنان را ابد وکلا
بروایت روضة الجنة عقاب آن جوان را برداشته بجانب اردوی برود
رسید النور دیس عقاب جوان را به میانه قبیله بنی اسد برد آه آه از آن فرا
از راه بغی و طغیان بر آن جوان حمله آوردند فقطعوه بسیوفهم اربا
اربا یعنی آن ظالمان با شمشیرهای خود آن مظلوم را پاره پاره کردند بعد عقاب
بجانب قبیله برد که ایشان رسول خدا را دیده بودند پس همه دستها بلها بگرفت
گرفتند و شروع کردند بگریستن چون ناله ایشان را علی اکبر شنید در عالم بیهوشی

چنان

چنان خیال کرد که با اهل بیت رسول الله رسیده است و در نزد آن خیمها
است پس صدا را بلند کرد یا اماه و یا اختاه و یا عمتاه ای عمه
زینب وای مادر لیلا وای خواهر سکینه وای برادر بیمارم در کجائید مرا از
زبان بگیر که طاقتم طاق شد بروایت بحر المصائب دشمنان از سخن
آن جوان دلکباب شنیدن از ایشان بلند شد و بکدیگر گفتند را
کشید بلکه بجهة گناه رحو مادر و خواهر و برادر خود دو بارها به میدان
و در تحفة الذاکرین منقول است که لشکر کوفه و شام زنان بادیه بود همراه
خود آورده بودند که مردان خود را بجنگ ترغیب نمودند چون عقاب
علی اکبر را از میان لشکر بیرون آورد و بجانب خیام آن زنان کشیدند
زنان عرب شناختند اسب عقاب را شنیدند هلهله زنان از خیمهای خود بیرون
دویدند علی اکبر را با آن نحو نخوار دیدند که دست بگردن عقاب و از سر
تا پاه قطعه قطعه و پاره پاره آن زنان آن جوان را شناختند که آن جوان
که جوانان ایشان در مدرک داخل گشته است همه بنحو نخواهی کشتگان ما
خود شان بر جانب آن ناکام در تاختند آن اهم صورت رسول الله بود بسنگ
جفا از هر طرف میزدند تا آنکه عقاب او را با زنیان کرکان کوفه و شام
برگردانید بروایت روضة الجنة را فغاصوتیه یا ابتاه ادرکنی بار آواز
آن جوان بگوش آن سرور خونین جگر رسید خراجی همراه بر انگیخت در میان صفوف
میکشت چون شیری که بچه خود گم کرده باشد و زار زار میگریست بمیان میدان

رسید علی اکبر را ندید فریاد از دل پر درد بر کشید یا علی ابن انت یا قرة
عینی و یا شبه جدی ناگاه آواز آن جوان از طرف دیگر آمد یا ابتاه
ادرکنی پس آنجناب مرکب را بآن طرف راند باز فریاد یا علی از نهاد بر آورد علی
اکبر را ندید و جوابش نشنید بر دل تاب و توان از علی اکبر جان قطع شده بود
و دیگر طاقت استقامت ایستادن در بالای عقاب نیاورد از پشت زین
بروی زمین قرار گرفته ثم رفع صوته یا ابتاه ادرکنی و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

لامعه دوازدهم در بیان سراغ گرفتن یعقوب از یوسف علیه السلام در کنعان و دیگری در وادی کربلا

منقولست که چون اولاد یعقوب
حال پدر را دگرگون و مدهوش و بیهوش دیدند آنجناب را از آن پشته برداشته
بخانه آوردند آن شب را همه شب حضرت یعقوب بیهوش بود چون نسیم سحر
در وزیدن آمد و سلیمان صبح از برای دفع عفریت شب بر تخت جلالت نهاد
اندک افاقتی حضرت یعقوب روی نمود چشم خود را باز کرد و بجانب فرزندان
نظر کرد گفت ای عزیزان نور چشم من کجاست و سرور دیده ام چه شده
و ثمره قلب من کو که هر چه نگاه میکنم ناپیدا است ریحان سرور که بباغ جان رستن
بو کجاست ؛ وان گل که چراغ بوستان بود کجاست ؛ من میروم از جهان و جز یار
و همه ؛ کان یار که در شرم چو جان بود کجاست ؛ پس اسباط متفق الکلمه
گفتند یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا
فاکله الذئب ای پدر ما در صحرا بتیر انداختن و دویدن و به یکدیگر پیشتر گرفتن

مشغول

مشغول شدیم و یوسف را نزد متاع خود نشانیده بودیم در وقتی رسیدیم که
او را گرگ خورده بود از غایت صعوبت این خبر وحشت اثر از جگر
پر حسرت آهی کشید باز بیهوش افتاد بدانکه علما را در استبقوا
اقوالست بعضی گویند مراد از آن تیر انداختن است تا کدام سبقت کرد
بعضی گویند مراد اسب تاختن است تا کدام است پیشی گیرد و بر آن یکی
و بسیاری مقاتل میگویند مراد عدو است یعنی دویدن و پیشی گرفتن سوال
اگر کسی پرسد که دویدن و بر یکدیگر سبقت گرفتن چه نسبت دارد
با مردمان بالغ که این نوع افعال مناسب احوال طفولیت و ملایم
اوضاع کودکان است جواب است که اکثر آن قوم راعی بودند این
نوع معاملات را از اهم و اعظم مهمات میشمردند تا اگر گرگی از رمه
ایشان گوسفندی برباید در عقب وی توانند دوید و گوسفند را از
چنگال وی بیرون توانند آورد پس بنابراین تقدیر از برای ممارست
در دویدن بر یکدیگر مسابقت مینمودند خلاصه کلام چون فی الجمله افاقتی در
بشره یعقوب حاصل گردید گفت ای فرزندان من در کجا بودید در این
چنین حال چرا آیم گفتند در منزل کرامت خود آرمیدیم گفت یوسف
من در کجاست گفتند او غایب است یعقوب پرسید چون او غایب
است پس مدعی حاضر کیست از میان اسباط روبیل پیش آمد و گفت ایها
العالم العزیز جزاک الله تعالی عن یوسف خیر الجزاء مرویست که روز

ملائکه بگریه درآمدند و عرض کردند الهی اذن فرما خبر دهیم که ایشان دروغ
میگویند خطاب از مصدر جلال در رسید ای ملائکه اگر پرده از روی
عمل ایشان برداشته شود در دنیا میشود چه ایشان رسوا میشوند هنوز روز وقت
آن نیست پس حضرت یعقوب به روبیل گفت من ترا بر یوسف خلیفه
کرده بودم تا بامور و مهمات و حفظ و حراست او قیام نمائی چرا او را تنها
گذاشتی عرض کرد ای پدر بزرگوار ما بتیر انداختن و اسب دوانیدن و دویدن
و به یکدیگر سبقت گرفتن مشغول بودیم و یوسف را نزد متاع خود نشانیده
بودیم چون برگشتیم دیدیم که گرگی قصد هلاکش کرده و تن نازنینش پاره پاره کرده
و خورده است حضرت یعقوب از شنیدن این سخن نعره زد و بیهوش گردید
و بخود افتاد مؤلف گوید یعقوب سراغ یوسف را از برادران میکرد و اما
یعقوب کربلا سراغ یوسف خود در میان صفوف اعدا میکرد و دید حمله میشود چه حال
اندیشت که گاه بر سر نیزهها و گاهی بزیر پای اسبان نگاه میکرد بروایت وسیله
الفردوس اکبر در میان صفوف عمامه علی اکبر را در زیر پای دید خود را از اسب
در انداخت و آن عمامه را برداشت و بر سینه خود چسبانید و فرمود ای فرزند
بر تو چه مصیبت رو داد آیا که با نیزه یا با شمشیر سرت را بریده اند که عمامه ات
چنین افتاده است ای فرزند در کجائی که دلم را سوختی چرا دیگر صدای تو نمیشنوم
بروایت بحر المصائب و مجالس المتقین و غیره که ملخص مضمون این است در عالم معنی
بذو الجناح خطاب رسید که عنان از دست امام عالمیان بربا بیابان و به

از لشکرگاه

از لشکرگاه بیرون رو پس ذوالجناح عنان را از دست حضرت درهم کشیده
و از لشکرگاه رو به بادیه نهاد آن حضرت هر چند عنان را باز کشید آن حیوان
تمکین نکرد تا مسافتی از میدان جدال دور شد و آن حضرت و سیدم یا علی
و یا ولدی میفرمود و آب از دیدهای مبارکش میریخت پس در عالم معنی خطاب
رب الارباب بمرکب عقاب رسید که علی اکبر سوار آشنا بود رسید که ای
حیوان این جوان را بگذار و باستقبال ذوالجناح امام زمان برو آن حیوان در
حالت اضطراب رو بآن طرف نهاد و شیهه میزد در آن حال حضرت شیهه عقاب
شنید و نظر آنجناب بر اسب عقاب افتاد و دید که خانه زینش از آفتاب
ملک امامت خالی است پس آن حضرت خواست که آن مرکب را
بگیرد آن حیوان رو برتافت و بسمت بادیه رو گرفت و آن حضرت
از عقب آن حیوان و عقاب در جلو آنجناب میرفت مانند دلالت
کنندگان رو بر میگردانید و میرفت پس در مکانی ایستاد حضرت شاه شهیدان
نظر کرد فرزند عزیز خود را دید که بسمل وار در میان خاک و خون
می طپید بروایت جواهر الدقائق در آن وقت آن قوم کفار اطراف
و جوانب او را گرفته و میخواستند سر انور او را از بدن اطهرش
جدا نمایند پس خلیفه اله حمله کرد و ایشان را متفرق و پراکنده
کرد بروایت روضه الجنه آن حضرت از بالای اسب فریاد کرد یا علی
فاجاب لبیک یا ابتاه ادرکنی پس حضرت خود را

از بالای اسب در انداخت الله الله چه ابد دهر بدن وجلاد و یحلد ب
اخرعی من کثرة الجراحات ومن الم الطعنات چون یکی پای
خود را میکشید و یکی را در زیر و دراز کثرت جراحات و از الم زخمهای
نیزه‌ها فاغرورقت عیناه بالدموع پس کاسه چشمهای آتش
بار چشم مبارکش پر شد ثم اخذ راسه ووضعه فی حجره برادر
وسبط الفردوس وجعل یمسح الدم عن وجهه وفمه ووضع خده
علی خده وفی مناهیل البکاء لما وضع الحسین راسه فی حجره
وکان علی مغشیا علیه من شدة الجراحات فلما افاق فطن
انه قاتله قال یا هذا امهلنی حتی اری وجه ابی فصاح الحسین
وقال قتل الله قوما قتلوک ما اجرهم علی الرحمن وعلی رسوله
وعلی انتهاک حرمة الرسول وانهملت عیناه بالدموع
برودت جواهر الالقان الخجاب خون اطیب سر انور برادرش و
از روی مبارکش با دست شریف و آستین پیراهن داد یا زخمش
مس مینمود و بر میداشت و پاک مینمود و میفرمود یا بنی اما انت
فقد استرحت من الدنیا وهمها وقد صرت الی روح و ر
یحان وبقی ابوک فما اسرع لحوقه لک ولعنة الله
علی القوم الظالمین وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

لدنعه سیم تمام شد

ضیاء چهاردهم در بیان آوردن گرگ است در دشت
برخی از رسول الله بشهر شام در کتاب احسن القصص آورده چون برا
دران یوسف پیراهن خون آلود او را نزد پدر آوردند و گرگ را بر اکرده ن
گرگ انداخته دوان صحرا همه ناله و غوغا در گرفته و بمناجات واهب
العطایا جل وعزه مشغول گشته که ای خداوند غفور اگر دستوری دهی ما و
این قوم را با نیاب تمام قوم یوسف پاره پاره کرده ایم دوداو یوسف نام آور او ز
ایشان بستانیم ناگاه ندا آمد بسمع آن دوان در دادند که ای سباع
شما شکیبائی ورزید که عاقبت این طایفه را مغلوب کنانم و یوسف را بر ایشان
فضل نهم و خلعت عزت و شرف در بر پوشانم و او را بر سریر سروری سلطنت و جمهور
نشانم آنگاه دوان از ناله و زاری و خروش خاموش گشتند و
روز دیگر اسباط بجایگاه رفتند با خود گفتند تدبیری باید کرد که این اندیشه
از دل پدر در رود و ما آنچه میگوییم تصدیق کند که او را گرگ خورده است
بعضی گفتند صلاح است که یوسف را از چاه بیرون آوریم و عرض او را پاره پاره کنیم
اخوان او را نزد پدر بریم تا از این تهمت ارتفاع شویم یهودا گفت که با
عهده گوید که یوسف انگشته و ایشان را منع کرد تا وقت نماز شام که
وقت آمدن ایشان طالبه بخانه آمدند حضرت یعقوب گفت اگر چنانست
که شما میگوئید که گرگ یوسف را خورده است آن گرگ را گرفته
نزد من بیاورید تا صدق قول شما معلوم کنم پس چون صبح شد برادران

یوسف را بنجوا آوردند و در طلب گرگ شدند و دو می بستند پس گرگی را با دام
گرفته و دهان و سینه او را بخون آلوده کردند و او را بسته میکشیدند اخوان او بعضی
لگد میزدند و بعضی میگفتند که او را بکشند تا آنکه اخوان او را باین حالت بنزد
یعقوب آوردند   در کتاب مبکی العیون مسطور است و بنا خواهر یوسف را خبر دادند
که قاتل برادرت را برادران آوردند و بنا بدر خانه منتظر ایستاده بود که قاتل برادر
خود را ببیند چون چشمش بر گرگ افتاد پرسید که این گرگ است که برادر مرا
خورده است گفتند بلی پس صیحه زد و بیهوش گردید   مؤلف گوید بلی والله قاتل
برادر دیدن بر خواهر مشکل است پس چه حالت داشتند دختران علی مرتضی
که قاتل برادران را جلو میدیدند از کربلا الی شام خواهران بخون جگر آن
مظلوم کلمه حرفی با آن ملاعین متکلم نشدند و مطلبی خواهش نکرده بودند مگر آنکه
در ورود شام آن هم از روی اضطرار بود   در کتاب ملک النجاة منقول است روزی که
اهلبیت رسول الله بشهر شام وارد میشدند بغیر از کودکان و زنان ملاعین قریب بیست
هزار مرد باستقبال سرها آمده بودند و از هر جانب شمر ولدالزنا بترتیب صف
لشکر نامسعود مشغول بود   بروایت وسیلة الفردوس جناب ام کلثوم فرمود با شمر
بخاطر جدم با الف هزار فتنه بالیست که بدستی مرا بتو حاجتی عظیم روی داده است قال
له ماحاجتک آن ولدالزنا گفت چیست حاجت تو ای دختر امیرالمؤمنین
جناب ام کلثوم فرمود ای شمر از آن روزی که برادرم را کشته و ما را اسیر کرده اید
با تو هیچ تکلمی نکرده ام و هر دقیقه تشنه میشدم تشنگی برادرم را بخاطر آوردم و در
گرسنگی

گرسنگی همچنین پس الکلم من الی الآن از روی اضطرار است امروز بتو حاجتی دارم و آنها
آن ناچارم شمر گفت چه چیز است حاجت تو ای دختر علی ابن ابیطالب آن
مظلومه با چشم گریان فرمود ای شمر اذا دخلت بنا البلد فاحملنا فی درب
قلیل النظاره یعنی ما دختران پیغمبریم و چادر و معجر نداریم امروز در شام غوغای
عام است چون ما را داخل شهر نمائی پس ما را از راهی ببر که در او نظاره گیان
کمتر باشند و باین نیزه داران بگو که سرها را از میان محامل اسیران بیرون
برند که نظر تماشائیان بسوی ما کمتر شود زیرا که کثرت تماشاها ما موجب ازدیاد زحمت
و خواری ما میگردد   نظم   رحمی ای شمر باین ناله و این شیون ما
ای برحم تو تا چند بود دشمن ما   ما نداریم سر چادر و در بر معجر
شامیان صف زده اند همه پیرامن ما   ببر ای شمر تو ما را زرهی که نبینند
که در او خلق کم آید به نظر کون ما   چون رسیدیم بآن منزل ویران خراب
هر چه خواهی بکن آن تیغ تو ای کردن ما   لیک زین بیش مکن خوار بنظرها ما را
که بود بهتر از این خواری با کشتن ما   پس آن ملعون در عداوت نهاد از کفر
و عنادی که داشت امر کرد که سرهای مقدسه شهدا را بر سر نیزه ها بلند کرده
و در میان محامل اسیران ببرند گفت ای اسیر عجب فکر باطلی کرده ای حکم یزید
پلید این است که شما را از دسته بازارها که تماشائیان بسیار و شرور و در میان
در آن بلا شما را باشد شما را از آن مکان تنها نگذرانیم پس آن شمر ولدالزنا دستور داد لشکر یزید
عنید با تیغ و سنان و اطراف آن مظلومان را گرفته و ایشان را در ملاء عام

در میان پدرشان کوفته و دشنام و تماشاشان کنان انجام میبردند و هر یکی
از آن چنگال که میکرنست چوب و سنگها بر سر او میزدند و سیعلم الذین ظلموا ای
منقلب ینقلبون **ضاد پنجم در بیان آوردن گرگ است بنزد جناب**
و مکالمات الحیوان است با جناب یعقوب بعضی از جملات شنیدنی
منقول است که چون اولاد یعقوب آن گرگ را بگرفتند و کشان کشان بحضرت
حضرت یعقوب آوردند آن گرگ دهان و بزبان فصیح گفت السلام علیک یا نبی الله
از این سلام ترسی بر دل اولاد یعقوب افتاد و حضرت یعقوب آن حیوان را
دست بسته دید و بدست بستگی او رحم آوردند و فرمود تا دست و پای او را گشودند
بروایت احسن القصص حضرت یعقوب به جانب آن گرگ نگاه میکرد و میگفت
الهی آب از دیدهای آن گرگ بباریدم حضرت یعقوب رو بطرف آسمان کرده
گفت اللهم و سیدی اسألک بحق جدی ابراهیم خلیلک و اسحاق نجیک
ذبیحک و اسمعیل صفیک ان تطلق لسان هذا الذئب
بالکلام وحی آمد که ای یعقوب دست خود بر سر آن گرگ فرود آور و هرچه
از او سؤال کنی جواب گوید پس یعقوب دست بر سر آن گرگ کشیده
فرمود یا ذئب آن گرگ عرض کرد لبیک لبیک یا نبی الله بروایت دیگر
فرمود ای گرگ نزد من بیا آن حیوان به خدمت آنحضرت رسیده سر تسلیم
بر خاک مذلت نهاد حضرت یعقوب فرمود نزد من بیا تا از این گرگ
سؤال کند که چرا یوسف مرا خوردی از آن میان رو پیش قدم جرأت پیش نهاد

برکه

سؤال کرد ای گرگ بیم میگوید فرزند مرا چرا خوردی گرگ جواب نداد یعقوب
گفت ای گرگ چرا جواب نمیدهی گفت السلام علیک یا نبی الله از بهر آن
که او عاقست و عاصی و من عاصیان و عاقان را جواب نمیگویم پس یعقوب
گفت از تو سؤال میکنم و ترا قسم میدهم بآنخداوندی که ترا با من بسخن آورده است
بگو بروایت دیگر گفت ای گرگ شرم نکردی که سینهٔ مرا مجروح کردی و دل
مرا پاره پاره کردی آن گرگ گریست حضرت یعقوب باز فرمود ای گرگ
آیا تو بودی که ثمرة الفؤاد و قرة العین مرا خوردی فی الفور آن گرگ بفرمان قادر سبحان
بزبان آمد و گفت یا نبی الله جناب تو آراسته بلباس عصمت و مقتدای
آل ولایتی نمیدانی که ملک متعال گوشت و خون انبیا را بر جمیع حیوانات
حرام کرده است اگرچه بصورت گرگیم ما درندگان اما نیم سگ نیز ان بسیاهم
من آن گرگم که در تهمت شهره‌ام و من آنچه دیو یوسف نخورده‌ام معاذ الله
که از من چنین فعل قبیح صدور یافته باشد و ما را مجال آن نیست که بجوالی
گوسفندانت آمده تصرف در اغنام تو نمایم و در این صورت چگونه قصد فرزند عزیز
نمیه و بر جگر دل او مبادرت جوییم و حال آنکه طعمهٔ لحوم انبیا و اولیا بر ما درندگان
گلان حرام است و از ارشریفشان در مذهب ما گناه عظیم و خطای ناحق باشد
حضرت یعقوب گفت پس دهان تو پرخون از جهت و دشنه تو زبان تو
از چه سبب است آن گرگ گفت بحرمت سوز سینه تو و بحق مدی سفینه تو
که من از یوسف تو خبر ندارم و من مظلوم و برمن تهمت بسته اند و از دو

گفته اند در این وسیله مرا بجول آلوده اند حضرت یعقوب گفت من میدانستم
ولیکن میخواستم بر فرزندان من چیزی معلوم شود پس روی خود را با اولاد خود
کرده گفت شما دیدید که یوسف را من خورده ام ایشان از فصاحت کلام
آن گرگ در فصاحت خود اندیشه کرده گفتند ما ندیدیم که یوسف را تو خورده
ولیکن چون دانستیم که او را گرگ خورده است وعده آن خیالی تو بسیار میکردی بگمان
آنکه این پاره خوردی از تو سرزده باشد گرفته نزد پدر آورده ایم   بروایت منتخب
الفصول قال آن گرگ عرض کرد من غریبم یعقوب گفت برای چه باین سرزمین
آمدی گفت یا نبی الله مرا در این سرزمین خویشان است به زیارت ایشان
آمده بودم که پسران تو مرا گرفتند و بسته بنزد تو آورده اند و من در دیار مصر من
بسته   بروایت بحر العیون گفت از بلاد مدین میآیم و برادری در صنعا داشتم
و چهل روز است که مرا از او خبری نیست   بروایت روضة الصفا آن گرگ
گفت من عزیزم و از جانب مصر میآیم گفت مرادت از این سفر چه بود ترا
چندین محنت و مشقت چه بست که کشیدی گفت از برای زیارت برادرم
که در صنعا دارم میروم   بروایت دیگر حضرت یعقوب گفت چه شنیدی در ثواب
زیارت برادران گفت خبر داد مرا پدرم از جدم از انبیا و سلف علیهم السلام
که هر که زیارت کند برادر را از بهر خدا تعالی و با او برادری را گرفته باشد ملک ایشان
بنویسند او را هزاران هزار حسنات و محو کنند از دیوان او هزار هزار
از سیئات حضرت یعقوب گفت بنویسید این حدیث را از زبان
این

این گرگ   بروایت دیگر گفت برادر از من گم شده است و هفده شبانه
روز است در این سرزمین شام که در طلب او بوده ام چند ایست و از درد فراق
برادرم در این هفده شبانه روز نه طعام خورده ام و نه شربت آب آشامیده ام
امروز چون بدین وادی رسیده ام فرزندان تو مرا گرفتند و دست و گردن مرا
خون آلوده کرده بحضور جناب تو آورده اند و بقتل فرزند تو متهم کرده اند
حضرت یعقوب از این سخن متاثر شده و روی بفرزندان آورده گفت
گرگی از مصر بجهت زیارت برادر احتمال صعوبتهای سفر صنعا اختیار کرده
و شما دست خود برادر عزیز را ضایع کردید و از محافظت او غافل شدید
خلاصه چون گرگ این همه قصه را بگفت حضرت روی بفرزندان نگریست
رنگ ایشان متغیر شد و با یکدیگر گفتند که ندانستیم این گرگ بسخن خواهد
آمد و این دروغ ما را آشکار خواهد شد کنون تدبیر آنست که باید بگوییم
که ما این گرگ را از برای سکوت دل تو آورده ایم و ما ندانستیم که کدام
گرگ او را خورده است   خلاصه حضرت یعقوب از گرگ پرسید که فرزند
من مرده است یا زنده گفت چرا از جبرئیل نپرسیدی گفت استفسار حال نموده ام
اما جواب شافی نشنیدم که دلم آرام گیرد گرگ گفت چون جبرئیل
محال گفتن نیست مرا چه زهره و یارا آن باشد که باخبار آن قیام
نمایم پس حضرت یعقوب گفت از برادرت هیچ خبری یافتی عرض کرد
شنیدم که این سوال که پادشاه شامات است او را گرفته است

میخواهد ادراک شد بروایت احسن القصص وغیره حضرت یعقوب گفت
چه میشود که در جوار ما قرار گیری و بصحبت ما مونست جوئی تا من در فراق پسر و تو در هجران
برادر ناله و زاری و بیقراری نمائیم گرگ عرض کرد یا نبی الله خدمت تو کمال نیکبختی
سعادت است اما فرزندانی دارم که بانتظار من هستند لهذا نمیتوانم که بمانم نزد تو
مبکی العیون ان گرگ عرض کرد یا نبی الله من در این بیابانها زحمت بسیار
کشیده ام و اثری از برادرم نیافته ام دعا کن که خدا یتیم برادر مرا بمن برساند
آنحضرت فرمودند دعا میکنم که خداوند تبارک و تعالی برادر ترا بتو رساند و لیکن
تو هم دعا کن که خداوند عالم فرزند مرا بمن برساند گرگ گفت یا یعقوب
اگر تو دعا کنی و من نیز مظلومم و محنت زده دعای مظلومان رد نباشد من
نیز دعا میکنم تا ملک تو فرزند ترا بتو رساند مؤلف گوید عزیزان هرگاه
برادر این قدر عزیز باشد که گرگ از برای برادر رضاعی خود بصحرا و بیابانها
گردد و فرزند اینقدر عزیز باشد که پیغمبر خدا از گرگ در حق او التماس دعا کند
پس چگونه بود حال حضرت سید الشهداء علیه السلام در وقت دیدن
نعش عباس و علی اکبر که بروی خاک کربلا با بدن چاک چاک افتاده
در کتاب وسیلة النجاة فاضل البسطامی از کتاب دلایل الدعا نقل کرده
که در روز عاشورا در سه موضع چنان غیظ و غضب بر امام مظلوم
روی نمود که نزدیک آن بود که از شدت آن روح از بدن مبارکش
پرواز نماید اول وقتی بود که برادر بزرگوارش حضرت عباس از اسب

برزمین

بر زمین افتاد و فریاد برآورد که یا اخاه ادرکنی از ملاحظه آن قتل آنسرور
در خاک و خون و شنیدن آواز چنان حالی بر آن مظلوم روی نمود که
شمشیر از غلاف کشیده حمله بر آن قوم نمود و فریاد وا اخاه وا عباساه
برآورد تا رسید بر نعش آن غرقه بخون زیاده از هزار نفر از ایشان
بجهنم فرستاد دویم وقتی بود که علی اکبر از اسب بروی خاک افتاد و آنگاه
صدای علی اکبر بگوش شنید بی اختیار شمشیر کشیده حمله بر ایشان نمود و فریاد این
انت یا علی برآورد تا آنکه بشمشیر رسول خدا هشتصد نفر از آن اشقیا
بدرک داخل نمود و در آنوقت گرد زمین و آسمان را گرفته بود همینکه
گرد و غبار فرونشست دیدند که آن مظلوم در آن بیابان در نوحه بابا
بابا فرزند خود نشسته وا ولداه وا مهجة قلباه و واقرة عیناه
از دل پر درد محو کشیده و کفهای مبارک خود را بر زانو می مالید و بعضی
احوال آنسرور منقلب شد که شمشیر از غلاف برآورد و در میان آن
ملاعین افتاد و القدر از آن ملاعین کشت که خون مثل سیلاب جاری شد
و هر لحظه فریاد مینمود یا علی یا علی علی الدنیا بعدک العفا سیم
وقتی بود که بمیدان اشقیا آمد و ایشان را موعظه مینمود و در آنوقت
جمعی از آن اشقیا زبان بسب علی مرتضی و فضیحه گیری گشودند آنحضرت از غیظ
و غیظ از آن کلام بر آنسرور روی نمود بروایت وسیلة الفردوس حمل
علیهم کاللیث ثم انقض علیهم و جعل یأخذ الرجال من مخرمه و یضرب

به الأخر حتى قتل في تلك الصفقة اثنى عشر الفا حضرت بنو مردی را
از کمر میگرفت و به دیگری میزد تا اینکه درین حمله دوازده هزار نامرد را به دار البوار
نار فرستاد ثم عدل عنها و جعل يقاتلهم بسيفه حتى قتل منهم اثنی
عشر الفا پس آن نور دیده دلبند زهرا و یادگار حیدر کرار حضرت الفقر حیدر کرار را
از غلاف غلطت نمیخواهد تا اینکه دوازده هزار نفر از آن قوم کفار به دار سقر
روانه نمود ثم عدل الى رمح و جعل يطعن فيهم حتى يخرج بطعنة
واحدة الاثنين والثلاثة والاربعة والخمسة بعد از آن شمشیر را
غلاف کرده سنان جان ستان خود را بدست گرفته و بر آن کفار ان
حمله نمود و در هر طعنه سنان آن مفخر دودمان آل عمران یک و دو و سه و چهار
و پنج نفر از آن ملعونان مانند سیخ کباب در بالای نیزه بر میداشت و بر خاک
هلاکت میانداخت فبينما هو كذلك واذا منادٍ ينادي من القوم
الامان الامان يا ابا عبد الله ناگاه از میان سپاه روسیاه
فریاد الامان الامان یا اباعبدالله بلند شد فقال (ع) لا امان لكم
آن جناب فرمود امان از برای شما نیست فخرجوا من سطوته وصاروا
يلوذون بابن سعد كما يلوذ الحمام من الصقر پس آن کوفیان
از صولت آن حضرت رو به هزیمت نهادند و به ابن سعد و سپاه پناه می بردند
چنانکه کبوتر از باز به جای پناه میبرد فغضب ابن سعد لعين من
ذلك غضبا شديدا واعلن بسبهم پس ابن سعد لعین از عمل آن

زفه

زفه ناپاک بسیار غضبناک گردید و با صدای بلند ایشان را دشنام
میداد الکفره از رؤسای لشکر با ابن سعد به حضرت گفتند ایها الامیر تو چنان
گمان میبری که ما تو به جبال القتال از القتال کرده فرستاده و ما را القتال
کشیده خصوصیت از [illegible] رسول خدا و درک ورثه از عروق اسد الله الغالب
علی ابن ابی طالب پس لائق است [illegible] از دو [illegible] و ما [illegible] بگفتگو في الاسرار
نقل عن مقتل للمحدث الحاذق ابن عصفور البحراني ان بعض
اعداء الطغام لما قال في مجلس يزيد لع ان الحسين جاء
في نفر من اصحابه وعترته فهجمنا عليهم وكان يلوذ بعضهم
بالبعض فلم تمض ساعة الا قتلناهم عن آخرهم قالت الصديقة
الصغرى زينب (ع) ثكلتك الثواكل ايها الكذاب ان سيف اخي
الحسين (ع) لم يترك في الكوفة بيتا الا وفيه باك وباكية ونائح
ونائحة بروایت دیگر نجباء فاضل سلطان در آن گیر و دار اکثر جنود جان روی
بفرار نهادند بعضی از حمله آن سرور فرار نمودند تا به پشت شهر کوفه از آن شقیها
رسیدند بروایت سید الفردوس فلما رآهم انهزموا لاذوا بعضا جاهم
اراد الرجوع الى مركزه پس آن جناب [illegible] فرمود دید که ایشان
بعد [illegible] پناه می برند [illegible] مراجعت فرمود و در میان میدان در مقام
خود ایستاد و اذا بورقة خضراء سقطت على قربوس سرج
جواده ناگاه از جانب اله ورق سبزی بر قربوس زین آن جناب افتاد

پس آن مظلوم ادرا بکوشته گفت کو دیده که سطری از طلا نوشته کرده بده که ای
حبیب من دل ای صفی من از محنت من در حجب بکرده ام بتو کشتن و کشته شدن بتو
دبتحقیق که ما طاعت آسمان و ملائکه زمین را بتو دادیم تو کرده شدیم پس هرگاه خواهی
حکم کن تو آسمان بتو که بر سر ایشان بیافتد یا امر کن ملائکه بتو که جمیع ایشان بتو هلاک
نمایند یا امر کن زمین بتو که همه ایشان بتو بلع نماید چون آن نامه تو برخواند و از
آن مطلع کوید و از برای خدا خم شد و از حیثیت تعظیم و بعد عرض کرد اللهم لا خیر
فی الدنیا ولکن ارید ان احیا الیک کما سبق فی علمک پس در دو کی تو
در زندگانی دنیا خیری نما ولکن من میخواهم که بتو ملاقات کنم چنانچه از علم تو
گذشته است و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون خبر ششم در بیان
آمدن گرگان بدر دولت سرای یعقوب از برای رفع و دفع تهمت در حق شدن
ایشان و نوحه زاری کردن کبوتران یوسف در فراق یوسف و در آن است عادت
و نوحه زاری مرغان چند در مصیبت سید الشهدا در کتاب تکلم الطایف
منقولست که چون گرگ از خدمت حضرت یعقوب بیرون رفت بر بالای
تل آمد فریاد کرد که ای اتباع جنس اکر فرزند یعقوب را قصه کرده اید و در بلاد آن
گرگ شما آمده اید بر شما که باندازی بغیر از بغیران هر سال قیام نموده اید و اکر
چنانچه جانب شما از این تهمت محروس است زود باشید و در دیدن درگاه یعقوب
که ای گرگ شما با ذیت پیغمبر خدا متهم گشته اید که یک بار چندین هزار گرگ
جمع شدند خروش و زاری برآوردند با جماع تمام بدر دولت سرای یعقوب آمدند

آواز

آواز خروش و زاری برآوردند حضرت یعقوب از منزل خود بیرون
آمد آن بیزبانان خویشان را به پای حضرت یعقوب انداختند و سرها
بر زمین نهادند و بزبان فصیح گفتند یا نبی الله ما از فرزند تو خبر نداریم و گوشت
پیغمبران را بر ما حرام کرده است و حاشا که چنین جسارت از ما واقع شود و چگونه
این معنی صورت بندد که حیات ما به برکت وجود تست و معاش ما از
آثار انعام وجود تست و ما گوسفندان ترا بهتر از فرزندان تو شبانی
و نگهبانی میکنیم چگونه فرزندان شما را خورده باشیم حضرت یعقوب بعد
از گریست و گفت شما راست میگوئید و من حال این فرزند را امید از دل علیحده
ایشان را مقبول داشته بعد متوجه فرزندان گردید و گفت شما نفس
در فریب کار عجیبی فرموده است و خاطر شما را بمهر خوب تحریص نموده است پس
آن گرگ غریب در خدمت یعقوب ایستاد و از آن گرگ مخفی خواست
حضرت گفت یکی میر در دارالملک داری عوض کرد به بیت المقدس بسر رفت
دیگر اسباط رسیدند گرگ ادراک کی داری گفت برادری دارم در بیت
المقدس بزیارت میروم احوال او را بپرسم یعقوب گفت ای پسران ببینید
که گرگ حق برادر را پیش نمود و مار گرگان از شما بهتر میباشد و شما
حق برادر را ایشان خستید از پیش من سر دید حکم کند خدا در میان من و شما
بحکم حق که یوسف را از من جدا کردید در کتاب جنس العرائس آورده که حضرت
یوسف را کبوتران بودند که گاهی با ایشان انس گرفتی چون خبر مرگ یوسف

بسمع مبارک یعقوب رسانیدند آن کبوتران خود را بر در و دیوار میزدند
و بدرد و اندوه حضرت یعقوب می افزودند انجناب بزبان حال میگفت نظم

گر لقدر سوزش دل چشم من بگریستی — بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
گر من از درد جدائی نوحه پرداز آمدم — ماتمی بودی که در وی مرد و زن بگریستی
شعلهٔ آهم اگر بر کوه و صحرا تافتی — سنگ و خارا بر دل پر درد من بگریستی

ششم مرغی در مصیبت امام حسین ع گریسته اول غراب بود که خبر شهادت
آنحضرت را بمدینه طیبه بجهة فاطمه صغرا آورد چنانچه گذشت دوم مرغ
جغد است که قسمی از قطا است و شکم و پرهای او سیاه است چنانچه
در کتاب کامل مرویست که زنها از طایفه کلبیها بر سر تربت امام حسین ع
بر پا نمودن کسی مرغ جغد را از برای او فرستاد که بسبب آن جو بید (?)
باواز و صیاح در ماتم امام حسین ع سیم حمامه راعبیه است موافق روایت
کامل الزیاره راوی میگوید در خدمت حضرت صادق ع بودم و دیدم حمامه
راعبیه که صیحه بسیار مینمود و دیدم کالاشی بود سعد آنحضرت بکنها بود مدت
مدیدی پس آنحضرت فرمودند که او لعن بر قتله امام حسین ع مینماید او را
در خانهای خود نگاه دارید چهارم عصافیر است موافق روایت عمر بن
راوی میگوید هر روز نان خورد میکردم و آن طیور میخوردند همینکه روز عاشورا شد
دیدم آن عصافیر از آن نان نخوردند دانستم که بجهة شهادت آنحضرت
است پنجم مرغی است که در حوالی مدینه در باغستانها بسبب شغفی

دختر ابودل

دختر ابودلف گوید نجنگه گذشت ششم در شرح جامعه مسطور است
مرغی است در علبستان مخصوصاً در میان کاظمین و سرمن رای
که بصدای بلند با آواز فصیح میگوید در حسین کشته شد هفتم روایت
از بابا از حضرت امام رضا ع فرمودند که جغد در زمان جدم رسول الله
در خانهها مسکن و ماوی میگرفت و با مردم مانوس بود و چون مردم طعام میخوردند
جغد پرواز میکرد و نزد ما میآمد و ایشان نیز پیش او طعام میگذاشتند
و آن حیوان میخورد و چون حسین ابن علی ع را شهید کردند آن حیوان
از بنی آدم رم کردند و پرواز آبادانی بیرون رفتند و در خرابها و صحراها منزل
کردند و میگفتند بد امتی بودید شما که فرزند پیغمبر خود را کشتید و من از شر شما در نفس
خود ایمن نیستم پس دائم مخزون اند لیکن آن حیوان در روزها از اندوه خزان در منصب
الجناب روزها میگیرد و آب و دانه نمیخورد و چون شب میشود نوحه و گریه میکند بر حسین
ابن علی ع مؤلف گوید خودم دیدم که این جغد را هر روز جو گنجشک روزی
مقدر است بر آن آزاد میکند و نمیخورد اطعمه او است هشتم روی عن
کمال بن کمیل عن عبدالله بن ادریس قال کان جاراً انوح بنی
بجهله لا سیما کلما صدر منی هذه الرزیة ان فی مصیبة
الحسین قد بکت السماء بدما و کل من فی الارضین السفلی
والسموات العلی احملنی علی الکذب والافتراء فیرد علی الافعال
حتی صادف ایام المحرم وکنت اقیم المصیبة فی عزاء الحسین فی کل

عام وانفق فی خزانة من مالی بقدر الوسع والامکان
وکان لی من الاغنام ضأن ومعز ومن الدواب
بغل وحمار ومن الطیور دجاج ودیک فی بیتی وکلما
اشتغلنا بذکر المصیبة یجیئون ویستقرون فی زاویة
من زوایا البیت التی قریبة بالمنبر فیجری من عیونهم
الدموع فحضر الرجل ذات یوم فی المجلس ورای الواقعة
فاعتذر وبعد من الاعتذار والجاهلیة بعد ما سئل عنها
منها فاذا بلطف الله وفضله قد انطق لسان الدیک بهذا الکلام
الفصیح ایها الجاهل کیف لا نبکی ولا ندمع نحن معاشر الدواب والطیور
على شهید الذی کان نفسه نفس الرسول
وامه البتول وابوه اخو الرسول وعلی الذبیح الذی ذبحوه القوم
الظلوم والجهول و فی کتاب جمال الذاکرین من جلال الدین
قال کنت فی سیاحة جزائر الهند فرایت شجرة مرتفعة
فی جزیرة السیلان لها اغصان اذا هبت الریح علیه یخرج
منها صوت مشتمل على هذه الکلمات العجیبة آه مظلوم حسین آه غریب
فبکیت على مصائب الحسین حتى وقعت على الاغماء ورایت طیرا
طویل الجناح حین ینصرف ویقرا الا یا ایها الخلائق ابکی على غریب
غاب عیناه وذبلت شفتاه من شدة العطش وادمعوا على

مظلوم

مظلوم لم یرحموا علیه فقتلوه ورفعوا راسه على السنان
وادمعوا على شهید لم یغسلوه ولم یجهزوه واسفاه من کرب
ذبح ابنائه وقتل اخوانه والهفتاه من مطروح على الارض عریانا
لیالی وایاما واحزناه من المخدرات التی لم تر الشمس وجوههن
تشهرن بین الخلایق کالاماء واسفاه من تلک الشجرة واعضا
نها النغم وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون
خاتمه مقام در بیان نوحه وناله نمودن یعقوب در بیابان کنعان وتسلی
دادن جبرئیل است بآنحضرت ودر بیان نوحه وناله کردن حضرت اله در عرصه کربلا
در سر نعش علی اکبر وتسلی دادن ملک از ملائکه ملاء اعلى
در کتب منهج الصادقین مذکور وحسن القصص وغیره از طرق عامه وخاصه منقولست حضرت یعقوب
از غایت استیلاء نیران فراق واستعلاء التهاب نایره اشتیاق یوسف
از مقام خود بخودانه برخواست ومیان دربست وفرق مبارک خود را برهنه
کرد وعصا بر دست برداشت وهر روز بوادی میرفت وحوالی کنعان
میگشت وفریاد میکرد یا بنی یا قرة عینی یا ثمرة فوادی ویا فلذة
کبدی یعنی ای فرزند دلبند برگزیده من وای نور دیده رمد رسیده من
وای میوه دل من وای پاره جگر من فبای بئر طرحوک آیا ترا
درکدام چاه انداختند وبای سیف قتلوک آیا ترا بکدام شمشیر
هلاک ساختند فبای بحر غرقوک آیا ترا درکدام دریا درغرقاب فنا افکندند

پای ادهم دفنوک ابا تورا درکدام بقعه دفن کردند **نظم**

چو تو حکیم من این دل سوخته بو — وین جان بستر هجر بر دوخته بو
انصاف بده که سخت مشکل باشد — چو تو دل جان با تو آموخته را

رفتی ز دلم نقش جمال تو نرفت — در دیدهٔ غم دیده خیال تو نرفت
این عمر که میرود تلخی امروز — افسوس که در روز وصال تو نرفت

بروایتی دیگر چندانکه باطراف وجوانب جستجوی نمود و طلب کرد جز حیران
و حسران چیزی نیافت گاهی روی باسمان که قبلهٔ دعاست
و گاهی روی برزمین نهادی که سجدگاه انبیا و اولیاست در خاک
از قلق و اضطراب منغلط بود و گاهی از باد خبر آن پاک نهاد باد صبا را مخاطب ساخته گفت

ای باد از آن بهار خبر ده که تا کجاست — وی دیده از آن لاله خبر ده که تا کجاست
من ام چه گل بسوختم از آفتاب هجر — زان سرو سایه دار خبر ده که تا کجاست
ای پیک تیزپر روان باهها بسیار — باز از آن فلک رخ خبر ده که تا کجاست
ای مرغ نامه بر پر تو کر نه بسته اند — بر سر وران دیار خبر ده که تا کجاست

بروایتی دیگر آن یعقوب حیران کشیده در بیابان کنعان میگشت و آب
حسرت از دیده میبارانید چندان شد ناله برمیاورد که از سوز آتشین
محبت یوسفی ساکنان ملأ اعلی را بناله میاورد فی الفور جبرئیل نازل شد
گفت ای یعقوب ساکت باش لقد ابکیت ملائکة السموات
بگریانیدی مقدسان ملأ اعلی را از گریه خود بگریه آوردی و سکان

صوامع قدسی را بنوحه خود بنوحه آوردی حقتعالی میفرماید که تا کی فرشتگا
ن را بگریانی و دلهای معصومان را باتش فراق خویش بسوزانی
حضرت یعقوب گفت ای جبرئیل چکنم گفت مهمات تو بصبر منجلی
میشود آیه حضرت یعقوب گفت ای برادر بعد از این دربنای صبر
کنیزم و شکایتها را از حضرت رب العزة درخواهم قوله تعالی فصبر جمیل
والله المستعان علی ما تصفون گفت ای جبرئیل مرا اسباب
ملک الموت راه بنما پس ملک الموت بزیارت آنحضرت آمد حضرت
گفت ای قابض ارواح بجلال و عظمت الهی ترا قسم میدهم که ایا یوسف
مرا قبض روح کردی عزرائیل گفت بجلال خداوند متعال قسم که تا حال
اورا قبض روح نکرده ام و تا حال روح او بمن نرسیده جناب یعقوب گفت
چو که زنده است در کجاست گفت یا یعقوب عالم السر و الخفیات خبر
نمیده جبرئیل هم با وجود آنکه میداند نگوید و من هم نگویم و نتوانم گفت

بود یعقوب از جناب یوسف خود باخبر — هم خبر بودش که روش کجو از زندان بد
با وجود چندان بیتاب گشت نا صبور — کز غمش بگریست چندان کز دو دیده کور
پس چه حالت داشت یعقوب دیار کربلا — یوسفش را دید چون در جنگ کرد کشته بلا
پس چه حالت داشت آن وقتی که دید آن نوجوان — اکبرش افتاده با پامال اندر زمان

در کتاب منتخب مرویست که چون یعقوب وارد کربلا برای سوراغ یوسفش
در بیابان کنعان کربلا میگردید بجسد حضرت که پوشیده بود و هاتف کلفن رب

بر سر بسته بود و دو طرف آن را انداخته بود صفوف لشکر را بر هم
میزد بروایت دستة الفردوس شعر فقال یا بنی بای مقتل
القاك بضعتی هل انت یا بنی قتیل ام انت حی بغیر ای فرزند
در کدام مقتل ترا انداخته اند آیا ای فرزند دلبند کشته شده یا زنده
بروایت ابو طلیق شتر که محتاج نقل میکرد چون از دور نظرش
بر جسد علی اکبر افتاد هفت مرتبه بر بالای رکاب راست ایستاد و گفت
تا آنکه خود را ببالین علی اکبر رسانید الغم مختار رسید که کدام یک
از اصحاب و اولاد تو امام حسین عزیز بودند گفت علی اکبر مختار گفت
بچه دلیل گفت بدلیل آنکه امام حسین بر سر بالین هر شهیدی که میرسید
سر او را بکنار میگذاشت اما چون ببالین علی اکبر آمد سر او را
بر سینه چسبانید بروایت دستة الفردوس و بحر المصائب امواج
الفک انس الجنب بارها میگریست و این بیت را انشاء فرمود

یا کوکبا ما کان اقصر عمره   وکذا تکون کواکب الاسحار
ان الکواکب فی محل علوها   لیری صغارا وهی غیر صغار
ولقد جریت لغایة کما جریتها   فبلغتها وابوك فی المضمار

فی الملهوف فشهق شهقة ففارقت الدنیا فقال الحسین
آه آه من شهادة ولدی علی اکبر انا لله وانا الیه راجعون
وفی انیس الذاکرین ان سید الشهداء قال ههنا کلاما لم

یتکلم

یتکلم بهذا الماثرة فی وقت وفات جده رسول الله ص ولا
فی فوت امه الزهراء ولا فی وفات ابیه امیر المؤمنین ع
ولا فی وفات اخیه حسن المجتبی واما وما تکلمها
فی شهادة ولده علی الا فهی هذه یا علی یا ولدی علی الد
نیا بعدك العفا فوجل من هذا الکلام تغیرت
وتکدرت فی جمیع القرون والاعصار وفی السماء
بالحمرة وهوی النجوم فی اللیل والارض بخروج النیران
الملتهبة وفی الافلاك بالکسوف والخسوف وفی الجبال
بانشقاقها وتکلکلها وفی النبات بزوال نضارتها
وحسن الوانها وفی الاشجار بفقد ثمرها ونقص
ثمارها وفی البحار بتلاطمها وفی الانهار بقلة
المیاه وغورها وقس علی ذلك ما ظهر فی هذه النشأة
من الباب الی المحراب فکل ذلك من تاثیر ذلك
الکلام الذی صدر من الامام ع بروایت مونس
المحزونین آنحضرت بعد از شهادت علی اکبر بهارها میگریست در آن
وقت باد و صاعقه برخواست و خاک باریدن گرفت و جهان
چون دل آن ملعونان سیاه شد چنانکه همه خیمه‌های آن لشکر تیره گر

افتاد و طنابها گسیخته شد که آن لعینان دست از جان بخش خویشان
برداشته و در الحال بروایت ملک النجوه قد نزل ملک من
ملائکة السماء یتمرغ لدی ولده فقال صبرا صبرا مهلا مهلا
یا ابا عبد الله لا تبکی فانی والله ما رأیت الاحد
اهل السموات یبکون ببکائک مؤلف گوید والله ناله جگر
نه اهل ملکوت رو بناله در آورده بلکه در خیام امامت آل اله حضرت رسول الله
را بهشت برکه حب نحو رضی عن حمید بن مسلم قال انا انظر الی
امرأة قد خرجت من فسطاط الحسین مسرعة کانها البدر
الطالع فنادی بالویل والثبور وتحت التراب علی رأسها
وتقول وا ولداه وا حبیباه وا ثمرة فواداه یا نور عینا
وابن اخاه فجائت فانکبت علیه پس خود را بر نعش ع
انداخت وقالت لیت السماء اطبقت علی الارض
وتدکدکت الجبال سیف ای کاش آسمان بر زمین منطبق شده و
و کوهها پاره پاره شده فقلت من هذه من سؤال کردم که این زن
آتش نفس که از شعله آه و ناله اش عالم کباب بر شود کیست فقا
لوا هی زینب بنت علی و اخت الحسین گفتند که این زن
جناب زینب خاتون دختر امیر المؤمنین خواهر حسین است
و بروایت ابو مخنف فجاءها الحسین فستر وجهها بعبائه
حتی ادخلها الخیمه بعبرت الله عبده که جا نیشه خواهرش درش
دشمنان

دشمنان الحسین باشد پس در غارت خیمه‌گاه یکی بعد رسول الله صلی الله علیه
ضیاء ششم در بیان گریستن چند نفر از انبیاء و در بیان گر
یستن حضرت یعقوب و بعضی حوادث مناسب بآن و نمودن
حصم آیات خود را بغیر شهادت جمع صغیر برای تسلی جناب برنا
خوانان این اوراق پراکنده پریشان مخفی نماند که پنج نفر از انبیا
بسیار گریستند اول حضرت آدم ابو البشر بود که از مفارقت
بهشت بروایت محدث قمی دویست سال باران حسرت از دیدها
باریده از جریان اشک چشم مبارکش دو نهر در رخسار مبارکش
پدید آمده و از آب چشمش چشمه‌ها روان شد الخ بروایت عیون اخبار
از حضرت امام رضا آب دیده آدم چون سیل بیرون آمد از چشم
راست او چون دجله بغداد و از چشم چپ چون نهر فرات الخ
بروایت دیگر مرغان هوا از آن آب میخوردند و بالای دیگر میگفتند که چه
خوش آمده که بهتر از این آب ننوشیدیم حضرت آدم گمان
میکرد که مرغان این سخن را از برای طعن میگویند آه سرد از دل
پر درد برکشید زار زار گریست عرض کرد خداوندا حال من بجای
رسیده است که مرغان با آب دیده من استهزا میکنند خطاب
الهی رسید که ای آدم مرغان راست میگویند هیچ جوهر نفیس تر
از آب دیده نیافریده‌ام دوم حضرت نوح بود از حضرت

امیر المؤمنین مرویست که آنجناب را از آن نوح گویند که هزار
پنجاه سال بر قوم خود نوحه کرد و بروایت دیگر از حضرت صادق ع
پانصد سال گریه کرد و در کتاب مجالس المتقین مرویست که روزی سگی
مجروح مبتلا بگر از پیش او گذشت صورت آن در نظر آنجناب قبیح
نمود فرمود که چه سگ زشتی است در وقت آن سگ بلسان احوال گویا گردید
آنکه بامر الله سخن در آمد گفت ای نوح زبان نگاه دار که تو
خود بر خود صورت نکرده و نبوت چرا نمودی آنکس که مرا و ترا بشکل پوشانید
بنیاد می تواند که این لباس بستاند و صورت آدمی در من پوشاند ای
نوح آنکس که نقش مرا عیب گیرد نقاش را گفته است بیان که چه میگوئی
نوح چنان متاثر شد که چندین سال بر خود گریست چون ابر بهاران
سیم حضرت شعیب بود که از شوق جمال الله آنقدر گریست که نور بصر
او عاطل شد خطاب الهی بجبرئیل رسید که نور بصرش را اعاده نما جبرئیل در صحبت
آتش و امید روشنائی ظاهر شد باز گریست تا نور بصر عاطل گردید تا سه دفعه
الغرض خطاب الهی رسید ای شعیب این همه گریه از بهر چیست عرض کرد شوقاً
الی جمالک خطاب رسید پس چنین میکنی نابینا باش تا بغیر از ما نظر نگشائی
و چون نگشائی بت ها جمال پاک شعیب عرض کرد الهی با این سودا راضیم
و بنابینائی تمام عمر دل بنهادم و دختران شعیب شروع بجزع نمودند که ای شیخ
از خداوند متعال درخواست نما تا ضایع نمائی بجهت چشم گفت ... ضایع
میشوم

میشوم که خداوند با قیمت در نوبت نظر التفات الهی شامل
حال جناب شعیب گردید خطاب رسید ای شعیب در این سخن
که گفتی کلیم خود را نبی موسی بن عمران خادم تو کردم تا ضایع نمائی الغرض خطاب
بموسی رسید که ای موسی خادم شعیب شو و پیش گیر و چوپانی بردار از برای
او شبانی نما تا وقتیکه بملاقات جمال ما فایض گردی چهارم گریه
داود ع بود در کتاب مجالس المتقین از ابن عباس از حضرت رسول
روایت کرده است که آنحضرت فرمود اگر گریه جمیع اهل زمین با گریه
داود نبی ع ضم نمایند گریه داود ع از همه زیاد آید داود چهل سال گریست
و چنان میگریست که از ناله او کوهها بگریه می آمدند تا آنکه جبرئیل نازل
و گفت چرا اینقدر میگری خداوند عالم توبه ترا قبول کرد و از خطایه تو گذشت
گفت گریه من از آن ذلت و خجالت است که خداوند اعلم مرا در آن دیده
است ترک اولی او از جهت شهوت و نفس بود جبرئیل گفت ای داود
بنال و گریه و فریاد کن که بار آوردن این حالت جاری گریه کردن است اما این
گریه را اثری نیست که احدی را طاقت شنیدن آن نیست که این گریه
گریه طاغیان و فتادگان است پس جای خلوتی بکن که هیچکس در دعای
آن نباشد پس آنجناب از میان خلق بیرون رفته و در دامنه کوه
قرار گرفت و آواز ناله و گریه او بحدی بود که کوهها و مرغان بود که در آن
حوالی و اطراف بودند بجهت تاثیر که آن کوهها و مرغها با او هم ناله و دائم

اوارشدند و از آب دیدهٔ آنجناب در زمین کیاه میروئید و سنک از آه آتش
انفجار کوهها در آن کیاهها که از آب چشم آنحضرت روئیدها بود
آتش افتاد ناله سوزان میزنید **پنجم حضرت یعقوب بود** و در حدیث
قدسی وارد است قال الله تعالى لو علمت شيئا ابلغ في طاعتي
من الحزن لا تبليت به يعقوب حتى اعطيت الدرجة التي
اعددت له یعنی میفرماید خدا که اگر میدانستم چیزیرا که بالاتر باشد
در طاعت من از حزن هر آینه مبتلا میکردم بآن یعقوب بود تا آنکه
عطا نمایم باو آن درجه که مهیا کرده ام برای او و در حیات القلوب منقول است
که هر روز جناب یعقوب بصحرا میرفت و نوحه میکرد بر یوسف و میگفت
حبیب من یوسف که من او را بر صد فرزندان خود اختیار میکردم از من
ربودند حبیب من یوسفا که امید از او داشتم در میان فرزندان خود از من
ربودند یوسف بود که دست راست خود بود در زیر سر او میگذاشتم و دست چپ
خود بود بر روی او میگذاشتم از من ربودند حبیب من یوسف بود که یار تنهائی
و مونس وحشت من بود از من ربودند حبیب من یوسف کاش میدانستم
که در کدام کوه ترا انداختند و یا در کدام دریا غرق کردند حبیب من یوسف
کاش با تو بودم بمن میرسید آنچه بتو رسید بروایت دیگر میگفت
الکاش میدانستم در کدام مکان هستی و چگونه است حال تو و وحوش
و طیور در اطراف آنجناب صف زده با وی هم ناله بودند مثنوی

یاددارم

یاد دارم نقل از اسرار عشق ∴ از زبان پیری از گلفت عشق
کز غم یوسف بکنعان فراق ∴ طاقت یعقوب شد دل گشت طاق
گوشه بیت الحزن شد منزلش ∴ گشت زندان کلخن مصر دلش
خون دل میخورد از غم صبح و شام ∴ قامتش شد چون کمان از بار غم
رک ابر آتش زآهی جگر داشت ∴ بخیه از خون یوسف رنگ داشت
دوستان را در امان آورده بود ∴ خلق کنعان بو حجالن آرکا بود
تا لفی گفتش که ای پیر کهان ∴ ناله کم کن اندرین بیت الحزن
هر که از خود بگذرد در راه دوست ∴ مهر فرزندش کجا گنجد بپوست
چشم دل بگشا بسوی کربلا ∴ تا ببینی مردی مرد بلا
دیدهٔ دل سو کشود از روی غم ∴ کو روبر کربلای پر الم
کلک قدرت در بلا بگشوده دست ∴ داستان کربلا بو نقش بست
دید دشت نام او را کربلا ∴ هر طرف بر پا بلا اندر بلا
خاک انکو خاک ارباب نیاز ∴ آب انکو از دم شمشیر ناز
تا کهان دید اندرون کو حجاب ∴ خیمه از گیسوی حوران طناب
بود در آن خیمه شاه مه جبین ∴ خادم درگاه او روح الامین
مظهر آینه حق روی او ∴ عرش اعظم فرش خاک کوی او
محو از اسرار سر و لم یزال ∴ چشمه توحید ذات ذوالجلال
بکف دارنده اقلیم جان ∴ حجت دین خداوند جهان

ازدر خیمه چون شیران بست — آمد و تونداقه طفلی بدست
لعل الطفل از پی یک قطره آب — خاک گشته هم چو گل در آفتاب
چونکه آمد او بمیدان بلا — کو روان مخزن سر خدا
خاک تن سوی آن حضرت صاحب گل — بانگ زد بر کوفیان سنگ دل
گفت ای کافر دلان پر جفا — من گرفتم آنکه در دین شما
قتل من واجب بود در این سفر — آخر این طفل صغیر خون جگر
سوخت جانش از پی یک قطره آب — از شرار تشنگی گشته کباب
بارشد دریای فیض آسمان — آمدند از آسمان کروبیان
مو پریشان حوریان مه جبین — آمدند از باغ فردوس برین
برگ هر حوری جامی پر ز آب — جامشان چون ماه و آب از آفتاب
حضرت جبرئیل از راه نیاز — بهر خاک در آن شه نماز
گفت ای آئینه انوار حق — ای وجودت نقطه پرگار حق
این همه جامی که بینی پر ز اشک — بر کف این حوریان شوخ شنگ
بهتر آن باشد که دستی بر کنی — کام این طفل از زلالش تر کنی
در جوابش گفت سلطان بلا — کی زبان وحی اسرار خدا
عاشقان را نیست حاجت امتحان — امتحان عاشقان باشد بجان
عشقبازان را بجان آهنگ جهت — آب شیرین جام رنگارنگ چیست
طایر پستان بعشقت این پسر — باید اندر خون زند در عشق پر

دایه

دایه عاشق ز طفلی رهاست — آب او از آب پیکان بلاست
آب اگر خواهم جهان دریا شود — خاک در عالم که تا پیدا شود
من نه تشنه سلسبیل و کوثرم — آب حیوان رسد از پا تا سرم

ودخل انیس الذاکرین ولب نادب الباکین اذا اتاه سهم مسموم من کف رام مشؤوم فوقع فی نحر الطفل فذبحه من الاذن الی الاذن
دیده‌ای دیده گردون اسیری این چنین — گوی از صیاد و صید دستگیری این چنین
الفلک بسیار آه از سینه‌ای کوی زدان — خورده انصاف نکنه توشنه این چنین
یاد دارد بر عالم صفحه که گذشت از جفا — لیکن نخورد ای دایه ایام شیری این چنین
در کتاب بحر اللهاب مذکور است که در شریعت مستحب است که اگر مرغی را ذبح کنند او را در وقت ذبح سیرو خندند تا پر و بال زند که با شرحت جان دهد آه آه که این طفل بی گناه دست و پای بسته در قنداق بر خود می پیچید و لکاه حضرت امیر زه غمخوار پدر بزرگوارش میکرد بروی تبسم بر روی پدر مظلوم تبسم میکرد و بال زحمت دست با لبخند که جان التسلیم کو بر روی آن مخزن اسلم دلیس آنحضرت تیر بلا از حلق مطهر علی اصغر گشته خون از مکان تیر جاری شد آنحضرت دست مبارک خود را بر حلق الطفل معصوم گرفت چون پر از خون شد به جانب آسمان پاشید و فرمود هون علی ما نزل لجب فانه بعین الله یعنی آسان است بر من این بلا که بر من نازل میشود در وقتیکه ملاحظه نمایم که خدا مطلع است

بر آن وصبر نمودن من بر آن خوشنودی خداوند عالم است الغرض بروایت
مخزن البکاء آن جناب ولکباب کف مبارک خود را بزیر حلق علی اصغر
گرفت تا آنکه پر از خون شد وفرمود یا نفس اصبری واحتسبی فیما
اصابک یعنی ای نفس صبر کن برین مصایب وطلب نما اجر آخرت خود را
از خداوند عالم بعد فرمود خداوندا تو مطلعی از مصایبی که بر ما وارد میآید در دار
دنیا انرا ذخیره ما گردان از برای روز قیامت مؤلف گوید چون طفل علی
صغیر سه بر سینه پدر بزرگوارش است اما چون علی اصغر از دم تیر زهرآلود آب
خورد چشمهای مبارکش گشوده بروی پدر بزرگوارش خندید شاید وجه آن این باشد
بعذر پدر من هم در راه حق هدیت شده‌ام سه خون از آن حضرت تا بآسمان
باشد اول خون حلق علی اصغر که آنحضرت با مر فرمودند که از آن خون قطره
بر زمین نیاید دوم خون حلق مبارک را در شریعه فرات حرمله
ابن شرک تیر زد سیم خون سینه مبارک را که تیر سه شعبه زهرآلود
رسید وآن تیر را از طرف پشت کشید وخون مانند ناودان سیلان نمود
وسه بدر بزرگوار داغ اطفال صغیر را دیدها مانند ابر بهار زار زار وگریان
گردیدها چنانچه در کتاب بحر المصایب مسطور است اول جناب خاتم الانبیاء
بود که داغ فرزند دلبند خود ابراهیم را دید نالان گریان گردید دوم
جناب ولی خداوند داور داغ محسن سقط شده خود را دیده ناله وفریاد
نمود بقبه نه فلک رسانید اما آه از سیم جناب سید الشهداء بود که داغ

فرزند

فرزند دلبند خود علی اصغر را دید و تمنای جمیع دوستان و شیعیان خود نمود
با آنکه فرمودند لیتکم فی یوم عاشورا جمیعاً تنظروا لی کیف
استسقی لطفلی فابوا ان یرحمونی اما آنکه دفن کردن حضرت نعش
فرزند در خون علی اصغر را بروایت احتجاج طبرسی آن امام مظلوم از اسب فرود
آمد وبغلاف شمشیر خود زمین را حفر نمود بروایت بحر المصایب بکعب نیزه
حفر نمود وآن طفل معصوم را آغشته بخون نمود وبعد دفن کرد در بین چند وجه
چند احتمال میرود اول آنکه شاید سر دفن آنجناب علی اصغر این بوده باشد
که طاقت تاب دیدن قنداقه خون آلود الطفل را نیاوردند خصوص صاحبه
مادرش رباب دختر امرء القیس چنانچه در شأن ایشان فرمود لعمرک
انّنی لاحب داراً تکون بها سکینة والرباب احبهما وا
بذل جلّ مالی ولیس لعاتب عندی عتاب قال
فاضل الدربندی عفی الله عنه سرایه ان فی دفنه هذا شفقة
ورحمة من وجه علی الحرم والنسوان حین مرورهن
من مصارع الشهداء دوم آنکه آنجناب میدانست که بعد از
قتل کفار روسیاه از اهل کوفه وشام اسب بر بدن ایشان بجولان خواهند
آورد وسر دفن از این جهت بود که آن بدن لطیف ولطیف آنجناب
کوچک ونازک بجولان اسبان مخالفان وستم ستوران ایشان طاقت
ندارد ولیس بهمین سبب دفن فرمود سیم آنکه آنجناب میدانست که سرهای شهدا را از بدن

شریفه و مقدسه ایشان جدا نموده بر سر نیزه‌ها کرده شهر بشهر خواهند گردانید
شاید سر و تن این باشد چون همت بابنند که دعا آن سرها را در شهر بشهر و دیار بدیار
از میان مجمع یهود و اهل فرنگ خواهند بود با ایشان توبیخ نکنند که این طفل شش ماهه را
چه گناه است که او را کشته و سرش را بر نیزه نموده شهر بشهر میگردانند این توبیخ
تخفیف شریعت حضرت نبوی شود چهارم آنکه حضرت اقدس مجده الله بوده میدانست
که ابدان لطیفه شهدا سه روز به روایتی ده روز و ده شب در پیش آفتاب عالمتاب
چاک چاک بر روی خاک افتاده بخون خواهند ماند و در آن چند روز از تابش
آفتاب و گرمی آن دار و زیدن بادها و از آمدن خس و خاشاک بر آن بدن در کوشش
طرح شده کسی او را دفن نکند و نه چند ماندن آن بدن لطیف در آن بیابان
باعث قهاریت خداوند قهار شود بر اهل زمین پس دفن نمود آه آه در کتاب
بحر المصائب و در کتاب مبکی العیون مرویست که چون سرهای شهدا را نزد
عمر بن سعد ولد الزنا آوردند گفت یکی دیگر باقیست گفته او سر شیرخواره کجاست
که او را بدست خود دفن کرد آن ملعون گفت بروید در میان قتلگاه
او را جستجو کنید و سرش را بر نیزه من بیاورید پس جمعی بیابان آمدند و نعش آن طفل
را از خاک بیرون آورده سرش را جدا کرده بنزد آن ملعون آوردند و با سرهای شهدا
بشام بردند و کلام ام کلثوم در سفر شام مؤید این مطلب است حیث قالت
سبوا نسائه وقطعوا راس طفله الرضیعة قال ابن نما رضیعه
مع قتلی اهل بیته بر روایتی منقول در کتاب بحر المصائب که سید الشهدا رفته

خون آلو

خون آلود الطفل را در نزد شهدا گذاشت بطرف خیمه‌ها روانه شد قدری که
رفته بر گشت نگاه کرد دیدند ملعونی نیزه بر دهان و یا بر حلقوم مبارک
علی اصغر فرو برده و سر بالای نیزه بر هوا بر داشته است از این حرکت آن ملعون
بدطینت دل مبارک آنحضرت بسیار بدرد آمد بر گردید آن ملعون
فداقه مبارک تو گذاشته قرار نمود پس آن جناب فداقه مبارک آن طفل
معصوم را دفن کرد و در کتاب منهاج الاحزان و مخزن البکاء از حمید بن
مسلم منقولست که من در عسکر پسر زیاد بودم و نظر مینمودم بسبب الطفل که بیرون رفت
جناب سید الشهداء شهید شد ناگاه دیدم از خیمه زنی بیرون آمد نورانی
آن زن مظلومه پا برهنه در میان زنان بیرون آمد گاه میافتاد و گاه برمیخواست
و میگفت وا ولداه وا قتیلاه وا مهجة قلباه و آن زن آمد نزد الطفل
و خود را بر روی الطفل انداخت و دختران چند از خیمه بیرون آمدند و خود را
بر روی الطفل شهید انداختند و سید الشهدا با قوم در گفتگو بود چون این حالت
از آن زن و دختران مشاهده فرمود نور العین جناب ایشان رفته آن زن را
موعظه فرمود و دلداری و ملاطفه او را بخیمه بر گردانید من از اشخاصی که بر دور
من بودند پرسیدم که این زن کیست گفته این زن ام کلثوم است و آن
دختران فاطمه و سکینه و رقیه میباشند من از مشاهده این حالت بحال
گریه کرده بر گردیدم و در کتاب اسرار و سعادت و جواهر الدین نقل از مقتل
شعبی روایت کرده که آنحضرت فداقه خون آلود علی اصغر را بخیمه‌ها آورد

و فقیه زنان گریه کنان جناب را شنیدند همه بیرون آمدند دیدند که علی اصغر بود در سینه
آن نور جان به خداوند گیر تسلیم نموده سکینه تنبه صدا ناله و ندبه بلند نمودند پس
جناب ام کلثوم قنداقه خون آلود الطفل بر سینه گرفته و گلو بر گلوی
و اشک جاری نمود ثم نادت وا محمداه وا علیاه ماذا لقیناه بعد
کما من الاعداء والجفاء علی طفل خضب بل مائه و اسقاه
علی رضیع فطم بسهام الاعداء واحر تاه علی قرحة الجفن و الا
حشاء ثم جعلت تقول و لعل مقول علی لسان حالها لهف
نفسی علی صغیر ادام فطمه السهام قبل الفطام لهف قلبی علیه
و هو صریع جرعوه بجرعه و هو ظام خضبوه بل مدد هو
طفل لهف قلبی علی قتیل الطعام احرقوا قلب والدیه علیه
و رموه بل له وانتقام و یلکم بیننا و بینکم الله الذی یفصل
عند حشر الخصام در کتاب بحر المصائب چون حضرت آمده بحجة الله
نعش علی اصغر بر زمین گذاشت جناب سکینه با صحبه زنان و دختران
از خیمه بیرون آمدند و خود بر روی نعش علی اصغر انداختند و بسیار گریه و بیقراری
می نمودند پس آنحضرت بجهت ترحم بر سکینه در باب نعش علی اصغر بود دفن
نمود تا آنکه آن ستمزدگان خون آلود را ملاحظه ننمایند زیرا که دفن
میت تسلی اصحاب مصیبت است ضیاء ۹ در بیان سوگواری
و سوگواری حیوانات در مصیبت یوسف که از انبیاء آل

آل یعقوب

آل یعقوب و در یکی یوسف آل محمد حضرت حجة الله ثم سید الشهداء
در کتاب احسن القصص منقول است چون یعقوب ع از صحرا برگشت و بخانه
خود در آمد و در روی خود بست و سر بزانوی تفکر و پای در دامن صبوری
در کشید و حوش صحرا و طیور هوا و دواب و هوام زمین که از این حال
خبر یافته بودند از هر جنس صنف صنف می آمدند و زبان ادب بوسیده
عذر پرستی می نمودند و باز بر میگشتند حضرت یعقوب روزی در مقام اصطبار شعله های
آتش فراق سینه فرو میخورد و مجال آه نداشت میگفت   دل شده زو قصه ها
و فریاد ازین غم   نعره زدن و جامه دریدن نگذارند الخ   آورده است
که حضرت ابراهیم را ابریقی بود و در ابریقی بلقا میگفتند در زمان خلیل صفت بسنگی
نتاج داده بودند و از زبان در فتن ابراهیم دعای برکت در باره او کرده
گشته چون نوبت خلافت بحضرت اسحق در رسید هفت بطن دیگر
در دست وی بز داد و چون نوبت خلافت به یعقوب ع رسید هفت
بچه دیگر از نسل خود در سلک ملک یعقوب کشید و بعد از آنکه برادران
پیراهن خون آلود یوسف بنظر آن پیر غم فرسود آوردند آن بزرگ مسکین
نبات غمناک شده و از ترس آن دروغ و هول آن قول بیفروغ بلکه گو
در آمد بخدمت آنحضرت در شتافت و گفت ای پیغمبر خدا آن خون
بزغاله است که پیراهن یوسف بوبان سپغ گو انیکا اند و بعد از آن
از خجالت سر فرود افکنده میگفت از شرم ماکه اولاد یعقوب ازنان بود

زبون تر جانوری نیافتند که خون وی را بدروغ بر پیراهن یوسف مالند انگه
در کتب آورده که جناب یعقوب در جستجوی یوسف در قحط رو کرده رفت
کوه و صحرا از همه یوسف طلب میکرد و هر که میرسید خبری میگرفت تا روزی اتفاقا
به شبانی رسید که گوسفندان میچرانید بر طریق معهود آنحضرت از آن شبان دلیل
خبر یوسف پرسید گوسفندان بر جواب مبادرت جستند که یا نبی الله از آن
روز که فرزند دلبندت را از کف رفت برداشته اند در نقوش احزان بر سبب
الاحزان نشسته ایم بیکنک شده اند ما هم در دوری از آب چرا از کیاه نفور گشته ایم
نه آب خوشگوار و نه گیاه به رمعه گذار یافته و در این محنت و اندوه به موافقت تو
بر تن خویش نهاده ایم و در مقام ریاضت بر قدم مصطبار ایستاده ایم مؤلف گوید
هم چنانکه وحوش و طیور و هوام و دوان و حیوانات صحرا در مصیبت حضرت یوسف
محنت زده بودند هم بعد از شهادت عالم افروز سید مظلومان کل با بیری و دیاله
سیری عزادار شدند روی عن الصادق انه قال لما قتل الحسین بکت
علیه السموات السبع و من فیهن و ما بینهن من الجن و الانس و الوحوش
والدواب والاشجار والاطیار و من فی الجنة والنار و ما یری و ما لا یری
و کل ذلک یبکون علی الحسین و یحزنون لاجله الا ثلث طوایف من الناس
فانها لم تبک علیه ابدا فقیل من هذه ثلثة التی لم تبک علی الحسین فقال
هم اهل الدمشق و اهل البصره و بنو امیه و در بعض الاخبار است ان المنا
فقین والشیاطین لم یبکوا علی الحسین واما الکافرون فقد بکوا علیه

فکیف

فکیف یبکون ذلک اذ فعلنا ان طینة المنافقین والشیاطین
من الجهل الاول و طینة الکافرین من السجین کما ورد ان الناس ما
و اهل النار یبکوا علی الحسین فی البحار حضرت اسمعیل بود گوسفند چرانیدی
بود که آنها او در کنار فرات میچرانید پس راعی آنحضرت او خبر داد که
گوسفندان چند روز است که در موضعی چرا میکنند و هر چند که ایشان را بکنار
آب میبرم آب نمی آشامند پس حضرت اسمعیل با حقتعالی مناجات
کرد و سبب این حالت را از پروردگار خود سؤال نمود جبرئیل نازل شد
و گفت ای اسمعیل سبب این حالت را از گوسفندان خود سؤال کن چون
سؤال کرد گوسفندان بزبان فصیح و بیان صریح گفتند که بما خبر رسیده
که فرزند تو حسین که جگر گوشه پیغمبر آخر الزمان است در این زمین با لب
تشنه شهید خواهد شد پس ما بسبب حزن و اندوه بر آن حضرت از این
آب نمیخوریم و خواسته ایم که در تشنگی با او موافقت کنیم حضرت اسمعیل از ایشان
پرسید که قاتل او که خواهد بود گفتند یزید پلید که آسمانها و زمینها و
جمیع خلق خدا او را لعنت میکنند حضرت اسمعیل گفت خدایا لعنت
کن کشنده حسین بود الخ مرویست که حضرت ابراهیم خلیل وقتی که او را
در زمین کربلا مرور نمود پس پای اسب او لغزید و ابراهیم در غلطید
و سر او شکست و خون او جاری شد پس شروع در استغفار نمود و گفت
خدایا آیا چه گناه از من صادر شد جبرئیل نازل شد و گفت ای ابراهیم

کنی ای از تو صادر شد ولکن درین زمین کشته خواهد شد سبط خاتم
الانبیا و ولد خاتم الاوصیا پس جاری شد خون تو برای موافقت خون
او ابراهیم گفت کیست قاتل او جبرئیل گفت قاتل او لعنت کرده اهل
آسمانها و زمینهاست و قلم جاری شده بر لوح بلعن او بدون اذن پرور
دگار خود پس وحی نمود حق تعالی بقلم که تو مستحق ثنا شدی بسبب
این لعن بعد از آن حضرت ابراهیم دستهای خود را بلند نمود و یزید را بسیار
لعن کرد و اسب آنحضرت بزبان فصیح آمین گفت حضرت ابراهیم گفت
توجه دانستی که آمین گفتی بر دعای من اسب گفت ای ابراهیم من فخر
میکنم بسواری تو بر من و چون افتادم و تو در پشت من در غلطیدی و من
بسیار خجل شدم و بود سبب این از یزید لعنة الله علیه و مرویست که
حضرت عیسی با جماعت حواریین در صحراها سیاحت مینمود پس مرور
نمودند بزمین کربلا دیدند شیر شکننده را در آنجا دیدند که راه را مسدود نموده
بود و عیسی بن مریم بسوی او سبقت نمود و گفت چرا راه ما را بسته
نموده نمیگذاری که ما عبور کنیم آن شیر بزبان فصیح گفت من راه نمیدهم
شما را تا آنکه لعنت کنید بر یزید قاتل امام حسین علیه السلام را عیسی بن مریم
گفت کیست حسین شیر گفت حسین سبط محمد است که او نبی است
و ولد علی است که او ولی خداست عیسی گفت کیست قاتل او شیر گفت
قاتل او لعنت کرده جمیع وحوش و گرگان و درندگان است

خصوصا

خصوصا در روز عاشورا پس عیسی هر دو دست را بلند کرد و یزید پلید را
لعنت کرد و برادر نفرین نمود و حواریون بر دعای او آمین گفتند پس شیر از
راه دور رفت و ایشان عبور نمودند و در کتاب اکمال الدین و اتمام
النعمة بطرق صحیح مذکور است که روزی که عیسی بارض کربلا عبور کرده
آهوی چند در آن مکان مجتمع دید و آن آهوان متوجه عیسی شدند و گریان
گشتند و جناب عیسی نیز نشست و گریست و ایشان نیز گریستند آنانکه
نشسته که حضرت چرا نشست و گریست پس گفتند یا روح الله چه خبر
میکرد باید فرمود که مگر نمیدانید که این زمین کدام زمین است گفتند نه گفت
فرمود که این زمینی است که در او جگر گوشه رسول خدا و نور دیده رسول خدا
و سرور دل علی مرتضی شهید خواهد شد و خاک این زمین طیب و طاهر
گشته و از آنکه طینت آن شهید معصوم است خوشبوتر از مشک و چنین
باشد طینت انبیا و اولیا و اولاد انبیا و این آهوان با من تکلم
میکنند میگویند که چرا نمودن درین صحرا بجهت آنکه تربت آن فرخ مبارک
خواهد بود خیلی رفته اند در شان آنکه این زمین محل دفن آن است
بعد از آن آنحضرت دست زده از پشکلهای آن آهوان برداشت
و بو کشید و گفت الهی این پشکلها را باقی بگذار تا پدر بزرگوار او
نیز ببوید و باعث تسلای او گردد و همچنین باقی ماند تا ایام امیر
پس حضرت امیر آنها را بوئید و گریست در مجمع البحرین دور

بحار الانوار وغیره از ابن عباس روایت کرده اند که ابن عباس گفت در وقت
تشریف بردن جناب امیر علیه السلام بسوی صفین در خدمت آنحضرت بودم چون
در زمین نینوا که در کنار فرات است نزول نمود ساعتی بآن زمین نگاه کرد و
قطرات عبرات بر وجنات شریفش جاری شد فرمود هذا مناخ
رکابهم وهذا ملقی رحالهم وههنا تراق دماؤهم طوبی لک
من تربة تراق علیها دماء الاحبة پس بعد از آن فرمود ای پسر
عباس آیا شناسی این موضع را گفتم نه فرمود اگر میشناختی چنانکه من میشناسم هرآینه
عبور نمی‌نمودی از آن تا آنکه میگریستی مانند گریستن من پس آنجناب
گریست گریستن طویلی تا آنکه ریش مبارکش تر شد و اشک بر سینه مبارکش
جاری شد و ما نیز با آنجناب در گریه موافقت نمودیم و آنجناب
فرمود مالی ولآل الحرب وحزب الشیطان مالی ولآل
ابی سفیان واولیاء الکفر صبرا بعد از آن فرمود صبرا
یا ابا عبد الله فقد لقی ابوک مثل الذی تلقی منهم بعد از آن
آنجناب آب طلبید و وضو ساخت از برای نماز پس نماز کرد آنقدر که
میخواست بعد از آن اعاده فرمود مانند اول کلامی را که اول فرموده
بود تا آنکه آنجناب را در آن حین اندک زمانی خواب غلبه نمود
و بعد از آن بیدار شد و فرمود ای پسر عباس من عرض کردم آنک
بخدمت ایستاده ام فرمود آیا خبر دهم ترا بآن چیزی که در این
ساعت

ساعت بخواب دیدم پس من عرض کردم چشمهای مبارک تو خوابید
و دیدی آنچه بوده که خیر است یا امیر المؤمنین فرمود گویا برخوردم مردان
بسیاری را که نزول نمودند از آسمان و با ایشان بود علمهای سفیده
تحقیق که شمشیرهای خود را حمایل کرده بودند و شمشیرهای ایشان سفید
بوده و میدرخشید و تحقیق که بر حول این زمین خطی کشیدند بعد از
آن دیدم که گویا این درختان فرا هم شده‌اند و شاخه‌های آن
بر زمین فرود آمده و بخون تازه آلوده شده و گویا میدیدم حسین فرزند
دلبند خود را که در میان خون غرق شده است و یاری میطلبد و فریاد
رسی نمی‌یابد و کسی او را یاری نمی‌نمود و گویا آنکه مردان سفید از آسمان
نزول نموده او را ندا میکردند و میگفتند صبرا آل محمد یا رسول الله فانکم
تقتلون علی یدی شرار الناس وهذه الجنة یا ابا عبد الله
الیک مشتاقة بعد از آن مردان مرا تعزیت دادند و گفتند ای
یا ابا الحسن فقد اقر الله به عینک یوم القیمة بشارت باد ترا
تحقیق که روشن میگرداند خدای تعالی بآن مصیبت چشم ترا روزی که
برپا میشود مردمان از برای جزای عمل در نزد پروردگار عالمیان پس بیدار شدم
بعد از آن فرمود قسم بآن کسیکه جان علی در قبضه قدرت اوست
که هر آینه تحقیق این چنین خبر داده مرا صادق مصدق که محمد
است که می‌بینم این واقعه را در نزد بیرون آمدن من بسوی این بغی

دستم که رسانیدت با ابن العباس هذه ارض کرب وبلا یدفن
فیها الحسین وسبعة عشر رجلا من ولدی وولد فاطمة الزهرا
و بعد از آنکه این زمین هر آینه در آسمانها معروفست و مذکور میشود بزمین
کربلا هم چنانکه مذکور میشود بقعه حرمین و بیت المقدس بعد از آن
فرمود ای پسر عباس طلب نما از برای من در اطراف این زمین پشکلهای
آهوان را قسم بخدا که من دروغ نگفته ام و به دروغ خبر داده نشده ام
و رنگ آن پشکلها زردست مانند رنگ زعفران ابن عباس
گفت پس من طلب نمودم در آن زمین و یافتم آنها را که در یکجا جمع
بودند پس ندا کردم که یا امیر المؤمنین بتحقیق که برخوردم آنها را و یافتم
بر آن صفتی که وصف فرموده بودی برای من پس آنجناب فرمود
راست گفت خدا و رسول او بعد از آن برخاست و به سرعت بسوی آنها
آمد و آنها را بو نمود و فرمود این همان است بعینه آیا میدانی ای پسر
عباس که چیست این پشکلها بتحقیق که بیدا شده است آنها را عیسی بن
مریم در وقتیکه مرور نمود باین زمین با او بودند حواریون پس در اینجا
آهوان چندی را دیدند میگریستند پس نشست عیسی و حواریون پس در این
جا گریست و حواریون نیز گریستند ایشان سبب نشستن و گریه عیسی
را ندانستند پس عرض کردند یا روح الله و کلمة چه چیز ترا میگریاند فرمود
آیا میدانید که این چه زمین است عرض کردند فرمود این زمینی است
که کشته

که کشته خواهد شد در او فرزند رسول خدا النبی احمد و فرزند بتول که شبیه
مادر من است و مدفون خواهد شد در این زمین این طینتی است که پاکیزه
تر است از مشک که این طینت فرخ مستشهد است و این چنین میباشد
طینت انبیا و اولاد انبیا و بتحقیق که این آهوان تکلم نمودند با من
و میگویند که ما چرا میکنیم در این زمین که بجهت شوق بالعین تربت فرخ
مبارک و ایشان چنان یافته اند که این زمین ایمن است از برای
ایشان پس عیسی دست فرا نمود و این پشکلها را گرفت و بوئید
و گفت این پشکلها خوشبو است بعد از آن گفت بار خدایا باقی بدار
این ها را تا آنکه پدر این فرزند شهید ببوید آنها را تا آنکه تعزیت و تسلی
باشد از برای او و امیر المؤمنین فرمود پس باقی ماندند این پشکلها بدعای
عیسی تا امروز بتحقیق که رنگ آنها زرد شده است برای طول زمان
و این زمین کرب و بلاست بعد از آن آنجناب بصدای بلند فرمود که ای پروردگار
عیسی بن مریم برکت مده در کشندگان این فرزند و کسانیکه
اعانت بر قتل او نمایند و کسانیکه او را خوار میکنند بعد از آن آنجناب
بگریست گریستن شدید و ما نیز گریستیم تا آنکه آنجناب در رو بر افتاد
و مدتی بیهوش بود پس چون بهوش در آمد و آن پشکلها را گرفت و در
ردای خود گره زد پس مرا امر نمود که من هم چنان کنم بعد از آن فرمود
ای پسر عباس در وقتیکه ببینی که از این پشکلها خون تازه جاری شد

وسیلان نماید پس بدان که بتحقیق ابوعبدالله در این زمان کشته شده
در زمین معروف کشته است ابن عباس گفت قسم بخدا که هر آینه من بتحقیق
نمودم انها را و همی قطرات گویند که منتشر بود و از بعضی قطرات گوئی که از بین آنچه که
خداوند عالم برمن واجب گردانیده بود و مکتوب است و از گوشه آستین خود آنها را
نمی گذاشتم تا آنکه رفتم در خانه خوابیده بودم و چون بیدار شدم دیدم که خون از
آن شنگرفها جاری شده است و آستین من از خون پر شده است پس من نشستم
و شروع در گریه نمودم و گفتم بخدا که کشته شده حسین قسم بخدا که من هرگز
از علی دروغ نشنیده ام و در هیچ حدیثی که مرا بآن خبر داده و خبر نداده مرا بود
و نشده بچیزی هرگز مگر آنکه آن چنان شد که گفته بود زیرا که رسول خبر میداد
او را به چیزها بعد از خبر نمیداد پس من فزع نمودم و بیرون آمدم و این در وقت
طلوع فجر بود پس قسم بخدا که دیدم مدینه را که گویا غبار بود مانند ابر باد
که از تاریکی آن عینی از آن ظاهر نبود بعد از آن آفتاب طلوع نمود دیدم که گویا قرص
او منکسف بود و دیدم که گویا بر دیوارهای مدینه خون تازه بر پا بود پس من نشستم
و گریستم و گفتم قسم بخدا که بتحقیق که حسین کشته شده شنیدم صدائی
از ناحیه خانه که گویا میگفت پس صبر کنید ای آل رسول که کشته شد فرخ بتول نازل
نمود روح الامین بگریه و زاری بعد از آن شنیدم که آنها را بلند میگریست و من نیز گریه
نمودم و آن ساعت را نوشته ثبت نمودم و بود روز عاشورا از محرم بعد از آن
دریافتم که امام حسین در آن روز شهید شده بود و شهادت آن جناب موافق

بود با تاریخ پس من این حدیث را نقل بر آن کسی که با آن حضرت
بودند ان گفتند قسم بخدا که هر آینه بتحقیق شنیدیم ما در معرکه آنچه
که تو شنیدی و نمیدانستیم که آن چه صدا است و گمان ما چنان بود که صدای
الف آنحضرت است روی عن الصادق قال وکانت الوحوش تصوم
یوم عاشورا علی عهد داود وفی زبدة الریاض فی الخبر ان
السباع والوحوش لا یرتعن فی یوم عاشورا ولا یرضعن
اولادهن ویرفعن رؤسهن الی السماء وجاء فی الخبر ان
رسول الله مر علی ظبیة وقعت فی شبکة یوم عاشورا فتکلمت الظبیة
بان یشفع لها حتی ترضع اولادها وترجع الی المکان بعد
غروب الشمس فقال الصیاد وهبتها منک یا رسول الله فاخذ
ها النبی وارسلها عن الصادق کان رسول الله کثیرا
ما یتفل یوم عاشورا فی افواه اطفال المراضع من ولد
فاطمة من ریقه ویقول لا تطعموهم شیئا الا اللیل وکانوا
لا یردون ریق رسول الله وعن الشیخ الطریحی رحمه الله
ان فی اللیلة التی مات علی الاصغر فی ارض الطف ما نام
طفل من اطفال الحرم وما سکت وما یشرب اللبن وکانت
الامهات یبکین بضجیج الاطفال وبکائهم واضطرابهم
وکانوا من المدینة الی الطف اثنان وسبعون منزلا

و در شرح زیارت جامعه مسطور است که باران آب و دعا ملکیست بر جای
بن عم میگریند و طفلی که میگفتم سحر در گهواره گریه میکند چنان است
که از برای ش است اما از جهت بی شرعی صغر است در کتاب تحفة الکرام
از کتاب عجائب الحکایات از عبد السلام بن عبد العزیز بن ثابت روایت
نقل شد که در سفری از اسفار در صحرای عبور کردم گله آهوی دیدم
که بر دور یکی جمع گردیده اند که از بن آن خون تا ها میجوشید آهوان
حیران از نظاره آن سرهای خود را بر دست نهاده از شکر کان جوی های
خون در اطراف آن کشته را جوشیدن خون فلکی دخو دیدن آهوان
آهوان بسیار متحیر گردیدم ناگاه از آهوی که در آن میان بزرگتر از اقران
بود بزبان فصیح شنیدم که میگفت عربیه یا عین ادمعی علی من بکت
علیه السماء بالدماء یا عین ادمعی علی من هو مخروه مخوض
وصدره مکسور ورأسه علی القناة مشهور گفتم ای آهوان
ترا بحق زمین و آسمان قسم میدهم که این گیاه خونین چیست که رای
شما برای گریست گفت ای عبد السلام این گیاه از روز شهادت حضرت
لا تحیی بر غیر او خون بار است و تمام وحشیان این بیابان برای آن
شهید عطشان سوگواری دارند بعضی از علما نقل کرده است کثر الله امثالهم که
شخصی روزی بکوه رفته بود و مانند صعود نمود از پی آهوی ناگاه نظر او بغارها افتاد
از کثرت خوف آهویش در آنکه بود در کنار هر دو خسته شده بودند در پیش آن مغارها

ازاسب

از اسب در افتاد و دید عابدی در کمال خضوع و خشوع بعبادت باری تعالی مشغول
است و از نظر مردم کنار جوئی کرده بعد از ادای سلام گفت و تحقیق احوال
او را نمودم از معاش و لباس و سایر کم کیف وی از هر طرف سخن میرفت
و سخن بآنجا رسید که از او پرسیدم درین کوه هیچ خبر خوب دیدهٔ گفت
ده سال است که درین مکان بعبادت مشغول هستم عجایب بسیار
و غرایب بی شمار دیده ام اما گفتن آنها در نظر خوب نمی آید لکن یکی عجیبی
از آنها که دیده ام میگویم بشرط آنکه در مجالس و محافل ذکر نشود گفت
سال اول که وارد این مکان شدیم ایام محرم الحرام بود اتفاقا در عشرهٔ
... روز عاشورا در صفه در حالت قیام در نماز بودم دیدم که ناگاه
شیر مهیبی از طرف کوه بجانب من آمد در آنحال خوف بر من غلبه کرد
و آن شیر آمده در پیش روی من دستهای خود را بر زمین نهاده در نزد خود
دستها نهاده و دو چشم خود را بر روی من دوخته نگاه میکرد و لطرف
در آنحال لرزه بر اندام من افتاد و بتقاین من افزود که آن حیوان
گرسنه است و مرا طعمه خود خواهد گردانید با چه حال نماز را تمام کردم
دیدم بهمان حالت خود ایستاده است و تماشا میکند ظن بان شد که شاید من
در نماز بودم که بمن آسیبی نرسانید بعد از فکر بسیار بر خواستم هراسان
داخل این مغاره شدم و در در مغاره سنگ بسیاری جمع کرده بودم که شبها
در آن مغارها بان سنگها میچیدم چون داخل شدم و شیر از عقب من

آمده در شقها نشست و متوقف شد الفقیر که در شقها را دیدم سنگها چنین
و آن شیر بقرار اول خوابید و در شقها بو بر من مسدود میکرد و دستها در زیر
در زیر و در روی دستها و بطرف من نگاه میکرد و چون ظلمت شب عالم را گرفت و لباس
ماتم بود در بر جمیع عالم انداخت خیاط قضا پوشانیده نهال حیاتم از بیخ کنده
شد و یقین من افزود که از این خطر من نخواهم شد البته طعمهٔ این شیر
خواهم شد که ناگاه راه نجات بردیم که تا شد در اسم مبارک خامس آل
عبا بخاطرم رسید که آن شب را التعلق با آن سرور مظلومان سید پس
توسل کردم با آن شهید مظلوم ناله و حنینه و ای مظلوم تا بود با دو جیوق
رسانیدم چون اسم مبارک آنحضرت بر زبانم جاری شد آن شیر از جای
خود برخواست و بلند شد و خود را بر زمین زد و دفعها کشید باز دیگر فرود کرد
آن اسم مبارک که یکی اسماء اعظم الهی است مبادرت کردم تا چند دفعه
در هر دفعه میدیدم که آن حیوان خود را بر زمین زدها و نعره میکشید
از این حالت عجیب عقلم از سر در رفت بی اختیار خود را با آن شیر رسانیدم
و دست در گردن آن بی زبان انداخته و بناله و زاری و تعزیه داری و بکا
گفتن مشغول شدیم پس از مغارها بیرون شدیم من دیدم که آن کوه و درها
مالامال از حیوانات و از مخلوقات الهی مملو است چون آن شب تا
ناله و حنینه در شنیدند همه یک مرتبه خود شان را بر زمین زدند تا الی
صبح نوحه داری و نوحه و زاری مشغول بودیم و در وقت صبح هر یک با حال

اقران خود متفرق شدند و در این ده سال هر سالست که در شب عاشورا بود
با آن حیوانات در این در مغارها جمع شده و من با آن مظلوم نوحه و زاری
که تا الصبح مشغول عزاداری هستم و در کتاب بحر العجائب از کتاب
انیس الذاکرین از احمد نام هندی منقولست که گفت سالی بزیارت مکه
معظمه میرفتم در بر باشته بجزیره رسیدیم چند روز در آن جزیره توقف
اتفاق افتاد روزی در وقت عصر بجهت سیر به کنار دریا رفتم دیدم
که از میان دریا صدای میآید گوش داشتم دیدم که یکی میگوید ای مظلوم حسین
ای غریب حسین ضد العفت کنه کشته گان ترا چون این صدا و گریه
و نوا بود دیدم تعجب نمودم پس باواز بلند فریاد کردم ای جماعت شما بودید بر ای
حسین غریب که از برای او ناله میکنید قسم میدهم شما گفته و دیدم صدای
از میان آب بلند شد که نحن طوایف الجن البحری نبکی علی
الحسین المظلوم بالفلاة والعطش چون این کلام را شنیدم حالتی
بر سر زدم نزد ایجابو که کور شوم و به خود گفتم خاک بر سرت ای احمد
جنیان بر مظلوم حسین گریان باشند تو ساکت نشستی پس گریه
بسیار بر آن غریب بی یار کرده خوابیدم دیدم آنجناب با دل پاره پاره
السنان ها و خون از زخمها لبش جاری گشته هراسان از خواب بیدار
شدم و دو مرتبه بنای عزاداری گذاشته بسیار گریستم تا آنکه خواب بر
ربود باز آنحضرت را در عالم رویا مشاهده کردم دیدم آن زخمهای

بدنش خوب شده الا یک زخم کاری در روی سینه اش باقی مانده بود
رفته بعد از بجا آوردن نماز ظهر عرض کردم ای امام مجید زینت عرش
از این بدن مبارک ترا از خدا در خاک چاک چاک دیدم اما الان الحمد لله
همه زخمهایت صحاح شد الا آن حضرت تبسم کرده فرمودند ای
احمد نمیدانی که اشک چشم شیعیان مرهم زخمهای من است عرض کردم
اما پس چرا این یک زخم خوب نشده است آن جناب با چشم گریان
فرمودند این داغ علی اکبر من است تا القیامت بهتر نخواهد شد ناگاه
از خواب بیدار شدم ضیاء دهم در بیان بعضی از حالات متفرقه
و ذکر برخی از حالات یوسف در چاه و در آن است بعضی از تذکرات
مجلس ابن زیاد و شهید الف دادن سر مسرور و عباد بلا آن نکت
هفت کس به هفت چیز مشهور است آدم به گریه ایوب به بلا ابراهیم
با آتش و اسمعیل به ذبح و یونس به ماهی و حضرت یوسف به چاه
سید الشهداء به مظلومیت از آدم پرسیدند که از روزگار محنت
کدام روز ترا خوشتر بود گفت آن دویست سال که بگریستم در فراق بهشت
و نوحه میکردم گفتند چرا گفت زیرا که جبرئیل هر روز میآمد و میگفت
ای آدم ملک متعال میفرماید بنال که من نوحه و ناله را دوست میدارم
و از ایوب پرسیدند که از روزگار محنت کدام روز خوشتر بود گفت
آن دوازده سال که حقتعالی مرا بدان درد مبتلا کرد گفتند چرا گفت زیرا که هر روز
جبرئیل

جبرئیل میآمد و میگفت یا ایوب حقتعالی ترا سلام میرساند و از اسمعیل ذبیح الله
پرسیدند که از روزگار محنت کدام روز خوشتر بود گفت آن روز که پدرم
دست و پای مرا بست کارد بر حلق من نهاد گفتند چرا گفت زیرا که سروش
غیبی بگوشم میرسانید که ای کودک ما کشته داری تیغ تقدیر ما سرها را جدا
و از ابراهیم پرسیدند که از روزگار محنت کدام روز خوشتر بود گفت آن
ساعتیکه نمرود مرا در منجنیق نهاد گفتند چرا گفت زیرا که در آن وقت میان
محب و محبوب کسی نبود نمرود در نوبت امتحان ما را نهاد چونکه در خندق
دشمنان با آتش می اندازم و از یونس پرسیدند که از روزگار محنت
کدام روز ترا خوشتر بود گفت آن چهل روز که در شکم ماهی بودم گفتند چرا
گفت زیرا که هر روز جبرئیل میآمد و میگفت خداوند عالم میفرماید ای یونس
چونا و دل مشغول مدار که در شکم ماهی مانده و از یوسف پرسیدند
که از روزگار محنت کدام روز ترا خوشتر بود گفت آن سه روز که در چاه
بودم گفتند چرا گفت زیرا که هر روز جبرئیل میآمد و از طعام و شراب بهشت
برای من میآورد و میگفت یا یوسف حقتعالی سلام میرساند و میفرماید غم مخور
که من ترا از پدر و مادر مهربانترم و در بعضی از کتب مسطور است که یوسف
سه روز در چاه سه شب بود برهنگی و گرسنگی و تشنگی جبرئیل در ساعت آمد و از بهشت
حله و طعام و شراب آورد و گفت ای یوسف اگر برهنه اینک حله بهشت
و اگر گرسنه اینک طعام بهشت و اگر تشنه اینک شراب کوثر زنده برآ

احسن القصص آنکه جناب سه روز و بروایتی چهار روز و بروایتی هفت روز
جناب یوسف در چاه بماند هر روز جبرئیل می‌آمد و ملاطفات عظیمی
می‌رسانید و او را از احوال خبر میداد و یوسف ع در آن خلوت سلوت تمام
دست میداد و در بعضی از کتب عامه منقولست که جناب یوسف سه روز
در چاه بود هر روز هفتاد فرشته و بروایتی هفت هزار فرشته خداوند عالم
مأمور میفرمود که او را از آفات نگاه میداشتند و هفتاد غلمان و ولدان
از بهشت برای مونست او در آن تحت چاه با او در سخن بودندی هر فرشته
با هدیه و هر غلمان و ولدان با تحفه به خدمت جناب یوسف میرسیدند و حق
جناب یوسف در میان این همه ناز و نعمت الهی خندان و یعقوب فراق
کشیده از فراق یوسف گریان و نالان یوسف در چاه میگفت پدرم
کاش دانستی که چاه برای من جاه است و یعقوب میگفت ای کاش دانستمی
که یوسفم در چنگ کدام گرگ گرفتار است و در بعضی از کتب عامه مسطور است
بعد از سه روز جبرئیل بیوسف از دولت و نعمت که خداوند عالم باو عطا
خواهد فرماید حضرت یوسف بخندید نور از لب و دندان او بدرخشید و نور
جبرئیل بال هم منضم شد آنچه تنگ و تاریک فراخ و روشن گردید نور از
سر چاه میدرخشید تا باسمان میرسید هفتم تنبیه مظلومان ابی عبدالله ع
از آن سرور پرسیدند که از روزهای غربت کدام روز ترا خوشتر بود
فرمودند آنروز که در راه محبوبم از مال و اموال و عیال و اطفال و از

جوانان

جوانان و برادران و اصحاب و احباب و خودم گذشتم در حالتیکه مظلوم
بودم فریادرسی نداشتم و نه اعانه و مددکاری در شهادت من لشکر بدعا اتفاق
نیفتاد و زیرا که در نفس آخر در زیر خنجر شمر کافر رو بدرگاه محبوبم آوردم عرض
کردم الهی الخ وفیت بعهدک فاوف بعهدک خداوندا من
وفا کردم بعهد خود جناب تو هم وفا کنید بعهد خود فنودی یا حسین
طب نفسا انی اهب لک من العاصین من محبیک عدداً
ترضی بغیر از جانب احدیت ندا رسید که ای حسین دل خوش دار که من
خواهم بخشید بتو بقدر از گنهکاران امت و از دوستداران به عدد
که تو راضی شوی فقال الآن طاب علی الموت نعم طاب الحال الآن
مولی یا کریم جنت بسم الله الرحمن الرحیم و در کتب جابریه از فاضلی
منقولست که وقتی امام حسین را در خواب دیدم که سوالها میکردم من عرض
کردم که فدای تو شوم آیا در صحرای کربلا در روز عاشورا چند نفر از شما شهید شده
که دل شما را بسیار سوزانید حضرت بدست مبارک اشاره فرمود که پنج نفر
عرض کردم که اینها فرمود عباس و عون و جعفر و قاسم بعد ساکت شد
عرض کردم که فدای تو شوم بدست مبارکت پنج نفر اشاره فرمودی پس آن
چهار کس را اسم آوردی آیا پنجمش کدام است فرمودند که ای مرد از این سوال
درگذر که مرا تاب گفتن نیست آن مرد گوید عرض کردم نه است نشوم دست
از شما بر نمیدارم تا مشکل مراحل نفرمائید بفرمائید که آن دیگر کیست دیدم

که آنحضرت بیتاب و گریان شد و فرمود آن شخص نور دیده من علی اکبر است
و تشنه او را شهید کردند محاسن من سفید شد و نور چشم من کم شد و قوت
زانوی من رفت و دل من سوراخ شد تا روز قیامت زخم دل من خوب
نخواهد شد آن شخص گوید از خواب بیدار شدم خودم هم گریان یافتم و در کتاب
سعادات فاضل دربندی ذکر کرده است که شخصی ثقه عدل برای این حقیر خدام
سید الشهدا نقل کرد که یکشب از شبها جناب سید الشهدا را در عالم خواب دیدم
و آنحضرت را در مقام اظهار تلطفات و توجهات دیدم جرأت و جسارت
کردم جمله از وقایع کربلا که قبل از شهادت او واقع بود چنانچه در کتب
مقاتل یا در بعضی از آنها ذکر و ثبت شده است یک یک از آن خلیفة الله
میپرسیدم بالجمله عرض میکردم فدایت شوم فلان واقعه اصل دارد و در روایات
آنحضرت میفرمود بلی اصل دارد و محقق است و باز عرض میکردم فلان واقعه
که در بعض از کتب ذکر شده است آیا اصل دارد و محقق است باز حضرت میفرمود بلی
اصل دارد و محقق است تا آنکه جمله کثیره از وقایع و اخبار پرسیدم الخلیفة الله
در همه میفرمود بلی اصل دارد و محقق است تا آنکه عرض کردم فدایت شوم قضیه
جمال هم اصل دارد یا نه پس دیدم وجه انور آن الخلیفة الله رنگش پرید
و آن عدل ثقه گفت که جناب سید الشهدا گریه کرد یا گریه‌ناک شد و قدری
آنحضرت ساکت شد و جواب نداد آخر الامر فرمود بلی و آن هم اصل دارد و محقق
است ولکن این را ذکر نکنید زیرا که ذکر کردن این واقعه بسیار بسیار صعب

بکنم

بکنم و خجالت میکشم و تا اینجا آن شخص عدل را این واقعه ذکر کرد و خودش هم از
ذکر این مصائب ساکت بود و خودش لرزان که این مصائب بود از جمله مصائب کثیره
با آنحضرت است بود شهادت با سعادت علی اصغر بود چنانچه فرمود
لیتکم فی یوم عاشورا جمیعاً تنظرون کیف استسقی لطفلی
فابوا ان یرحمونی الخ از جمله مصائبی که با آنحضرت است شد مجلس
ابن زیاد بود ظلم که بر حسین ز ابن زیاد رفت ابن زیاد رفت نخواهد
زیاد رفت و در کتاب مخزن البکا از ابو القاسم بن محمد روایت
کرده که میگوید هرگز ندیده بودم منظری که فجیع‌تر و آورنده‌تر باشد از زیاد که
سر مبارک آن امام سعید شهید نزد ابن زیاد پلید بود الم بر دست و دیگر در
میان طشت طلا در پیش روی آن ملعون نهاده بودند بر دست
از شاخ سفید و جعل ینظر الیه و یتبسم با آن سر پر خون منور نظر
میکرد و تبسم مینمود و کان بیده قضیب فجعل الضرب به ثنایاه الذین
بر دست این نما ینکث انه کان حسن الثغر و در دست آن ملعون قضیبی بود
صاحب مجمع البحرین گوید مراد از قضیب که در دست آن لعین بود شاخه نازک
لطیفی بود که بر ثنایای آن مظلوم میزد و ینکت حسین خوش دندان بوده است
و بر دست مخزن ینکت یوم بیوم بدر امروز در عوض روز بدر است
یعنی پدر آنحضرت امیر المؤمنین ع در روز بدر بسیاری از کفار را که تیغ
بنی امیه بود به هاویه فرستاد امروز از فرزند او انتقام کشیدم الخ

آن ولد الزنا با ابن ظلم کثیف میکرد که چوب بر دندانهای آنحضرت میزد سعید
ابن معاذ و عمر بن سهیل میگویند که ما نیز در آن مجلس حاضر بودیم دیدیم آن
ملعون بچوب خود میزد بینی مبارک آن مظلوم و بر چشم حق بین آن
معصوم میراه آه و چوب را بر دهان معجز بیان آن قدوه عالمیان فرو میبرد
بروایت عوالم بر دماغ آنحضرت میزد و میگفت و ما رأیت مثل
هذا الراس حسنا هرگز سری با این حسن و جمال ندیده ام بروایت ارشاد
میگفت لقد اسرع الشیب الیک یا ابا عبد الله یعنی بتحقیق زود پیری
ترا دریافت یا ابا عبد الله زید ابن ارقم که یکی از صحاب رسول خدا بود در آنجا
بود و پیر در پهلوی آن بدبخت نشسته بود چون این پیر مرد از آن ملعون
ملاحظه نمود فریاد برآورد و گفت ارفع قضیبک من هاتین الشفتین
فو الله الذی لا اله غیره لقد رأیت شفتی رسول الله علیهما
ما لا احصیه تقبلها یعنی بردار چوب خود را از این دو لب
مبارک که قسم بخداوندی که نیست معبودی بحقیقت غیر از او که دیدم
مرات عدیدا که لبهای اینها را حضرت رسالت پناه که میبوسید
انها را و ثم انتحب باکیا یعنی اندو پیر صدا را بگریه بلند کرد آن ملعون
شریر با آن پیر گفت ابکی الله عینیک أتبکی لفتح الله لولا انک
شیخ قد خرفت و ذهب عقلک یعنی خدا دو چشم ترا بگریاند آیا
گریه میکنی از برای فتح خدا اگر نبودی که تو پیر هستی که خرافت ترا دریافته است

و عقل تو

و عقل تو رفته است هرآینه ترا گردن میزدم پس زید ابن ارقم از نزد
آن سگ بیدین برخواست بروایت مجلسی ابکا از نزد الملعون بمردم خطاب
فرمود ایها الناس شما بعد از امروز از جمله بندگان خواهید بود کشتید
فرزند فاطمه زهرا را و بر خود امیر قرار دادید پسر مرجانه را آنکه بکشند که البته
بقتل خواهید آورد خیار شما را و مطیع خواهد نمود اشرار شما را پس دوری باد
از کسیکه راضی شود بذلت و عار و بعد فرمود ای پسر زیاد حدیثی بجهت
تو نقل نمایم که گران تر باشد بر تو از آنچه که شنیدی دیدم رسول الله
اقعد حسنا علی فخذه الیمنی و الحسین علی الیسری یعنی دیدم رسول خدا
و که نشسته بود حضرت امام حسن بر ران راست خود و حضرت امام
حسین را بر ران چپ خود ثم وضع یده علی یافوخهما و قال اللهم انی
استودعک ایاهما و صالح المؤمنین یعنی پس حضرت رسالت پناه
دست خود را بر یافوخ ایشان گذاشت و مراد از یافوخ آن موضع از سر ایشان
مقدم سر طفل است که در اوایل طفولیت نرم است و گفت خداوندا من ودیعه
و امانت میگذارم نزد تو این دو بزرگوار را با صالح مؤمنین یعنی در
بزرگوار بود ایشان امیر المؤمنین پس چه گونه خواهد امانت رسول خدا
نزد تو آه عبیدالله غضب آن ملعون از کلمات این پیر فرتوت شد بود
الیهم در کتاب ارشاد ابن محمد نقلست که زن کاهنه ملعونه در آن مجلس
حاضر بود با ابن زیاد بدبنیاد گفت ثم وضع قدمک علی خد عدوک

یعنی برخیز و بگذار قدم خود بر دهان دشمن خود پس آه آه آن ولد زنا ع منم
از جای خود برخواست و قدم خود را بر دهان مبارک آن حجة الله نه کذاشت
پس انس دو دو ام متوجه زید ابن ارقم کردید گفت کیف ترى عمل ع
فقال والله لقد رایت رسول الله واضعا فاه حیث
وضعت قدمك زید گفت بخدا سوگند که دیدم رسول خدا را که گذاشت
دهان مبارک خود را در موضعیکه تو قدم خود گذاشته اشنعه اگر دلت کباب
و دیدهات از این حدیث نه کور نکردید پس مستمع باش نه کر خه سنگه اکثر قلب
از سنگ سخت باشد هر آینه کباب خواهد شد ایضا صاحب تبر المذاب
از مقتل عبدالله ابن دراق نقل نموده است چون سر منور حجة الله را شهید والدنا
از قفا بریده بود بعضی از ریش گوشت و پوست آویخته بود چون نظر آن خبیث
بر آن گوشت و پوست آویخته افتاد امر نمود بحجامی که قربها بنمی این گوشت
و پوست آویخته را قطع نما و سر را مدور گردان فقور واخرج واخرج لقا
دبیه ونخاعه وما حوله من اللحم پس آن حجام مدبر که اسم او بر روایت
ابا مخنف عمر بن حارث بود انگشتهایکه در میان حلق و صفحه عنق بود
بریده و نخاع سر منور و برآورد و در همان وقت دستهای آن حجام خشک کردید
و برادر تیخ اکله بر آن دستها افتاد و آن را تمام نمود و ابن زیاد شریر بعد از
تغییر امر نمود که بپرنمودند سر منور او را بمشک و کافور و عنبر پس عمر بن حریث
مخزومی بر روایت تبر المذاب از جای خود برخواست و با ابن زیاد شریر گفت

ایها الامیر

ایها الامیر تو بار زدی خود رسیدی نسبت باین سر مخصبط ما القیت
منه یعنی پس زینت بخش زیاد تشهار که حجام از این سر منور بریده و برآورده
فقال ما تصنع به پس ابن زیاد گفت اخی حریث مخواهی حکمی قال
اداوه یعنی میخواهم انها را دفن نمایم پس آن ملعون گفت خذه بردار
فجعله فی مطرف خز وحمله الی داره پس جمع نمود آن زیاد تهها ع
در جامه خز و بخانه خود وغسله وطیبه وکفنه فی داره پس آنها ع
غسل داد و طیب بر آن پاشید و کفن کرد و دفن نمود در خانه خود بر روایت
مخزن البکاء امیر زیاد بنیاد سر منور آنحضرت را بر ران خود نهاد که قطره
خون از آن سر مطهر بر قبا او چکید قبا جبه وازار و ران و سرا کو را ع
نمود و در زمین غایب شده و آشور خ و در ران وی ماند هر چند معالجه نمود
صحت نیافت و از زخم جنبش نتن عظیم ظاهر میشد چنانکه هیچ شنیده
شنیدن آن نمود و پوست نافه مشک بر آن موضع بسته بود و با وجود آن
ما انجه کر به آن بر مشک غالب بود و بهمین درد بود تا بجهنم واصل کردید
هم بن مالک اشتر در میان کشتگان اورا بهمین علامت و نشانت
شناخت از این جاست که گفته اند قطر الماء فی الارض صدف
در و فی البطن الام فی صاد سماً یعنی خون آنحضرت مانند
قطرهای باران است که در صدف نهاد اصل شو مروارید غلطان گردد چون در شکم
افعیها اصل شود زهر میگردد آنچه تعلق بانحضرت دارد نور است بر مؤمنین

و زیارتست بر کافرین و شفاعت بر مسلمین و عذابست بر ظالمین مثلاً
خون مبارک آنحضرت چون بر قابلیات مستعده میریزد باعث
شفا میگردد چنانچه شنیدی سابقاً از حکایت دختر یهودی چون بر ابن
زیاد میریزد باعث مرض میگردد چنانچه ذکر شد و هم چنین است
تربت آنحضرت چون شیعیان میخورند باعث شفا و از این است
از هر دردی چون دشمنان بخورند باعث مرض میگردد چنانچه موسی بن عیسی
که از اقارب هارون بود تربت مقدسه را بقصد استهزاء استعمال
کرد همه اعضایش ریخت و بجهنم داخل گردید و هم چنین است نام مبارک
آنحضرت چون کلمه حسین را شیعیان میشنوند باعث جریان اشک
از دیدها میگردد و چون دشمنان و نواصب میشنوند منشأ اشمئزاز بلکه لرزش
دست میشود و در حدیث مفضل در ظهور صاحب الامر که آنجناب چه مقدار
نعمت است برای مؤمنان و چه مقدار نقمه و عذاب است برای معاندین خداوند
عالم در کلام معجز نظام میفرماید ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة
و لا یزید الظالمین الا خسارا یعنی فرو میفرستیم از قرآن چیزی را
که شفا و رحمت است از برای مؤمنان در دنیا و نمیکند آن نسبت بظالمین مگر
خسارت در دنیا را و در کتاب امواج البکاء از کتاب سرور المؤمنین روایت
کرده است که آن شداد نهاد و دست بر ابرو گرفت بطرف آسمان نور بر خون
از میان طشت طلا برداشت آنکه سر آنسرور را طعنه نمود قطرهٔ اشکی از زنخدان

چشم

چشم آن امام مظلوم جاری گردید و بر ران آن شقی چکید که ران او سوراخ نمود
ای شیعیان حیرانم که سبب چه بود که آنسرور عالم در آن مجلس اشک ریزان
گردیدند مرحوم میرزا هادی میفرماید که گمان من اینست که گریه آنحضرت از آن
جهت بود که نیاز دوست چرا در انجمن دشمن باشد و شمع محفل دوست چرا در مجلس
مخالفان روشن باشد مؤلف گوید ابن سعد لعین آن روز اینکه آنسرور شهید شد
بحمید بن مسلم ازدی شمع سر مطهر را سپرد بر روی تخته الجنه که نزد ابن زیاد برد
و سر آنسرور را قبل از ورود اهلبیت بکوفه آوردند و در زمان ورود اهلبیت بکوفه
بدن مقدس الشهید سر نداشت که اهلبیت خود را چنان خوار و زار و بی اعتبار مشاهده
نماید و بر احوال ایشان گریان شود و دیگر آنکه سر آن مظلوم بود در مجلس ابن الملعون
حاضر نبودند این اول مجلسی بود که چشم آن امام عالمیان بر زنان و اطفال خود
افتاد و دختران زار و با حالی جو[illegible] بیقرار و خوف افتاد که ایشان این چنان خوار و
برهنه و دست بسته و موی پریشان با غل و زنجیر گران در مقابل آن شقی ایستاده
بودند و جمیع مردان با آن ناتوان و گران بودند آه آه تا آن زمان آن مظلوم آن
اهلبیت خود را چنان خوار و زار در ملاء عام ندیده بودند پس سبب گریه آنحضرت شاید
ازین جهة بوده باشد و دیگر آنکه هرگاه مسافرین که ملاقات نمایند با اهل خانه
غم از فوت کثرت محبت و مودت گریه سبب او از راه میدهد و هرگاه
ایشان را صحیح و بدون الم و سالم و مصائب ملاقات نماید و اما هرگاه در وقت
ملاقات ایشان در دست دشمن اسیر و ذلیل و خفیف و رسوا ملاقات نماید چنان حال

برایشان رو میدهد که با خشت رو بسرشته صبر و قرار از کف ایشان فرار مینماید
که از کشتن و کشته شدن پروا ندارد و چه جای بر لب تیغ فدای قلب سوزناک
دعا نمایند [illegible] شوم الحواله که جان عالمیان [illegible] عزیز و دو دیگر آنکه چون
کوفه شهری بود که آقای مؤمنان مدتی بر اهل کوفه امیر بودند و اغلب شیخی صبحی که در
کوفه بودند نامه بآنسرور نوشته بودند که ما را امامی و پیشوائی نیست بجانب
ما بیا که بجان و دل جان فشانی خواهیم نمود [illegible] بر این شاهد که آنسرور در
یکی از این دو جهت باشد اول از جهت آنکه کوفه محل امارت پدر بزرگوارش بود
اهلبیت خود بو جهان خوار و زار [illegible] هواخواه [illegible] از جهت [illegible] حقیقت [illegible] اهل
سخن آن اهل کوفه که نامه بآن امام عالمیان نوشته بودند و در مجلس [illegible] بر حال
زار اهلبیت آنسرور نگران بودند و ایشان بجهان خوار و ذلیل [illegible] ها مینمود
ند و با وجود این در صدد استخلاص ایشان نکوشیدند لهذا بسبب [illegible] که آنحضرت
شاید از این جهت بوده ضیاء یازدهم در بیان خواندن حضرت یوسف دعائی را [illegible]
فرجا و در آنست حجب [illegible] از دعای [illegible] عباس [illegible] الشهداء در چند وقت [illegible]
درکتب منهج الصادقین و حیات القلوب بسند معتبر از حضرت صادق ع
منقولست که چون برادران یوسف او را بچاه انداختند جبرئیل نازل شد و گفت
ای پسر که ترا در چاه انداخت گفت برادران من بجهة حسد بردن بمنزله
و تقرب من نزد پدرم جبرئیل گفت میخواهی که از چاه بیرون روی جناب یوسف
گفت اختیار من با خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب است جبرئیل گفت خدای

ابراهیم

ابراهیم و اسحق میفرماید که بخوان این دعا را بخوان اللهم انی اسئلک بان لک
الحمد کله و للمسلمین کله لا اله الا انت الحنان المنان بدیع السموات
و الارض ذو الجلال و الاکرام صلی علی محمد و آل محمد و اجعل لی
من امری فرجا و ارزقنی من حیث احتسب و من حیث لا احتسب
در تفسیر ملا فتح الله مرویست جبرئیل گفت این دعا را بخوان تا از زندان خلاص
یابی یا صریخ المستصرخین و یا غوث المستغیثین یا مفرج کرب
المکروبین قد تری مکانی و تعرف حالی و لا یخفی علیک
شیء من امری بحکم برکت این کلمات شریفه او را از قعر چاه باوج [illegible] رسانید
در تعیین دعای فرج اختلاف است و در تفسیر مجمع البیان آورده است که جبرئیل گفت این
دعا را بخوان اللهم یا کاشف کل کربة و یا مجیب کل دعوة و یا جابر
کل کسیر و یا میسر کل عسیر و یا صاحب کل غریب و یا مونس کل
وحید لا اله الا انت سبحانک اسئلک ان تجعل لی فرجا و مخرجا
و ان تقذف حبک فی قلبی حتی لا یکون لی هم و لا ذکر غیرک و ان
تحفظنی و ترحمنی یا ارحم الراحمین در کتاب حیات القلوب بسند معتبر
منقولست که ابو بصیر از حضرت صادق ع پرسید که یوسف در چاه چه دعا
خواند که باعث نجات او گردید حضرت فرمود که چون یوسف را بچاه انداختند
و از زندگی خود ناامید گردید و گفت اللهم ان کانت الخطایا و الذنوب
قد اخلقت وجهی عندک فلن ترفع الیک صوتا و لن تستجب

لی دعوة فالی اسألك بحق الشیخ یعقوب فارحم ضعفه واجمع
بینی وبینه فقد علمت رقته علی وشوقی الیه الوالهیر گفت پس حضرت
صادق گریست وفرمود که من در دعا میگویم اللهم ان کانت الخطایا والذنوب
قد اخلقت وجهی عندك فلن ترفع الی الیك صوتا فانی اسألك
بك فلیس کمثلك شیء واتوجه الیك بمحمد نبیك نبی الرحمة یا الله
یا الله یا الله یا الله یا الله پس حضرت صادق فرمود که بنده عاصی بگوید
که من بنده بینوای نوشته نهاده چنانچه بروی کتب قصص الولحجه جویند جبرئیل بحضرت
جناب یوسف در رسید وگفت دل خوشدار که خدا فرج فرستاده که چون
کسو نیا رخت مکر که نجات یافته است آن دعا پس بخوان اللهم
یا صانع کل مصنوع ویا خالق کل مخلوق ویا رازق کل مر
زوق ویا جابر العظم الکسیر ویا رازق طفل الصغیر ویا
راحم الشیخ الکبیر یا صاحب من لا صاحب له یا وزیر من لا
وزیر له یا صاحبی فی شدتی ویا مونسی فی وحشتی ویا اله
آبائی ابراهیم واسحق ویعقوب ان یبعث لی مونسا یوا
نسنی فی هذا الجب یا ارحم الراحمین

ضیاء دوازدهم در بیان شور بدبختی که در هر وقت که بعد از دعا برسد
در جای دیگر در وقت دیگر و حضرت سید الشهداء روحی له الفداء در کتاب عین الحیوة از حضرت
صادق منقولست که فرمود در کتاب حضرت امیر المؤمنین نوشته است
مبتلاترین به بلاها پیغمبرانند و بعد از ایشان اوصیای ایشان است پس هر کس
که بعد از ایشان بهتر باشد مبتلاتر است و مبتلا میشود مؤمن بقدر اعمال
نیکوی خود پس ایمانش درست و عملش صحیح بلایش شدید و صعب است
که حق دنیا را ثواب مؤمن قرار نداده است و عقوبت کافر قرار نداده دنیا مقرر
نفرموده است و هر که دینش سست و عملش ضعیف است بلایش کم است
و بلا نزدیکتر است به مؤمن پرهیزکار از باران به زمینهای پست الخ
از حضرت صادق منقولست که فرمود که هر مؤمن در چهل روز یکبار ناخوش میشود یا آنکه حق
کسی را بر او مسلط میکند که او را آزار کند تا او را ثواب دهد الخ
از آنجناب مرویست که فرمود حق دوست میدارد در دنیا نه تغییر حال دشمن
که در دنیا است الخ از آنجناب مرویست که خدا را در زمین بندگان خاص
هست که هیچ تحفه بر زمین نمیفرستد مگر آنکه از ایشان باز میدارد و هیچ
بلائی نمیفرستد مگر آنکه بسوی ایشان میفرستد و فرمود که خدا بنده را دوست
میدارد و او را فرو میبرد در بلا و ما و شما و شیعیان صبح و شام در بلائیم
در کتاب عدة الداعی از سلمان فارسی روایت کرده است که از رسول خدا ص شنیدم
که میفرمود که خدای عز و جل میفرماید که ای بندگان آیا چنین نیست که هر گاه کسی را

بشما

بشما حاجت بزرگی باشد آنرا روا نمیکنید تا آنکس که در نزد شما محبوب
ترین خلقست شما را بر آن بدارد و شما برای کرامت آن دوست خود آن حاجت
را روا میسازید پس بدانید که گرامی ترین خلق بر من و فاضل ترین ایشان
در نزد من محمد است و علی و بعد از ایشان امامان از ذریه ایشان صلوات
الله علیهم اجمعین و ایشانند وسیله بسوی من پس هر که را بمن حاجتی باشد
و خواهد بر آورده شود و یا مهمی یا درد سری باشد و خواهد که مندفع گردد مرا بخواند
بحق محمد و آل طیبین طاهرین او تا آنکه من حاجت او را روا سازم بهتر از
آنکه کسی حاجت دیگری را روا میسازد در حالیکه عزیزترین خلق در نزد او
شفاعت کند پس گروهی از مشرکین در مقام استهزاء سلمان گفتند
که از خدا سؤال نمیکنی بحق ایشان که ترا غنی ترین اهل مدینه گرداند سلمان
گفت که من از خدا خواستم چیزیرا که جلیلتر و نافعتر و بهتر از تمام دنیا است
از خدا خواستم بحق ایشان که بمن عطا فرماید زبانی ذکر کننده که حمد و
ثنای او را بجا آورم و دل شکر نمائی که شکر نعمتهای او قیام نمایم و بدنی
که بر بلاها صابر باشد و حق تعالی دعای مرا مستجاب نمود و اینها را بمن عطا فرمود
و اینها از تمام ملک دنیا یا هر چیزی که در آن یافت میشود بهتر است
بصد هزار هزار مرتبه در کتاب اختصاص از حضرت امام رضا منقولست
که آنجناب فرمودند که هر گاه بر شما امر شدیدی نازل شود استعانت
جوئید بما نوع حقیقت در معنی قول حق که میفرماید که ولله الا

سماء الحسنی فادعوه بها و در تفسیر عیاشی از امام جعفر صادق روایت
کرده است که فرمود بخدا قسم که ماییم اسماء حسنی که قبول نمیکند خدا از احدی
چیزی از عمل را مگر بمعرفت ما پس خدا را بخوانید بما و در کتاب کافی از هشام
بن سالم از حضرت صادق منقولست که دعا محجوب و ممنوع است
تا آنکه بر محمد و آل محمد صلوات فرستاده شود سید ابن طاوس در کتاب
جمال الاسبوع از آنجناب روایت کرده است که چون یکی از شما دعا کند و بعد از
و آله وسلم را یاد نماید به آن دعا در بالای سر او پر بزند چون آنحضرت را یاد نماید
بالا میرود و در کتاب ثواب الاعمال از حضرت امیر مرویست که فرمود
هر که دعائی محجوبست از بالا رفتن بسوی آسمان تا آنکه صلوات فرستاده شود بر محمد
و آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین و در جامع الاخبار از حضرت رسول خدا
روایت کرده است که هر دعائی که هست در میان زمین و آسمان حجاب
مانع آن میگردد تا آنکه بر محمد و آل محمد صلوات فرستاده شود و چون صلوات
فرستاده شد آن حجاب را سوراخ میکند و داخل میگردد و اگر فرستاده نشد
بالا نمیرود و در کتاب کافی از حضرت صادق روایت کرده است
که هر که او را بسوی خدا حاجتی باشد باید که اول صلوات فرستادن بر محمد
و آل محمد ابتدا نماید و بعد از آن حاجت خود را طلب نماید و در آخر نیز صلوات
فرستادن ختم نماید زیرا که حق تعالی از آن کریم تر است که دو طرف را قبول
نماید و وسط را واگذارد و صلوات بر محمد و آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین

مجرب بشنو و در کتاب احسن القصص جویغی منقولست که جبرئیل نازل
شد نزد یوسف و گفت ای یوسف خلاصی از این چاه میخواهی بگو
یا لطیف بگو یا صانع کل مصنوع و یا جابر کل کسیر و یا حاضر
کل ملاء و یا شاهد کل نجوی و یا قریبا غیر بعید و یا
مونس کل وحید و یا غالبا غیر مغلوب و یا حیا لا یموت
و یا محیی الموتی لا اله الا انت اللهم انی اسئلک بان لک
الحمد لا اله الا انت بدیع السموات و الارض یا ذالجلال
و الاکرام و اسئلک ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تجعل
لی من امری فرجا و مخرجا و ترزقنی من حیث لا احتسب
چون یوسف این دعا را بخواند حق تعالی فرج کرامت فرمود و در کشف الاسرار
مسطور است که نور ناله و دعای یوسف حجب را خرق کرد فرشتگان آسمان
آواز شنیدند از تاثیر آن غلغله افتادند و گفتند خداوندا آواز جانان
گاهی میشنویم و نداء دعائی بسمع ما میرسد لیکن نمیدانیم که این دعای کیست
حق تعالی فرمود که این آواز یوسف است پسر یعقوب پسر اسحق پسر ابراهیم
خلیل فرشتگان بر درد یوسف بگریستند و حوریان جنت بناله در آمدند
خطاب رب الارباب در رسید که ای ملائکه اکنون بگریید نظم

دل ز سوز عشق و داغ یار باید پرورش | چون زر خالص که اندر نار باید پرورش
هیچ کس بی خار غم یک گل در این بستان نچید | گل میان صد هزاران خار باید پرورش

دولت نبوت و منصب رسالت را جز از کشیدن بار بلا چاره نباشد یوسف ماه
آسمان رسالت و آفتاب سپهر جلالت است ماه را اگر این عقده بار نیفتادی
بر اوج طلوع دلگاه و ماه خیف و آفتاب بکسوف مبتلا نگشتی و ماه جمال یوسفی
از خوف بنهایت کمال رسیده است چون از خسوف چاه بیرون آید بر اوج
سپهر عزت چون ماه بدر تمام نور خواهد بود و از آفتاب نبوت نور روحی
الهام خواهد فرمود این هیچ محنت و رنج بی تیسیر نشود و راحتی بی مشقتی دست ندهد
و هیچ گنجی بی محنتی روی ننماید پس ملائکه ساکت شدند **مثنوی**

باز دل از فسوس عشق و دو فنون | میکشد در رزم بیا زار جنون
ز آتش سودا سرم آمد بجوش | با چنین آتش چسان مانم خموش
من که همه جسم و جانم آتش است | سینه و دل تا زبانم آتش است
پس نسوزانم چرا الله کرا | بنگویم حرف آتش اکرا
نیست هیچ ناله سوزان من | بی سبب در شعله افغان من
خون نمیریزم عبث از سر کلک | زخم از جای دیگر دارد و کلک
چون حسین شاه شهیدان گشته اند | جسم پاکش را بخون آغشته اند
هیچ کس دیده است اندر کشوری | پادشاه بی سپاه و لشکری
جز حسین کان شاه اقلیم وفا | کشته شد لب تشنه اندر کربلا
چون نریزم خون ز چشمان نرم | در ستم انگاه عالم بر سرم
اهل ایمان ناله و زاری کنید | در عزاداری هواداری کنید

کی روا باشد

کی روا باشد که در دشت بلا | کشته گردد تشنه شاه کربلا
دلبر دو کون نه سیراب از فرات | شاه دین گردد شفاعت دار نجات
دشمنان دین شوند سیراب از آب | تشنه میرد نور چشم بوتراب

در کتاب جواهر الالقان مسطور است که در ماه محرم که شهادت
با سعادت آن امام مظلوم واقع شد امسال آفتاب در برج میزان
بود و لکن حرارت آفتاب در عربستان در برج میزان نیز اکثر حرارت
آتش است در برج صیفیه پس حال چه طور خواهد بود که بهفتاد و دو درجه حرارت
زیاد شود آه آه یا ابا عبد الله روحی لک الفدا بروایت سرور المومنین عمر سعد
هیچ یکصد و هشتاد نفر را گماشته بود که کشتگان خود را از میدان
بر بایند و لشگر آب را بسر رسانند بروایت بحار الانوار ملعون چهار
صد نفر سقا و هر کعبه بود که مشکها را از آب فرات بر کعبه بر رسم
اسبان میریخت برای آنکه از شدت حرارت پاهای اسبان در زمان
نرم نشود و در بکی العیون نوشته که آن روز عاشورا قیامت صغری بود
آن روز بحدی گرم بود که باد چگونه میسوخت و غبار مثل ابر در زمان بود
فرا گرفته بود و آب فرات از یک جانب چون آب کوثر جاری بود
بروایت مجلسی جسم آن مظلوم چهار هزار زخم تیر و یکصد و هشتاد زخم نیزه
و شمشیر داشت بروایت جابر بن یحیی فضیلة المنتخب چون خامس آل عبا
ریگهای گرم کربلا را جمع نمود و بر آن تکیه زده از شدت گرما آن ریگها

چنان گرم بود که تشنگی بدن مبارک بابا با وجود جگر حضرت بال برنگهاک
گرم ملاقات ننمود بدن آن بزرگوار بچسبید و صدای از آن بدن شریف
بلند میشد مثل صدای گوشتی که بر روی آتش گذاشته باشند   وفی مجالس
واشتد العطش بالحسین لان الله امتحن الحسین واصحابه یوم
العاشورا بحر عظیم لم یکن فی الدنیا یوم قبله ولا بعده اخرجه
صاحب سفینة النجاة نوشته است اول از بحر نوع انسان کسی که بسوز عطش
آن مظلوم عطشان وقوف یافت آدم صفی الله بود چون آدم از جبرئیل سؤال کرد
که سبب حیثیت این انوار مقدسات که بر عرش اعظم الله الی بلف طه منعه اند
هرگاه به حجرات آن نظر مینمایم مهموم و مغموم میشوم قال جبرئیل هذا
ولدك الحسین لصاب بمصیبة تصغر عندها المصائب فقال
یا اخی وما هی قال یقتل عطشانا غریبا وحیدا فریدا لا ناصر
له ولا معین ولو تراه یا آدم وهو یقول وا عطشاه وا قلة
ناصراه حتی یحول العطش بینه وبین السماء کالدخان
وعطش آنجناب را خداوند عالم در کتب توریة و انجیل هم بیان فرموده
است چنانچه از کتب مشارق الانوار روایت شده است لما
ولد الحسین ومضی من عمره سبعة ایام حملته صفیة بنت
عبد المطلب فحملته الی النبی صلی الله علیه وآله فصادفها جماعة من احبار
الیهود فقال لها یا امة الله من این لك هذا المولود فقالت

هذا

هذا ابن بنت نبینا محمد فقالوا لنا اعطی نا هذا المولود حتی نقبله
فقالت الله اکبر کیف اعطیکم اباه وانتم یهود فقال صبی کیهود والله
لقد رایت عطش هذا المولود وما یجری علیه بالتوریة والانجیل
اما اشهد ان لا اله الا الله فاسلموا الیهود باجمعهم فاخذ الیهود
فجعلوا یقبلونه ویبکون علیه ثم اخذت صفیة من ایدیهم
ومضت الی النبی قال النبی یا عمتاه من الذی صادفك فی
الطریق قالت رسول الله اعلم فقصت علیه الحدیث من اوله
الی آخره فجعل النبی یبکی وهو یقول بنی یا حسین رقت علیك
قلوب الیهود واسلمت فلم ترق علیك قلوب بنی امیه   بروایت
وسیلة الفردوس تشنگی با آن امام مبین بغایت شدید شده بود که حتی بلوت
لسانه من شدة العطش حتی از شدت تشنگی زبان معجز بیان خود را می
خوائید   بروایت ابی مخنف آن مظلوم در مدت سه ساعت بر روی خاک
کربلا در افتاد و دخول شروع شد که و یدورکون آسم خود لطف آسمان
گشود و عرض نیاز بدرگاه خداوند بی نیاز آورد الهی صبرا علی قضائك
لا معبودا سواك یا غیاث المستغیثین بعد صبر مینمایم من بر فرقت
تو نیست معبودی بجز سوای تو از فریاد رس استغاثه کنندگان   بروایت بحر الحقایق
در آن وقت ملائکه آسمان بگریه در آمدند و عرض نمودند خداوندا با همه این
ظلمها را بر فرزند پیغمبر تو میکنند ترا توفیق و تو دوست داری انتقام کشیدن

که اهل ملائکه نظر نمایند بجانب راست عرش چون نظر نمودند شخصی دیدند که ایستا
ده است و مشغول نماز است پس ندا رسید که بهر این قائم از جماعت انتقام خواهم
کشید بروایت مطلع الانوار ندا رسید بدرستیکه بر جهت خون یحیی هفتاد هزار
نفر از بنی اسرائیل را کشتم و وعده باشد که بجهت خون حسین هفتاد هزار نفر از بنی
امیه بدست قائم بکشم بروایت مبکی المظلوم در آن حالت فریادرسی طلبید کسی
بفریاد آنحضرت نمیرسید و آب میخواست بجز دم شمشیر و نیزه و تیر آب نمیدادند
از حالت فرزند دلبند رسول الله ملائکه بفزع و استغاثه و ناله برآمدند و از حضرت اذن
طلبیدند که داد آل محبوب را از قاتلانش بستانند و دل دوستان و محبانش را
از وجود قاتلانش فارغ سازند جناب حضرت صورت صاحب الامر را
بایشان نمود فرمود که این امام داد این مظلوم را از قاتلان او میگیرم
در انتقام او را از این ملاعین میکشم بروایت بحر الاحزان ملائکه آسمانها
و زمینها اذن طلبیدند که بیاری آل مظلوم روند چون از خداوند جل و علا اذن
یافتند برو هیچ انقدر از دحام و جمعیت کردند که میان زمین و آسمان را پر کردند
آنگاه از جانب حضرت خدا رسید که یا حسین ما ترا مخیر کرده‌ایم در اینکه لقای
ما را اختیار کنی و شهید شوی یا اینکه ملائکه یاری تو کنند و دشمنان ترا از روی زمین
براندازند پس آنحضرت لقای پروردگار را اختیار فرمود بروایت مظاهر الانوار
در آن وقت جبرئیل از نزد حضرت رب العزت در رسید عرض کرد چه در نظر
داری که چنان کنم آنحضرت شهید با وفا فرمود بجز تنهائی دست بجز بلاها خبری در نظر

ندارم

ندارم و جز عرش خبری بجز خواهش و تقدیر ازلی در خیل الحسین شاهد آن
ابلیس صاح یوم عاشورا حسداً اللعین و اصحابه

مقصد پنجم از مقاصد دوازده گانه کتاب ریاض العاشقین من
مؤلفات حقیر الفقیر حاجی ... ابن عبد الغفار حشرهم الله مع محمد و آله الطاهرین

محتویست

محتویست به احوالات مالک ابن زعر تمیمی و خریدن یوسف و در آن
احوالات و واقعات آل الله رسیدن مرقوم و این مقصد مقرون است
به دوازده قبس و بالله التوفیق و هو خیر الرفیق **قبس اول** در بیان خواب
دیدن مالک ابن زعر و برسیدن کاروان مالک بر سر چاه و در آن مجلس
[illegible] شهیدان کربلا مستخرجان اخبار و مستبصران آثار در کتب عالیه معتبره
چنین نقل فرموده اند که شخصی بود از اهل مدین که او را مالک ابن دعر ابن
نویب ابن عفقا ابن مدیان ابن حضرت خلیل الله علیه السلام مشهور
بمالک خزاعی میگفتند آن مرد مرد بود مسلمان و صاحب جلالت از معتمدین
روزگار و در کتاب حسن القصص و در بعضی از کتب عامه و تواریخ مسطور
است که مالک در ایام صغر سن که هنوز شجره نهال او بحد کمال نرسیده
بود و نهال عمرش در مقام استقامت قد نکشیده شبی در خواب دید که گویی
در زمین کنعان افتاده و چون در آن مرز و بوم رسید ناگاه آفتاب
از آسمان فرود آمد و در آستین او فرو رفت پس آن آفتاب را از آستین
بیرون آورد و در پیش خود نهاد ناگاه ابر سفیدی پیدا شد و بر سر او
دور زد و به نثار کردن گرفت و باران میبارید که قطرهای آن همه جواهر
و در شاهوار بودند پس مالک آن در و جواهر و درها را برچید و در صندوق
مینهاد و چون از خواب بیدار شد صبح نزد معبری رفت معبر رفت که در فن
تعبیر مهارتی داشت رجوع کرد آن معبر گفت ای مالک در زمین کنعان

غلامی در نجت تو رفت و ترا بید که بنده و مملوک کسی نباشد و لیکن دولت بسیار بر سر او باشد
و تو اورا بفروشی و نعمت بسیار از بهای او بیابی و بعد از فروختن او شهزاده فرزندی
و برکت و ثروت و غنا و بهجت و ضیا بتو و اولاد و حیف و تو تا بقیامت ظاهر
الذکر باشد و تا روز قیامت و چند و بار بار ان معبر داد و بار بست بمشق
و بمرصد طرح تجارت را جا بجا انداخت چون مالک از مدین بمصر رفت
در حالیکه بوادی کنعان میرسید بجهت تمام در آنوادی از یوسف رخود روی
باسمان آورد که قبله دعاست گفت اللهی آنچه موعود است عطا فرماید
هاتفی آواز داد که دعا نمودن بموجود بعد از گذشتن پنج سال و دیگر بمصر خواهد
پس مالک هر سالی بر سبیل تجارت مسافرت اختیار میکرد و بر زمین کنعان
گذار میکرد بطمع آنکه شاید بهره مقصود از شتق غیب حال نماید تا پنج
پنج سالی بر این منوال بگذشت و بس مالک بسخن خفته آنجا میدید تا در آن
ایام که یوسف در چاه محبوس شده بود بروایتی هفت روز و یا چهار روز
و یا سه روز از اتفاقات حسنه کاروان مالک بدان وادی رسید تا هاتفی
او را مشغول وصل بمطلب در داد مالک از این مژده متحیر و متفکر بود تا آنکه
قافله بمیان وادی کنعان رسید مشهور است که آن چاه از سر راه بدور بود
اهل کاروان را هرا کم که نه نماید بتقدیر عنان قافله را بسر آنچاه کشیده ان
گرفت بروایت دیگر بقدرت کامله الهی چارپایان راهرا کج کرده بی اختیار
روی بطرف آنچاه نهادند اهل قافله چندانکه انها را منع کردند و نزدند فایده

نداد

[illegible]

بروایتی چارپایان بارها خود را بر زمین ریختند رو بقصد طواف کعبه روانه شدند
اهل قافله در متابعت پس بقدرت کامله صاحب آن چارپایان بآواز فصیح
گفتند که شما مارا منع میکنید در حالیکه بارا آفریدها است و زنده گذر داده
است فرمان او با ما بر بالاتر از فرمان برداری شما اولی است پس اهل قافله حیران
و متعجب دست از چارپایان برداشته انها بسرعت تمام و بطرف آنچاه
میرفتند و اهل قافله از عقب ایشان حیران سرگردان چون بکنار
آنچاه رسیدند چارپایان از رفتن باز ایستادند و باد و حوش و طیور بسیار
از مرور ایشان نمودند اهل قافله دیدند نور عظیمی از آنچاه سر بعنان در کشیده
و دوان آن بیابان در حوالی آنچاه حلقه زده و کلاغ و زغن بر سر آنچاه طواف
میکنند هم چنانچه حاجیان طواف کعبه مینمایند و آن فرشتگان بودند
که حقتعالی ایشان را فرستاده بود برای مونست یوسف مالک با اهل قافله خود
مکرر در سر آنچاه منزل کرد و آب آنچاه را تلخ یافته بود مالک بخواهر حقیقت
حال بی خبر بنده است که مرغیت فرشتگی نزد آنها گفت پس گفت در سر چاه
آرسیدن باید و از این مرغان صید چند بدست آوردن شاید منسوب است
اهل کاروان بارها را در کنار انداختند چارپایان در سر آنچاه زانو بر زمین
نهادند از آنچاه یوسف آل یعقوب که نام ایشان در رسید در خاک منغلطیدند
و ناله میکردند مالک خود در تعجب و تفکر بود چنین امری بحال نه دیده بودند مشوش
خاطر چون بر نامه آنجا با نهاد   قصه شاهزاده آمده بیاد

عمدة المحققین اصدق الذاکرین جناب حاجی ملا باقر شیرازی در تعقل خود نقل
نموده است که جمعی از یهود در نزدیکی سست منزل داشته بودند در شب اول قتل امام
مظلوم سه شب باز در ماه محرم الحرام دیدند از آسمان نوری ساطع به در به صحرای
کربلا که مع می‌شود درست ملاحظه کردند دیدند نزد بانها نور از آسمان بآن صحرا
گذاشته شده است و از آسمان شخص صفی فوج فوج از آن نزد بانها نور فرود میآیند
و شخصی با جلال و با جمعیت دیگری و تمام از آسمان نزول کرده است بر کردار و
و از طرف آن وادی نور با آسمان صعود دارد و پس ایشان جمع شدند و یکدیگر میگفتند
که آیا قیامت برپا شده است زیرا که الحجین جز در بلا ایام الی الصبح متحیر بودند و جمع
از اطراف از قبیل اعراب جمع شدند همه احوالات شب گذشته را یکدیگر
نقل کردند که همه متفق بودند در کلمات خود پس آن روز را تا بکار مشغول
نشانکه در صحبت حالات شب گذشته بود تا آنکه شب دویم قتل امام
رسید و قدری از آن شب گذشت ناگاه دیدند باز از آسمان نوری روشن تر
از شب گذشته بآن صحرا نازل شد و باز نزدبانهای نور گذاشته شد
باز فوج فوج شخص صفی نازل می‌شوند و ناله و نوحه از آن دشت بر بلا بلند شد
و ستارهای آسمان در صعود و نزول بودند بدان دشت یعنی بیرون زمین
پس سه شب و سه روز متحیر بودند چون صبح روز چهارم شد به نظر ایشان
که که ببروند خبری بایشان بیاورند که این چه اوضاعیست چون ایشان
رفته داخل دشت منتظر بودند که ناگاه دیدند آن آدمها می‌آیند با سر برهنه

دیبا برهنه

دیبا برهنه و با گریبانهای چاک نوحه کنان و سینه زنان مثل یهودالف ان
سؤال کردند شما چه رسید گفتند ما چون بر صحرای کربلا رسیدیم از دور دیدیم
که جمیع حیوانات از اطراف بنوع صف در صف از چهار طرف صحنی حیوانات تکیه
با بلا کرده زدند مثل بچه که مادر بچه متفقت نمیشوند پس قدری پیش رفته
دیدیم که مرغها در هوا پر به پر داده مثل سایه‌بان سایه انداخته اند و بعضی از
آنها بطرف نهر فرات رفته و باز میکردند و پر زمین کودی میریختند باز ما
قدری پیش رفتیم دیدیم شخصی نورانی بی سر و بی دست در آن کودی افتاده است
این مرغها بر گلوی آن میریزند و سر بی آدمی نیست و بعضی بدنهای نورانی
در اطراف او افتاده است تا کنار فرات رسیدیم دیدیم جوان بلند بالای
افتاده است بی دست در دو و نه سر چون قدری گذشتیم دیدیم از زبان خون بجوشد
دشنیدیم صدای ناله از زیر زمین میآید گوش دادیم شنیدیم حسین حسین عباس عباس
عباس میگوید یهودان به یکدیگر گفتند حسین پسر پیغمبر آخر الزمان است
باید رفته تا معلوم شود که این چه حکایت است جمیعا رو بجانب کربلا بر عجم
گذاشتند تا رسیدند بقبیله بنی اسد بایشان گفتند هیچ میدانید که این شخص بزرگ
گوار که با آدمهایش کشته اند و بر ایشان در پیش آفتاب ماندها و حیوانات دور
او را گرفته اند و ناله و گریه مشغولند گفتند اهل قبیله گفتند این پسر پیغمبر آخر الزمان
است یهودان گفتند وای بر شما پسر پیغمبر شما در صحرای کربلا عریان بی غسل و کفن
ماندها در پیش آفتاب آنان شما مشغول کار خود هستید این چه مذهب و دین است

ما میبردیم این بدنها را دفن بکنیم ایشان گفتند ما از یزید میترسیم یهودان
گفتند اگرچه یزید ما را جمیع بکشد و عیال ما را اسیر کند ما حسین را دفن خواهیم کرد
آن جماعت یهود این را گفتند رو بطرف کشتگان روانه شدند زنهای
بنی اسد دیدند که یهود و نصاری غیرت کردند فریاد برآوردند ای جماعت بنی اسد
سفیر ما است و دخل ایشان ندارد اگر مردان ما میترسند نمیروند خود میرویم
اگرچه ما را بکشند و اسیر کنند زنها بیل و کلنگ برداشته روانه متوجه شدند
مردان قبیله و قبیله این حالت را دیدند غیرت کردند برداشتند بکی العیون
بیل کلنگ ایشان کم بود از قبیله بنی فهد و بنی قریضه که یهود بودند در زمان
رسول خدا از مدینه بیرون کرده بود و ایشان در آن حوالی بودند عاریه
کردند پس بجمعیت تمام با آن کشتگان رو بخدمت آن وادی کربلا گذاشتند
چون بجای آن وادی رسیدند برحمت روضة الشهداء ناگاه آواز نوحه
وزاری با آنکه کسی نبود شنیدند که قصاید مرثیه میخواندند از آنجمله یک
مت این بیت نسا الجن یسعدن نسا الهاشمیات
بنات المصطفی احمد امام اللبیبات پس زنان بنی اسد در ماتم و نوحه
گری موافقت کردند با زنان بنی هاشم بعد و بعد از آن بر کنار جسد مبارک آن حضرت
احمد مختار که میتوان امید آفرینان و میتوان و مقتدای مجموع بر کنید
بود مخفی نماند بعضی محققین واقعه دفن را روز و بعضی از مولفین
در شب ذکر کرده اند تفصیل این اجمال در جلد سیم مصباح المتهجد ایران گفته

پس

پس ملخص به نیت اهل قبیله وقتی رسیدند که ماهتاب بر آن
نهایی چون مهر تابان تابیده بود چون رسیدند اول قدم نداقه
طفلی را دیدند بر دوش مشغول گریه وزاری و نوحه بودند پس خواستند
که نزدیک اجساد مطهره بروند آهوان چند و مرغهای بسیار در دور
آن نعشها دیدند که در اطراف آنها حلقه ماتم زده اند چون ایشان
نزدیک شدند مرغان بر ایشان حمله آوردند و بال میزدند به قسمی
که نتوانستند نزدیک شوند لاجرم متحیر بگوشه نشستند ناگاه جوانی
ضعیف اندام با رویی نورانی از کوه راه رسید فرمود السلام
علیکم ایها المؤمنون و رحمة الله ایشان گفتند
وعلیک السلام فرمود منظور شما چیست عرض کردند میخواهیم که این ابدان
را نزدیک بسپاریم ولیکن مرغان ما را مانع است بقسمی نزدیک
بود بشکافند چشم ما را بکنند آن جوان فرمود من مرغان را دور بکنم
پس نزدیک آمد نزد مرغان مرغان بر آن جناب آمدند و خود بخود بجانب مبارک
آنحضرت میمالیدند و سر بر قدم مبارکش میسودند پس حضرت
ایشان را فرمود که یک طرف بروند ای اهل قبیله بود امر فرمود بسم الله
ایشان گفتند ما نمیشناسیم آقا کدام و غلام کدام است حضرت
فرمودند من میشناسم شما یک یک نزد من آورید پس اول نعش
جوانی را آوردند که استخوانهایش شکسته بود رسیدند این نعش گفت

فرمود این نعش قاسم ابن حسن نور اللہ مرقدہ است پس نعش جوان
دیگری را آوردند که زخمهای بسیار داشت عزیزان قاسم علامت است که نعش
بھار برادر جوان کشته را نمی آوردند اول قبله گفته این نعش کیست حضرت
فرمود نعش علی اکبر است تا آنکه رسیدند که سید ایشان کدام است
حضرت فرمود با سید ایشان دیدم این را ابو بسر کودا که نعش در آن
چون رفت تا بال افتاد ابو دولے القدر یک سینه نگشت و در بدن او جای
خالی نبود و دستها از سینه جدا شده گفته این نعش کیست فرمود که
هذه مهجة الزهراء لیا لیها نعو این نعش کسی است
که فاطمه زهرا در شبهای تار رنج خوابها کشیده او را بزرگ کرده پس او را کشته
دفن کنند حضرت فرمود دفن این با من است پس حضرت آن جنازها
را بر دارند تا بوت بنو آه آه ای موالیان موسی ابن جعفر را در تابوت
گذاشته و چهار حمال او را بر داشته با دلهای سوزند و لیکن این شهید
غریب تا بوت هم نبود پس نعش آنحضرت را بر آستان گذارد گذاشته آنجاان
بر داشته و به فاصله چند قدم بر زبان زد قبر حبیبا و کلمه آماده بسته بر قبر
ابن شهها آشوب از برای آنکه شهید اقبر کشتنا آماده شده و مرغان سفید بر
بر دور آن قبر پرواز میکردند از این طرف با لطف و عم اکبر بود و جنب
خود در زیر پای آنجناب دفن کرد و باقی شهدا را در زیر پای علی اکبر دفن نموده
و در کتاب تحفة الذاکرین مسطور است که در دل بکلی یا بکلی و دیگر بغربان ضرانه

ابرا

بشمایل مبارک امام زین العابدین در زیر زنجیر آن بیمار و سیاه
پاس اهل بیت روایت و آنسرور برای دفن شهدای کربلا تشریف
آوردند زیاده از این در کتب مصابیح مذکور رجوع نماید و لعنة الله
علی القوم الظالمین و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون
قبل دو دیم و بیان نزول کاروان بر سر جاه و رفن دارد بطرف نجف
برای آب سفیدن روز بدعای یوسف دو آنست سفید شدن روز چون
این جوان که عندم ابوذر غفاری بود بدعای سید الشهداء در عرصه کربلا
مجلس در کتب زاد المعاد و در غیبات روایت کرده است که روز سیم
محرم الحرام روز مبارکیست که در آن روز جناب یوسف از چاه بیرون آمده که
آن روز را روزه دارد حق تعالی امر صعب او را آسان کرده و غمهای او را زایل
نماید و در جنات الخلود مسطور است که یوسف را برادران در هفت سالگی بچاه
انداخته بودند و دعائیکه آنحضرت خوانده از ضعف چاه با اوج عزت و سلطنت
رسید این دعا بود اللهم ان کانت ذنوبی قد اخلقت وجهی
عندک فانی اتوجه الیک بنبیک بوجوه آبائی الصالحین
ابراهیم و اسحق و یعقوب مروی است که چون بخواند و بگوید اللهم
فانی اتوجه الیک بنبیک نبی الرحمة و علی و فاطمة و الحسن و الحسین
و الائمة علیهم السلام و مطلب خود را بخواهد انشاء الله بر آورده است
در احسن القصص منقولست که چون مالک بازرگان از مراحل

از بیرون شهرها که مالک مردی بود بزرگ داشت که در ضمن این وقعه سری تعبیه است
پس بفرمود تا کاروانیان بارها را فرو گرفتند و بروایت دیگر گفت اگر آب
ضرور شود درین چاه آب هست من دیده‌ام ولیکن تلخ است امشب اسرار طریق
باشد بگذاریم علی الصباح ببینیم که از درون چه غیب ظاهر شود بروایت
عجایب السیر و روضة الصفا بعد از آنکه در مقام فرود آمدند دوازده کس
غلامی یافتند در آن وقت روز باخر رسیده بود بروایت منتخب الحکایات
آنشب را در مکان بسر بردند پس بامداد بروایت خلاصة الاخبار اهل کاروان
دارو خود را البشری بچاه فرستادند تا آب برای ایشان بیاورد و در بعضی از کتب
مسطور است دارو کسی را گویند که آب کاروان باو تعلق داد و در جمیع کتب مراد
از دارو کسی است که پیشتر از قافله بطلب آب میرود و تا تعیین آب
نموده قافله بمنزل معین سازد بروایت احسن القصص وارد غلامی
بود سیاه معین بشیر را یک چشم داشت و فقیر محتاج بود بروایت
بحر المصائب این سیاهان اولاد حام ابن نوح هستند که حام در کشتی جماع
کرد حضرت نوح نفرین نمود که اللهم غیر ماء صلبه پس اولادش سیاه
شدند دو نفر از ایشان سفید بودند زرد بیرون رفتند بروایت احسن القصص
بعد این وارد بود که چون بر سر چاه آمد دلو را فرو گذاشت جبرئیل در رسید
و گفت ای یوسف فرمان واجب الوجود است که درین دلو بنشین که این
کاروانرا برای تو سرگردان کرده‌ایم و خاطر جمیع اهل این کاروان را جمعی

الم و مصیبت بجهت استخلاص تو برایشان ساخته‌ام پس وارد بسعادت
جبرئیل یوسف را از چاه بیرون آورد نظر یوسف بر روی وارد افتاد و دعا
علاء خیر موید کرد دید فرمود بارک الله فیک فی الحال کونه رو
از سیاهی بسفیدی منتقل گشت و کدورتش بصفا مبدل شد و قوت باصره
بمیلاد سعادت نمود و دیگری غلام با سعادت سرور لولاک است که در
رکاب مستطاب امام زمان شربت شهادت نوشید و در روز سعادت
نوشیدن ترک تاج کرامة الافلاک اندر خاک سود و در میان شهیدان
راه خدا در خاک خون غلطید و سفیدرو پایان میدان کربلا محشور گردید

در آن میان غلام سیاه شاه شهید — کرد دشت سرخ از روش رنگ سفید
سواد طره مشکین حوریان رویش — شمیم گلشن بوی کاشتیان بوش
مگر سیاه که خطی بکلک ایمان بود — مگر سیاه که خطی بسطر قرآن بود
مگر سیاه دل زلف حوریان مشکین — بلال [illegible] جامه را بر تن
به آسمان سعادت غلام را او بدر — بشیر دان طلعت چو لیلة القدر

بروایت تحفة الذاکرین رسول خدا [illegible] دیگر از سفر که از مال خدیجه تجارت
میکرد این غلام را از تاجر یهودی بدویست دینار خرید چون بمکه رسیدند
خدیجه آن غلام را بسید سرا الحبشیه در غزوه تبوک چون ابوذر ضعف [illegible]
از مخالفین جرحتی کارش سر در عبا آن غلام [illegible] داد [illegible]
میکه ابوذر بحکم خلیفه سیم بربذه میرفت او را برای سید اولیاء [illegible]

فرستاد و روز ولادت سید السجاد که امیرالمؤمنان خانه خامس آل عبا بود
بتهنیت آن بهجت مولود متروف ساخت الغلام سعادت فرجام بود
بنابر نامی و اسم گرامی سید السجاد از خیل بندگان نو بخت پیش در

انجمنت ۲ که غلام که در عشق استاد ... به ارزوی غلامیش ماه کنعانی
بر بساط کیش سرافراز هر که سید انام ... کسی که هست غلام حسین تشنه جگر
بجز امام جهان جهان ملکی بود سرور ... بروایت بحر اللآلی آن غلام با سعادت

غلامی بود پارس و قاری قرآن و ملتبس از نجابت آل اطهار سرشته و ملکات

قدرت مختار از ... ندیدا دیدا ... کلاهی
به آرزوی قاری قرآن غلامی ... مصاحف قلبها زهاد ... او بود
همرا سید السجاد ... او بود ... بعضی نام تاریخ او را جون ابن جون

ازاد کفه ابوذر غفاری ذکر کرده و بعضی اسم سامی او را فارس و جمعی او
غلام ترک گفته که نام او واشت بروایت بحر المصائب چون شب عاشورا
شد در آن شب سید الشهدا در خیمه با سعادت بعضی از شب العبادت گذرانیدند
و بعضی بو بنهاشه ادات حرب بود آن غلام با فرجام در خدمت آنحضرت
بوطظه مشغول و چون صبح طالع و بنای محاربه و مقاتله شد آن سر غلام
جوان بخت فرزند خواهش لعابیت ... آن باب آل تنها ماند و در برابر
چندین هزار نفر سپاه کوفه و شام حیران ایستاده و فوج ... جمع
رسالت سرور ساتیح با چنان روآورده اید که از ضعف یار کفران

دار بی داد و ستمکاری ان آنحضرت دو کاری و ناصری و غمخواری نمانده و نیست
که وقت آنست که بر اسم بنده گامی نماید و جان خود در راه آن قاتل جور

چو دید آن شورش محشر فغان کرد ... بسر شکش دیدها خون نابی روان کرد
بجوشش هم جان زان گریه منظور ... که بود آن گریه از شوق رخ حور

بروایت تحفه آن سرخسته عجاز زبان افتان و خیزان بخدمت السرور جهان آمد

زشوق رخ شه گاه به نالید ... به پا رخ الجاج افتاد و نالید
که ای درمان درد دردمندان ... بحشر عاشقانت سربلندان
ترا چون من غلام خانه زادم ... به جان دادن کنون امیدوارم
بسر دارم هوای جان نثاری ... چه باشد گر بجان منت گذاری

بروایت بحر المصائب عرض کرد ای سید جوانان بهشت ازادگان در خدمت
گذاریت از ... کمال شما با ... رسیدند حال نوبت بندگان است
که خود را بخواهید کان رسانید از سبیل کات شهدا شوند نظم

در رکاب کز غلامی میشود شاه ... شهید بیکمال ارسد او در ... از ...

با ابن رسول الله ... ازیاران نخواهد ماند آیا ... عار نیست
که غلام ترک خود را ترک نکند با التفات اجازت ترک میدان
بزرگ فرموده مرخص نیز تا جان خود نثار خاک رهت سازم آنجناب
فرمود من ترا رخصت که بر گردی تو تابع ما شدی بجهت طلب عافیت پس
مبتلا شو بطریقه ما بهر جانبی که میخواهی برو الغلام سعادت مند عرض کرد

انا فی الرخاء الحس قصاعکم و فی الشدة اخذلکم یعنی
ای فرزند رسول خدا آیا من در حال رفاهیت کاسهای شما بو بحلیسم
و در نعمت شما پرورده شوم کنون که محل شدت و محل امتحان شما است
فرار کنم و از شما دست بردارم   بگریه گفت که ای سرور بیرون حال
منم غلام شما با سعادت و اقبال   اگرچه در نظر خلق بندگان خارند
و لیکن برابر نیش لگه و سیدازه   والله ان ریحی المنتن
و ان حسبی للئیم و لونی   الاسود فتنفس علی بالجنة فیطیب
ریحی و یشرف حسبی و یبیض وجهی یعنی بحضرت او گفت که
بوی من بد است و حسب من لئیم است و رنگ من سیاه است پس برادرانه ندوه
مرا اول اذن ده که در راه تو شهید شوم تا داخل بهشت شوم پس نیکو گردد بوی
من و شریف شود حسب من و سفید گردد روی من لا والله لا افارقکم
حتی یختلط هذا الدم الاسود مع دمائکم یعنی بحضرت او گفت
که از شما مفارقت نمیکنم تا اینکه مخلوط شود این خون سیاه من بخونهای
مطهره شما یا ابن رسول الله :: چرا باغ جنان من سفید روی نشوم
چرا سبز و سفید با آب رو نشوم :: چرا ز اول شهادت بکام من نرسد
چرا شراب سعادت بجام من نرسد :: بهیچ گلبن گلزار هیچ گلشن باغ
نگفته مرغ فغان هیچ باغبان از زاغ :: مرا بکعبه رسید مرغ راه ملوک
که گفته است که قربانی سیاه قبول :: بروایت تحفة الذاکرین سرور ابرار

بآن غلام وفادار فرمود هنوز چندان سبکبار نشده‌ام که مفارقت تو سزاوار
باشد تمام برادرانم در مقام یاری ایستاده‌اند و فرزندانم برای جان
نثاری آماده غلام عرض کرد هرگز مرا طاقت آن نیست که جوانان
و برادرزادگان از شمشیر و سنان مجروح ببینم یا برادرزاده از اهل بیت قاسم
ابن حسن با دشمن کوشش کند و من ایستاده بنشینم اگر این سر لیک برقرار باشد
دیگر روز این جانان نباید دیگر بچه امید و کدام نوید در روزگار زنده ماند
آن امام مجید از مفارقت آن غلام سعید آغاز گریه نمود نظم
شه لب تشنه بچشم گریه آلود   بدو ارزش نوازش کرد و فرمود
که ای در روز محنت یاور من   چو فرزند عزیزی در بر من
ندیدم غیر خدمتگاری از تو   توقع نیست ما را یاری از تو
تو صادق طلبی از اهل تقوی   غلام خاص زین العابدینی
ترا چون ز اهل خدمت دیده‌ام من   بزین العابدین بخشیده‌ام من
ترا خواجه است آن بیمار ولیکن   طلب کن اول جنگ از خواجه خویش
پس الغلام ستعه فرجام بخیام طاهره روی نمود در آن وقت سید سجاد از شدت
تب بیهوش بود آن غلام با سعادت بپای مبارکش در افتاد و بوسه داد
دیگر بپه و زاری آغاز نهاد و چون بیمار کربلا چشم گشود و دید غلام مو یاره حالت
دید برکت بحر المصائب آنحضرت بجهة ما بین و ز بخوی در گوشه خیمه
زده و مخدرات حرم به پرستاری آن امام غم و الم مشغول بودند عرض کرد

ای معجز نماهان و ای پیشوای عابدان و ای کرفتار از درد و غم بیمار و ای بیمار
بدرد و غم کرفتار بجهة آن که محاربه بود شست ان دین بخدمت امام میاین
رفتم فرمود که من نزا الیعز بیمارم نجنبیده ام اخبیث رتو با سید لب جدین
و امام زین العابدین است ای مولای من عوقای الرجل الرجی چاوش ن
قرب وقعه بشنو و همیاهمی کو چاکوچ کاه دوان شهیدان به بیابان مرا رخصت
فرما بجار کربلا کرست و فرمود ای غلام سعادت فرجام نظم

شاد کردی که بکویم درحرم کوی ان ازاد باش — الحمار که مقام آزادی بیرون و باش
خواجه بن کعبه داری اختیار خویشتن — الحذر جداری کن که مختاری بکار خویشتن
برو که راه طریق وفا چنین باشد — برو که خواجگی و بندگی الحالین باشد

پس آنغلام ترک وفاداری های ولی النعمی خویش او بسینه بعقب خیمها آمد و
فریاد کرد که ای اهلبیت رسول خدا وای دختران فاطمة زهرا نظم

مسافران دیار بلا خدا حافظ — حرم سرای رسول خدا خدا حافظ
منم غلام سیاه شکسته بال شما — که بود بر سر من لطف لایزال شما
معظم شوم مهم [illegible] خیال کنید — بخدمت از غلطی کرده ام ملال کنید

که من سیاه کمینه و بیرینه شمایم و خدمت شما کرده ام و فردای قیامت مرا طلب
نمایید و از من فراموش نکنید و شما را بجد اعلی سپاردم نظم

بشتم جنبه از غم پایدی جهان — بیرم منعه دردکر فتاری سامین
شاه شهید کردن کج این چه حالتست — از جان مرا مضایقه کردن ضلالتست

از

از مکالمات آن غلام خروش از اهلبیت بلند شد مثنوی آن غلام

نیک فرجام سعید — داشت بار و سینه نجوی سفید
در وداع آن حریم محترم — ساخت قربان دیلها اهل حرم
چون بلوایش فراوان شدن — زمانی او بر ملال افزودن
آن یکی نقش با محمد کن سلام — آن برای حیدرش کفتی پیام

پس بعد از وداع اهلبیت بار دیگر بخدمت شاه شهیدان آمد و رکاب
آنحضرت را بوسید روانه میدان اشتر کویند حضرت امام زین العابدین
فرمود مرا رست نماشید و دامن خیمه را بالا کنید که محاربه این غلام را
ببینم و بجان نثار او تماشا کنیم پس تکلم نمود بالفاظ عربی که

کیف تری الکفار ضرب الاسود — بالسیف ضربا عن بنی محمد
اذب عنهم باللسان والید — ارجو به الجنة یوم المورد

برجزی دیگر کفت

البحر من طعنی وضربی یصطلی — والجو من سهمی ورمحی یمتلی
اذا حسامی فی یمینی ینجلی — ینشق قلب الحاسد المبجل

بعضی دریا از ضرب و طعن من بخروش میآید و هوا از تیر من پر میشود
هرکاه شمشیر خود را از دست راست از غلاف بر آورم قلب حسودان
دونیم میشود لحظه نزدیکی ابن سعد را مخاطب ساخته بزبان حال میکفت
سعد وقاص ادعی لوزقاها نسید او ملاد — نور چشم حیدری کرانی نات و اولاد

گفت کرده ام قبول کسی سلطان هیچ نیست تو عالم تو که نمرود ایمش زرگ سند رشد او پیدا
شیر عرب احمد من ترک ای پی رحلد مرکز ایجانه بجودن کفر نیست و پیدا
پس در پیش القوم کافر کیش ایستاد او هرچه مبارز طلبید کسی قدم بمیدان الغلام ننهاد
عاقبت آن ادب نخفه الذاکرین نه تن بود با نه چوب تیر با آنها گشت
با نیزه شمشیر بفرستاد سر دیت ریاض خود را اعضا اعدا زده جمعی را
با شمشیر آتشبار دوزخ بود با سگ آن خار کفار دیگر و دهرا با ثعبان سنان
هدف کات تیران روانه نمود تا پنجاه نفر را بدار البوار فرستاد و پس بار
خود را بکشید بنیزه خونی که زده مبارز طلبید هر کس که بکارزار
قدم ننهاد بخاک هلاکت می انداخت تا آنکه از شدت عطش بی تاب شد
دو بار بدر خیمه سید السجاد بار کرد بها دل عطش خود شکایت نمود آنجناب مبارز
او را تحسین فرمود گفت ای غلام شکر جام خونش دل باش نزدیک است
که از دست ساقی کوثر سیراب شوی جام شهادت کشید و فیض یاب
خدمت خاتم الانبیاء و شرفیاب حضور علی المرتضی گردی پس آن غلام
وداع بازپسین از آقای خود نمود و از مخدرات حرم محترم سید امم طلبید
طلبید مانند شیر دلیر بمبارزت القوم شر بر قدم نهاد چون بجرو شیر بجنگید
و مجروح شد تا السعادی از آن پی و دنیان را بنیزان میساخت از حکم
شیخ اندار خاک هلاک بر سر در صد و ده نفر دیگر از اشرار ریخت اعداء الله هم
از چهار طرف او را در میان گرفتند یکی بر روی سنگ و تیر بجان آن آخت

دیگر

دو دیگر پهلویش را آماج گاه سنان میساخت ظالمی که دست همتش را مقابت
ملعون بعمود ستم فرق مبارکش را محکم شکافت تا مسلمان ابتری بچه رفته آن غلام
را میبرید و از خدای بخبری شبیه ستمبرآن جبابش را امید برید چون شربت
دهان سعادت نمودند خواست از مرکب که بود فریاد بر آورد که یا ابا عبدالله
ادرکنی بر رای نخفه از آنجا که بهر کروهی ابابیل جنس خود مراده وجستجوی
غلام عمر سعد که ابدار آن مالک رود هفت م توقف سرور اولیا در کوفه
با این غلام محافظه تمام داشت زمانی که او را در میدان افتاده دید با آن او قدم
نهاد چون او را تشنه یافت پنهانی ظرف آب با دو کد اگر بابین آب گوارا
افطار نماید در این دم نفس ساعتی از تشنگی بیاساید غلام ظرف آب را از آن
زشت فر جام گرفت اندکی در دست نگاه داشت و بعد از اندکی تاملی
آن سو در کنار خود فرو گذاشت پس گفت ای رفیق شفیق تو شرط دوستی
بجا آوردی و مراد من بخالت تشنه نگذاشتی ولی مولای من در دو قدم
مولای مظلوم من و اصحابش از شدت عطش که اصحب که لبهای
مبارکش را مانند کباب نیم سوخته ساخته اطفال خردسال
آن گریه از الطفال را از فرط تشنگی کار بجان رسیده و صغیر
شیرخوارهاش در گهوارهها بیهوش گریه با العطش این حال آب

مثنوی

خوردن من محال است
در حرم گوید اطفال العطش اصغر از تشنگی فرمود غش

که سکینه شکوه خوان در تب و تاب   که رقیه دیدها تر از سیراب
کودکی ریزد بسر عباس اشک   که برادر بهر نهاد این خشک مشک
کودکی دارد دم اکبر خروش   که برادر از عطش رفتم ز هوش
طفلی از رخ شسته رو جویان آب   داده هر از غنچه چشمش جواب

مقصود آن حال امام مجتبی با آن سعادت قرین رسید و سر را
از خاک میدان بر داشت و از راه مهربانی بزانو مرحمت
گذاشت غلام چون چشم از هم گشود سر را در دامان امام زمان دید
خوشوقت گشته این التفات ندید و سر خویش را از دامان سرور مظلومان
کشید تا سه یاران بزرگوار سر آن غلام شعار را در کنار مسکینان گذاشت
و آن غلام امیر عرب بر فات اوب سر خود را بر میداشت که غلامی
روسیاه را این شفقت لایق از کجا رسیده و چگونه قابل افتاده
که نازنین در خاطر سرش بود در دامان گذارد و چنین مواهب نسبت
با دمی دارد مرحمت شعاری که سر غلام خود را برای خاک می‌پسندید
زمانی که با چشم اصرار گشته او روز را برد   مثنوی

چون حسین بن علی با چشم پاک   شد ز پشت زین ملک‌آسا بروی خاک
عیبرنگان کس نیاید سوی او   جز سنان نیست کسی پهلوی او
ملحد از نیزه جستی بیکرش   کافری شقی شده بودی بر سرش
تا کسی اندر پی سنگ جفا :   ظالمی از زر دلش از نا سزا :

هرسه

هر سه تن که بد از افراد بشر   رفت بر آن جمع خلق از خیل لشکر
بروایت بحر المصائب سرور مظلومان السعادت نشان را بر داشته و آن
شهدا الحق فرمود و از راه مرحمت سر اورا بکنار گرفت و دست بر روی او کشیده
و می فرمود اللهم بیض وجهه وطیب ریحه واحشره مع الابرار و عرف
بینه و بین محمد وآل محمد یعنی خداوندا روی اورا سفید گردان و نیکو گردان
بوی اورا و محشور نما اورا با ابرار و جدا مکن او را میان او و محمد وآل محمد بروایت
ریاض نقش با ما با او را البته حرم در آورد و دراز است سلیمه سر او را در کنار
گرفت و روی خود را بر روی او می‌مالید و در زاری سینه می‌کوفت الکه میان آل
محمد این غلام جدا نمیدارد و بروایت بحر المصائب جناب سید السجاد چون
از آوردن آن غلام معنی مطلع گردید با انهمه علیل و ناتوانی بر سر او در آمد و زار زار گریه
مرحمت بر آن غلام میگریست که غلام چشم باز کرده سر خود در کنار سلطان
بیان دانائی خود سید الساجدین را گرفت بان دید از شدت عطش شکایت کرد
سید الساجدین او را آب رسانید و روح به سعادت داد ولیس الغلام از آب رست
امام انام تبسم کرده شاد و خندان بر ریاض جنان روان گردید   نظم
چه شد بجانب ملکی بود غلامانش   روند پیش که گوید شاه میاید
بروایت دیگر ملعونی عمودی بر فرق الغلام سیاه زد و بسیار شهدا الحق کو به کنار
لشکر بعد آورد بالین الغلام چون او را بانحالت دید فبکا بکاء شدیدا
بعد از آن روی خود را بروی الغلام نهاد چون غلام ملتفت گردید که صورت

بر صورت او نهاده چشم باز کرد فرأی الحسین فتبسم ثم صار الی
ما به مرغ روحش تا شبان قدس پرواز کرد الغم مرویست چون روی
بر روی غلام نهاد فی الحال صورت عدم سفید شد و در وقت جان دادن
صورت او را چون ماه شب چهارده نورانی دیدند الغم عن مفتاح
البکاء روی عن سید السجاد انه قال لما دفن الشهداء الا
خبا وجدوه ولفوح منه ریح المسك والعنبر و در بحار از
امام محمد باقر منقولست که شخصی حبشی که شهدای کربلا را دفن کردند نعش آن غلام را
بعد از ده روز یافتند که بوی مشک از وی ساطع بود رضی الله عنه و سیعلم
الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون قبس سیم در بیان بیرون
آوردن یوسف است از چاه و بخشیدن او باهل کاروان از ملک حسن
و جمال کجاب در آن است که از فتوحات خطبة التجارتها با جواهر آن خورانی
سه نور را خداوند عالم جل ذکره بنور جبین محمد مصطفی کردانیده است اول جناب
یوسف بود منقولست که نور جبین مبین او ودیعه بود از جناب ما چنانچه
در مقصد اول در گذشت مرویست که مالک را دو غلام بود یکی موسوم به بشیر
و دیگری به بشری مالک ایشان را بر سر چاه فرستاد تا آب بیاورند آن هر دو
غلام در سر چاه مرغانی دیدند که در هوای آنچاه طواف میکردند چه آنها تشنگی نیز
بودند که به محل قطعت یوسف آمده بودند پس نزدیک آنچاه رفته دیدند
که نور از چاه می تابد گفتند و دیده شدند که آن شعاع شعاع و صفای انگشت

بکی البشر

پس بشیر دلو را برداشت و بچاه آویخت   نظم

بتاریکی چاه آن خضر سیما   فرو آویخت دلو آب سیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز   زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان   زمغرب سوی مشرق شو شتابان
کن از چاه ادا در افق رکن   افق را با ز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن   جهان را از سر نو ساز روشن

حضرت یوسف پنداشت که برادران است لرزه بر اندام مبارکش در
افتاد جبرئیل گفت برادرانت نیستند بلکه قافله ایست که از مدین بمصر
میروند و در لب این چاه مقام و منزل کرده اند و خواهند رفت برخیز
در این دلو بنشین یوسف گفت مرا بکی خواهند بود گفت از آن روز بیاد
داری که در آئینه نگریستی و از جمال خود متعجب شدی و گفتی اگر من بنده بودمی
بودمی چه چیز بهای من بودی امروز روزیست که بهای خود بدانی پس
جبرئیل بفرمان ملک العلام دست آن بدر تمام بگرفته در برج دلو تحویل
داد و آن جناب دست توکل بحبل المتین عنایت حضرت داور آورد بر فور
معالم و دیوارهای چاه از فراق یوسف تکیه سینه چون قمری از آنچاه
بلند شد شعاع و نور رخسارش بدیوارهای آنچاه عکس انداخت و آنچاه را
چون گلشن روشن نورانی فرمود بشیر خواست دلو را بکشد او را سخت
و گران آمد فرو نگریست قمر سیرا دید که در برج دلو قرار گرفته است با خود گفت

آب از چه خواستم یا آفتاب   یا که این نقش است بر نیم حجاب
ماه را در چاه مسکن بهر چیست   این گل بی خار از گلزار کیست

پس رو بطرف رفیق خود کرد فریاد برآورد یا بشری هذا غلام
دل شب در سر آن چاه آن طفل را چون پرتو آفتاب در دلو دید هر دو بر ریسمان
در چسپیدند و از کشیدن بار نبوت عاجز شدند فریاد بشارت بشیر
در میان کاروان افتاد و اهل کاروان بطرف آن چاه آمدها پرسیدند
که این چه بشارت است گفتند   بشارت که چنان تا ارکی از چاه
برآید پس جهان افروز ماهی   اهل کاروان متوجه آن چاه شدند
دیدند که آفتاب دیگری از مشرق دلو و چاه نمودار است بگردش تمام با آن ریسمان
در چسپیدند باز از کشیدن بار نبوت عاجز شدند پس جبرئیل ایشان را مدد
معاون گشته آن دلو را برای کشیدن انها سبک گردانید چون آن آفتاب
نبوت بو کشیدند زمانیکه از دریچه چاه سر بدر آورد نور روی مبارکش
بحیثیه بتافت که نور خورشید را مغلوب گردانید و آن جوانان ایشان
گردانید و چون در لب چاهش قرار دادند در میان دلو بود کاروانیان
غلامی را بنظر در آوردند چون بدر منیر را عریان حیران از ملاحت حسن
و جمال و از طلعت نور جبین مبارکش همه واله و بی هوش گشته در روی او
در افتادند بعد از زمان افاقه مالک را خبر دادند که غلامی از چاه بیرون
آمده نمیدانم ملک است و یا حور و یا غلمان است از بهشت بشارت

مالک از این بشارت از جای خود برخواست و دید بطرف آنچه در آنوقت
اهل کاروان جز یوسف را گرفته بودند واله و حیران تماشا میکردند مالک
خود را برسانید یوسف را مصر ملاحت را بنظر حقیقت دید گفت قوله
واسروه بضاعة والله علیم بما یعملون و گفت این دریست
که بعد از پنجاه سال طلبکاری بدست من عنایت پروردگار جل ذکره با آن
مستعد گشتم پس گفت او را باید پنهان کرد تا آن زمانیکه در این دشت
استیم و مقام داریم یوسف را پوشیده نها در میان اموال خود شان
پنهان کردند و با نظر حسرت با آن تماشا میکردند پس مالک کمر بخود
بست و در آورد و هر چه داشت از مال و منال در مقابل آن بشارت باو
نصف کرد   دوم تذکره آیات الله فی العالمین حضرت امیر المؤمنین
بود چنانچه در کتب مجالس شهید الثالث مرویست که چون بنی اسرائیل
گفتند بموسی که ایمان نیاوریم مگر آنکه چون تو کلام خدا را بشنویم و القوم
هفتاد هزار مرد بودند حضرت موسی از ایشان انتخاب نمود هفتاد هزار
و از آن انتخاب نمود هفت هزار و از آن هفتصد و از آن هفتاد نفر و با جمع
بکوه طور برد و ایشان را در پای کوه گذاشت و خود بالا رفت در مناجات
سؤال نمود که خدا با او سخن بگوید و بشنواند با نها پس خدا التکلم نمود و شنوانند
صوت خود با ایشان از شش جهت چه خدا اعلی است از مهابت و
صوت آواز همه جهات ظاهر شود بخلاف صوت مخلوق که از یک جهت است

نظر بالله ممکن نیست لکن گفتند ایمان نمی‌آوریم تا آنکه خدا را به چشم ببینیم بسبب این قول عظیم حقهم صاعقه فرستاد و همه بمردند و خاکستر شدند پس موسی عرض کرد الهی بنی اسرائیل خواهند گفت تو دروغ میگفتی و در دعوی خود باعث سبب کشتن آنها را پس خداوند ایشان را زنده کرد پس گفتند هرگاه از خدا بخواهی که خود را بتو نماید اجابت میکند و الحاح نمودند که ایمان نمی‌آوریم تا آنکه سؤال کنی موسی عرض کرد الهی شنیدی سخن ایشان را و تو اعلم هستی بصلاح ایشان پس خطاب رسید سؤال کن مسئول ایشان را که عقب میکنیم تا جهالت ایشان پس موسی گفت رب ارنی انظر الیک ندا رسید لن ترانی دیدن مرا بالجمله بسبب سؤال عظیم و عنید در باره عظمت الهی بود هرچند رخصت حاصل شده باشد و لکن سزاوار نبود زبان و ترک این حرکات است چون موسی مناجات کرد بنی اسرائیل حسب این عرض نمود تعبیر و جلالت و عظمت الهی البته آنها خطاب بملائکه شد که احاطه بموسی نمایند که فرار نکند پس ابر و رعد و برق و صواعق احاطه بان کوه نمود خطاب از مصدر جلال الهی بملائکه هفت آسمان شد که ای ملائکه اعتراض نمائید بموسی کلیم که چرا جرات و جسارت چنین عرض نمود ملائکه رو بموسی و تا چهار فرسخ کوه را احاطه نمودند اول هفتاد هزار از ملائکه آسمان اول آمدند بصورت گاوان با صوتهای چون رعد قاصف بهیئت هائله حمله بموسی نمودند با اعتراض عظیم که سؤال بزرگ نمودی موسی در دهشت و خوف

هائله بود

هائله بود که ملائکه آسمان دوم بصورت شیران با نعره عظیم اعتراض بموسی نمودند با زبان عجز و تضرع تسبیح الهی سرانجمت بود سرخیل ملائکه گفت ای موسی صبر کن حال نمودست بجزع آنها لرزه بر اعضایش از بیم مستولی شد زبانش بسته شد ملائکه آسمان سیم بصورت کرکس عظیم الهیئت و صوت عظیم و تسبیح و تهلیل الهی و اعتراض نمودند بموسی که نمی‌دانست آنکه که کوهها از هیبت آن بریزد ملائکه آسمان چهارم بصورت شعله‌های آتش و هیبت ایشان زیاده از یکدیگر و اعتراض بکلیم نمودند ملائکه آسمان پنجم بانحو اعتراض وارد بموسی شدند که نکبیر و در آمد عرض کرد الهی دیگر طاقت ندارم بزرگ ایشان گفت صبر کن صعوبت بیند ملائکه آسمان ششم بهیئت عظیمه و اعتراض تمام حمله بموسی آوردند و در دست هر یک درختی از آتش بصداهای عظیم میگفتند سبوح قدوس منزه میکنیم خداوند خود را از این نسبت رؤیت که صادر شده بموسی بی‌طاقت شده عرض کرد الهی پسر عمران را در یاب هلاک شدم اگر بیش روم بسوزم و اگر بمانم جان نمی‌برم پس گفتند ای موسی بکوه نظر کن پس دید هزار هزار کوه عقیق هزار هزار ملک تمام اهل آسمان بوشن صحابه دست کلاه نهاده در سر ارنی انظر الیک گویان پس متحیر شد عرض کرد الها که بیش از من موسی نام بود خطاب رسید صور تو صب شده اند از قوانند و تو از خود ابدال مثال و اشباح در ظلال و عکوس شخص موسی صب شده که در مرایا و عوالم اشباح محو کلیم گوید پس خطاب از مصدر جلال الهی در رسید لن ترانی یا موسی

ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی و در کتب

عیون المعانی ماثور است که مقدار ته سوزنی یا درهمی از خداوند اعلی و به بعضی

روایات از نور جناب علی ابن ابیطالب از عقب هفتاد هزار حجاب تجلی نمود

در کوه فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا و وارد

شده است که در آنوقت نور رحمت قاهره الهیه بر جهان عالم رسید

که هر مجنونی که در وجه ارض بود عاقل شد و هر مریض که بود شفا یافت

و جمیع وجه ارض سبز و خرم و آبهای شور شیرین شد و بتها سرو افتادند

آتشکدها فرو رفت و کوه رضوان از جا کنده شد بدریا افتاد و آن کوه که

موسی بالای آن بود پاره پاره هر سنگی و درختی که در حوالی آن بود غبار شد و آنکه

موسی بالای آن بود ملائکه بر داشتند تا موسی سوخته نشود زیرا که آتش عظیم از

آسمان آمده آن هفتاد کس سوختند موسی از صبح جمعه تا غروب جمعه بیهوش

افتاد و در بعضی کتب تا سه شبانه روز بیهوش افتاده و از کتاب تحفه اللطایف

ماثور است که در آن حال که موسی بیهوش افتاده بود جمعی از ملائکه را نظر بوی

افتاد گفتند یا ابن النساء الحائضات لقد سئلت ربک

امرا عظیما یعنی ای پسر زنان حیض دیده سؤال عظیمی از پروردگار خود نمودی

موسی دلش بدرد آمده بود از جا برآمد زبان عذر گشود استغفار کرد و اکما قال الله تعالی

فلما افاق قال سبحانک تبت الیک وانا اول المؤمنین قال یا موسی

انی اصطفیتک علی الناس الایه در تفسیر تبیان مذکور است که آن کوه

را

که تجلی شد تا روز قیامت میرود یکی آرام ندارد و الحال موسی از کوه بزیر

آمد هفتاد نفر را سوخته دید عرض کرد الهی اینها بزرگان قوم منند بنی اسرا

ئیل گویند موسی بزرگان ما را هلاک کرد تو میدانی که جهالت و نادانی این

قوم بود پس دعا کرد زنده شدند با مراتبه اما چون اینها نظر بجمال موسی

نمودند از شعاع تجلی انوار الهی چشمهای ایشان خیره میکرد و دیدن نتوانستند

از ملاحظه قرص آفتاب عاجز است موسی نقابی از کرباس روی خود انداخت

نور از آن سوخت الحال نقابی از چوب آن نیز گداخت الحال آهن دو لا

آن نیز گداخت فورا آب شد از اینکه پیغمبران را لابد است از معاشرت

خلق عرض کرد الهی چه نقاب کنم که نسوزد خطاب آمد ای موسی از آن

خرقه بپوش که بالای آن با من مناجات کرده و در آن منهای اوستهای که منور

شده این نور که بقدر ته سوزنی از آن عقب هفتاد هزار حجاب بر

روی زمین را روشن و سبز و خرم و کوه و سنگ و شجر در هفت و نفر از

بنی اسرائیل را خاک و غبار نمود و نقاب بهای آنها موسی برانداخت فاش

گویم نور جناب علی ابن ابیطالب است بحکم قواعد مقرره و اخبار معتبره و در

خطبه طتنجیه میفرماید انا صاحب الطور انا ذلک النور الظاهر

انا ذلک البرهان الباهر وان ما کشف لموسی شیء

من شیء الذره من المثقال و فیها و لقد علمت من عجائب

خلق الله ما لا یعلمه الا الله و عرفت ما کان وما یکون

فی الذر الاول مع من تقدم مع آدم الاول وحرفت وعلمنی ربی
فتعلمت لاولا تصفحوها فلا خوف علیکم ان تقولوا جن او انه
لاخبرتکم بما کانوا وما انتم فیه الی قوله ولقد ستر علمه عن
جمیع النبیین الی صاحب شریعتکم هذه فعلمنی علمه وانا نحن
النذر الاولی ونحن النذر الآخرة والاولی وندر کل زمان
واوان وبنا هلک من هلک وبنا نجی من نجی فلا تستطعوا
ذلک فیا فوالذی فلق الحبة وبرء النسمة وتفرد بالجبروت
والعظمة لقد سخرت الی الریاح والهوام والطیور الی قوله
لقد علمت ما فوق الفردوس الاعلی وما تحت السابعة
السفلی وما فی السموات العلی وما بینهما وما تحت الثری کل
ذلک علم احاطة لا علم اخبار اقسم برب العرش لو شئت
اخبرتکم بآبائکم واسلافکم این کانوا وممن کانوا واین هم
الان وما صاروا الیه فکم من اکل منکم لحم اخیه وشارب
براس ابیه وهو یشتاقه ویرتجیه هیهات هیهات اذا کشف
المستور وحصل ما فی الصدور وایم الله لقد کورتم کورات
وکررتم کرات وکم بین کرة وکرة من آیات وآیات ما بین
مقتول ومیت وبعض فی حواصل الطیور وبعض فی بطون
الوحوش الی ان قال انا صاحب الخلق الاول قبل نوح الاول

ولو علمتم ما کان بین آدم ونوح من عجایب صنعتها وامم
ستعجبات الی قوله انا صاحب الطوفان اول انا صاحب الطوفان
الثانی انا صاحب عاد والجنات انا صاحب ثمود والایات
انا مدمرها انا مزلزلها انا مرجفها انا مهلکها انا مدبرها
انا ممیتها وانا محییها انا الاول وانا الآخر انا الظاهر وانا الباطن
انا مع الکور قبل الکور انا مع الدور قبل الدور انا مع القلم قبل
القلم انا مع اللوح قبل اللوح انا صاحب الازلیة الاولیة انا صاحب
جابلقا وجابرسا انا مدبر العالم الاول حین لا سماؤکم
ولا ارضکم فقام الیه ابن صویریه فقال انت انت یا امیر المؤ
منین فقال انا انا لا اله الا الله ربی ورب الخلایق اجمعین
له الخلق والامر الی قوله فالی یرد امر الخلق غدا فلا تستعظموا
ما قلت فانا اعطینا علم المنایا والبلایا والتنزیل وفصل
الخطاب وعلم النوازل والوقایع والبلایا فلا یعزب عنا شیء
کانی بهذا واشار الی الحسین وقد ثار نوره بین عینیه
چهارم آنکه بنور جبین مبین خداوند گرچه چون که بتدا است
آن عبارت چنانچه اشاره در این کلمه فقره خطبه منجیه منقول باید وکانی بهذا
الی الحسین وقد ثار نوره بین عینیه محمل آنکه اشاره بانکه چون
عالم بلایا و زلازل و وقایع داریم و نور حسین بلکه همه شیعیان با نوار علم در ما

انوار پس محمل آنکه نور حسینی بود بمقدار ذره مخفی بوده نمود جمیع عالم روشن و سبز و خرم گردید
کافه مقر باید که با منیم احسان حضور و فدا [illegible] تا نور او بیان عین بعضی از آن نور
متجلی در طور سینا تجلی و ظاهر شود از میانه چشم او که بیت مبارک آنجناب
باشد بعد از آنکه کمال سجودات ربانی که از کثرت انها غیبیه بسبب بود
دور رحمها و کربلا بهدف تیر زهر آلود شعبهٔ آن ملعون گردید و چون کمالات
بنهایت رسید محل تجلی نور طور سینا گردید در چند موضع یکی در تنور خولی با وجود
آنکه علاقه از حجابات باطنی بحجاب حجاب آغشته و بحجاب خاکستر
آلوده نور عظمت حضرت آن [illegible] حجب نمود و تجلی نمود زن خولی شیعه
انصاریه که نماز شب معتاد بود گوید نیمه شب بجهت تهجد بیرون آمدم
دیدم از مطبخ خانه ما نوری تا که کشیده با آسمان که گویا صد هزار چراغ و مشعل افروخته
اند پس داخل مطبخ شدم دیدم آن روشنی از تنور بیرون می آید گفتم سبحان الله
مگر در این تنور آتش نکرده بودم دیدم ملائکه چند بصورت مرغان سفید در دور
آن تنور میگردند نوحه مینمودند حیرتم افزود پس غلغله از آسمان پدید شد در میان
هوا صدای نوحه عجیب و شنیدم [illegible] سیاه ملبند شد چهار زن فرود آمدند
دور تنور یکی از انها سر را از تنور بیرون آورد و می بوسید و لبش را می بوسید و [illegible] زار
زار میگریست و میگفت ای غریب مادر ای مظلوم مادر دست از قاتلت [illegible] بر ندارم
[illegible] پس زنان دیگر با او هم آواز نوحه شدند گریه بسیاری نمودند
سر را گذاشته غایب شدند زن خولی گوید من نزد آن سر رفتم چون نظر کردم سر

لام حسین

لام حسین رسیده بودم درست نظر کردم شناختم که سر امام حسین فریاد کشیدم
مدهوش شدم هاتفی آواز داد ای زن برخیز تا بعمل شوهرت مواخذه نکند
زن خولی گوید از هاتف پرسیدم این چهار زن که بر دور این سر ناله و گریه
میکردند کی بودند گفت آن زن که گریه بیش از همه بیشتر بود و سر بوسید [illegible]
بغل گرفت و نوحه و بیقراری داشت فاطمه زهرا مادر حسین بود و آن دیگران
که با او هم ناله و هم نوحه شده بودند جده او خدیجه کبری و مریم مادر عیسی
و آسیه زن فرعون پس زن خولی مدهوش آنها گشت چون دید از تنور سر را برگرفته
خاکستر از جبین و محاسن مبارکش پاک مینمود و می بوسید و مشک و گلاب
شسته و غالیه و گلها فرو برده و [illegible] در موضع پاکی گذاشته و ببالین خولی آمد
اشارا با آنکه ای ملعون برخیز و ببین که خانه چون تو شقی و خبیث چگونه نور
باران شده ای ملعون برخیز و ببین چگونه نور مقدس چه زنان
نورانی از بهشت آمده و مهمان ما شده اند ای ملعون برخیز که فاطمه زهرا
مادر حسین و جده او خدیجه کبری و مریم مادر عیسی بخانه آمده اند [illegible]
[illegible] که خارجی در کربلا خروج نمود این سر کیست که بخانه آورده
آیا شرم نکردی از خدا و از پیغمبر خدا این سر فرزند رسول خداست [illegible]
پدر سکینه مظلومه و نوجوان [illegible] پاره پاره بخون غلطیده است این سر
برادر زینب و کلثوم ستمدیده است برخیز ببین که در زمین و آسمان
چه غوغا و خروش بر پا شده فوج فوج ملائکه بزیارت او می آیند

دگر به زاری گفت به تو گفت بنمایند من در هر دو جهان از تو بیزارم چادر
بر سر گرفت از خانه بیرون رفت شوهر گفت چرا فرزندان مرا یتیم میکنی
گفت ایشان فرزندان محمد مصطفی را یتیم کرده آن زن رفت و هرگز کسی
ندید و نشنید که او را زاد و نداد مردست اهل الکوفه آن زن بعد از بیرون آمدن
از خانه خولی سه روز در بیابانها میگشت نه آب میخورد و نه طعام بعد از سه روز
مانده شده و از کار رفت و دل بدرد داشت ناگاه دید که کنیزی بر اسب
سفید سوار است و بدن آن اسب زخم بسیار دارد و خون از زخمهایش
جاری گردیده و آن زن گاهی گریه میکند و گاهی ساکت میشود تا نزدیک
او رسید گفت ای خواهر چرا اینجا نشسته بر خیز با من بیا زن خولی گفت
تو کیستی که من نمی‌شناسم اما میدانم که تو هم مثل ما ماتم دیده‌ای آن
زن سوار گفت ای زن من شهربانو زوجه امام حسینم و مرا فاطمه
زهرا مادر حسین از عقب تو فرستاده است پس هر دو با هم رفیق شده
تا بدینه شدند والعلم عند الله و عنده رسّی و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

مجلس چهارم

در بیان رسیدن اسباط است به کاروان و دیدن یوسف
و ملحق شدن یوسف به برادران در آن اثنا احوالات طفلان مسلم برادر ابا
مختلفه و سلام الحیات از سرور ابرار مرویست که البلاء موکل بالا
نبیاء ثم بالاولیاء ثم بالامثل فالامثل و از حضرت امیرالمومنین
منقولست از حضرت رسول از جبرئیل از جانب رب جلیل فرمود کسیکه راضی نگردد
بقضای

بقضای من و ایمان نیاورد بقدر من پس بطلبد الهی غیر از من و از حضرت
رسول منقولست که ایمان دو نصف است نصفی از آن صبر است و نصف
آن شکر است از حضرت امیر منقولست که فرمود در خصوص صبر علیکم
بالصبر فانه من لا دین له لا صبر له الی و گفته اند حسین ابن امام محمد باقر
مرویست که انما یبتلی المرء علی قدر حبه لله الی آخره از امیر منقولست
که فرمود انما المؤمنون بمنزلة کفة المیزان کل ما زاد فی ایمانه
زاد فی بلائه هر که در این بزم مقرب تر است جام بلا بیشترش
میدهند حضرت امیرالمومنین فرمودند که پنج چیز خلاصه علم است و دانش
جهد کنید او را تحصیل کنید اول غیر از پروردگار بر کسی امید نداشته باشید
دوم غیر از گناه از هیچ چیز مترسید سیم اگر چیزی را از شما بپرسند که نمیدانید
اگر نمیدانید چهارم شرم نکنید از آن چیزی که نمیدانید یاد بگیرید پنجم
مداکار را در صبر بگذرانید منقولست که در میان فرزندان یعقوب
یهودا را با یوسف مرادده و موالفت بود در این چند روز که یوسف
در میان چاه بود میرفت سلام میکرد احوال یوسف را سوال میکرد و از انواع
نعمت است اکل و شرب میبرد میخورانید پس روزی با برادران از اطوار
و منزلت یوسف سخن بیان کرد و گفت گمان میکنم که خواب وی
راست است و حقیقت دارد و گفتند بچه دلیل گفت بدلیل آنکه
محتاجیم که آن چاه تیره و ظلمانی روشن و منور گشته که مانند مطلع آفتاب

و ماه فرو رفته است و از چاه آوازی میشنوم که شخصی سخن میگوید و او را آنجا بسته
یوسف نامی هم داد امّا الحال معلّق حیران می‌بینیم که او را از چاه برون
آوریم و از وی عهد و میثاق بگیریم که آن کیفیت به پدر بزرگوار نگوید برادران
لب چاه روانه شدند شیطان نزد ایشان آمد و پرسید که کجا میروید ایشان
اراده خود با او گفتند شیطان گفت عجب از عقل شما اول به پدر گفتید
که یوسف را گرگ خورده و این خبر به همه کس رسیده اگر یوسف نزد پدر برید
چه عذر خواهید آورد و نزد پدر و مردم ضایع خواهید شد اکنون مصلحت این است
و اراده خود را ترک کنید اسباط قول شیطان را صواب دانسته برگشتند یهودا
معهود هر روزه یهودا آب و طعام برای او میبرد وقت چاشتگاه آن روز روز
چهارم بود بر سر چاه آمد یوسف هر گاه علامت هر روزه را ندید و هر چند خطاب
کرد جواب نشنید گمان کرد که یوسف مرده است بزاری بر احوال یوسف گریه
و گریستن گرفت و به هر طرف می‌نگریست ناگاه از دور کاروانی دید که بر
امر خطیر مجتمع گشته و گفتگویی دارند پس بصوب ایشان رفت القصه چون رسید
که آن جماعت بر حوالی یوسف چون دایره بر گرد مرکز محیط گشته نه بلکه
چون پروانه بر حوالی شمع در اضطراب فنا داده هم با یکدیگر در گفتگو هستند
یهودا دید که مالک از یوسف پرسید که تو کیستی و به اینجا چگونه افتاده
گفت من غریب بخته ام از کنعان که برادران مرا از روی حسد بر چاه انداخته
اند یهودا فی الحال برگشت به نزد برادران صورت واقعه را تقریر نمود

دلبر

و خبر مخلّص یوسف با ایشان رسانید فرزندان یعقوب از ترس آنکه یوسف
از قصه خویش ایشان را مطلع گرداند او را نزد پدر ببرند و ایشان رسوا گردند بتعجیل
تمام آن مسافت را قطع کرده بر سر چاه آمدند و از آنجا به میان کاروان
آمدند یوسف را در میان متاع آن قافله دیدند یوسف را طلبیدند و گفتند
که این غلام مال است که دیروز در این چاه افتاده بود و امروز آمدیم که او را بیرون
آوریم هر چند در طلب شتافتیم نیافتیم شما بیرون آورده اید لرزه بر اندام مبارک
افتاد و چشمان مبارکش پر از اشک گردید از صوت درشت برادرانش
لبهای مبارکش در خشکید و گونه مبارکش چون زعفران زرد گردید اسباط او را
از آن میان در کشیدند یوسف گریست اسباط گفتند اقرار به بنده گی ما ده
ما ترا نبرده شتیم والا میکشیم یوسف دست بدامان برادران زده و زاری کرد گفت
بر من ببخشید و بر کودکی من رحم کنید تا سوگند یاد کنم که هر چه بر من گذشته اید
با پدر نگویم گفتند هنوز صحبت پدر را میجویی با پدر گفته ایم که یوسف را گرگ
بخورده او ما را باور داشت و سخن ما را اعتقاد نموده است بار دیگر خود را دروغ
گو کنیم یهودا گفت ای یوسف تو میدانی که برادرانت هر یک با هزار سوار محاربت
و مجادلت میکنند جمله این کاروان از سی چهل نفر افزون نیستند اینها یک
غوغا طاقت ندارند الحال اقرار کن تا ترا نکشیم جناب یوسف از غایت
رد بل که یکی از برادران مهربان بود چنانچه بر جبین او زد برآیت حسن القصص
[illegible] لذا که در میان آن قافله بلا به یکبار در خروش آمدند مؤلف میگوید

که شبیه است حالت این طفل معصوم از آل خلیل که از دست برادران جفاکار
جنسی روزی در ته چاه افتاده و از مردن خلاص شده باز بدست برادران
بی رحم افتاده بحالت آن دو طفل معصوم از آل عقیل مخفی نماند که در کیفیت
و چگونگی احوالات آن دو طفل معصوم اختلاف است جناب آخوند مجلسی
در کتاب تذکرة الائمه فرموده است که ابراهیم و محمد که حارث ابن عروه
کشت فرزندان جعفر طیارند و احادیث این مطلب نرسیده است ظاهرا اجل
ندانسته باشد اما در کتب سیر خلاف این است که کیفیت او را ذکر کرده اند
والله اعلم و مجلسی مرحوم در بحار شرحی از احوالات ایشان نوشته است
که مناسب این وضع نبود ذکر نکردید و اما در خصوص اسامی آن دو طفل معصوم هم
باز اختلاف است الغرض مجلسی مرحوم در بحار محمد و ابراهیم نوشته است و در
کتاب حزن المؤمنین اسامی ایشان را صریح و ضلیل گفته است از اولاد مسلم
هنوز بحد تکلیف نرسیده بودند و ابو عبدالله طریحی و صاحب ملک النجاة نام
ایشان را طاهر و مطهر ذکر کرده اند و تفصیل در حکایت هر یک از این
روایات در جلد اول و دویم مصباح المجتهدین تفصیل روایت کرده ایم اما بعضی
از آن روایات که مناسب احوال این طفلان است که بنظر حقیر رسیده را
تقریر رسیده است بیت جای آنست که افلاک بهم برزد از هم زمین خراب
که به جفا و جهان پیش آمده تاجداران ملک دست بتارک زده اند زان دو طفلان چه
که بر رخساره و بر دوش بزنند که صاحب ملک النجاة و صاحب تسلیة الفؤاد روایت

گفته اند

گفته اند که چون شهسوار میدان بلاغت و سید جوانان اهل بهشت شربت
شهادت را از جام شمشیر و خنجر شد و غا نوشیده آن ملاعین متوجه خیام طاهرات
امام انام شدند فرمان مطهرات و بنات فاطمیات را غارت نمایند چون
پرده حرایم حرم و اطفال خرده سال و طایران شکسته بال های جوی لشکر شقاوت
اثر را مشاهده نمودند پس هر یک از ترس جان خود بکنار کشیدند بعضی در زیر
درخت خارها و بعضی در کوهها و بعضی بصحرا و بیابان و بعضی بگوشه و به پشته پناه
میبردند از آن جمله طاهر و مطهر که دو پسران مسلم ابن عقیل بودند و آن دو طفل مانند
دو قرص قمر در میان اهل بیت ایستاده بودند و طاهر برادر بزرگ و مطهر برادر
کوچک بود و هر دو طفل صغیر بودند از ترس آن لعینان هر دو رو بفرار نهادند
راه بیابان پیش گرفتند بروایت ابو عبدالله طریحی فقال الصغیر لاخیه این
ناخذ و نتوجه و لیس لنا فی هذه البلاد معرفة قال الاکبر فی
علی وجوهنا و نتوکل علی الحی الذی لا یموت بروایت ملک
النجاة آن دو طفل چهل روز و شب با رنج و تعب در بیابانها بسر میبردند خوراک
و شرب ایشان منحصر بود بکف و خشک و آب کودها چون از راه رفتن مانده
شدند و پاهای ایشان آبله آورد یکی گفت وا تعباه و اعطشاه و دیگری
گفت وا جوعاه و اذا تاه پس برادر کوچک گفت ای برادر کار ما در این
صحرا به هلاکت رسید بیا خود را از این بیابانها به آبادانی بکشیم بلکه از هلاکت
نجات یابیم پس شروع کردند آهسته آهسته رفتن تا آنکه شبانگاه رسیدند

لذا او طلب آب و طعام نمودند و آن شبان از بچگان او الله رسول خدا بود در جواب
ایشان گفت ای فرزند دیلمی این حلق و دستهای کدام کشته اید و شکم فرزند کدام
پوست نموده اند آن دو طفل از ترس آنکه ایشان را اذیت کند جواب نداده
و حسب و نسب خود را ایشان نداده رو براه نهادند قدری راه رفته بودند شبان
دوان دوان خود را بقدمهای ایشان انداخت گفت باید مرا از حسب و نسب
خود آن حال نمائید پس ایشان لابد و لاعلاج ترسان و لرزان حسب و نسب
خود را بیان نمودند شبان با سعادت خود را بر قدمهای آن دو طفل انداخت
و نوازش بسیار نمودند قدری شیر و نان برای ایشان آورد و بعد از اکل و شرب
بان راعی گفتند آیا در این بیابان مکانی هست که از برای ما جائی بوده و امان
باشد راعی برخواست بعد از تجسس و تفحص بسیار مغاره پیدا کرد و ایشان
بان مغاره برد و در خصوص ایشان مهربانی بسیار مینمود و در خدمت گذاری ایشان
قصور و کوتاهی نگذاشت و چون ابن زیاد شده العبد از ظهار امام حسین فارغ شد
پس بنای گرفتن باج و خراج نمود و بعضی بدعتها در اراضی کوفه گذاشته نمود از آنجمله
از مو سر و دو اسب و کلاه و غیره باج میگرفت و باطراف کوفه آدم فرستاد
که در هر جا راعی و شبانی هست بکوفه جمع نمایند و از آن جمله یکی از دو مهار
آن لعین را گذار بدر آن غار افتاد و دید دو نفر طفل ماه روی در پیش شبان
نشسته اند نزد ایشان آمده بشبان گفت اینها کیستند و این جوانان کیستند
جواب داد که اینها پسران و خویشان منند آن شقی گفت چنان است حیثیت

یا او

بار دمی و دستها مارا با باده و مهربانی تمام صحیح مناسب است و خنجر بگوئید گفت
ایشان پسران منند آن لعین گفت راست نگوئی باید ایشان را نموده نزد عبیدالله زیاد
ببرم پس دستهای ایشان را بسته و بر پشت اسب انداخت و با کعب نیزه ایشان را
میزد و میرانید هر چند آن دو طفل عجز و زاری میکردند فایده نمیداد تا آنکه آن ملعون سر خواب
رفته بود و در مکانی نزول کرده خود را افتاد و ایشان را محکم بسته و بخواب غفلت
فرو رفت الغرض طاهر از جای خود برخواست و دست و پای راعی را گشود فرمود
ای راعی ضرر تو برده این همه زحمات برای چه ما کشیدی حقیقتا تو را اجرتی عطا فرماید
راعی از رفتن ابا نمود و میگفت ای آقازادهگان من چگونه از شما مفارقت نمایم
و شما در دست این ظالم گرفتار باشید و شما هم بطوری بکنید که باهم برویم و از دست این
ظالم غدار بلکه خلاص شویم فرمودند ای راعی تو خود از حال ما آگاهی که ما را پای رفتار نمانده
و ما هر دو طفلیم و پایهای ما آبله آورده است و مجروح شده است پای گریختن نداریم تو برو
خدا از تو راضی شود خلاصه بعد از رفتن راعی آن ظالم از خواب بیدار شد
راعی را ندید طاهر و مطهر را بسیار زجر و اذیت رسانید مطهر گفت برادر آخر
این ظالم ما را هلاک خواهد کرد بهتر آنست که حسب و نسب خود را بوی بیان نمائیم در حق
ما رحمی بکند بعد از اظهار حسب و نسب آن ظالم غدار گفت الحمدلله که بنجات
ما را اجر خطیر رسیدیم پس آن شقی دست نصب شقاوتش افزوده ایشان را
با اذیت تمام نزد عبیدالله آورد و بروایت طریحی فلم یسلما علیه بالامارة
بل سلما بتسلیم العامة فغضب الملعون و قال من انتما یا غلامان

قالا لا نقول ولنا الامان قال قولوا ولكم الامان من
الله ورسوله من قتل والاباهولاء نحن اولاد مسلم بن
عقيل بن ابي طالب فقال ابن زياد نعم كنت بمان القتل يا ابا
نجان جان فقال الكبير وكان له ثمان سنين كذبت
يا عدو الله وعدو رسوله بل انجس والرجس من قتل الحسين وولد
رسول الله واله واخوته وبنوا عمه وهو يعلم انه ابن بنته وحبيبه
ولبيه فغضب عند ذلك ودعا بسجان له وقال يا سجان
لدو قال يا سجان الم تعلم ان نعمتي عليك سابقة قال بلى ايها
الامير قال فخذ هذين الغلامين وانطلق بهما الى السجن وغل
يديهما وغلهما بالقيود في ايديهما ورجليهما والاغلال في اعناقهما
ودجوجهما وعطشهما واجعلهما في موضع ضيق تفعل بهما السجان
مثل ما امره ابن زياد لم يعطيهما الا قرص الملح وخبز الشعير وسقيهما
ماء الملح وهما يبكيان ليلا ونهارا اذ ذهب السجان ذات يوم
الى ليمة نابطا على الغلامين ثم اقبل عليهما يعذبهما حتى اذا ارتخى
من الباب ليفتح عليهما فسمعهما يقولان واجداه وابواه
واعلينا فاذا اصبت لينا ما ولا [illegible] ما ذا القينا بعدهما منكما
عنا قال فبكى السجان من كلامهما واخذ نورا فقال الصغير
يا اخي اذكر السجان امرنا وعرفه حالنا وعرفه بقرابتنا من رسول الله

فلعله

فلعله يرق لحالنا ويخفف عنا لبعض الذي نحن فيه من العذاب
فان القلوب بيد الله يقلبها كيف يشاء فقال الاخوه افعل
يا اخي كيف شئت فلما ان جاء عرفوه بقرابتهم من رسول الله
فلما سمع السجان كلام الصبي فرح فرحا شديدا قال انتما يا غلا
مان في الحابس والاسرار وغيره قال ابراهيم يا شيخ اتعرف محمد قال
فكيف لا اعرف محمدا وهو نبي قال اتعرف جعفر ابن ابي طالب
قال فكيف لا اعرف جعفر وقد انبت الله له جناحين يطير بهما
مع الملائكة كيف يشاء قال اتعرف علي بن ابي طالب قال وكيف
لا اعرف عليا وهو ابن عم نبي واخو نبي قال له يا شيخ فنحن من عترة
نبيك محمد وفي رواية ابو علي قال انتما يا غلامان قالا نحن اولاد
مسلم ابن عقيل ابن ابي طالب نحن منا من عسكر السبط الشهيد
المظلوم ابا عبد الله الحسين ابن ابي طالب وقد كان لنا كانوا
له الشفيق وكان عند ذلك لاباء كل حتى جعلنا بين يديه
ولو اثرنا على نفسه فلما انجعنا فيه الزمان واردناه قد قتل وفيه
رحله وسبيت نسوته وقتلت اخوته وخلا معه وعنه فتهرمنا
على وجوهنا فوقعنا بين يدي عبد هذا الطاغي الجبار فاد
خلنا عليه فامر بنا جميعا وثاقه اذا نكب السجان على رؤوسهما
وقال واسوتاه غلامين من رسول الله اذا انصب الميزان الفعل

القضاء آه من ذنبي وجرمي وثقل ظهري مما اتيت به على
نفسي وما اراد ابن زياد الا ان يكون محمد خصمي يوم القيمة
يوم تبلى السرائر ولا يقبل عذري اللهم تعلم اني لم اعرفهما
فلا ادري منهما حتى اعلماني باسمائهما يا غلامان اجعلاني
في حل قبل ان احبط بعملي فادخل بجرمي قال يا شيخ انه
ليس لك جرم وانما الذنب لغيرك للطاغي الباغي عدو الله
وعدو رسوله عبيد الله بن زياد جعلك انت في حل من قبلنا ولا
يؤاخذك الله بما فعلت من امرنا فاغلق السجان عليهما الباب
حتى اذا جن عليهما الليل بالظلام ثم اقبل عليهما وفتح عليهما الباب
وفك القيود من رجليهما والاغلال من اعناقهما واطلق اهل
السجن كلهم بسببهما وقال انجيا بانفسكما في ارض الله وانا
ناجي بنفسي وهذا اخر ليلة ما ترى اللعين ابن زياد فخرجا
الغلامان يسيران وما لهما طاقة على السير حتى مضى ثلثا
الليل فاخرهما السير الى بيد يا ابن اميهما ويتوجهان نحو ارض
الله واتيا بقرية على شاطئ الفرات فقال الصغير لكبير يا اخي
لو دخلت بنا هذه القرية لعلنا نصادف رجلا من اهل الخير
يأوينا في ليلتنا هذه لقد والله اخذ بنا السهر وتقطعت اقدامنا
فما نقدر على السير فدخلا القرية واختفيا فما لقينا فيها احد بادر بهما

فخرجا

فخرجا من القرية على وجوههما واذا بعجوز على شاطئ الفرات وبيده
سبحة واذا هي تقول سبحان الله بعدد قطر الامطار وورق
الاشجار وكيل البحار سبحانك يا عزيز يا جبار فلا تصرف
النظر الى وجه نبيك المختار فقال الكبير ان النساء ارق
قلوب من الرجال فلو دنينا من هذه العجوز فان سألتنا
اخبرناها بقصتنا وان رقت لنا شكونا اليها ما نالنا
وما لقينا من الحدثان وصولة الزمان وعلة الدهر وتعجل
السفر ثم دنينا اليها وهي قائمة في التسبيح فسلما عليها فردت
علينا السلام وقالت يا غلامان من اين جئتما واضحكما
غريبان ولا ارى معكما واذا وقد اكفهر الليل ولا رايت وجها
احسن من وجوهكما ولا لكما اصحابا ولا رفيقا وانتما طفلان
صغيران وكيف وقعتما في هذا المكان وقد انكرت شأنكما
عسى ان ابدلا بكما ابدان الملوك قالوا يا عجوز انكري امرنا
لاجل ما حل بنا فهل تعرفينا قالت لا والله فقالا يا عجوز
نحن غريبان شريدان طريدان خرجنا من عند الشهيد
المظلوم الحسين ابن علي بن ابي طالب وقد كان لنا اشفق من
الوالدة على ولدها وكان يطعمنا الجيد الاطعمة ويلبسنا ا
افخر الثياب وفرطنا رجوعنا فقال الكبير للصغير يا اخي قم بنا

فان نفسي تحدثني ان هذه الليلة اخر ليلة ثم دنا قال فنا
فتها العجوز الحضر لها فنا ما فقعدت العجوز في صحن دا
رها فلم تطبق جفن على جفن خوف على الغلام من فلم يكن
الا يسيرا واذا اقبل ولدها كثير بن الاسود يمشي شاكا في
السلاح فقرع الباب ثانية قالت العجوز لا حول ولا قوة
الا بالله العلي العظيم فقرع الباب ثالثة فقال استعين بالله
ثم قامت العجوز واسنانها تضطرب بعضها ببعض خوفا على
الغلام من دما قد يرى ما يكون من امرها من الباب
قالت من في الباب فقال انا كثير فقالت ما جاء بك في
هذا الليل وقد اعتكر الظلام تعبير نهم در بيان كيفيت فرزند حضرت [illegible]
يوسف بود در زندان [illegible] ملاقات خاتم الانبياء با اطفال [illegible]
ايشان به [illegible] معصوم بوده بود در [illegible] شوم
هرجز انكه [illegible] از عذاب زوال سبب [illegible] فرعون آب [illegible] فنا
وغرق او گشت فغشيهم من اليم ما غشيهم قارون [illegible]
سبب [illegible] او گشت فخسفنا به وبداره الارض يعقوب [illegible] يوسف
رنج [illegible] او گشت واجمعوا ان يجعلوه في غيابت الجب [illegible]
برادران [illegible] قتل او كردند او را فروختند [illegible]
[illegible] معصوم بودند [illegible] او جناب يوسف بود در كتاب احسن القصص

وعبره

وعبره از كتب علماء [illegible] از كتب معتبر [illegible] منقول است كه هر روز [illegible] بر سر
آنجا ميامد [illegible] اوراق ميداد [illegible] از خوان [illegible] بنمايم
[illegible] از اين شفقت [illegible] برادران [illegible] برادران از
يوسف آن اطوار [illegible] كه در چاه [illegible] حيران [illegible] عقيق
[illegible] تاريك ظلمات روشن [illegible] است و مانند مطلع آفتاب و ماه [illegible] است
هر بار كه بر سر چاه ميروم از چاه اواز ميشنوم كه شخصي با يوسف سخن [illegible] است
كه او را تسلي ميدهد [illegible] را با [illegible] او را [illegible] كمال حسن است
كه خواب [illegible] است و حقيقت [illegible] اين چند روز نه طعام خورده و نه
آب [illegible] چنان [illegible] كه او را از چاه بيرون آورده [illegible] عهد
[illegible] محكم كرده كه ان كيفيت [illegible] الله [illegible] اظهار نكنند و او را به اين
[illegible] فراق رسيد [illegible] است از شدت فراق [illegible]
اشتياق [illegible] چند روز است نه طعام خورده و نه آب [illegible]
[illegible] رفته [illegible] مستغرق عشق و محبت يوسف
گشته كه در [illegible] يوسف است اگر [illegible] ميگويد يوسف و اگر [illegible]
[illegible] ميگويد يوسف تا جايي كه اگر ميگويند چه [illegible] ميگويد يوسف و چه [illegible]
ميگويد يوسف [illegible] جواب [illegible] صواب [illegible] بايد
كه يوسف را از چاه بيرون آوريم و به پدر برسانيم [illegible] نام
شايد [illegible] تقصيرات كرده [illegible] برادران [illegible] بيرون [illegible]

عزیمت کرده بقوم خود قدم در راه نهادند شیطان به استقبال ایشان آمده پرسید
که کجا میروید عزیمت خود بگفتند شیطان گفت عجب که در غفلت شما ظهور رسیده
است اول بیدار گشتید که یوسف را گرگ خورده و این خبر به همه کس رسیده
اگر پیش پدر یوسف را ببرید دیگر برای شما هیچ عذری نماند و در نظر مردم بدنام
گردید و هیچ کس سوی شما اعتماد نماند تا پدر زنده است بجهت محبت او با شما
بوی عداوت را مشکوک دارد و این ننگ و عار بر شما تا به قیامت
بماند اکنون نصیحت مرا قبول کنید برگردید پس برگشتند و شخصی بنزد ایشان
الحیه باز داشته دادند حامله زبان آن محنت چنین بودند هر گویند با فرستی
سوی که در سینه او بود پیش از آنکه بکشند و ایشان بوی مطلع گردیدند با شتاب
آن مشغول نمایند و با آنکه کسی یوسف را از چاه بیرون آورد ایشان را خبردار
کند پس جاسوس را که کاروان و از بیرون آوردن یوسف از چاه خبردار
شده بتعجیل بطرف کنعان شتافت و خبر خلاص شدن یوسف را از چاه باخوان
رسانید اولاد یعقوب از شنیدن این خبر وحشت شد چون فراق ان از
جان خود جسته بطاقت العین لب سر چاه آمدند هر چند یوسف را آواز دادند
جواب نشنیدند پس بطلب یوسف بمیان کاروان آمدند و در میان ایشان
تو مالک این غلام را یافتند گفتند که این غلام ما است که چند روز است از ما
گریخته بود هر چند در طلب او شتافتیم خبری از او نیافته ایم اکنون بعد خود
رسید و غلام خود را یافته ایم اهل کاروان گفتند چنین است که شما میگوئید
پدر ایشان که

پدر ایشان که اهل آب او را جا داده اند تا برای ایشان در مصر بفروشیم اسباط گفتند
که این غلام خانه زاده ما است مالک گفت معاذالله که این چنین شخص بنده باشد
هر قدر نگاه میکنم نشان بزرگی میبینم و نشان بندگی نه اسباط گفتند که پدر بنده
پدر ما کنیزکی خریده بود نام او راحیل این فرزند از آن کنیزک است که مدت
است با ما است میخواهم از خود این سؤال کنید پس پرسیدند یوسف گفت
انا عبد مرا و از عبد بعضی من بندگان خدا ایم پس محمد خواستی برده از زد زبان
معجز بیان خود بکلامی حرکت نداد و هر چه اسباط میگفتند آنجناب ساکت شده
و برروی برادران نگاه میکرد و اشک حسرت در دیدگان ایشان جاری میکرد پس
گفتند آیا میخرید این غلام را اهل کاروان جرأت اولاد یعقوب دیدگان اقرار
خود موش یوسف بلاحظه کو سند شدند که این قول صادق است زیرا که
اسباط بزبان عبرانی بیوسف گفتند ای یوسف اگر اقرار به بندگی ما نکنی سلامت
نمانی اگر خواهم که از دست ایشان نتوانیم [illegible] هر گفته ای یوسف را
گرگ خورده است دیگر آنکه برادران هر یک با هزار سوار برابری دارد و جمله
این کاروان که [illegible] یک حمله ما طاقت نخواهند آورد پس [illegible]
چنین صواب مینماید که به بندگی [illegible] اقرار کنی [illegible]
[illegible] از آن میان گفت [illegible] خلاف [illegible]
[illegible] سر [illegible] یوسف گفت [illegible]
آنچه که ضد اخوت بود [illegible] سکوت [illegible] اقرار به بندگی از این جهت بود پس مالک

گفت حجت این غلام چیست اشطا گفت مادر بهای این غلام با تو مضایقه
نخواهم کرد هر چه بها بدهید مستحق شمایم پس اشطا یوسف که قیمت او عدد
هزار عالم بود بهجده درهم ناسره بفروختند دو بار از بهر آن اشرف مخلوقات
سید کاینات بود چنانچه در کتب سرور المؤمنین منقولست که چون
اطفال مدینه دیدند که رسول خدا حسنین را بر پشت خود سوار میکند از روی
خلق با نخوت بجناب کودکانه خواهش سوار شدن بر کتف مبارک کردند آنجناب
بطریق وفق مدارا با ایشان میفرمود تا حسنین خود نجیبه میفرود شنید بلال با جمعی اطفال
قصد اطفال نمود عرض کرد گفت نماز تنگ میشود آن مخزن لولاک فرمودند
تنگی وقت نماز نزد من به از تنگی دل اولاد مؤمنان است و آخر الامر آنجناب
خود از اطفال مدینه هشت دانه جوز خرید و از چنگ اطفال رها داده فرمود
سبحان الله اخی یوسف را عوض ثمن بخس دراهم معدودة بفروختند
با مرزوه برادرم یوسف بود که فروختند او را بدراهم معدوده و مرا فروختند
بهشت دانه جوز و آن معصوم زاده یکی از اولاد اطهار سید بطحا بود
بود چنانچه در کتب سرور المؤمنین مرویست که چون صبر کرد کمان رسول
دنیا زیر پرده کمان بتول را در خرابه شام مقام دادند باز اهل شام دسته دسته
تماشای آن بیچارگان میآمدند عبدالله حلبی شنیده که اسیران حسینی در خرابه شام نشسته
اند و آن مقام بود که عینه اسیرا کعفر را در آنجا بعرض بیع در میآوردند با این گمان
متوجه آن منزل ویران شد که شاید بدینها بدست آید و طفل صغیر را دید

دلبند بود

دلبند بود که مخ نه بر کو بدنوحه خود خبر داد که کنیزان حسینی در خرابه مقام
داده اند و در میانه ایشان طفلی ماه روئی چون ماه درخشان و خورشید تابان
است بر رود بخند هر گاه ترا لپسند آید مرا اطلاع کن پس آن زن با همه
شوهر روانه خرابه شد در میان زنان نظرش بر زنی افتاد گفت
گفت اختی من اعا سارتکن شما از کدام اسیرانید و سبب این
سؤال این بود که در آنجا اسیر از روم و فرنگ و ترک و دیلم ایشان اسیر می
آوردند و میفروختند و تا آن روز دانسته نبود که مسلمان را اسیر نمایند
بعد از آن زن برسید رقیه خاتون فرمود نحن من بنی هاشم من آل
بیت رسول الله زن عبدالله چون این سخن را شنید متحیر از کرده شده
سعی شوهر دید و او را از ماجرا آگاه کرد و چون شوهرش زبان خود را قطع نمود با
زوجه خود نزد امام زین العابدین رفت و عذر خواست پس آنجناب بلعاب دهان
معجز نشان زبان بریده عبدالله را التیام فرمود آن نیک عاقبت مدة العمر
بوصف منقبت و محبت امام سعید شاه شهید نمود فصل ششم در بیان
شرایط چند در فروختن اشطا یوسف را و در بیست نامه نوشتن ابن زیاد
به یزید در جواب آن بلیه و فرستادن ابن زیاد آل رسول را بطرف شام

قال الله تبارک و تعالی و شروه بثمن بخس دراهم معدودة و کانوا
فیه من الزاهدین عبارت از معدوده آنست که چون دراهم در آن
روزگار اندک بودی میشمردندی چون بسیار شدی وزن میکردندی آن را

چهل درم است که آن را اوقیه گویند یعنی کمتر از چهل درم بها نشد و وزن بالبه
از چهل را وزن میکردند و در بیان آن اختلاف است بعضی آن دراهم معدوده را بیست
درم گفته اند و بعضی هجده درهم و جمعی بیست و دو درم و بعضی از ده الی صد درم گفته اند
و از حضرت صادق منقولست که هجده درهم بود و بر روایتی هفده درهم ناسره بود
از طرق عامه و خاصه وارد است که او به بیست درهم بود گویند که ده برادر بودند
هر کدام دو درم در قسمت برداشتند بهاء او از آن جهت بر بندانشت و قبول نکردند برای آنکه
بیع او را مکروه میشمردند و بسیار ایشان نیز حصه او را در میان خود قسمت نکردند
در نفقه و کفاره صرف من الزاهدین گفته اند که مشتریان در معامله یاری از جمله زاهدان
بودند یعنی بخاطر هیچ کس خطور نکرده بود که با وجود آن حسن و جمال و صباحت و ملاحت
بالکمال الحسن خیانت توانند که در وی نظر کنند بر روایتی چون برادران یوسف
در معرض فروش در آوردند مالک بن ذعر چندان نبود که بهای او تواند بود
و لیکن کیسه خود بود و درمی چند در ته کیسه وی بود ناسره که هیچ کس از ایشان
بهای برنداشت گفت با این درمی چند ناسره خریدار این کودکم اگر از من قبول
کنید و در روایتی بر روایتی مالک گفت من غلام بود از شما میخرم اما نقد
ندارم چندی از من بستانید گفتند هیچ نستانیم مگر نقد گفتند آنچه در کیسه
موزه که داری بده اگر کم و زیاد باشد آن را قبض کنیم از عبد الله منقولست
که آن هفده درهم ناسره بود پس برادران گرفتند و در میان خود ان را
قسمت کردند در آن وقت جبرئیل نازل شد بر یوسف گفت یا یوسف
هیچ یاد

هیچ یاد داری از آن روز که در آب کنعان صورت زیبای خود دیدی و گفتی من
بهترین مردمانم اگر من بنده بودمی بهای من بسیار بودی بهای خود را دیدی
که ترا هفده درهم قلب فروختند خلاصه برادران یوسف گفتند ای مالک
نه بهاست بلکه خلاصی از بلای این غلام است که یعقوب مبتلا بفراق او شده است
و تو میدانی که بهای غلام ما بسیار است اما ما این اندک میفروشیم و لیکن در
مقابل این چند شرط داریم مالک گفت آن شرطها کدام است گفتند آن
هشت شرط است اول آنکه کمتر بهاست به عیبش برد نکنی دوم آنکه بلا سبب
برشانه سیم آنکه او را گرسنه و تشنه ندارید و اکرام و تعهد از طعام نان خشک
دهید و آن هم اندک چهارم آنکه غل در گردن او نهید پنجم آنکه بند در دست
و پایش گذارید ششم آنکه او را از این ولایت بیرون برید هفتم آنکه بند بر
نگذارید تا بمصر و تا آنجا نگشائید هشتم آنکه او را دیگر باز در معرض
بیع آورده نفروشید مالک قبول کرد پس مالک در جواب ایشان گفت و شما هم
در این خصوص بیع نامه بنویسید پس شمعون از آن میان قباله
نوشت عبارتش چنین بود باسم الله ابراهیم هذا ما اشتری مالک
بن ذعر عبدا من اولاد یعقوب اسمه یوسف بعشرین درهماً
و باعوه بان لا یرده بعیب الاسم والسرقة والاباق و ان
لا یطعمه الا خبز شعیر و ان لا یلبسه الا المسح و ان لا
یطلقه عن الوثاق پس قباله بر ... نمودند و دست یوسف

کرفته بمالک سپردند ودر این اثنا یوسف به برادران بحسرت نگاه
میکرد واز شدت بی یاری رحم و دل سخت ایشان میگریست ودر مفارقت
احوال صاحبدل این کلمات را بزبان میراند **نظم** رفتیم وچون یار نگفتیم بهم
وصلی که از او چو گل شکفتیم بهم   دردا که زبلبل بکه جدا افتادیم   تا بار دیگر لبی
بکی افتیم بهم   وباز از برادران تاکید شد به اسباط گفتند ای مالک ما بارها که گفتیم
رفتیم ولیکن بتو النصیحت میکنیم که این غلام را نه در پا بکنی تا نگریزد این سخن
بجهة این میگفتند میترسیدند که یوسف بگریزد ونزد پدر رود پس مالک بعب
غلام امر کرد تا غل و زنجیر حاضر کردند یوسف را چون چشم بر آن غل و زنجیر
افتاد فغان از نهادش بر آمد مالک گفت ای غلام اضطراب مکن که بنده
گریز پای را جز از دل غل و تشویش زنجیر چاره نیست یوسف گفت من نه از این غل
و زنجیر بفغان آمدم مالک گفت پس سبب چه بود گفت از آن حالت یاد
کردم که ملک تعالی بزبان جبرئیل فرمود که بعد این بنده عاصی را غل در گردن نهید
که گردن از طوق خدمت ما پیچیده است و پای در زنجیر کشید که قدم از راه فرمان
ما بیرون نهاده است مالک از این گفت متحیر ماند آهسته گفت
ای غلام من ترا در نظر خواجگان بنده میکنم چون از ایشان در گذری
بند از پای و غل از گردن تو بر میداریم پس در حضور اسباط از آهن بند بر پای
یوسف نهادند و طوق ظلم در گردنش انداختند و به پلاس کهنه قد موزون
ش را آراسته و تهدید و وعید باو شنوانیدند بجناب بر جمازی سوار کردند

کوچ

کوچ کرده بطرف مصر روانه شدند مؤلف گوید رفتن این یوسف
از کنعان بطرف مصر چه نسبت برفتن یوسف آل محمد امام زین
العابدین مع اهلبیت رسول الله بطرف شام   در کتاب نجات الخافقین
منقولست یکی از رؤسای سپاه بن کوفه با ابن زیاد شیطان نژاد گفت باید
در این باب فکر خود بکنی که مردم این شهر از این عمل ناصواب بیزار شده
اند مبادا شیعیان حسین بن علی از این ماجرای بلای کربلا خبردار شوند دار الاماره ترا
برسر تاخته لوای انتقام برافرازند و کنون خبر قتل حسین بن علی از کوفه
بیرون رفته باید یزید و اتباع او را خبردار کنی تا دشمنان اهلبیت
خوشحال شوند و دوستان آنجناب در مصائب خود آرام گیرند زیرا که خبر قدوم
حضرت بمردم امام معصوم به شیعیان ودوستان بکوفه رسیده بود از اطراف عراق
باهزار اشتیاق احرام بسته کعبه حضور موفور السرور امام علی وسعود مشتاق بودند
پس این رای پسند طبع ابن زیاد بد نهاد افتاد لهذا و سپردگان طلبیده
ونامهای بسیار باطراف واکناف عالم نوشته از آنجمله نامه یزید لعین
نوشته بود اما بعد وسیله الفرد وس مضمون نامه این بود که ای امیر بشارت
باد ترا که از یمن اقبال فرخنده آثارت علم حقت افراختیم ودولت را از
دعوی آل علی بر دوختیم بدان و آگاه باش که حسین بن علی را با همراهانش
در یک روز کشتیم و سرهای ایشان را از ابدان لطیف ایشان جدا کرده
و بر سر نیزه ها کردیم **نظم**   نداند چه بیدادی که من بیداد گر کردم   جهاد در کربلا

[illegible]

گشوده‌ام دست کین بر خاندان مرتضی یکسر | بکلی خانهٔ شیر خدا را زیر و زبر کردم
چه مسکین خط جوانانی که با جرم دگر کشتم | چه شیرین طفلکانش را یتیم و بی پدر کردم
چه مه سیمانانی را کشیدم از حرم بیرون | چه نورس دختران را کو اسیر در بدر کردم
در اول ماهتم خصمانه بر عباس شیر اکبر | بیک ساعت حسینع را بی برادر بی پسر کردم
پس آنگه تشنه لب کشتم حسینع با دو صد خواری | ز بس کش خواهرانش را همه خونین جگر کردم
بخیمه‌های اهل بیت او زدم بر خیمه‌ش آتش | برادر ظلم آنچه تو میخواستی من بیشتر کردم
عوض حکمیکه با جود نصرت یافتم بر دشمن | تو با دل خرم و خوشحال [illegible]
از آن فتح ظفر کردم

پس ای امیر فعلا حال در بارهٔ ایشان چه حکم میکنید آیا ایشان را روانه شام کنم یا در کوفه بذلت و خواری نگاه دارم پس از اتمام نامه آن را پیچیده و ممهور بمهر شریف نموده بیزید پلید فرستاد نامهٔ ابن زیاد به یزید پلید رسید و از مضمون نامه مطلع گردید بسیار از حد خوشحال و خرسند گشت و در همان ساعت حکم کرد که کوس شادیانه بنوازند و در شهر که در زیر از محلات شام بزمهای عیش فراهم چیدند و جشنهای شادی بر پا زدند نظم

همه دین و شداد به پایان عشرت از قتل | دارد یزید کافر ننگ زنار زدی به پایان
شامیان شاد و حجازیان ملول | دار الکوفان کوی غم دشت و در به پایان
در شهر آباد و ویران شده حرم | الفلک ویران آبادی به پایان

پس آن ملعون در جواب نامه نوشت که ای پسر زیاد نامهٔ بشارت آمیزت رسید باعث سرور و شادی

اعقاب

اعقاب تو گوید در نفوس که حق ابوسفیان را مرعی داشت و نسل آل علی را از زمین بر داشتی ای پسر زیاد چون نامهٔ من بتو رسید اسیران حجاز را بر شتران بی حجاز سوار کرده با سرهای شهدا با ذلت و خواری تمام روانه شام نمائید بروایت حبیب الله حزان الملعون نوشت که سر آقای مظلومان را با سایر سرهای شهیدان با کودک و بزرگ زنان و اسیران با جمیع اموال ایشان روانه شام نماید بروایت وسیلة الفردوس در جمعی سوار دلیران سپاه را مامور بحراست ایشان نمود همراه ایشان نفرستی که در همه جا نهایت اهتمام را مرعی دارند که مبادا دوستان ابوتراب شورش نمایند بروایت بحر ان از شر المذهب اند عبد الملک شام اهمه اسیران آل رسول الله را از زنان و مردان و اطفال و دختران بر [illegible] بسته در قطار شتران سوار کردند بکشف الوجوه و الرؤس یعنی در حالیکه روهای مبارکش مکشوف بود و سرهای منور ایشان برهنه و بی نقاب بود و مقنعه و معجر را بر بالای نیزه‌ها نمود بروایت ارشاد سر مبارک امام حسین را با سرهای شهدا به زجر بن قیس و ابو بردة بن عوف ازدی و طارق بن ابی ظبیان و جماعتی از اهل کوفه داد که همراه نمود بروایت بحار و آل اسیران رسول انام را در همان حالت روانه شام نمود که [illegible] کل قلوب [illegible] لرزند [illegible] گوید بروایت حبیب الله حزان آن ملعون مر گوتا شمر بن ذی الجوشن و خولی بن یزید بجی

و محمد بن الحجاج را با هزار کرد و پنجاه هزار سوار مکمل و مسلح با تدارک آن و دقیقه سفر
همراه ایشان کرد و هر کو که سرها را با اسیران در شهر بلا بگیرد داخل شوند و در حضور
اهل الشهر بگردانند و محضر بن ثعلبه را طلبید ان بال شتر را اسر کو که نگذارد
زنان و دختران را که رو بر بال خودشان بپوشند و ما بقی گو که نگذارد
احدی بحال ما کهنه بر ایشان ترحم کند قال الجابر فسار بهم محضر
الحالت ام کما لیسار سبایا الکفار یتصفح وجوههن
اهل الاقطار در کتب بحار روایت شده است که محضر
ملعون اسیران را بر شتر برهنه بی جهاز سوار کرد و کف رو بر پوشند بجهه آنکه
رو و سرهای ایشان گشوده بود از برای اهل دیار که از قطار و اطراف
عالم حاضر بودند بر روایت مجموع العلوم دستهای مبارک امام زین العابدین و
غل بسته و یک غل آن بدن و بر گردن امام علیل نهاده بر روایت ابو مخنف
امام زین العابدین سر مقید بود و بودند بقیود و عدیلها دان بجارسو بر شتر برهنه
سوار کرده بودند و هو محمد اول الشایاء و نخداه یشخبان دما
یعنی آن مظلوم را پیش از سر اسیران بحی بر اندند و از رگهای بدن مبارکش
خون میریخت بر روایت وسیلة الفردوس پاهای مبارک آن علیل را در زیر
شکم شتر بسته بودند روانه شام به آن حال مکرر دیدند در کتاب وسیلة الفردوس
از صبیع ابن یزید الاصبحی روایت شده است میگوید که برادرم متوکل بعهد سر
انور حضرت امام حسین و بر شتر بسته جدین امام زین العابدین نیز موکل بود

دختران

دختر آن علیل بسیار لاغر بود و لاغری او بمرتبه زرد نما بود و یک دسته بر هوشت
نوشت و در بدن مبارکش بجهته آنکه بود لاغر گشته بود و در گردن مبارکش
غل جامعه و دستهای مبارکش در گردن بسته بودند و جنباه و برادرم با کعب
نیزه و تازیانه شتر را میراند ناگاه آن ریسمان که بر پای بیمار کربلا بود پاره شد
پس آن علیل بیدل از بالای ناقه بر زمین افتاد و سر مبارک آنحضرت
مجروح گردید و خون بر روی مبارکش جاری میشد پس آن صدای دردناک
بگوش اهل عدوان کاش مرگ زند که نمی زنده هم اعدوم میگرد الکاشف
مرا مادرم نمیزاد پس جناب ام کلثوم صیحه بر کشید و آواز بلند فرمود ای
پسر سعد خدا ترا از شر دنیا و آخرت نگاه ندارد الیس هذا بقیة الله
علی الخلق یعنی آیا این حجه خدا نیست بر خلق آیا این فرزند شهنشاه نیست
آیا این روشنی چشم رسول نیست آیا این بیمار بیدار نور چشم حضرت بتول
نیست و این بیمار علیل میوه دل ما است آیا چه شقاوت و چه قساوت
گرفته است دل ترا از آنچه بعمل آورده نیست با ناگاه سر منور مطهر امام حسین (ع)
در بالای نیزه بلند گویا که تحقیق بیمار خواسته و تجلی کرد و قال
بصوت علی سمع کل الجماعت آنحضرت بصدای بلند فرمود
که جماعت لشکر کلام آن سرور را شنیدند که یا ام کلثوم مشو که خدا با
ما است بعد این آیه برخواند یریدون ان یطفئوا نور الله
بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون علی لعنة الله

قصه هفتم در بیان وداع جناب یوسف است با برادران بعد از وزحمت ایشان
در شب و درد ایشان از طفل الله بر نقش الخرجزات

منقول است که چون اسباط از یوسف خاطر جمع شدند رو بکنعان نهادند یوسف تا ایشان
بینجی باز عقب برادران میگریست و میگریست مالک گفت چرا گریه میکنی
و الدو آب جبر ابرروی خود کشت یوسف گفت ای مالک مشکل بار فراق ایشان
ندارم دستوری ده تا بروم خواجگان خود را ببینم ایشان را وداع کنم و از
ایشان حلیت جویم مالک گفت ای غلام عزیز ایشان از مهر و محبت
نسبت تو ندیدیم ترا چه حرمت و شفقت با ایشان است یوسف گفت اگر
ایشان مرا از من نفرت است مرا با ایشان رغبت است و اگر ایشان مرا دوست
نمیدارند من ایشان را دوست میدارم زیرا که حقوق و صحبت ایشان بر من
بسیار است من پرورده خاندان ایشانم اگر ایشان از من نفرت میکنند
و بیزاری جویند من ترک خدمت و موالفت و صحبت ایشان نکنم اگر کرم
فرمائی ایشان را بگو تا توقف کنند مالک آواز داد ای جوانان آهسته روید
که این غلام میخواهد از شما بحلی طلبد و یوسف اذن داد و بجوانان یوسف
زنجیرکشان و آن بلاد کشان پیش برادران آمد و گفت ای عزیزان هرچه
ستم کوید بحل کنم و جرم کویم حال از شما جدا میشوم و بفراق پدر و برادران مبتلا گردم
در دیگر شما و پدر بزرگوار را نخواهم دید کنون یک وصیت با شما دارم
در روز و شب که پدرم گریه میکند او را تسلی دهید و بهر نوع که میتوانید مراعات

احوال او را منظور دارید و من غریب و مستمند بوده از آنکه فراموش مدارید که با این
بسته که هر بود غربت گرفتار هم که بود ابگریه درآمد و یوسف بود در گریه
گرفت گفت برادر سرانه باشد و کار خود را خدا داد که در یوسف
برادران بود وداع کرده رو بطرف کاروان نهاد و یوسف نظم
من از کوی شما با حسرت آه و فغان رفتم * چو مرغ بال بشکسته و دراز آشیان رفتم
پس یوسف بمیان کاروان و اسباط به رمه و گله خویشان رفتند و شب
قافله در آنجا ساکن شدند که نصف شب عادت رفتن کاروانست روی
براه نهند پس قدری از شب گذشته بود باز آتش اشتیاق برادران در دل
او زبانه زد یوسف شعله در گرفت دیده بگریست و با کوبان پیش مالک آمد
گفت ای خواجه امشب حاجتی دارم واکنش گفت بگو گفت
مرا بگذاری در این نصف شب تا بروم خواجگان خود را وداع کنم که ایشان را
دیگر نبینم مالک گفت ای غلام در عالم بنده با این وفا ندیده ام که تو داری و باین
جفا کاری که خداوندان تو دارند یوسف گفت برادر خانه زاده ایشانم
و خواهری و برادری است بروم بگویم تا سلام مرا بایشان برسانند و وصیت
کنم تا ایشان را نیک دارند پس مالک یوسف را با یکی از غلامان خود سپرد
و گفت این غلام را با تو سپردم و برا تو خواجگان آنجا ببر تا وداع کند
در اول شب بان غلام رو بطرف گله و رمه برادران روان شدند
چون به نزدیک ایشان رسیدند یوسف الغلام را گفت تو در اینجا باش

تا من بروم ایشان را وداع کنم و به نیم غلام ایستاد و یوسف بال بگرد و جانب ایشان کس
رو بطرف برادران نهاد وقتی رسید که همه برادران خفته بودند یهودا بیدار
بیدار نشسته ناگاه آواز سلسله بگوش یهودا رسید گفت من هستی قال انا
عبد الله لیل الغریب یهودا دانست که یوسف است گریست و یوسف
گریست برادران از گریه یهودا بیدار شدند آمدند و دور یوسف را گرفتند
و یوسف در پیش برادران بسیار گریست گفتند ای یوسف چرا آمدی گفت
آمدم که شما را یک بار دیگر ببینم و وداع بازپسین کنم که شما را دیگر کجا ام دیدار ای
برادران در روزگار چنین برادری که غریب است چون من از پدرم دور شدم
حرمت او را نگاه دارید و چون در پیش پدر نشینید از من فراموش نکنید از کلمات
جانگداز یوسف گریه در برادران افتاد و لیکن یک یک را در کنار گرفت
و گفت اگر شما بر من رحم نکردی من شما را بخدا میسپارم فرمود سلمکم الله نعم
و ان غرقتموه حفظکم الله و ان ضیعتمونی لا اضاع الله لکم الله ان
فترحمونی مؤلف گوید چه نسبت است آن این یوسف بحالت سکینه
مظلومه در شب یازدهم قتل و آن ان الطفل لقبلک و عریسه دلم النس

ایا عمتا   تشن الی عماتها و هی تسیل   بنت الحسین سکینة

قتلوا ابائم بالصوارم   دما بال قوحی   ما للاعادی فرحوا

فراموش نکنم سکینه دختر امام حسین را در حالتیکه میگریست و از عمه خود میپرسید
که ای عمه صبر داری که طفلان ما را ذبح کردند و مردان ما را کشتند ای عمه چرا

انان

زنان ما را برهنه کردند و چرا ما را خوار و ذلیل نمودند ایا عمتا هذا الحسین علی
الثری   سلیب الرداء من حوله الصبی یجدل   ای عمه چون حسین پدر
من است که بیعمامه و ردا بر خاک افتاده و مرغان بر بالای سر او پرواز سکینه
در کتب تاریخ المصیبة از زینب ثقفیه دختر علی المرتضی و حضرت فاطمه
زهرا روایت شده است که آن مخدره فرمود بعد از آنکه ما را غارت کردند
و اموال ما را بردند پس ما را در آن شب سیم که بطرف کوفه روان گویند چون
از ضعف شکوه دیدند آن سیه بختان از اسبهای خود فرود آمدند و ما را از بالای شتران
فرود آوردند در نوحه گلکفل منزل نمودند من در آن شب نگهبان یتیمان خورده
سال بودم و سر مبارک برادرم را در عقب بعد از آهن در نوک کردی از اشرار و من
تاب بودم در گرسنگی و بیهوشی و ابدان ما از سرمای هوا اسیده زید جناب زینب میگوید
با خواهرم ستم کشیده ام بیاد به رفته از یکدیگر و جنبش غیرت جمع کردم و از سرای اطفال
ولعلف ریش از فرو خشم تا سرمای هوا ایشان را اذیت نرساند چون بالای علاج حالی
خواب غفلت غالب گردید مانند عیب ایشان ما بودند در خوابگاه خود اما اسیران
آل محمد از کثرت وحشت و دهشت و از لطمه زدن غمها نسل بیهوش ان فغانه قالت
جناب زینب خاتون میگوید که در آن وقت در نیاد و ماتمها در حشمتم من تیره و تار ایک
گویا بود پس من بگریست و فکرت افتادم از جای خود برخواستم در حالتیکه سینه
میبردم بر سر انور برادر بزرگوارم حسین چون نوک نیزه جنه و مجد که سر انور
برادرم در آن بود رسیدم پس سلام کردم که سلام بر تو ای جواب برادر شهید و جگر

من ای برادر من خواهر در سر بر خون جگر تو زنم که در نوحه تو است ام یا اخی قد
قرب الروح ان یخرج من جسدی ای برادر بتحقیق نزدیک شده
است روح از بدن من مفارقت نماید لیت الموت اعدمنی الحیوة
ولیتنی کنت عمیا الکاش من بردم و کاش چشمهای من کور میشد
در آنوقت دیدم که سر صندوق گشاده گردید و سر مقدس پر خون برادرم
از آن صندوقچه بیرون شد و بلند گردید در هوا ایستاد فقال و علیک
السلام یا ام الاساری و الایتام علیک السلام ای مادر من این
یتیمان دار و دختر یادرم که حق او را غصب نمودند برگو بدر سکینه دخترم سکینه
نور ا میخواهد و نور اصدا میکند آن که سر فرزند من برگشتم با تعجیل تمام آمدم
دیدم سکینه را که از خواب بیدار شده ندا میکند که ای عمه مهربان من در کجائی
پس سکینه بنزد من آمد و عرض کرد ای عمه پس پدر بزرگوارم در کجا است که یا پدرم ما را
از خاطر فراموش کرده است چون آن سخنان را از آن یتیمه شنیدم و او را بصبر
نکوئی تا داشته ام پس صدای واجداه و محمداه و اعلیاه و حسیناه از جگر پر درد
بر کشیدم پس سکینه گریه نمود دست او را گرفتم و با او بطرف صندوقچه که سر
برادرم حسین در آن بود رفتم و عرض کردم ای برادر جان این یتیمه دختر مظلومه تست
سکینه که تو را میخواهد ناگاه سر صندوقچه گشاده شد و سر پر نور برادرم
حسین از آن صندوقچه بلند شد و در روشنی مثل آفتاب میدرخشید پس آن دختر
صغیره خود سکینه را خواند نزد او ایستاد و بجانب او بوسید و با او سخن
میگفت

میگفت و کلمات نرم و لطیف و اقول هذا مکان را صبر کن یا بنیه
ان الله مع الصابرین و برادرم این کلمات را مکرر میفرمود ای فرزند
دلبندم صبر کن که خدا با صابران است ناگاه آن اسیران بیننده ناله کردند
پس من با سرعت تمام بسوی ایشان آمدم در حالتیکه مرا طلب میکنوند بدیدم که
حضرت حجة الله حسین مظلوم دختر خود را از مرحمت پدر والدم و لا دارک
داوند و از گریه و ناله ساکت نمودند دیدم در کتب مجمع القلوب از دراج
ابن درقا و او از حارث شامی میگوید در شبیکه اهلبیت رسول الله در خرابه شام
منزل داده بودند و من بحراست آل رسول مشغول بودم و سر انور امام حسین را است بشب در درخت
خرما آویخته بودند قریب بصبح بود که یک دختر از میان آن زنان بیرون آمد
آهسته آهسته متوجه آن درخت خرما شد پس با سخن باو گفتم فلما انتهت
بالنخلة جلست چون زمانیکه بآن درخت رسید نشست و میگفت ای پدر
مهربان وا فرقتاه بعد از فراق تو ما را اسیر کردند و حرمت ما هتک نمودند
و خیمهای ما را آتش زدند و اموال ما را بغارت بردند و حال ما را الحبس انداخته
اند چنانکه خوشت می بینی پس آن دختر صغیره صیحه بر کشید و بیهوش گردید
حارث گوید والله دیدم که بتحقیق آن درخت خرما خم گردید آن دختر تا آنکه سر مبارک
آن دختر را میبوسید و مهربانی میکرد و میفرمود که ای روشنی چشم صبر کن تا پس آنکه
بر ما وارد میشود سبب شفاعت است از برای گنهکاران در روز قیامت
و در کتاب شهاب ثاقب مسطور است که سکینه در کربلا سه ساله بود و دوازده

هزار قصیده گفته بود دیوان غزل و رباعی و قطعه وغیره وبروایتی به در کتب سلسلة
الفردوس الشفاعة ذکر کرده ایم که آن مخدره را جبلة العرب وعقیلة القریش
میگفتند و اسم مبارک او را بعضی امینه و بعضی امیمه و سکینه لقب اوست
آن مخدره بجمال ظاهر و بکمال باطن وحسن خلق وجودت طبع موزونه
داشت آن مخدره بجمال بعد از مراجعت بمدینه رسول مصعب ابن زبیر بحباله
نکاح خود آورد وچون مصعب عالم فانی را وداع کرد عبد الله بن عثمان بن
عفان او را خواست وبعد از فوت عبد الله زید ابن عمر ابن عثمان بمصاحبت
آن سیده علیا مشرف گشت وبعد از چند گاه بنا بر اشارت عبد الملک
مروان ملعون او را طلاق داد ووفات آن عفیفه در زمان ایالت هشام ابن
عبد الملک فی سنة سبع عشر ومائه در مدینه ویا در مکه اتفاق افتاده اما وفات
آن طفلکه در خرابه شام وفات کرد مشهور بسکینه شهرت یافته است
یکی از دختران سید مظلومان باقی بعون الله در جلد دویم این ریاض مسطور
خواهد شد وبالله التوفیق

قبس هشتم در بیان رسیدن یوسف بر سر قبر اجل مادر خود وشکایت او از ظلم برادران و آمدن صدای مخدره برای تسلی او وورود آمدن سید مظلومان بزیارت مادرش فاطمه زهرا وشکایت آن مظلوم بمادرش فاطمه زهرا وجواب دادن آن مخدره معصومه برای تسلی آن حضرت

بزرگان فن تواریخ در کتب عالی التاریخ چنین ایراد فرموده اند چون کاروان
در نصف شب عزم رحیل کردند طبل الرحیل بنوازش درآوردند بارها بر بستند

پس بار

پس جای یوسف شتری آوردند آن آفتاب ملک نبوت بود با پلاس وزنجیر بر شتر
سوار کردند غلام زشت روی وبدخوی وغلیظ القلب را که بقوس و بسر و تحقیق ملیح نام داشت موکل
آن جان پاک نمودند ودر آن وقت جناب یوسف هفت سال داشت و برهنه بود
پس کاروان بجانب مصر روانه شدند جناب یوسف باطراف کنعان نگاه میکرد ومیگریست
ومیگفت ای مادر بتحقیق که بیرون شوی از اینکه گرفته ام در آن شهر مهربان از من فراموش
مکن که من شفقت و دلسوزیهای ترا یاد دارم در این وقت اطراف کنعان آن بقعه را
وداع میکردند از هر جانب ندائی شنید که السلام علیک یا یوسف از دار فرود آمد تا وقت
دنبال کاروان شد شادمان منزل فرسودند تا سر کوچ کرد معروف حلول نوری
ومجهول الرحال گردیده ودر وطن بیگانه متوطن بود اکنون در محفه نوبتی راه من گرفتی

شربتی از لب لعلش نچشیدیم برفت | روی مه پیکر او سیر ندیدیم برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود | بار بربست بگردش نرسیدیم برفت

پس کاروان از آن شب راه میرفتند وقت سحر بود که بمقبره آل اسحق رسیدند جمیع
یوسف از میان آن میان بقبر مادرش راحیل افتاد طاقت استقامت وخودداری
از کف بیرون رفت با آن بسته که دل داشت خود را از سر شتر بر بالای مرقد
مادر انداخت و آن قبر را در بر گرفت وخطاب بنگ از سحاب مژگان بر روی
قبر مادر فرو ریخت واز مهر وحجت مادری و شیوه جهد گوهر یاد کرد شفقت دیرینه او را
بیاد آورد واز آن ذلت وخواری ودلتنگی بفریاد آمد که یا اماه انظری الی
ولدک وانظری ابنک المغلول المظلوم ای مادر مهربان سر از خاک بردار وبحال فرزند

از پیش نظر خود دور کن و لکه هر حال زار فرزند دلبند خود فرما یا اماه منم پسر تو
که غل بر گردنم نهاده اند و چگونه با انواع بلیات مبتلا است و گرفتار اصناف رنج
و محنت یا اماه کاش می دیدی که چگونه پیراهن از برم کشیدند و بیابان طپانچه بر رخسار
مادر بچه کو ندیده بودند و مرا در صحرا عریان نهادند و بعد از بیرون آمدن اجزا اسم عبودیت
بر من نمودند و بدرس صفحه نا سره بفروختند و مرا چون اسیران سلسل مقید ساختند
و بر پشت مرکب انداختند نمیدانم تا کدام منزل و ماوی می برند یا اماه ابنک المغلول
قد بنبك فار حمو کربی ما نبك المهجور قد بنبك فار حمو حزنی
و در کشف الاسرار از کعب الاحبار مرویست که در آن شب این کریه و زاری از هوا
شنید صبو و ما صبرت الا بالله ایها الباکون اعلموا هذا نادا یا
سبل المهتدین ان من خلق ادم الی اخر العالم کسی نشنید و اصم شنفته
که از قبری از قبور افراد و احدی از آحاد موجودات صدا در فراق جگر گوشه و آواز در هجر
عزیز دلنواز و صوت در مفارقت اهل محبت و همراهی بیرون آید ان آواز از قبر بیکه
از قبر راحیل مادر یوسف که از سوز گداز و از ناله جان کاه یوسف طاقت نیاورده
ناله و صدا از قبر راحیل بر آمد و اولداه و اقره عیناه یا سلوه قلبی یا ثمره فواده
دیا غریبا ما اکتر دهمی و نره و تضرعی فاصبر ان الله مع الصابرین
نزد یا اندوه مرا زیاد مکن و حزن مرا افزون مکن صبر کن که خدا یار و معاون صبر کنندگان
آیا قبر دیگری که صدا ناله و آه و آواز سر داده از آن بلند شد جان عالم در عالمیان
بر آتش دلنوازی خود سوخت که بنو نظم چون شد نوا آواز طیب معطر
این بانشد

این بانشد نوا آواز حب بی ترنم ناله کو سوزد ش ارض و سما
نیست او جز ناله بخبر و النب بلکه آن ناله ناله دختر بادشه محی طلب
که خطاب لولاک لولاک لما خلقت الافلاک بود بنور قبر سلطان
بعد از وداع رسول خدا و برادر بزرگوارش با هزار شور و نوا بر سر تربت مادرش
بتول عذرا و شفیعه روز جزا رسید آه سرد از سینه پر درد کشید و گفت السلام
علیک یا اماه انا ابنک المظلوم و من نزیارتک المحروم ارحمی حالتک
دا الغریب و لدک المهموم و المغموم منم فرزند دلبند تو حسین که از جور ظلم
مخالفت مخالفین از حرمت شما بوداع تو آمده است و این آخرین زیارت و دیدار
منست ... بر تربت حرف الخو لو او و شکو نا که از طرف یا مادر فاطمه زهرا صدای
حزین غمدیده السلام علیک یا مظلوم الام و یا شهید الام و یا غریب الامه
بر تربت یا من الصا ب از فراق مطهر و لما بر صدا بر آمد ای مظلوم مادر مصیبت که از دل
اصال و مشتاق دیدار جمال تو ام سعی کن تا بر نور هم خود بیا در حزین بر سینای بر
اصل الیک صدای آه از نور دیده گریان نیم آن لبها که پیش لب نم ار خورده این
زمین از آتش تشنگی تو تو ای جان مادر عزیزم بر بالا بر سان که سر تو و برادرت
و برادرت همه نوادر تو سالها اند حضرت زهرا مادر سر مرا فرق مبارک شکافته
و برادر مرا با خنجر پاره پاره این قوم نو تو فرستاده اند و مرا هم سیخواهند با بدن قطعه
قطعه و پاره پاره با سر بریده نو تو فرستند مؤلف گوید تشعنه فاطمه زهرا این
ناله حسین تاب و طاقت نیاورده فریاد مظلو ماه بر کشید پس چه حالت در گذشت

این زبان حال ... در دل ... عندلیب نالاه
از سید ... بن ... السلام علیک یا اماه
ولدک ابو طالب ... وداع لا رجوع
یا اماه هذا هو الوداع ... التقی
... فرزند حسین ... وداع ...
... بعد از این فرزند ... کو ای ... ثم شد

آن مظلومه که سر انور اقدس نور دیده‌اش در عرصهٔ کربلا در سر نیزه و در ... عرش
مرتعش از دم شمشیر ابدالدبر و خنجر خونخوار شمر غدار بر باد شد چنانچه در کتاب
مجالس الشهداء از طرق عامه روایت شده است انه ذبح فی حجر امه
فاطمة الزهراء کما هو مفصل لا مامیه من انهم علیهم السلام
محفوظون و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون
قصه پنجم در بیان سیلی زدن نیقلوس است بر رخسار مبارک
یوسف و نمودن آیات خود و بر اهل کاروان و درین است ظلم
و جور لشکر کوفه و شام بر اهلبیت رسول انام و نمودن خصم آیات خود و
بر آن لعینان و شاد شدن روی بهار ایشان چون قمر منقوص است
که چون روز روشن شد نیقلوس که موکل حضرت یوسف بود ناگاه نظرش
بر شتر یوسف افتاد و خالی دید فریاد برآورد که غلام عبرانی که گریخته است کاروان و
داد و شنید الغلام بر جمازی سوار شد برگشت و در تفحص او شتافت تا اینکه
رسید عقب بر آل یعقوب یوسف بود دید که خود را بر سر قبر انداخته زار زار
میگرید الغلام برسیدن از ناقه افتاد و خود را بیوسف رسانید تا تازه
بر جراحت دل دردمند آن غریب پاشید طپانچه سخت برو چون برگ گل آن
یوسف مصر ملاحت چنان بنواخت که رخسار نازکش از ضرب طپانچه نیلگون گرفت
و خون چون قطره مرجان از چهره‌اش جاری گردید و پای مبارک او را گرفت
از روی خار و خاشاک می‌کشید و می‌گفت خواجه کاروان راست گفته که تو گریز
بابا

بابا لیس شد انجب برادرانت کو جفا ب یوسف هیچ نگفت اما چون بدرد نالید
که غلغله در صوامع ملکوت و ولوله در جوامع جبروت افتاد و ستوران بر آن
غلام نافرجام نفرین کردند و او را بد عاقبت بد قرین گفتند ندا لیس الطفل توجه
بعالم اعلی و بدرگاه احکم الحاکمین آورده فریاد یا احکم الحاکمین و یا کهف ا
لمظلومین اگر مرا انتسابی انتظام در سلک خاصان بارگاه احدیت هست
بحق ابراهیم خلیلت و بحق اسحق ذبیح تو و بحق یعقوب اسرائیل تو الغیاث من برس
فی الفور بحر قهاریت الهی بتلاطم آمد خطاب بملک الریاح شد که بادهای
غضب را بوزان و ملک سحاب را که ابرهای سیاه بر این قوم وارد آور و بملک
الزلازل که ارکان ارض را بزلزله درآور و ندای جبرئیل هست قافله را بگیر فی الفور
جبرئیل خادم الحضرت بحسب الامر در پیش قافله فرود آمده ببر زبان زد و شب
قافله را وا داشت ناگاه بادهای سرخ و سیاه وزیدن گرفت و هیجان از هر طرف وزیدن
گرفت و از زبانه کوه برخاست و ابرهای سیاه در هوا منتشر گردید چنان
ظلمانی شد که کسی کسی را نمی‌دید بعد رعد و برق و صاعقه عقبه درهم و خروش
و انقلاب در عوالم امکان ظاهر گشت و زلزله عظیم در وجه الارض بسیوع
رسید که باد پایان قافله چون کشتی بشکسته در رسید که در جفتها بودند که ناگاه
در آن تیره که هوا دو تیره گشته ابرهای ظلمانی و بادهای مخوفه و عظیمه و گرد و غبار تگرگ
باریدن گرفت بسختی سنگ و بعد شتر هر یک چون تخم شتر مرغ سر ایشان را
شکست و اندامهای ایشان را می‌کوفت و جمعی از اهل کاروان و چهارپایان

هلاک شده‌اند و اهل قافله از حیات خود مایوس شده‌اند و شتران راه قرار پیش گرفتند
و ملایکه در صوامع ملکوت بخروش در آمدند و کروبیان بفریاد شدند و تقریر کجا در عالم
بالا رسید پس بامر خالق عالم دست غلام تعلوس خشک شد و بدرد و رنجی عظیم مبتلا
گردید و منادی آواز داد که هر کس گناه کرده است توبه کند و بخدا باز گشت
کند تا بلا رفع شود بروایت حسن البصری از آسمان آوازی شنیدند که ای گروه شما ای کف
القوم هیچ میدانید که چه میکنید نسبت بولدی من یعقوب بولدی من که من
عذاب شما فرستادم که اگر حرمت این فرزند را نگه ندارید شما را فرو گیرم و در جهنم
خود محبوس نگه دارم تا بقیام قیامت مالک گفت که نزول غریب است که
هلاک شویم تامل کنید که آیا چه ظلم عظیم در حق مظلومی و به طفل ناله فغان او
گرفته را این بلای عظیم شما را آیا در میان محبوسیت که بسبب جرم او باین عقوبت
مبتلا شده‌ایم ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم
اهل قافله گفتند از ما که هیچ کس را نقصی است و از خود که هیچ ندیده‌ایم ناگاه آواز
غلام تعلوس بلند شد که یا مالک این بلا بواسطه عمل من است
که طپانچه بر روی این غلام عبرانی زدم دوباره بر زبان کشیدم و آن ستمی
بر رخسار منورش جاری کرد و روی بسوی آسمان آورده و لب بجنبانید گفت
ناگاه دست من خشکید و دفعه عظیم بگردنم پیچیده و احوال عالم منقلب شده چنانچه
که می‌بینید پس مالک گفت چون بلا بواسطه این غلام بر ما نازل شده است دفع
آن هم از او خواهد شد پس مالک آن غلام را بر داشت و با جمعی از اهل قافله
بخدمت

بخدمت یوسف شتافتند چون رسیدند خود را بر قدوم مبارک
یوسف انداختند مالک گفت ای غلام با سعادت قصد کردیم که بحلی و بخشش
فرمائی مالک من سر تیره در قصد کرد که بخشش نداشتم اما چون بدین مکان رسیدم
دیدم مادرم مرا دیدم چه تحمل از من رسید اما شد ناچار خود را از بالای شتر
لب تربت مادرم انداختم و قصه خود را با او در میان گفتم که این غلام رسید بر سر
من سیلی زد و من نفرین نکردم اما آهی از دل پر آتشم برآوردم اثر آن آه
بود که شما مبتلا شدید مالک عرض کرد ای غلام عالیشان ما را از بلا برهان یوسف
قبول فرمود و لب بدعا برآورده و از حضرت رب العزة التماس فرج نمود
فی الفور از برکت دعای جناب یوسف آن بلا یافت و ابر از هم پاشیده شد
آفتاب بر آمد و زمان قرار گرفت مالک و اهل کاروان دیدند که دفع عظیم در گذشت
تعلوس در دست او مثل چوب خشک به حیرت در حیرت ایشان بیفزود پس
مالک دست تعلوس را گرفته نزد یوسف کشید گفت ای جوان قصاص
که خواهی در حق این بکن و از سر تقصیر او در گذر و بین راه گرو این بلا
دفع کن بر آن یوسف گفت ما از اهل بیت کرم و احسانیم و انعام خوایی
بر کاران در خور ما بجز عفو و رحمت نیست پس دست بدعا برداشت و دست
تعلوس بحالت اول عود نمود و دفع از حلق او بدر رفت مثنوی

البکا کش اهل درجام بریخت — عاشقان تو باز اندر کام ریخت
هرکرا پیمانه پیمان خداست — کار او از کار دیگرها جداست

خداوند غیور یک سبیلی از علامات قهر و عکس که در حق اولاد ابراهیم که صادر شده
در باب قهر و بطش لطلاطم امواج آیات عذاب بر آن نازل گردانید ای ایمان
لذ ظلم طاغیان نجس که در حق اولاد رسول خدا ص از کربلا الی شام در هر دقیقه
فرو نگذاشتند چنانچه در کتاب اقبال الاعمال از حضرت باقر ع منقول است
روایت شده است که چون ما را اسیر کردند مرا بر شتر برهنه سوار کردند زنان
آل محمد را بر اشترهای برهنه سوار کرده در عقب سرها میاوردند و سر مطهر پدر بزرگوارم
را بر نیزه نصب زده در برابر ما می بردند اطراف ما از نیزه داران مانند
نیستان بود و دامن و کف ما از رنگ خونیان عرب هزار کلمات آن بود
اگر یکی از ما که گریه میکردیم دمک خود بر بیرحمان با نیزه بر سر ما میزدند
چنانچه در راه دمشق از بس که از خوف هر کس مینمودیم دور گشت جابر بر سر ما
که رسد اهلبیت رسول خدا را تا از ضعف نهار میبردند هوا چنان گرم شد
که راه رفتن مقدور نشد در همان جا لشکر اعدا خیمها را بر پا کرده در دور
خیمها آرامیدند اما اهلبیت کلّا در برابر آفتاب تا بی نکیاری و تشنه
که آرام نگرفتند مگر آنکه محجرها را میگرفتند یکی از دو طرف محجر و یکی از طرف
دیگر میگرفتند شش هفت طفل در زیر آن محجر قدری آرام میگرفتند پس
اندو طفل محجر را بر زبر محجر میگرفتند دو نفر از ایشان سر دان میاید و از گوشه های
آن محجر میگرفتند که اطفال بودند با این منوال رفتار میکردند امام زمان ع هر
بجائی که سایه بود مثل سایه شتر و اسبها و سایر چیزها پناه میبردند اما امام

بچه امام

حجة الله امام زین العابدین رنجهای خود بر جمع فرمود افسان در آن شب
چادر مخمس ابن شمر لعین ملعون کشیده در آن مکان آنجناب بر اسب خواب رفته بود در آن
گذشت مخمس ملعون از خواب بیدار شد صدای نفس خواب اشنید از خیمه بیرون
آمده دید که حضرت است که در سایه خیمه او خوابیده است آن ملعون غلام خود را گفت
که برو در خیمه خواب بکار دلگیر است بر سینه اش زد گفت ای مادرت بعزایت بنشیند بر خیز
این جوان هاشمی در سایه این چادر من بر و دور کن مبادا ابن سعد
خبردار شود و مرا اذیت نماید آه آه در محنه آن غلام غلیظ القلب مثل الجلوس با ملکه
این سخن بشنید با غضب شدید بعقب خیمه آمد و در ثوب میفرمود که
البالوی ها بخجل خود شد کرد و از زنان آن بیچاره از الکدن خبان زود گرده
دلشکسته هراسان از خواب برخاست و گفت پس ولادت از بشیبا از آل الله
تا زبان خود بیرون آورده گاه با تازیانه و گاه با سلکه آنجناب را حیران او دست
داد از کو که آنجناب فریاد کرد ای ملعون از من چه تقصیر سر زده که این قدر مرا رنجه
داد از میکنی آن ملعون دست از حجة اله بر نمیداشت و آنجناب بر اسب زد چون آن امام
گشتی بود که از دست لعین برهاند فریاد برزد یا عمتاه اغثنی انقه بغوبان
من برس که این ملعون مرا میخ میکند سر رفت ملک النجاة چون این سیه
امام با اکثر شقاوت فرجام بیترا در حوالی شام چون مخالفان جهول گمراه
آن روز را زنت در وصول ملک شام چون صبح روز نوروز بود فرزندان
و فرزند زاده گان را صبح آن روز از پی دادن گروه ضلالم چون شب تیره بخت

اندرون گوید فاذا هم بغبار قد علی من الغبرا و سحابة مظلمة سودا
قد اقبلت الیهم من السماء یعنی ناگاه دیدند که غباری تیره از زمین بر جوشید
و سحابی تار از هوا در بر زمین نهاد چه غباری که از آن دل غبار و چه سحابی
که از برق آن در جان نهاد شراری چون آن هوای مظلم احاطه القوم کلیم
که دید از اسبان خود فرود آمدند همه در مکانی که محل سنوح آن بجه بود
بارک شدند و بس مطهره امام مظلوم را در پیش روی خود شال بر نیزه از کردند
پس آن سحاب آمد و تاریکی چنان فرو آمد که هیچ یک از آن جفا کاران کسی دیگر
ندیدند و تا در بر شناختن طرف چپ و راست نبود تا دو ساعت از روز
هوا چنان بود پس مجار حضرت محمد آل امام زین العابدین ظلمت سحاب از آن
وادی منعطف گوید و گر نه یک شب را آنحضرت وجود نبود همه منافقان
در عقاب بلاک دور نایره عذاب اللهی بودندی خلاصه چون سحاب ظلمانی
بدعای آن نبی رحمت الهی مرتفع گوید سپاهیان را نظر بر یکدیگر افتاد
روی هم دیگر را سیاه دیدند و یکدیگر را مبروص هیئت ها گویند و کبنو که بدن
او بس وردی او سیاه نباشد الا خواصان بارگاه جلالت یعنی اهل بیت رسول
که نور رخسار ایشان از سابق زیادتر چون مهر ماه می درخشید منافقان
این واقعه بو دیدند تعجب ایشان زیاد گوید و از یکدیگر می پرسیدند آیا هیچ میدانید
و آیا میدانید که برما چه رسید و زما چه احوال ما چه حادثه روداد دیگر چیزی
دیگر در جواب ایشان میگفتند میدانیم که سرا آن ستم بر عترت رسول مختار بما رسید

دو

و چون سوختن در آتش غضب خداوند قهار باد اشن جفا و ظلم با برابیت
سید ابرار است و غیر از کدام خلق در بار قهر و غضب حضرت آفریدگار که خواهم
بود وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون **قصل دهم در بیان رسیدن**
قافله به بیت المقدس دور است رسیدن اهلبیت رسالت بقلعه نصرانیه
و حکایت عزیزه نیز یمن و در کتاب احسن القصص و مجالس روایت که چون
بواسطه جسارت الظلام القلوس تغیر تام در عالم پدید آمد ملائکه گفتند خداوندا
صد هزار تازیانه بلا بر این کودک یک ده زده هیچ تغیر در عالم پدید نیامد و یک
طپانچه این ظالم این همه بلا در عالم انداخت خطاب رسید جلال و در رسید که ای
ملائکه تازیانه بلا که خود میزنم از این تربیت است نه از محبوب نه بحجه محجوب وارد
آید عین لطف و شفقت است اما غیر محب محجوب بزنند و که دست بی عوض
اغیار در اضحی در میان آمد خلاصه مالک آن قیامت کبری و در جهت عطا و
از آن دیده به خدمت یوسف در رسید و کشف الحال معلوم شد که در میان
تو دضه او بندان گمان بسی سخت و تیر او در پیش او قدری است پس اهل کاروان آغاز
تضرع و زاری کردند و غل و زنجیر از آن نخبه بانیان دشمنه و قد موزون طوطی مثال انیسرا
با خلعتهای نفیس تخلیع داشته و سر کوی بسینه ها تازین بر الیش سعی نمودند
و بعزت و جلالش افزودند و با احترام تمام آن نجیب کوچیدا بجانب کاروان
شدند از سفر خلق در است شکایت که چون کاروان مالک نو کت
بیت المقدس رسیدند امیر بیت المقدس شب در خواب دید که او را گفتند که خود را

بهترین خلق خدا با تو می‌آید او را استقبال نما و لوازم خدمت گذاری و میزبانی
را البته بجا باید آورد و کمال حرمت او را کما ینبغی منظور دار که تا از فیض
صحبتش محروم نباشی چون صبح شد نیر اعظم سر از دریچه خاور بیرون کشید
عالم نورانی و روشن گردید امیر بیت المقدس با هزار سوار بیرون آمد با یوسف هزار
سوار بیرون آمد با هفت و هزار سوار [illegible] از ملازمان خود بیرون از شهر بیرون
شدند و در آن نواحی سیر میکردند ناگاه قافله از دور نمودار شد امیر بیت
المقدس خود بتعجیل بآن کاروان رسانید و از قافله سالار پرسید تا کی
[…] شناخت و متحیر شد که این مرد در هر سال چند بار از این مکان
میگذرد و این بار از بعد بیت متفکر بود که علامت انجذاب از کجا بظهور
خواهد رسید در این فکر بود که ناگاه پرتو جمال یوسفی نمایان شد و امواج
ملک روحانیان که بنظر عارفان ظاهر و در نظر ظاهران نهان میشد بها نمود
چون امیر شاه یوسف را دید گفت هنیت آنکه عزیز گفته اند که تحیه بیت
یوسف رسید عرض کرد تو کیستی گفت من آنم که دوش در خواب
مأمور شدی باستقبال من پس یوسف را بعزت تمام وارد شهر کرده
پس امیر بیت المقدس روز دیگر حضرت یوسف را بمهمانی خود دعوت
نمود [illegible] اهل کاروان با طفیلی یوسف بدعوت امیر بیت المقدس
روانه شدند و امیر در قصر خود نشسته و آن قصر مشرف بود بر بیابان
سمتی که یوسف میآمد ناگاه نگاه کرد و دید یوسف میآید اما چنانکه دید

او کار

او کار میکند سواران را دید که با یوسف می‌آیند امیر از قصر خود فرود آمد
و بخدمت یوسف رسید گفت این همه سپاه چیست که با همراه
آورده من طعام اینها را مهیا نکرده ام یوسف گفت اینها اهل اکل و شرب
نگشته ملائکه اند که بجهت من مشغول شوند پس مجلس امیر بیت المقدس
آراسته شد نداول کاسه طعام بر سر یوسف آورد آنجناب بجمیع اهل
مجلس از همان کاسه طعام داد همه سیر شدند [illegible] از آن کاسه
چیزی کم نشده بود شده رو بمالک کرد گفت بنده که این اکرمیت او را
خواجه او چه گونه باشد مالک گفت این بنده ایست که خواجه [illegible]
و پادشاه آن جهان تمنای بنده که او را دارند پادشاه هو یوسف گفت مانفقو
نغز چه بکوید که آنچه فرمائی چنان کنم یوسف گفت امیر مسلم شما را ترک
اصنام و عبادت کنید حمل حمل را امیر عرض کرد که اینجا [illegible] عرض
که اشنو تا بدانم حمل برحق است تا من ترک صنم کنم یوسف فرمود
هر چه خواهی بگو امیر گفت الهی یوسف مرا صنمی است که پنجاه سال است
او را پرستیده ام اگر خدای تو او را سجده کند من نیز سجده کنم پس اعجاز یوسف
آن صنم و هر صنمی بود در بتخانه ها بسجده افتادند امیر گفت ایمان آوردم
بخدای یوسف و ابراهیم و اسحق و اسمعیل مؤلف گوید چه شبیه است
رسیدن یوسف به بیت المقدس برسیدن آل الله و عترت رسول الله
بقلعه [illegible] چنانچه در کتب مجالس و عین البکاء و اصل البکاء و منظر [illegible]

منقولست که چون اسیران را در دمشق بلاد را که الی حلب رسانیدند در بالای کوه
دیر آبادی با حصار محکم که معمورها میگفتند و جمیع اهل آن یهودی بودند و جای عالی
جوی خوب میرفتند که در حجاز و عراق و شام در حسن مشهور بود و در پای
آن کوه آب و علف بسیار بود فرود آمدند چون شب شد شهربانو
کنیزی بود نیکو روی و اسم او شیرین بود و شهربانو آنرا چون نظر به جمال
بابا خواتون خود و جوال پریشان او نمود آغاز گریه کرد و سبب آن بود
که چون شهربانو را بمدینه آوردند صد کنیز همراه او داشت که شرف
امام حسین مشرف شد نود و نه نفر را آزاد کرد و چون امام زین العابدین
متولد شد چهل کنیز دیگر را آزاد کرد و ده کنیز دیگر باو ماندند در میان آن
شیرین در حسن و جمال ممتاز بود روزی امام حسین با شهربانو نشسته بود
نظرش بر شیرین افتاد و خطاب به شهربانو گفت شیرین عجب روی
افروخته دارد شهربانو گفت که انجب ... و دارد عرض کرد یا
رسول الله وی را بتو بخشیدم ... او را استدراک فرمود ... فی
فرمود من ... او را آزاد نمودم شهربانو برخواست و از صندوق خود
خلعت نفیس پر قیمتی بشیرین پوشانید حضرت فرمود چه این کنیز
آزاد نمودی هیچ بکار نخواهی ... نمی‌شود شهربانو عرض کرد
یابن رسول الله ... آزاد کرده بودم اما شیرین آزاد کرده شما است
خواستم که تا میان اینها فرق باشد حضرت او را دعا کرد شیرین همچنین
در بلاد

در ملازمت شهربانو بود و در وقایع کربلا تا باین منزل همراه بود چون نظر
باحوال خواتون خود نمود سبب دشمن گریه آن جامه‌های مرصع که در حضور امام حسین
بود میپوشیدند ... و گریه در آمد عرض کرد ای خاتون از حضرت ... که بدین
قریه روم مقصود او آن بود که اندک چیزی که از غارت کربلا باقی
داشت از آن جامه‌های لطیف این قریه بخرد ولی شهربانو آورد ... شهر
بانو فرمود تو آزاد کرده کسی را با ... نکند ... میخواهم برو شیرین
روانه شد چون از کوه بالا رفت در قلعه رسید پاسی از شب گذشته بود
در بسته بود دق الباب نمود عزیزی که بزرگ آن قلعه بود در پس در آمد
شخص را دید ... آواز داد ... که تو کیستی ... شیرین گفت ... و سلام
کو ... خود ... تعظیم و تکریم نمود شیرین از عزیز پرسید نام مرا
از کجا دانستی گفت اول شب بخواب رفتم حضرت موسی
... را دیدم سر و پا برهنه ... کان ریزان
با آثار ... و تعزیت ... لباس سیه پوشیده عرض کردم ای آقا بانی
بنی اسرائیل و برگزیدگان ملک جلیل چه واقع شده که سر و پا برهنه
نالان و گریان چون ... ندادگان از برای ... گفته
العزیز ندانسته که سبط پیغمبر آخر الزمان و پرورده کنار فاطمه زهرا
جناب امام حسین را بظلم و ستم کشتند و کنون سر او را با ...
... اسیر کرده ... برای یزید لعین ... شب در زیر این کوه فرود آمدند

عرض کردم ای آقایان محمد راست می‌گفت نه سید دنیا و عقبی و دارد گفته پیغمبر حکایت آن
ادرا که پیغمبر بر حق است و حضرت علی جهت ولایت و نبوت ادرا از ما گرفت خود و ما
ایمان آورده ایم هر کس بدو ایمان نیاورد بعذاب الیم مخلد است و ما همه غضب
از او می‌ترسیم عرض کردم مرا آگاه نه نمیدید که درین کار یقین من سیفوا
گفتند بر خیز برو تا در قلعه چون بخیبر رسی کنیزی شیرین نام که از او گفته الحسین
هشت درها خواهد رسید و قفل باب بنماید او شریعت متابعت او بکن
داو زوجه تو خواهد بود و بدین اسلام در آی آنگاه تو که سر مظلوم کربلا
برد از ما سلام بآن سر برسان که جواب خواهی شنید از شیرین پس من
از خواب بیدار شدم و اول بدر قلعه آمدم که تو در قلعه باب بگشودی
که تو شیرینی و گفتند که تو زوجه من خواهی بود رضا داده که حلال من باشی
روا باشد بشرطیکه مسلمان شوی و شهربانو اجازت دهد الغرض شیرین برگشت
نزد شهربانو تمام قصه را بیان کرد شهربانو متحیر گشت با اهل بیت اطهار صورت
واقعه را بیان نمود چون صبح شد عزیز با سه ده هزار درهم رشوه بجو کلدان
داد تا رخصت دادند در حق اهل بیت خدمتی نماید القصه برای هر یک از خوانان جامه
قیمتی بیاورد و دو هزار دینار رشوه امام زین العابدین بیاورد و دید آنحضرت با سلام
و آنگاه نزد سر مطهر سید الشهدا آمد و گفت السلام علیک یا ابا عبدالله
سلام تو بسی دادن را شما آورده ام از سر مبارک صدا بلند شد که سلام خدا
بر آن باد عزیز گفت ای سید من خدمتی بفرما که خوار تو بجا آوردم

چون

چون اسلام قبول کردی خدا و رسول از تو مسرور شدند و چون سلام آن دو
پیغمبر بنی اسرائیل را بمن آوردی رضای حق در یافتی روز القیامه در میان اهل بیت
محشور خواهی بود آنگاه شهربانو شیرین را گفت همراه رضای سرا آخواهی
عزیز التوهم قبول نما او در العقد عزیز در آوردند و جمیع یهودان قلعه با شیرین
با هر سه دام را نجیب ایمان آوردند و لعنة الله علی الظالمین فصل پانزدهم

در بیان تعاقب نمودن امیر بیت المقدس بر کاروان یوسف از دست مالک
و فرار نمودن او و جواب امیر بیت المقدس با صورت نوشته از اسباب خویشان
و تو گفتن حضرت ابا عبدالله الحسین و بعضی از حالات مناسبه

در کتب عامه و خاصه منقولست که چون امیر بیت المقدس بدست حضرت
یوسف باسلام مشرف شد جناب یوسف با مالک از بیت المقدس
بیرون آمد روانه مصر شدند آوازه جمال با کمال و اعجاز نبوت و ولایت
او در جهان مشهور شد پس بعد از بیرون رفتن یوسف از آن دیار بحب
یوسف در سینه امیر بیت المقدس چه کانون سینه اش بجوش آمد و با حقوق
اعلان شد که این غلام بود با این جمال و کمال که سیر ندانم او یکی کشته
لکن که از عقب کاروان میروم و یوسف را از دست کاروانیان میگیرم
و او را به بیت المقدس می‌آورم و این مملکت را بدو میسپارم و غلام دار
کمر خدمت او را بمیان بندم تا در خدمت او بسعادت ابدی مشرف
شوم پس دوازده هزار سوار جنگی عرضه کرد از عقب کاروان روانه شد

مالک از طرف بیت المقدس گرد و غبار را دید حیرت شده در دیدن او افتاد و دور
نظر کوهستان و سیف و اسبان جنگی و امیر بیت المقدس در [illegible] تعجیل تمام
ایشان را تعاقب میکنند مالک از رفتار ایشان دانست که برای خاطر یوسف
آمده اند گفت آه اینک دشمنان از عقب من میخواهند رنج [illegible] سالهای من
ضایع و بی حاصل خواهد شد جناب یوسف رو بسوی مالک کرده گفت
ای مالک این شخص که ایشان نتوانستند مرا از تو بستانند و دل خود را قوی دار
که رنج تو ضایع و بی حاصل نخواهد شد مالک گفت یا یوسف ایشان دوازده
هزار نفر از مردان جنگی اند و ما از سیصد نفر کس زیاده نیستیم از کجا است دل آسوده کرد ما
از عقب این گرگان آدم خوار از کجا است که ما یک حمله ایشان طاقت آوریم
جناب یوسف گفت دل خوش دار که طلعت جمال من ایشان را هزیمت دهد
و دشمنی ایشان بود از شما بر دارد و چون لشکر نزدیک کاروان رسیدند جناب
یوسف ایستاد و روی مبارک خود بطرف ایشان کرده [illegible] ایشان
کرد و تبسمی نمود که ناگاه نوری از جمال با کمال او ظاهر گشت و آن نور را از فوق
با طن [illegible] رسید برای چون تبسم نمود نوری از دندانهای مبارک او ساطع
گردید آن دوازده هزار نفر سوار جنگی [illegible] از اسبهای خود افتادند و در
روی خاک سه شبانه روز [illegible] چهار شبانه روز بیهوش و مدهوش افتاده بودند
از خورد و خواب و از گرسنگی و تشنگی [illegible] در حرکت نبودند مؤلف گوید
چه شبیه است این صورت و ابروی معجزنمای یوسفی که یک شب ما ابر در حرکت اند

هزار

هزار نفر سوار خونخوار را از اسب انداخت بید قدرت عالی حضرت [illegible]
محمدی آه تو در عوض کربلا که هر دفعه که در مقابل لشکر اشرار کفار نامسعود عمر
سعد مردود ایستاده بیست و بدین حال نامبارک خود بطرف لشکر
دان کرده و با حضرت [illegible] ده هزار نفر چون برگ خزان از
بالای زین بروی زمین [illegible] جهنم واصل شده [illegible] در کتاب [illegible]
دلائل [illegible] و [illegible] الفردوس عن کتاب نقل شیخ شهاب
الدین ابن شیخ حسین العارف العاملی عن محمد بن اسمعیل ابن
[illegible] الکوفی وعاید ابن داود العبیدی نقل کرده است که آن
دو نفر گفته که ما ایستاده بودیم با سی هزار نفر ناگاه دیدیم [illegible]
از [illegible] و هو لابس ثلاثة اقبیة قبا احمر ثالث
و ابیض و اخضر فوقف بوسط المیدان ونادی اما من معین
ناصر ینصرنی اما من ذاب یذب عنی فنادی الشمر الملعون
یا ابا عبد الله نراک لبست الاحمر والابیض والاخضر لم
لبستها وانت تقتل هذه الساعة اخلعها قبل القتل تخوفنی
یابن الزانیة القتل لنا عادة و سعادتنا الشهادة اتعلم
دینی لعلک ترید هذا ترید ان اهان بعینک هذه من [illegible]
و المقلوب انظر انت و من معک فلا و قع هذا الکلام
و نحن مقابل الحسین ننظر و نسمع فالتفت الی المیمنة

وتكلم بكلمات ما فهمناها ونفخ المبارك داومابين
اليمنى على الجانب الايمن وقال موتوا فسقط اثنى عشر الفا
كما يتساقط الرطب من النخل الى الارض موتى فماتوا ثم التفت
الى شماله وتكلم بكلمات ما فهمناها ايّم ونفخ داومابين
اليسرى الى من كان على الجانب الايسر وقال موتوا فوقع اثنى
عشر الف مقاتل من فارس وراجل على الارض موتى قال
فلما شهدنا ذلك اخذنا اضطراب بقي العسكر يرتعد حتى كادت
الرماح ان تقع من ايدي القوم وفررنا الى ابن سعد وقلنا
لا بارك الله لك يا ابن سعد قد حل بنا غضب الله في الدنيا
قبل الاخرة لا عتاب لنا اليوم من يد الحسين الى الفرار من
بين يديه وقال اين تولون يا كفرة الكتاب اتخوفوني
بالقتل والسيف نزل ثم جعل يضرب في القوم ميمنة وميسرة
قال فانا قبل الميمنة على الميسرة والميسرة على القلب والقلب على
الجناحين فلم يزل يقاتل حتى اخرج القوم عن الخيم ولعبت
الخيل والرجال على الارض حتى سحق بحوافر الخيول واقدام
الرجال ومع ذا نحن نزلنا عن خيولنا واختفينا بخيمة لها خ
لابن سعد للعين والحسين خلف القوم كالصقر خلف القطا
وفي مناهيل البكاء قال راوي فوالله ما رايت مكسورا

قط قد قتل ولده واهل بيته واصحابه اربط جاشا منه
وان كانت الرجال لتشتد عليه فيشتد عليها بسيفها
فتنكشف عنه انكشاف المعزى اذا اشتد فيها الذئب ولقد
كان يحمل فيهم وقد تكملوا ثلثين الفا فينهزمون بين يديه
كانهم الجراد المنتشر ثم يرجع الى مركزه وهو يقول لا حول
ولا قوة الا بالله العلي العظيم فحمل على القوم تارة على الميمنة
واخرى على الميسرة حتى قتل من القوم الف رجل وتسعمائة
رجل وخمسين رجلا سوى المجروحين ايّم ونحن واية ما
يزيد على عشرة الاف فارس لا بن النقص فيهم لكثرتهم
وهو كان يقاتل مع القوم ويضرب بسيفه في الميمنة وكانت
الرؤس تسقط من الميسرة وكان سيفه رحى فلاه يحيط
مثل الحلقة على كل الاعداء ودير حالرؤس بعظهم كان يقول موتوا
يا اهل الله ... وفي سقط ابع بمائة رجل من خيولهم في هذه
الندا في الاسرار ان سيد الشهداء قال بعد شهادة ولده موتوا
يا عدو الله فمات منهم مائة الف فنعم ما قال الذا اشارفي كان
عزرائيل خادما صادرا من امره بالمخالف هر كه ميخواست كه او را فرو
فاذ نمايد ملك الموت ادنى خادمى بود كه هر امر او مى كرد و طاعت مى نمود
واما دعا اه روح ليث مطيعة وتحريكه عند تحكم الوثائق

اگر روح الف قران رامی طلبیده به نهار را انداخته لیک گریان در خدمت
حاضر بودند حرکت کرد ارواح با مراد ام رسیت که در روز اول قرار داده شده است
انه لو اذن لهم لصاح بهم صیحة یختطف منها ارواحهم من
ابدانهم الی النار یعنی اگر هر گاه اجازت داده بودی هلاک
ایشان را آنحضرت صیحه میزد با ایشان آن چنان صیحه که بیرون میشد از ایشان
ارواح پلید ایشان از بدنهای عند ایشان ربوبیت لیعذبهم ولکن
امهلهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب الیم ولکن انجناب آن گروه
خسران مآب را مهلت میداد که ایشان بیشتر گردند و مستحق عذاب الیم
گردند بروایت وسیلة الفردوس آنحضرت بهر کس که از آن ناکسان میرسید
میفرمود مت یا عدو الله کشته نخواهی ای دشمن خدا در حال از اسب خود میافتاد
و جان بمالک نار میبرد و در کتب بعضی مرویست که آنحضرت در روز عاشورا
بر اسب مرتجز نام سوار شده بود لیصول علیهم صولة علویة لیقیم لواء
الدین والله عاقل حمله میکرد و بر ایشان شد حمله های بر سر کول رسول
میمود علم دین بود در حقیقت خدا قائم کننده دین بود اثر در مظلوم دولت و علقه
در شبا مخالف انداخته هر که را که از هر عضوی میزد مقتول میکرد و اینه چون
سکوت خبیث رمیکرد و میفرمود لا حول و لا قوة الا بالله و چون
بآن شده و حمله میکرد باز بآواز بلند میفرمود انا ابن الرسول الله
چون عطش بر آن به یاور هجوم می آورد و لحظه توقف فرمود از آن گروه لئام

آب مطلبه

آب میطلبید بجز دم شمشیر و سنان و تیر او را کسی جواب نمیداد بروایت
وسیلة الفردوس ثم لم یزل یحمل علی القوم و یقاتلهم حتی قتل
من القوم الوفا یعنی آن بزرگوار در قتال آن فرقه غدار ثابت بود
و بر ایشان حمله مینمود و میزد و میکشت تا آنکه از آن گروه اشرار هزار هزار
نفر به ضرب شمشیر الفقار رحم اسرار دار البوار ستر روانه نمود فلما نظر الشمر لع
الی ذلک قال لعمر بن سعد لع ایها الامیر لو بزر الیه الحسین
اهل الارض لا فناهم عن آخرهم کیف نبارز قدامه علی
اکثرنا چون شمر ولد الزنا آن حالت بود از آنحضرت مشاهده کرد به عمر سعد گفت
ایها الامیر اگر اهل زمین به مبارزت حسین بیایند هر آینه دمار از روزگار
ایشان برآورد و یکی از ایشانها باقی نگذارد و چگونه ما با او مقاومت خواهیم کرد
و حال آنکه ما بعضی از اهل کوفه زمین هستیم فقال ابن سعد الان فتیه
هذه مشورتک الامیر عبید الله بن زیاد فی قتاله فالرای
ان نتفرق علیه و نملأ الارض بالفرسان والرماح والنبل
و نحیط به من کل جانب پس ابن سعد به شمر گفت ای حرامزاده
آیا اراده الان مشورت کسی این سبو تو با امیر ابن زیاد در باره قتل انجناب
بس رای من در آنست که سپاه را با اطراف او پراکنده نمایم و روی زمین را مع
با سواره های جوانکار مملو نمایم که با نیزه و تیر اطراف آن فرزند امیر خیبر گیر بود
بگیرند پس آن ملعون روی خود را بطرف عسکر مرد و دخو نمه و صاح ای ابن

سعد الویل لکم اتدرون من تقاتلون لعین عمر سعد فریاد زد دلیران سپاه را

آیا میدانید که با چه شخصی مقاتله مینمایید اما تعرفون ان اباه البطل الضر

غام واللیث الغضنفر الهمام وهذه الورقة من تلک الشجرة وهذا ابن

الانزع البطین وهذا ابن قتال العرب و هرگاه کارزار را بدین جنس مهمل

گذارید همانا تمامی شما را از تیغ تیز بگذراند و یکی از شما را زنده نگذارد فحملوا

علیه من کل جانب پس همه یکباره بآنحضرت از هر طرف حمله نمایند

فقلب المیمنة على المیسرة والمیسرة على المیمنة پس آن لشکر بهم خورده

میمنه بر میسره و میسره بر میمنه منقلب گردید بروایت معتبره الاسرار عمر سعد ملعون

ده هزار نیزه دار بعامر بن طفیل و ده هزار تیرانداز با بن حوشب و ده هزار

شمشیر زن بشمر ذی الجوشن و ده هزار سنگ انداز با عمر بن صبیح صیداوی بجنگ

سعادت ناصریه آن ملعون هر گروه را گفت امر کن که جمعی افراد آن

از سوارها و پیادها که در معسکر بیت خواه از اهل حرب و جنگ باشند و خواه

سواد از اهل بازار دارد و از اهل صنایع و کسبه که بحرکت بیایند و سه قسم باشند

یک قسم از اهل جنگ و محاربه که همه شمشیر و نیزه زنند و قسم دیگر از ایشانها

تیرباران کنند و قسم سیم که از اهل بازار و صنایع غلامان اند اندازی و سنگ

و کلوخ اندازی و دستهای آتش زده اندازی تا بلکه این مرد را از

الشن بیرون بیاوریم پس آن مردود هر گروه را با این نهج مشغول مقاتله باشند

بروایت وسیلة الفردوس از چهار طرف حمله آوردند آن غریب و تنها کو ... تیرها

پس ابوسعید

پس ابوسعید از هجوم کوفیان و شامیان بر دور آنحضرت نعره برکشید که چهار فرسنگ

اندر فرسنگ صدای آنحضرت رفت و زهره جمعی از لشکریان چاک گردید

چون صدای سید الشهداء در خیمگاه بگوش اهل حرم رسید جناب زینب پابرهنه

از خیمه بیرون دوید و بجانب میدان نگاه کرد دید که برادرش را کوفیان

در میان گرفته و پیکان جان ستان و نیزه خونفشان مانند قطرات

باران میبارد پس صدا را بناله بلند کرد و گفت ای حضرت رسول الله کمر یاری خود محکم

ببند که دوم تهمتن ظلم و ستم لشکر اشرار گردید و در زیارت مفجعه مغربیه وارد است

العین جنوده فتعون الماء وعمر دوه نفر امر کرد ابن سعد ملعون لشکر

خود را که اول حایل شوید در میان جناب تو و آب فرات فعاجلوه القتال

دعاجلوه النزال که حکم کرد امر قتال و جدال با تراز نعجیل کردن و رسیدن

زدن تیر دستغلوا بالسهام والنبال آه آه که زخم کردند بدن

مقدس تو را از باران تیرها و نیزها وبسطوا الیک اکف الاصطلام آه آه

که بجزم آن دستهای خود را گشودند که از قتال دست بر ندارند که بعد از

آنکه کشتها را از بدن تو بر کنده باشند بروایت وسیلة الفردوس پس

آن بزرگوار حیدر کرار دخیر فرار ذو الفقار را از نیام برکشید وحمل علیهم کا

اللیث المغضب آن بزرگوار چون شیر خشمناک خود را بر آن قوم ناپاک

زده فجعل لا یلحق منهم احدا الا بعجه بسیفه فقتله و یکی را از آن گروه

نمی رسید مگر آنکه با شمشیر آتش بار او را پاره میکردند و بدار البوار میفرستاد

والسهام تاخذه من كل ناحية وهو يتقيها بنحره وصدره و تیر
از هر طرف بآنحضرت میرسید و آنجناب بحلق اطهر و سینه مبارک بر میگرفت و
ویقول یا امة السوء بئسما خلفتم محمداً فی عترته و میفرمود ای
امت بد با این جماعت بسیار بدی نمودید با رسول خدا در باب اولاد او اما انکم
لن تقتلوا بعدی عبداً من عباد الله فتهابوا قتله بل یهون علیکم
عند قتلکم ایای اما شما بعد از کشتن من از قتل هیچ بنده از بندگان خدا اندیشه
نکنید بلکه آن خواهد شد بر شما بعد از کشتن من کشتن ایشان بنا قسم بخدا اینکه
من هرآینه امید دارم بخدا اینکه گرامی میدارد پروردگار من به شهادت
بسبب خوار داشتن شما بعد انتقام از برای من از شما از جهتی که ادراک نمی
نمائید فینکشف عنه انکشاف المعزی اذا اشتد علیها الذئب
پس از وی میگریختند در راه میدادند مثل گریختن گوسفندان که گرگ در میان
ایشان افتد الیهم بروایت دیگر غاص فی وسطهم حتی سبحت الخیل
فی دمائهم واظلم الجو من قتامهم غوطه در شد در میان ایشان تا اینکه
اسبها در میان خون آن ظالمان شنا در شدند و هوا را از غبار ایشان ظلمت
گرفت حتی نسی الناس مقاتل امیر المؤمنین دیذکردن حملهٔ
الحیدر و خواهد بود منقلب اللهم صل و سلم و زد و بارک علی صاحب
الدعوة النبوية والصولة الحیدریة والعصمة الفاطمیة
والحلم الحسنیة والشجاعة الحسینیة بروایات سعادات ناصره پس آن
کفار

کفار که با آن کثرت و جمعیت داشتند عاجز ماندند از سه لک ثلاث
و سی جراحت آتش با وجود که زخمها و جراحتها در بدن شریفش بیشتر
از صد و سی صحا بود پس گفتند که وای بر شما چه حیله با این معنی که جمیع افراد
دا کجا دیگر در معرکه بروند یک مرتبه بحرکت آمدند بهجوم آوردند از چهار طرف
و بیف انداختند بر آن مظلوم سنگها و کلوخها و تیرها و نیزه‌ها و اطفال بالاتر آتش
زده تا فرصت یابند اصحاب سیف و رماح برای کشتن آن امام مظلوم و آن
غریب مشغول مقاتله بود که جماعتی عظیمه بدوزخ فرستاد و باقی
منهزم و متفرق میشدند و میفرمود این رسول الله و نقل از آن امام بعد از
سه ثلاث و سی جراحات و حملات کثیره بمرکز و موقعش برگشت و مدت یک
دقیقه آرام نگرفت و پس منهزم نشد با آن مظلوم سنگها و کلوخها و تیرها و نیزه‌ها و در
سر تیرها آتش زده و با این کیفیت جماعتی از آن کفار در همان حالت
اسبها میدوانیدند بطرف خیمهای عترت طاهره و نسوان معصومات و آل
و بنات فاطمیات و حرم الله و حرم رسول الله و مقصود کفار آن بود که از حیوۀ آن
مظلوم خیمها را تاخت و تاراج نمایند تا آنکه اضطراب آن جناب بیشتر باشد
و قوت و طاقت بر مقاتله و جهادها نداشته باشد پس آن مظلوم بر آنها صیحه
میزد و به سمت خیمها می شتافت و ایشان را متفرق و منهزم میکرد و نعم ما قال
ذکره فلتشقت ضرباته من جماجم ولم فرقت صولاته من بنائق
با وجود این ضربتها که نیزه و [illegible] ایشان میزد و صیحه بسیار بر دم کرسیه بام

سید دوخت و آتش در خرمن وجود آن اشرار از شعله شمشیر آتش بار مبارک فرو
و بهوسه میزد و میکشت و دست از جهاد و ضرب نکشید و امام الحق لقد ف
بالفنا علیهم و کم من باطل منهم ما هو آنکه آن امام بر حق چه پیش از آن
لشکر کفار را فانی نمود و لکن نه هرکس را ملکه کسی بود که سید تا قیامت از نسل او
مؤمن باهم نمیرسد فی مناهل البکاء انه روحی فداه کان یقاتل فسمع
منادیا یقول یا حسین هل نسیت العهد الذی عاهدت فی عالم الا
ذر من قبول الشهادة والعبودیة و بذل نفسک فی سبیلنا فنزل صحیفة
مکتوبة قد نزل من السماء فی یده الشریفة فلما فتحها رای انها هی
العهد المأخوذ علیه بالشهادة قبل خلق الخلق فی هذه الدنیا
فلما نظر الی ظهر تلک الصحیفة فاذا هو مکتوب علیه بخط واضح
جلی یا حسین نحن ما حتمنا علیک الموت وما الزمنا
علیک الشهادة فلک الخیار و لا ینقص حظک عندک فان
شئت ان نصرف عنک هذه البلیة فاعلم انا قد جعلنا السموات
والارض والملائکة والجن کلهم فی حکمک فامر فیهم من هولاء
الکفرة الفجرة لعنهم الله فاذا الملائکة ملؤ بین السماء والارض
و بایدیهم الحراب من النار ینتظرون حکم الحسین و امره فیما یامرهم
به من اعدام هذه القوم الفسقة فلما عرف مضمون الکتاب
رمی تلک الصحیفة و رفعها الی السماء و رمی بها الیها و قال

یا رب

یا رب وددت ان اقتل واحیی سبعین مرة او سبعین الف مرة
فی طاعتک و محبتک والی قد سئمت الحیوة بعد قتل الاحبة
مثل العباس و علی الاکبر و قاسم و سایر اولاده و اخوته و اهل
بیته سیما اذا کان فی قتلی نصرة دینک و احیاء امرک و حفظ
ناموس شرعک ثم اخذ و حمد و لم یاذن للملائکة لشیئ
و باشر الحرب بنفسه الشریفة و حمل علی اولئک الکفار و طعن جنود
الفجار فاقتحم قسطل الغبار فجاز و لا یلتفت افقا کانه علی الجنان
فلما رآه ثابت الجاش غیر خائف و لا خاشع فهو لو قاتل معهم
بعشر من عشار القوة البشریة لعجز من مقاومة جمیع اهل الارض
فکیف بالقدرة الروحانیة و قدرة الامامیة فلما سمع
منادیا یقول یا حسین فلو انک تقاتل مع هولاء القوم فعجز
عن مقاومتک جمیع اهل الارض فقال انا لله و انا الیه راجعون فجعل
سیفه فی غمده فاستقبل الشهادة نعم ما قال الجان رای
اسلافه فی سبیل الله الباقی الالان لا لاحق و ران جال
جمال عالم آرای سبط مصطفی ع مرتضی و فاطمه و امام حسن بدان امام مظلوم
طالع و در میان زمین و آسمان لامع کویند و صدای ایشان را شنید
که با و فرمودند که ای حسین من بیا بسوی ما بالحق شو و لباهم والقوم
ما بین ضارب له ماعن و لحق و رام و راشق چون جاهل

جهان آرای آن بزرگوار را دید و صدای روح افزای آن را شنید محو جمال
ایشان شد و سرمست بادیهٔ عشق و ذوق لقای ایشان گردیده از خود بیخبر گردید
از جهان و جهانیان گذشت و گفت لبیک لبیک ای امام نحن مناهیل التکاء
انه ثم وقف ساعة ليستريح وقد ضعف عن القتال فبينما
هو كذلك اذا حجر فوقع في جبهته فرفع الثوب ليمسح عن وجهه
فرماه ابو الحتوف الجعفي بسهم فوقع السهم في جبهته فنزعه عن
جبهته فسالت الدم على وجهه ولحيته فقال عليه السلام
اللهم انك ترى ما انا فيه من عبادك هؤلاء العصاة
فبينما هو كذلك اذا اتاه سهم محدد مسموم له ثلث
شعب فوقع السهم في صدره وفي قلبه فقال بسم الله
وبالله وعلى ملة رسول الله ثم رفع راسه الى السماء وقال
اللهم انك تعلم انهم يقتلون رجلا ليس على وجه الارض
ابن نبي غيره ثم اخذ السهم واخرجه من قفاه
فانبعث الدم كالميزاب فوضع يده المجروح على الجرح
فلما امتلأت رمى به الى السماء ترحما للامة فما
رجع من ذلك الدم قطرة بروایت سید ابن طاوس
بعد از کشیدن آن تیر ضعف بر آن مظلوم عارض گردید ولعنة
الله على القوم الظالمين وسيعلم الذين ظلموا

قبس دوازدهم در بیان منازل مصر به احوالات آن مع رموزات بمنازل شام و در این چهار فصل است فصل اول در بیان رسیدن کاروان مالک در منازل مصر بشهر عریش سارستانی و در آنست بعضی از احوالات منازل شام به اجمال

در کتب علماء و در بعضی از کتب خاصه منقولست که چون امیر بیت المقدس با دوازده هزار زن حسن
و ملاحت یوسف در افتاده مات بودند برو تا چهار روز و در روز پنجم بهوش آمده از نگاه روان
اثری نمیدیدند پس با هوش برگشته و مالک بسیار محبت از این ملاحت یوسف از آن
سرزمین در گذشته مرویست از جناب یوسف از حسن خود تعجب نمود
و از ملاحت حسن خود مغرور شده بخود بالید و گفت منم آنکه از حسن و جمالم
من این دوازده هزار نفر بیهوش شدند و آن منم که بیک نظر با این قدر
سپاه هزیمت دادم امام جبرئیل نازل شد گفت ای یوسف حق میفرماید
هنوز به جمال خود مینازی باش تا فردا در این شهر روی در راستهٔ آن بازار
پس کاروان بشهری رسیدند که جن و انس در آن شهر باهم بودند و با یکدیگر
فروش و خرید مینمودند آن شهر را عریش سارستانی مینامیدند و اهل آن شهر
هر یک در جمال و حسن و صباحت و لطافت و ملاحت صد هزار
را چون یوسف اسیر جمال خود میگردانیدند و ایشان هفتاد هزار نفر بودند
از آنکه جمال یوسف شهره جمیع آفاق شده بود چون داخل آن شهر شدند
جمال یوسف در جنب جمال ایشان ضایع مینمود رنج بسیار کشیدند

لشکر هر یکی از آنکه یوسف بجمال خود بالیده بود از این تعدد عرق
حسرت در جبین مبینش هویدا گردید و سرخی خجالت در سیمایش ظاهر شد
و از خیال گذشته سر خجالت در پیش انکند منفعل شد خطاب از مسند جلیل
در رسید ای یوسف در حسن خود نگریستی و از لطافت صورت خود بعجب
آمدی الحال در نظرات ایشان حقیر گشتی و از گفته و خیال خود سر خجالت بزیر
انداختی که آن حق معذرت است پس خداوند عالم بر جمال یوسف از جمال یک
از عدد فرستاد و اهل الشهر یک مرتبه از هر طرف رو بطرف یوسف
آوردند و در پیش روی آنجناب سجده میکردند مؤلف گوید ام یوسف آل
عبا امام زین العابدین ع و حجة الله علی العالمین رابع اهلبیت اطهار در منازل
شام و شهر بلاد از بلاد و منازل شام ام و غم شدید و مصائب جدید و خجالت
زیاده از مزید رو میداد در کتاب مخزن از عبدالملک بن هشام منقول است
که در میان راه زنان در منازل شام سر مبارک سرور مظلومان ع
در صندوق میگذاشتند و چون بمنزل فرود می آمدند آن سر منور را از صندوق
بیرون می آوردند و بر بالای نیزه میکردند و محافظت می نمودند تا هنگام
کوچ کردن بعد آن سر منور را فرود می آوردند و در میان صندوق میگذاشتند
و روانه میشدند بروایت ریاض الشهادة چون از کوفه در آمدند اول
منزل که آن منزل خرابه بود در کنار شط فرات منزل کردند و سرها
در پای دیوار خرابه نصب کردند بروایت منتخب الاسرار در آن سرها

جمع

جمع نمودند و بکنگره ایوان متصل گشته بمجلس مشغول بودند بروایت تحفة
الاحزان و ریاض الشهادة آن ملاعین بلهو لعب و شرب خمر مشغول شدند
در این میان مخزن البکا دستی از دیوار بر آمده بروایت ریاض الشهادة
از بالای سر مقدس بجهة آیه دستی ظاهر شد و بقلم فولاد و از خون تازه بر دیوار
نوشت اترجو امة قتلت حسينا شفاعة جده يوم
الحساب یعنی آیا امید دارند امتی که بقتل رسانیدند حسین ع را شفاعت
جدش ع در روز قیامت آن ملاعین برخواستند که آن دست را
بگیرند ناپیدا شد باز گشتند و مشغول شرب خمر شدند پس آن دست
ظاهر شد و باز نوشت فلا والله ليس لهم شفيع وهم يوم القيمة
في العذاب یعنی بخدا سوگند که نیست از برای ایشان شفیعی و ایشان
در روز قیامت در عذابند باز برخواستند که بگیرند آن دست را ناپیدا شد
پس ترسیدند بروایت مخزن از بیم آن سر منور را گذاشتند و کوچ کردند بعد از
زمانی مراجعت نمودند بنزد آن سر منور و حالیکه بروایت منتخب الاحزان از حلق
السخوانهای ایشان صدای تکبیر و آن سر مبارک را بردند در شب الغور از آن منزل
کوچ کرده روانه شدند بروایت منتخب و ریاض و مخزن و منتخب الاحزان
پس صدای هاتفی را می شنیدند و کسی را نمیدیدند که در عقب سر ایشان میگفت
این اشعار را ماذا تقولون اذ قال النبي لكم ماذا فعلتم وانتم
آخر الامم یعنی چه جواب خواهید داد وقتیکه رسول خدا از شما

سؤال نماید که چه رفتار کردید بعد از رحلت آخر الزمان بعترتی و باهلی
عند مفتقدی منهم اساری ومنهم ضرجوا بدم با عترت
طاهره من و با اهل بیت من بعد از ارتحال من آه آه بعضی از ایشان را
اسیر کردید و بعضی را بخاک و خون غوطه غشته نمودید ماکان هذا
جزائی اذ نصحت لکم ان تخلفونی بسوء فی ذوی
رحمی یعنی نبود این مزد من و جزای نصیحت من و مهربانی من مر شما را که رفتار
کنید با این بدی با ذوی الارحام من بروایت ابی مخنف سر آن بزرگوار
سبحان که بر بالای نیزه بود بسمت شرق خرامیده بودند و بعد عبور
نمودند بجانب تکریت بروایت حبیب الله خوارزمی چون قافله سرهای اسرا
ان بود نزدیک منزل تکریت رسیدند رؤسای لشکر کفر اثر والی آنولا
پیغام دادند بروایت بحر الانوار و بروایت ریاض الشهادة جمعی را از
پیش فرستادند که باستقبال ایشان بیاید بروایت حبیب الله خوارزمی
پیغام دادند که با ما است سر حسین بن علی و سرهای اقربا و صحاب او و زنان
و دختران او و بر تو لازم است که ما را استقبال کنی بروایت بحر الانوار چون
والی تکریت از مضمون نامه مطلع گردید امر نمود تا شهر را آیین بستند و علمها
بجلوه در آوردند و بوقها زدند و مردم را از هر جانب در قبله طلب نمود و خود
باستقبال آن کافران شتافت بروایت حبیب الله خوارزمی امر کرد تا سواران
در شجاعان سوار شدند علمها از هر طرف برافراختند و طبقها و ظرفهای

پر از میوه کردند و بر فرق غلامان گذاشتند با کمال عیش و شادی
باستقبال اشقیا رفتند برسان حال آمدند بروایت ریاض جمعی از نصاری
در آن شهر بودند پرسیدند که چه خبر است گفتند سر حسین است می آورند
گفتند کدام حسین گفتند حسین پسر فاطمه دختر زاده پیغمبر شما است گفتند
بالبس سیاه نصاری که آن زمان رفتند در کلیسای خود ناقوس زدند و گریه کردند
و گفتند خدایا ما بیزاریم از کردار این ظالمان بروایت بحر الانوار ابی مخنف
هر کسیکه از آن گروه غدار از نصاری سؤال مینمود در جواب میگفتند که این
سر خارجی است که بر ما خروج نموده بود در زمین عراق در موضعیکه آن را
کربلا میخوانند و عبید الله زیاد آن خارجی را بقتل آورده و با ما فرستاده
است که بشام ببریم مرد نصرانیه در انجا حاضر بود گفت ایشان دروغ میگویند
من در کوفه بودم که این سر را داخل کوفه نمودند میگفتند این سر خارجی نیست بلکه سر حسین
بن علی است و مادرش فاطمه و جدش محمد مصطفی است چون از آن نصاری این
کلام را شنیدند بفریاد آمدند و شروع نمودند بزدن ناقوسها در عبادتهای خود
جمع نمودند در سایه ربیع را که بمنزله مسجد ایشان است از برای تعظیم سر مبارک
بستند و روی درگاه پرده و نگار آوردند و گفتند الهنا و سیدنا انا
برئنا من قوم قتلوه ابن بنت نبیهم یعنی ای خداوند و سید ما بیزاریم
ما بیزاریم از قومیکه کشتند فرزند دختر پیغمبر خود را چون این خبر
با آن کافران رسید داخل شهر تکریت نشدند و از راه بیابان

روانه شدند تا در وادی اعمی کشته شدند و منزل عیبه بود و از آنجا به حبیب بلکا و ... رسیدند
و بعلبک داره و بر عزوه شدند بعد از آن حیلیات شدند و بعد از آن نخله شدند
و شب در رسیده بود فرود آمدند و شنیدند نوحه جنیان را که نوحه بر مظلوم کربلا
میکردند و طلب نجها براه خویشان میزدند پس روز از هوا الی نخله کوچ نمودند
بسمت بلدی که او را لبنا میگفتند و آن بلد بلادی معمور در مقابل شهرها واقع شده
بود که آن را امیر صاد بود برجی سر شاد میگفتند بروایت حبیب الله حزان
همه اهل الشهر از مرد و زن و از پیر و جوان و ... سفیدان و دختران و اطفال
باستقبال آن اسیران آمدند و چون آن اسیران حیران و سرهای شهیدان
را دیدند گویند همه از خوشی لاخنده و دندان تا ملکه قهقهه میکردند و از
عجایب امورات که با انجیل صلوات بر محمد و آل محمد میفرستادند و بر دشمنان
ایشان لعنت میکردند بروایت مخزن آن ملاعین از وادی لبنان کوچ کرده
در رفته تا آنکه فرود آمدند بکحیله و از آنجا متوجه مدینه گویند هزار نفر از قبیله
اوس و خزرج و باقی از اهل آن بلاد هم قسم شدند که دار امیر خویشان بود با خولی
بن یزید اصبحی و جماعتی که با ایشان بودند میکشند و سر منور حضرت را گرفته در
ارض ... دفن نمایند تا آنکه ذخیره و فخری باشد از برای ایشان تا روز قیامت
پس آن ملاعین این حکایت شنیدند و داخل شهر نشدند بسمت تل عفرا
رفته و بعد بجانب بکحار رفته و از آنجا به نصیبین بروایت ریاض الشهادة
چون به نصیبین رسیدند کس فرستادند و امیر آنجا را که منصور بن الیاس نام
داشت

داشت اعلام نمودند تا شهر را آیین ببست و هنگامی که لشکر بشهر در آمدند لعنة
الله از ابر قهر و غضب نامتناهی حضرت ذو الجلال برقی پدید آمد و آتش نیمه
الشهر را با خلق که در آن بود بسوخت مردمان بهم بر آمدند آن ملاعین بیرون
شدند و از نصیبین کوچ کرده بعین الورده و از دروازه تا خیزران بیرون
رفته و از فرات عبور نمودند و بجانب دو نهال روانه شدند و از آنجا
بسمت حلب چون اهل حلب مطلع شدند بورود سرها و اسیران آل محمد از
فرط الشرم نمودند و شهر را آیین ببستند و طبلها را کوبیدند و حریم آل محمد را در میان
شهر گردانیدند بعد سر مبارک آن مظلوم را در رحبه که در آنجا بود نصب نمودند
و از وقت زوال تا عصر آن سر منور در آن رحبه بر سر نیزه منصوب بود و اهل
دین و عقلا میگریستند و صلوات میفرستادند و بر صد عا لعنت اعدا ادا میکردند
و جاهلان و ملعونان در زیر نیزه ندا میکردند که این سر خارجیست که خروج
نموده بود در عراق بر یزید ابن معاویه و الحال میگویند که آن رحبه که سر مبارک
را در آن نصب نموده هر صاحب حاجتی که در آنجا از حق حاجت خود
طلب نماید حق حاجت او را بر میآورد و در کتب سرور المؤمنین از کتب
مناهج الابرار روایت کرده که حضرت امام حسن را برادر رضاعی بود عبد الله
ابن قیس الرضا نام پس از شهادت امام حسن با اندوه و تعب بسعی
هجرت کرده ساکن حلب گردید از آن سال هر سال بحج مشرف میشد و در مدینه
بخدمت شاه مظلومان نور چشم رسول خدا اصحاب امام حسین میرسید و گاه میبا

میگریید تا آن گاه که فرزند ولی ذوالجلال به منوا نزول اجلال فرمود خبر بعبد الله رسید
خوشنود گردید تحقیق چند ترتیب داد و بنیاد سفر کوفه نهاد و در عرض راه بمنزل چمنی دید
سبز و خرم و چون باغ ارم مانند ایام بهار نمونه جنات تجری من تحتها الانهار
آبهای جاری شد قصد اوراق نظم لاله سر بر زده از کوه زمین تا سر کوه گل
آورده سر از خاک زمین تا سر تل تا کنگره رسد شاخ گل زنبق و
کفه غنچه نورسته حمایل سنبل سوسن خار کش کوبا و بلبل بنوا در نوا قمری
بر سر سرو و عندلیب بر شاخ تذرو خلاصه عبد الله چون رسید از خدا مسئلت
نمود که در این مقام شریف و فرمان لطیف مونس انیس من غربا و رفیق شفیق
من تنها که در این گلزار امشب را با او بسر برم عبد الله در اندیشه بود که از دور
سواد قافله پیدا شد و خشنود گردید که لامحاله انیسی در این صحرا جلیس نظم
چه کاروان همه جای جور و خشم و خفا کرفته بار محن از متاع درد و بلا
بر وی ناقه زنان مقید دلگیر همه کرفته و بسته بدام قوم شریر
یکی چه زلف عروسان زغم پریشان مو بجای مقنعه افکنده بر رخش گیسو
یکی بگلبن [illegible] از نوا شور عیان ز دیده سرشک لعل بغنچه کوه نیان
بنوک نیزه سری چند همچو کعبه نور شوق کشیده بر افلاک لمعه لمعه نور
عبد الله در حیرت ماند که اینها کیانند از چه دیارند و چه تقصیر نموده اند
در این خیال بود که ناگاه کنار آب رسیدند و فرود آمدند در آن میان
زن بلند بالائی چون بالای جامه سیاهی در بر داشت و بر سر طفل سه ساله
در بغل

در بغل گرفت و کنار آب با چشم پرآب نشست کفی از آب برداشت که بآن
شاه سر جهان کریست که اشکش با آب مخلوط گردید آب از کف ریخت
ولکن و اشرب الماء و اخی قتیل عطشانا آیا آب بنوشم و برادرم
با لب تشنه بجوال افتاده شده باشد گوید که در آن حال سر ابنی را دیدم اسیر و
دستگیر در غل و زنجیر خواست از شتر فرود آید نتوانست از شدت ضعف
برزمین غلطید پس تمام اسیران یکبار آن بجا جمع شدند عبد الله گوید من
بنظر حیرت در آن جماعت می نگریستم و می گریستم آن زن محجوبه پوشش
فرمود ای مرد از خدا بترس و نظر بنامحرم منما من گفتم نظرم از راه حیرت
است نه خیانت من هم چون شما غریب این دیارم و بزیارت برادرم
بکوفه میروم قَالَتْ مَا اسْمُكَ يَا فَتَى وَمَنْ اَخُوكَ قُلْتُ
اِسْمِي عبد الله بن قيس الْاَنْصَارِي وَاَخِي الْحُسَيْن ابن علی
ابن ابیطالب آن زن فرمود ای جوان نام تو چیست و برادرت کیست
گفتم نام عبد الله پسر قیس انصاری است و برادرم حسین بن علی پس چون
دختر علی نام برادرش حسین را شنید بصدای بلند آواز گریه و کف
و احسیناه و اعلیاه این سر برادرم حسین است اگر بزیارت او آمدی
پس زیارت کن او را نظم بنوک نیزه نگه کن که حسین مطلبی
بنال با من اگر شور و شین مطلبی عبد الله رنگ از چهره اش پرید
دیگر سامان صبوری نبود و در [illegible] خندان بر سر خود زد که بیهوش بر خاک غلطید

پس از ساعتی که بهوش آمد از حالت بیکسی اسرا و سرها مستفسر گردید
بار دیگر هوش از سرش برید این مرتبه که بحال آمد دیگر طاقت نداشت
رو بشهر حلب گذاشت اورا دختری بود درة الصدف چون پدر را دید که آشفته
گوید پدر بزرگوار بگریست دید که چون ابر بهار میگریست گفت یا ابه مالک
تبکی و تنوح ای پدر چرا گریه و زاری و نوحه و بیقراری مینمائی قال کیف لا
انوح نقل ذبح الحسین وسبی حریمه وقتل فطمه
ونهب خیامه و ابنیه ابنائه گفت چگونه نگریم که
حسین کشته شده و بچگانش غوطه شده و عیالش را اسیر و دستگیر و شیر
خوارش شهید گردید و خیمهایش غارت شده و اطفال او یتیم و دربدر
شده اند ببین تدارک ماها ازین مصیبت صباح و در روز حشر
حلب شور زینب الا لعنة الله علی القوم الظالمین

فصل دوم در بیان رسیدن کاروان مالک بشهر عسقلان

و در بیان رسیدن کاروان آل محمد بشهر عسقلان و کیفیت
زرین خراج منقولست که چون کاروان مالک
از شهر حلب نشارستان بیرون آمدند و بطرف مصر روان شدند
و در آن میانه شهری بود عسقلان نام با امیر عسقلان رسانیدند
که با کاروان مالک عداوتی بسیار است چنان صورت موجه
نشده امیر عسقلان با هزار سوار از شهر بیرون آمد از

از

دور کاروان را دیدند که میانه دار سفیدی بر سر نشسته سوار عرب
سایه انداخته چون نظر نمود سرهای بریده دید اند از انجمال بحیرت
ماندند قدری پیش رفته در دست کل جمال اوراد دیده تمام سپاهیان
از حسن تو بیهوش از اسبان افتادند بیهوش شدند تا سه روز
بیهوش ماندند طاقت نشد ایشان را که دست بجنبانند

مؤلف گوید کاروان دیگر با یوسف آل محمد علی وارد گردیدن
و بناقه عریان سوار و پاها در زیر شکم شتر بسته شد با بهاتین بشهر شوم
شدند در کتاب سرور المؤمنین مسطور است که چون ستمکاران
کوفه و شام اعنی موکلان اسیران اهلبیت رسول انام را با سرهای
شهیدان سعادت فرجام بقرب عسقلان رسانیدند هوا
گرم بود که مرغ در ماهی در هوا و ماهی در دریا کباب میگردید تشنگی
بپوسته بر سیاهان خواب میریختند و لقمه جو بر زبان میراندند
و با اسیران نمیدادند یکی از اطفال که نامش فاطمه کبری بود آه از
غم و سوز بر سایه خاری رسانیدند و در انجا آرمید چونکه دست
داران دوست که بعد از ظهر کوچ بکنند آن روز بسبب بارهای
خود و بستند و هرکب بر شترها نشسته الفقه از شیخ حسن آل عصفور
نقل است که ترکوها وارتحلوا عنها الطفل بود که تشنه
در نشه قدری بود که کنه نشسته فبکیت زینب و نادت

باالله علیکم اصبروا تدا انفعلت ابنت اخی و قرت
عینی زینب خاتون گریست و آواز کشید که شما را به خدا قسم میدهم
صبر کنید که برادرزاده نور چشم کشته زنان از این سخن فغان
باسمان رسانیدند زجر ابن قیس گفت من میروم و او را میجویم راوی
گوید که من با او برگشتم در حوالی منزل ابا یه مشغول و دیدمش سر برهنه
و باطراف نظر میکند و گاهی میگوید بابا و گاهی میگوید عمه و بعضی از لبان اطفال
خود را بابا گفته بود گرسنه حرارت آفتاب بکف پای خود پیدا
بود زجر ملعون رسید و گفت برخیز که امیر تو هلاک کرد من تنها
شدم الطفل [illegible] بالنهار [illegible] و با رخساره تفسیده طاقت
از او سلب شد زجر لعین سیلی بصورتش زد و تازیانه بر تنش
فرود آورد الطفل ناله وا ابتاه و اعلی از دل برکشید و چون مرغ
نیم بسمل بر خود طپید النقرا و را بترک خود نشانید چون بقافله رسید
او را بجبر و قهر بر زنان افکند و به اسیران ملحق گردانید سید آل
قزوینی در کتاب خود روایت کرده که چون آل الله بحوالی شهر عسقلان
رسیدند یعقوب عسقلانی که از امرای شام و در محاربه کربلا از جمله
یاوران فرقه لئام بود با آن سپاه روسیاه همراه بود و حکومت عسقلان
نیز با آن روسیاه تعلق داشت لهذا قبل از وصول اسرا اهل عسقلان را
گفت که حکم کرد که شهر را با کمال زینت بستند و اهل شهر که در رگذر

بعیش

بعیش و طرب نشسته چون اهل بیت وارد شهر نمودند مغنیان
فارح السلک بنغمهای دلگداز برانگیختند در مرثیه اهل الکفر و
لطاف رهف ادراک میرسانیدند و بزرگ و کوچک اهل این طایفه کشته
شده بودند و دیده تعلیق طرح روز نو و روز لب بکلبه مبارک و میگفتند از
بر لب ایشان زنان هر بار سیر از دست بار زنان زخمه جهار تار بر سر
میرسید و از ناله و سوز طفلان هر تار بار ساز و نوائی از لبان نای
خون جگر میچکید زنان فرزند مرده خونبار جگر از صدای رود و دل درد
ناله رود بر فلک میرسانید و کودکان دل افسرده وی پدر از درد داغ پدران
اشک حسرت میچکانیدند یکی میگفت ای باب شهیدم
اسیر قوم خونخوار یزیدم ز قتل تو بجان آمد ز دستی نوازند دلم از آتش غم
میگدازند یکی گفت ای مسلمانان امان است حسین کنون سرش اندر سنان
تخشیان است کنون خون روانش نه لب تا کنون خون از گلویش نعش در
کربلا در خون طپان است یکی میگفت فرزندان شهیدم علی اکبر جوان ناامیدم
سموم مرگ ناگه زد بباغت ز درد و غم بسوزم باز داغت تو رفتی
در جهان با نامرادی ز مرگت دشمنان در عیش شادی زنند این گفت
عترت سراسر من بیکس زنم بر سینه و سر متوکلت از زبر حرج
که از طایفه خزاعه و بر سر بازرگانی با ستقبال آنها بود آنروز گذارش
ببازار افتاد دید شهر سو با کمال زینت آراسته اند و اهل شهر چون بیکدیگر

میرسند مبارک را مشک بو نیده دو حجی در جانب طاق چیده اند و در نهایت
سرور و نشاط بعیش و نشاط مشغول اند تعجب نمود از کسی پرسید که این
چه سرور است که هر کسی در وجد و سرور است گفت مگر تو غریبی زریر گفت
بلی غریبم و دیروز باین شهر آمده ام آن شخص گفت این نشاط و سرور بجهت
اینست که جمعی از مخالفان یزید را امیر که او را کشته اند و عیال او را
دستگیر نموده اند این سرها از آن ایشان است که بر نیزه ها کرده اند و زنها اهلبیت ایشانست
که بر شتر برهنه سوار کرده اند و در این شهر میگردانند زریر گفت آن جماعت
کافر بودند یا مسلمان گفت مسلمان بودند اما بر امام زمان خروج کرده بودند زریر گفت پسر ابو
تراب حیدر آنکه برادرش حسن نام داشت و با پدر یزید صلح کرده بود و معلی سو
موسی فرموده زریر گفت خودش چه نام داشت گفت حسین زریر گفت مادر این برادر
که بود گفت دختر پیغمبر بود و او را فاطمه زهرا میگویند زریر چون این سخن شنید ناله
از جگر برکشید با چشم گریان و با دل بریان لب بر لب جلوداران اسیران روان گردید
چون بنزدیک ایشان رسید اول دفعه چشمش بر بیمار کربلا افتاد و زنجیری دید که
سموم بلا رنگ از رخ مبارکش ربوده و خزان ابتلا گل برگ روی ارغوانیش را
زعفرانی نموده جسمش چون موی از شعله آتش تب تاب فراقش از حرارت جگر سوخته کباب
زریر چون آنحضرت را بان حال دید ناله آتشبار از جگر برکشید و چون ابر بهار زار زار گریستن
آغاز کرد حضرت چون او را با آن حال دید فرمود ای مرد چه کسی عرض کرد از موالیان شما غریبم
فرمود امروز اهل این شهر خندانند تو چرا گریانی گفت فدایت شوم از جهت آنکه من مستمندم

دختر

دختر جلال شما را دیده ام این کشش که هرگز باین شهر نیامدم و شما را باین
حال ندیده بودم دریغ که از قبیله یهودم و از یاران خویش مهجورم والله
کاری باین جفاکاران میکردم که تا روزگار باشد باز گویند زریر سخن آن
زریر آنحضرت بگریه درآمد فرمود ای جوان از تو بوی آشنائی می آید خدا ترا
جزای خیر دهد زریر عرض کرد ای مولا التماس من آنست که مرا از بندگان درگاه
خود شماری و بار خدمت برخوانم و اگر آرزوئی در دل داری اظهار فرمائی شرط
خدمت بجا آورم حضرت فرمود اگر مقدور تو باشد لطف کن تا اهل
حرم را بسیار زدند باین نیزه داران بگو این سرها را از میان اسیران دور گردانند
تا مردم این بال سر تماشا کنند که اهل حرم سر برهنه اند زریر نزد
آن بزرگوار نیزه داران رفت پنجاه دینار زر با لطف داد تا سرهای مبارک
آن شهیدان عالم را از میان اهلبیت اطهار دور کردند زریر بیرون شد و
آن بزرگوار آمد و عرض کرد که یابن رسول الله اگر خدمت دیگر داری بگو تا در انجام
آن بکوشم حضرت فرمود اگر مقدور است عمه هایم و خواهرانم همه سر برهنه
اند معجری یا ازاری نمائی زریر بقدر مقدور از معجر و جامه برای اهلبیت و بجهت
عمامه و جبه آورده تسلیم نمود ناگاه خروش و غوغائی از اهل بازار برخواست
زریر نگاه کرد و دید شمر ذی الجوشن با جمعی از اشقیا
زنان در رسیدند عترت و جمعیت اسلام در دل زریر جوشش آمد
نمود دامن کشیده جیب دریده دعا کرد مرکب شمر پلید را گرفت و گفت

الف فرخ نگار وای آفت خاندان پیغمبر این کربلاست که بر نیزه کرده
و اینها فرزندان کشته‌اند که بر شتران سر برهنه سوار نموده و دستهای شان بریده
الحق که خاندان نبوت سر بر انداخته و در شهر شما از نخ کنند الا که در در باب
امامت نهالی بلند است بشمشیر بغلول با کف سر علمداران خود زد که این بی ادب را
تادیب کنید ناگاه از چهار طرف القوم تیر با سنان و شمشیر بر زبیر حمله آوردند
و چندان سنگ و چوب بر آن مهوش بیمانه بحیث زدند که بیهوش گردید چنانکه
گمان کردند که مرغ روحش از آشیان بدن پرواز کرده غلام زبیر چون
نیم از شب گذشت بهوش آمد و باطراف خود نظر کرد غنچه آمده آهسته
افتان و خیزان خود بجانب مشهد رفت که بحضرت سلیمان منسوب
بود بسیاری از شعرا و شعرای بلاد که در اینجا مدفون بودند زبیر با جسم
مجروح در عوض شکسته و حال بان منتهی شده برو چون داخل شد
جماعتی دید سرهارا برهنه کرده و جامهارا چاک زده و سیل اشک از دیده ها
جاری ساخته و از ناله آتش در اندل شب مشعلها برافروخته و از جگر سوخته
ناله واماه بر فلک رسانیده اند زبیر گفت یاران شمارا چه روی داده که
مردم شهر همگی دلشادند و شما دلگران و تمام مسرورند شما محزون ایشان
در جواب زبیر گفتند ای جوان وقت شادی یزید یان است در میان عالم
ضعیف ... اگر از دشمنان حسینی برو با دشمنان باش و اگر از
دوستان او بیا با ما نوحه‌گر شو و بساز با ناله سنجان هم آواز باش زبیر گفت

معاذالله

معاذالله که از دشمنان باشم بلکه از دوستانم و از رسم دشمنان چه کنم
گفتند ای جوان اکنون که از دوستانی — بیا بنشین بزاری در بر ما
که باد احاطه عالم بر سر ما — بیا بنشین که وقت شور و شین است عزای
شاه مظلومان حسین است — بیا بنشین و خاکی زن بسر که از ماتم
زخون لعل اکبر — پس زبیر در نزد ایشان نشست و نام و نسب خود
بیان کرد و صورت حال را الفت و جراحتهای خود را بایشان نمود با لقب
اینها لوای مصیبت بر پا کردند و تا سف بسیار خوردند که کاش ما در کربلا
می‌بودیم تا جانهای خود فدای سید الشهداء میکردیم و انتقام او را
از دشمنان آنحضرت میکشیدیم القصه زبیر همه مال التجارت خود
اسب و سلاح خرید و یکصد مرد با او همدلت شدند و در روز جمعه خروج کردند
و خطیب را کشتند و داروغه را دستگیر کردند **فصل سیم در بیان**
رسیدن کاروان مالک شهر بعیان در آنجا بعضی از وقایع از
منازل شام در کتاب جنات القلوب منقولست که دو نفر از فر
زندان حضرت آدم شب ادوند اول جناب عزو بنی دوم جناب یوسف
منقولست که چون حق جمیع انبیا را بحضرت آدم نمود در آسمان ششم صورت
یوسف را دید که تاج وقار بر سر و خلعت پادشاهی در دست و در وی کرامت
در دوش و در برابر او هفتاد هزار ملک ایستاده اند همه در تسبیح و تهلیل
عرض کرد خداوندا این کیست که با این وقار است خطاب در رسید

هذا ولدك يوسف يحدث عليه و از ابو سعيد
خدری از حضرت رسول خدا (ص) که فرمود در شب معراج چون مرا به آسمان
بردند یوسف را دیدم با حسن عجیب و لطافت غریب از آن تعجب کردم
پرسیدم که این کیست گفتند این یوسف است صحابه عرض کردند
یا رسول الله او را چگونه دیدی فرمودند چون ماه شب چهارده در میان
ستارگان و در قصص و تفسیر منقول است از حضرت رسول خدا که فرمودند
در شب معراج از حضرت احدیت سؤال کردم که بارخدایا آیا من نیکو
ترم یا یوسف ملک العرش جواب فرمودند که یا محمد اگر تو نبودی یوسف را
نیافریدمی ولیکن یوسف نیکوتر و تو شیرین تری و نیکویی یوسف به حجت بود
و شیرینی تو به سبب معرفت است چه هر روی نیکو … تا چه باشد و بدرا
در آن دیدند و دیدند در تحت افتادند و هر کس در روی نیکو بیند در دل
… و یا محمد دیدن جمال تو زنگ از دل ببرد و به راه مستقیم برآید
مخصوصاً … علم و شجاعت آموخت و در بسیاری از کتب
عامه منقول است که کاروان مالک در راه مصر به شهری رسیدند که نام
آن شهر بابل بود و عامه آن شهر حق پرست بودند چون کاروان مالک
داخل آن شهر شد و اهل آن شهر شعشعه جمال یوسف را دیدند … آفتاب عالم
… شدند همه گفتند خلقی در این صورت نمی شود این خداست که در
این صورت ظهور کرده است پس از طلا و نقره مثال یوسف ساختند

و به یوسف

و به یوسف پرستی آغاز کردند و آن بت را خدای خود قرار دادند و از آن وقت
آن شهر موسوم به شهر بت … که دیدید و بر روایت دیگر چهار هزار نفر از آن
صورت یوسف پرست شدند سبحان الله … در منازل شام
اهل البیت از بلد و از روی هوای نفس از حق پرستی مایل به هوا پرستی
شدند و کفر … داخل شدند که چون بروایت
مخالف از حلب اهل بیت رسول خدا را اسیر … آوردند از آنجا به مدین
رفته و آن شهر … جمعیت دروازه های شهر را بسته و در بالای
قلعه شهر لعنت می نمودند بر آن … از آنجا
… اهل آن شهر دروازه ها را گشودند و آن شب را استقبال
نمودند و … چند ذبح کردند و طعام و شراب …
… آوردند و تمام آن روز را در آن شهر ماندند پس از آنجا کوچ کرده به شهر
شیراز چون فرود آمدند و در آن بلد مرد پیری بود آن پیر سعادتمند
اهل شهر را جمع نمود فرمود ای قوم این سر مبارک حسین بن علی است
که این قوم ظالم آن امام سعید شهید کرده اند پس آن سعادتمندان
… یاد نمودند که آن ظالمان را داخل بلد خود ننمایند پس اهل آن شهر
… آتشها برافروختند و شمشیرهای خود را حمایل نمودند و …
… چون … داخل بلد شدند
پس … گفته الیوم … دولت … آورده

سرها را از سر نیزه به بلاد عبور داده اند کسی متعرض شما نیست بگذارید
تا داخل شهر شوند جوانان گفتند بلا کیف باد شما را باین کلام که میگوئید
بخدا سوگند که هرگز این امر نخواهد شد که ما بگذاریم اگرچه همه ما
کشته شویم پس آن جسر را از نیزه و شمشیر بر عبور ایشان گذاشتند
چون پیران این حالت مشاهده نمودند غیرت پیران ایشان کارگر شد
با جوانان متفق شدند و پل خندق را شکسته در برابر لشکر قران حمله
نمودند خولی ملعون گفت با ما نزاع میکنید و ما را اینجا نمیگذارید اهل شهر
گوش بسخن آن لشکر قران ندادند و بر آن کافران حمله آوردند و مقاتله
عظیم واقع شد و در آن مقاتله ششصد نفر از آن لشکر قران بدرک واصل شدند
و هفتاد نفر از اهل شیرز بدرجه شهادت رسیدند چون علیا جناب
ام کلثوم این حکایت را دید پرسید که القوم نام این شهر چیست گفتند
شیرز فرمود خدا شیرین گرداند آب ایشان را و دور دارد از ایشان
که هست فرما و دست ظالمان را از ایشان کوتاه سازد ابو مخنف
میگوید اگر دنیا پر از جور شود که نمیرسد بایشان مگر خیر و عدل پس آن
ملاعین روانه شدند بجانب کفرتاب و در قریه معره رفتند و حکم
داشت در بازار بروز آن ملاعین بستند خولی آنجا گفت در بلد
در آب دهید گفتند بخدا سوگند که اگر همه ما کشته شویم شما را آب
نخواهیم داد و حال آنکه شما آب را منع نمودید از حضرت امام حسین

و محب آن

و محب آن مظلوم را ماند تشنه شهید کردید پس آن ملاعین حالا از این
منزل دمید بطرف حماة روانه شدند انها هم دروازه را بستند و گفتند
ما نمیگذاریم که شما داخل شهر شوید ما شهر خود راه ندهیم آن لشکر قران نیز از آنجا
گذشته قتلون شدند و از آنجا به حمص و از آنجا رفتند بسوق الطعام
و از آنجا بسمت حرب چون اهل حرب از کیفیت مطلع شدند با یکدیگر قسم
خوردند که خولی دشمن را بکشند و سر مطهر را از ایشان بگیرند چون این خبر
بان اشقیا رسید داخل حرب نشدند از سمت دیگر روانه شدند و رفتند
تا داخل دیگر شدند و نوشتند بوالی بعلبک که ما را استقبال نماید که با ما است
سر امام حسین چون والی بعلبک بر مضمون نامه مطلع شد امر نمود تا
علمها را بجلا دادند و شهر را آئین بستند و مردم را از هر طرف جمع نمودند و مردها
عطر و مشک و قند با خود برداشتند و روی اسبهای خود را معطر نمودند بقدر شش
میل آن لشکر قران را استقبال نمودند وقت شیرینی با لشکر قران میبخشیدند
و حلواها میخوردند و میخوانند که سر آوردند و دفها بدست ایشان دادند تا بکوبند
چون علیا جناب ام کلثوم این غوغا و معرکه را دید پرسید که این بلد چه نام
دارد گفتند بعلبک فرمود خداوندا خشک بادا ایشان را بر آب باد ده و گرانی
کن اندر جهان ایشان و شیرین مکن آبهای ایشان را و دفع ننماید ظلم را
از ایشان ابو مخنف میگوید اگر دنیا مملو از خیر و عدل باشد که نمیرسد
باهل آن بلد مگر ظلم و جور و آن بعد بدنیا آن در آن شب شراب خوردند و مست

افتادند در کتاب مخزن و ریاض منقولست وقتیکه اسرا و سرها را بحران
رسانیدند بر سر هر علی مردی از یهود بود که او را یحیی حرانی میگفتند یحیی باستقبال
برآمده و لشکر را ملاحظه مینمود ناگاه نظرش بر سر مبارک امام حسین علیه السلام
افتاد و دید که لبهای مبارکش حرکت میکند پیش رفت شنید که این
آیه را تلاوت مینماید وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون یحیی از مشاهده
این حالت متعجب شد پرسید که این سر کیست گفتند سر امام حسین است گفت
پدرش که بود گفتند علی ابن ابیطالب پرسید مادرش که بود گفتند فاطمه دختر
محمد مصطفی است یحیی گفت اگر دین جد او حق نبودی این برهان از او
بدید نامدی پس کلمه شهادت بر زبان جاری نمود و عمامه دق مهری از سر خود
برداشت و آن قطعه قطعه نمود و بخواتین محرمه تقسیم نمود و جامه خز خود را
که پوشیده بود بنزد حضرت امام زین العابدین فرستاد و با هزار درهم که او را
در مایحتاج خود صرف نماید جماعتیکه موکل اسرا بودند او را نهیب زدند که این
چه کاریست پیش گرفته که دشمن والی شام را اعانت میکنی که از لکو
ایشان چه نوا که نه سر ترا بر داریم یحیی بوقوف محبت و شهادت دریافت
به خادمان خود فرمود تا شمشیر او را آوردند تکبیر گویان بر ایشان حمله
نمود پنج نفر از ایشان بجهنم فرستاد تا عاقبت بدرجه شهادت رسید
امروز تربت او بدروازه حران مشهور است و در کتاب آیات
سعدا که از جمله کتب موقوفه روضه رضویه علی مشرفها الاف التحیة

داستان

داستان است منقولست دیگر که مخالفان جهول اهلبیت رسول الله بدمشق
میبردند تا انکه در منزلی فرود آمدند که در انجا ترسایی بود بالای بام خود برآمده
در آن حالت نماز نیم شب مینمود ناگاه نظر او به سر مبارک حضرت سید الشهدا
افتاد و دید که چون شمع نوران روشن است آنگاه لشکر اطلبیده گفت
که درین قصبه این هجوم و غوغا چیست گفت لشکر یزید فرود آمده و سر مبارک
حسین را که بر یزید ملعون خروج کرده بود بر سر نیزه کرده اند آنوقت
ترسا بنزد ایشان آمد گفت که امشب سر مبارک حسین بمن دهید
پس القوم بیچاره سر مبارک مظلوم کربلا را بان ترسا دادند پس آن ترسا آن
سر مقدس را بمنزل خود آورده آن سر منور را بگلاب شست و در طبق نهاد عرض
کرد ای سر منور راست بگو که کیستی آه آه الکلی آن سر منور بجنبش در آمده با واز فصیح
فرمودند که انا المظلوم انا الحسین بن علی انا المقتول انا ابن
بنت رسول الله چون آن ترسا این معجزه از آن سر مبارک دید
هفت پسران آن ترسا که بهجا نفر بودند کلمه شهادت گفتند و مسلمان شدند
بعد از آن مرد روی خود را به پسرهای خود آورد و گفت ای فرزندان من بعد از
عیان این معجزه این سر را باین لشکر دادن که بر سر نیزه نمایند و در شهرها
و دهها با اینها بگردانند زهی بی مروتیست پس روبه یکی از آن پسران
کرده گفت میتوانی سر خود را نثار سر پسر رسول خدا نماید برای آنکه
تو تشنه [illegible] پس آن پسر قبول کرد آن ناکسان سر فرزند خود را

بر نیزه بنزد ایشان آوردند اهل لشکر گفتند که فلان زن نیز که سر حسین ع بود
در این سر نیست پس آنکه در گشت نزد و لیکن دوم آنچه بلکه اول گفته بود گفت
ان ترسا مسلمان گفت ای پدر من هم سر خود بو نثار سر فرزند رسول صلی الله علیه و آله کردم
آن را هم لشکر مخالف قبول نکردند همچنین تا هجده نفر پسر شرا یک یک نو
آن ملاعین آوردند قبول نکردند پس آن مرد سر پسر هجدهم را هم برود دست
گرفت عرض کرد خداوندا تو میدانی که بدوستی احمد مختار سرهای فرزندانم
را دور با ختم اکنون این سرها مشابه آن نیست پس سر آن پسر هجدهم مثل
سر امام حسین شد پس آن قوم بعجب قبول کردند بعد از ان آن ترسا
مسلمان در خواب دید که خاتم الانبیا با جمله انبیا و با فرزندان خود
حسین آمدند و باو تعزیت دادند نام آن ترسا الوالمنذر بود پس
بودند سر حسین را در نجف الاشرف و با بدن جناب امیر دفن
کردند از آن جهت است که زیارت امام حسین در آن مکان مقدس
سنت است وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

فصل چهاردم

در بیان رسیدن مالک بشهر نابلس که همه بت پرست بودند از
دیدن جمال یوسف حق پرست شدند و در بیان رسیدن کاروان
آل محمد بمنزل قنسرین و مسلمان شدن راهب نصاری بروایت مختلف
از آیات سر منور حضرت امام در حدیث وارد است که حضرت رسول خدا

فرمودند

فرمودند نظر کردن بروی نیکو عبادتست و در حدیث دیگر از آنحضرت
وارد است که فرمود نظر کردن بروی نیکو عمل کند و می نویسند پس این
یک صورتیست که نقاشان قدرت قضا و قدر کشیده اند نظر کردن با آن جمعی را
کافر و جمعی را مؤمن میکند چنانچه گذشت اهل شهر مصر که همه حق پرست
بودند از دیدن جمال جهان آرای یوسف بت پرست شدند و بخدا انکار
قرار دادند آن نظر شهوت بود که همه مستوجب عذاب و عقاب
الهی شدند و از آن شهر در گذشتند بشهری رسیدند که همه کافر بودند یوسف ع
نگریستند همه از بت پرستی بحق پرستی رسیدند و آن نظر صدیق بود
که برحمت ایزد متعال واصل شدند چنانچه در بعضی از کتب قصص عامه
و تواریخ مسطور است و در برخی از کتب تواریخ مرویست که در منازل مصر کاروان
مالک بشهری رسیدند که نام آن شهر نابلس بود و بروایتی نامیس و بروایتی نابلس
چون شهره جمال با کمال جهان آرای آفتاب مثال یوسف بجمیع عالم
انداخته بود از رسیدن کاروان مالک اهل آن شهر خبردار شدند همه بتماشای
یوسف و تماشا بیرون آمدند چون یوسف را دیدند از آن جناب پرسیدند
ترا که آفریده است آنجناب فرمود حق تعالی جل جلاله پس همه اهل آن شهر بتها را
شکستند و گفتند ایمان آوردیم بآن خدائیکه این صورت را آفریده
مؤلف گوید حضرت است باسلام مشرف شدن جمعی از نصاری
در رهبانان و ترسایان در منازل شام از آیات باهرات سر مطهر است

سرهای ایشان و زنان ایشان است که باسیری گرفته و بجهت یزید میبرم
فنظر القسیس الی الرؤس والنساء نظم

دیدم بر نوک سنان نهاده تابانی چند / از سر زلف چو شب غالیه افشانی چند
چین بچین طره بر چهره سرخ عنبر بو / چون دل نافه چین دیده غزالانی چند
بیک طرف دیدم سبی همه سرمست نشاط / در میان بسته زنان چند پریشانی چند
همه از سلسلهٔ زلف فغان در زنجیر / دختر چند ز غم پریشانی چند
ز الم ایشان دیدم زخم شده قدش چو هلال / گوش از دختر کان خسته بار انی چند
دست او بر سر ایشان و گشت همه دم او / همه در گریه و در ناله و فغانی چند

ثم نظر القسیس الی راس الحسین واذا بالنور ساطع منه والضیاء لامع قد لحق بالسماء فوقع فی قلبه هیبة منه پس آن کشیش نظر کرد بسر مبارک حجة الله گویید دید که نورانی از آن ساطعست و درخشانی از آن لامع است و باسمان میرود پس در دل او هیبتی از آن سر مبارک افتاد و قسیس گفت این دیر گنجایش شما را ندارد شما سرها و اسیران تو داخل دیر نمائید و خود با لشکر در بیرون دیر بمانید و جنگ نکنید اگر دشمن بر شما ریزد با قوم ول با او مقابله کنید و مشوش از سرها و اسیران نباشید ایشان گفتند این رای بهتر است پس سر منور مقدس حضرت را از سر نیزه بزیر آورده در صندوق نهادند و قفل زدند الصندوق بو بازنان نالان و آن بیمار ناتوان داخل دیر نمودند و صاحب ایشان بود در جای مناسب فرود آوردند

سر منور دیگر آل الله و خامس آل عبا حضرت حجة الله ثم سید مظلوم ان مجاهد در کف ریاض الشهادة و دوسیة الفردوس از ابی سعید شهید روایت شده است که میگویند من میروم با جماعتی که سرهای شهدا و اسیران آل محمد است میبردند پس روزی رسیدند بدیر راهبی لشکر اشرار در بیابان منزل کردند در این وقت بایشان خبری رسید که انصار خزاعی لشکر فراهم آورده متوجه کرد از ضعف شب برایشان شبخون آورد و سرهای مقدسه شهدا را با اسیران از ایشان بگیرد پس در میان رؤس لشکر اضطرابی عظیم عارض شد پس گفتند امشب باین دیر رفته میرویم و آن را پناهگاهی قرار میدهیم

لان الدیر محکما لا یقدر ان یتسلط علیه العدو از برای آنکه دیر از حصار محکم بود و دشمن نتوانستند که بر آن قلعه تسلط یابند پس شمر والدزنا با یاران دیگر بیامدند نزدیک دیر و باب دیر را صدا بلند نمودند که ای اهل دیر فجاءهم القسیس الکبیر فلما رأی العسکر قال لهم من انتم و ما تریدون پس قسیس که بزرگ ایشان بود بالای دیر برآمده و دید که لشکر ضلالت اثر را دید گفت شما چه کسید و چه اراده دارید پس شمر گفت که ما از لشکر عبید الله ابن زیادیم و از جانب عراق بشام نزد یزید میرویم قسیس گفت بچه سبب بشام عازم شده اند شمر گفت بتحقیق شخصی بر یزید یاغی شده و در عراق لشکر جمع کرده بود یزید لشکر سنگین فرستاده با ایشان جنگ کنند و ایشان را کشتند و یک

پس راهب خواست از روزنه اوطاق که سر الحسین علیه السلام در آن اوطاق بود
نگاه کند تماشا کرد دید که از آن خانه نور عظیمی بجانب آسمان منتشر شده
بعد که چشم راهب از آن نور خیره گردید راهب در تعجب و حیرت بود چرا
با خود در تفکر و حیرت فرأی ان سقف البیت انشق و نزل من
السماء تخت عظیم والنور یسطع من جوانبه پس ناگاه دید
که سقف آن خانه شکافته شد و تخت عظیمی و عماری درخشنده که نور
از اطراف آن ساطع بود از آسمان بآن خانه نازل گردید ناگاه خواتین معظمه
و بانوان محترمه که از حور بهشت نورانی تر در آن تخت نشسته و ناگاه شخصی فریاد بر کشید
که اطرقوا اطرقوا رؤسکم ولا تنظروا یعنی سر خود بپائین اندازید و نگاه
نکنید و راه دهید راه دهید پس ظاهر شد در آنجا زنان چند از آنجمله
مادر آدم حوا و ساره زوجه حضرت خلیل الله و هاجر مادر اسمعیل و راحیل
مادر یوسف مادر موسی و مریم مادر عیسی و صفورا دختر شعیب و آسیه زن فرعون
قبطی و زنان پیغمبران بروایت ریاض الشهاده انسر را بیرون آوردند از صندوق
و از هر یک از آن زنان او را در بر میگرفتند و می بوسیدند و میگریستند
و زیارت میکردند ناگاه ناله و غلغله و شور عظیم برپا شد و غلغله و زاری
و زنان برپا گردید ناگاه عماری نمایان شد بدیدار شد و کسی بانگ بر راهب
نمود که چشم خود را ببند که حضرت فاطمه خاتون محشر یعنی دختر رسول اکرم
می آید پس راهب چشم خود را بست که کسی را ندید اما فریاد و شیون از پس پرده
بشنید

میشنید و از میان خروش و غوغا کسی میگفت بروایت وسیلة الفردوس و اذا
قائلة تقول السلام علیک یا قتیل الام السلام علیک
یا مظلوم الام السلام علیک یا شهید الام السلام
علیک یا روح الام بروایت ریاض الشهاده که فرمود ای نور دیده غم
مخور که داد ترا از قاتلان تو بستانم ناگاه از آن سر مبارک صدائی آمد

مادر هزار مرتبه بر تو سلام من — جز آب دیده با که رود گشت کام من
مادر بپای نخل ستمها بهار رسید — کارم ز جور کوفی و شامی بجان رسید
جسمم بکربلا و سرم گاه بر سنان — گه در تنور مطبخ گه دیر راهبان
مادر سرا به بخشش جد بزرگوار — هستم ز روی تو من که گشته شرمسار
یارا ندارم اگه نشتابم سوی تو — شویم غبار ره به سرشکم ز روی تو
دستی ندارم اگه در آرم بگردنت — با دست خود کلا سر برابد امنت

بروایت وسیلة الفردوس چون ویرانه الکلبات دلسوز دیگر بیچارگان از آن
خواتین دل غمگین و مخدرات اندوهگین مخصوصا از بانوی سرادق جلال
و خواتین سرا پرده جلال دختر خاتم النبیین و زوجه سید الوصیین و از مادر حسنین
و شفیعه ثقلین بشنید بیهوش افتاد فلما افاق پس بعد از ساعتی بهوش
آمد انسر را از عماری و نشانی از آل محمد نشنیدن عالم بالا نیافت و قام
من مقامه و اتی الی البیت و کسر القفل و استخرج الرأس
و وضعه فی طست و صب علیه ماء الورد و غسله و طرح

فیه الکافور والمسک والعنبر والزعفران یعنی قسیل از جای
خود برخواست دهان فراز آورد و قفل صندوق بگشود و سر انور آقا ع
مظلومان را از میان صندوق برداشت و در میان طشتی نهاد و با گلاب
آن سر انور غسل داد و کافور و مشک و عنبر و زعفران بر آن ریخت بعد آن سر
مقدس را در کمال احترام بطرف قبله کرسی برسینه گذارد و بروایت اصل البکاء
و شمع روشن کرد و در پیش روی آنحضرت بگذارد بروایت وسیلة الفردوس دست
دعا بجانب آسمان برافراشت و زبان مناجات بدرگاه قاضی الحاجات بگشاد

ای آنکه توان داده بدم دم عیسی | در وحیرم زنده تو مرده در ترسا
در خلقت تکبیر تو در کعبه مردل | سرزنده دگر تو ناقوس کلیسا
ای بار خدایا که درآید بتکلم | این سر بحق حرمت موسی و عیسی

بعد از آن راهب بآن سر منور سجده نمود و بگریست و گفت ای سر سروران
عالم ای مهتر و بهتر بنی آدم چنین میدانم که تو از آن جماعتی که خدا تعالی
وصف ایشان را در توریة و انجیل نموده و من خواهانم بحق خداوندی آن قادر
منزلت داده که محرمان انجمن قدس بزیارت تو می آیند با من تکلم کن
و بزبان خود بگو که کیستی پس بفرمان الله آن سر مقدس منور بحرکت آمده لب
بسخن درآمد و گفت ای راهب انا المظلوم و انا المهموم و انا المغموم
منم شهید جفا کیف حالة الشهداء منم اسیر بلا کیف حالة الاسرا
انا المقتول بسیف الجفا | انا المذبوح ظلما من القفا

منم

منم که تن بدم خنجر و سنان دادم | بدشمنان سرم از بهر دوستان دادم
منم که چهره ام از اشک دیده گلگون است | زبان زخم سرم سر بریده چون است

منم که تشنه بحق مرا کشتند و سر مرا از قفا جدا کردند پس راهب بروایت
حرقة الفواد گفت ایها الراس المبارک زدنی یعنی زیاده کن و واضح
بگو میخواهم حسب و نسب ترا از لفظ گوهرپاش تو بشنوم بروایت وسیلة الفردوس
فقال الراس الشریف ان کنت تسئل عن حالی و نسبی
انا ابن محمد المصطفی انا ابن علی المرتضی انا ابن فاطمة الزهراء انا ابن
خدیجة الکبری انا ابن عروة الوثقی انا شهید کربلا انا
قتیل کربلا انا ظمآن کربلا انا سلیب کربلا بروایت
اصل البکاء راهب گفت فدایت شوم ترا شناختم اما این سرها که در اطراف
سر تو میباشند نمیشناسم باز آن سر منور بتکلم درآمد گفت این سرها
سرهای برادران و فرزندان و برادران و برادرزادگان من میباشند
و این اسیران زار که میبینی خواهران و کودکان و طفلان من اند بروایت
حرقة الفواد در این وقت آن پیر دیرانی خروشید و بر جبهه روی خود و روی
مبارک آن شهید مظلوم نهاد و گفت ای سید عالم و ای سرور بنی آدم سر خود
از روی تو بر نمیدارم تا نگوئی که فردا در روز قیامت شفیع تو خواهم بود
پس از آن سر مبارک صدای بر آمد که ای راهب بدین حرم درآ تا ترا
شفاعت کنم بروایت وسیلة الفردوس آن پیر دیره فرمود ای راهب شفاعت حسین

رو برای امتان جدم رسول الله است و تو از امت جدم نیستی قسیس گفت
ای جه بسیار تأسف من که در نیافتم جد تو محمد را و از دست آن حضرت
مسلمان نشوم و چه بسیار تأسف من که در نیافتم ترا در حالت حیات
تا اسلام بیاورم از دست تو موفق نشدم اما در پیش روی تو الیوم همراه الآن
مسلمان شوم مرا شفاعت نمائی در روز قیامت آن سر مبارک
گویا گردید سه دفعه فرمود اگر دین اسلام را اختیار کنی من شفیع تو باشم
پس ساکت شد بروایت ریاض الشهاده و حرقة الفؤاد راهب گفت اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله بروایت اصل الکتب آنسر منور فرمود
ای راهب صبح نزدیک است سر مرا بپیش اسیران ببر که فرزند بیمارم و دیگر
میخواهم پس وهب داخل شد نزد اسیران شد بیمار کربلا گفت خوش آمدی
ای پسر و مسلمان شدی هر دو مرا برای من آوردی آیا میتوانی مرا با نجا ببری
که سر پدرم در آنجاست آن سعادتمند دست بیمار کربلا را گرفت و آن
شدند همینکه نظر آن بیمار بر سر بریده پدر افتاد گفت سلام من
بر تو ای پدر یتیمان وای مولای غریبان سر مبارک بجواب از جای خود حرکت
کرد و گفت علیک السلام ای پدر یتیمان من بسیار بسیار آرزومند دیدار
تو شده ام بیمار کربلا آنسر منور را برداشت و لب بر لب آنحضرت نهاد و
گفت ای بابا نامدار دلتنگ است طفلان تو از من پدر میخواهند بروایت ریاض
راهب مریدان و نوکران خود جمع نمود و ایشان هفتاد نفر بودند

و ایشان

و ایشان را از این مقدمه مطلع کرد پس صدای خود بگریه و ناله
بلند کردند و جامه های خود را چاک زدند و سر خود برهنه کردند خاک
بر سر افشاندند و با این هیئت نزد امام زین العابدین ع رفتند و ناقوسهای
خود را شکستند و زنارها را پاره پاره کردند و بدست آن امام زمان مسلمان
شدند و عرض کردند یا ابن رسول الله امر نما تا برویم و با این سگها قتال
کنیم در اینجا دل خود را تسلی دهیم و قصاص خون آقای خود نمائیم سید سجاد
ایشان را اذن نداد و فرمود خداوند عزیز جبار منتقم انتقام از ایشان خواهد
کشید و عنقریب تیغ بلا بگردنشان خواهند کشید بروایت اصل الکتب چون
راهب مسلمان شد آن پیر و یازده پسر او همه مسلمان شدند آن پیر
پسرها را طلبیده گفت ای جانان پدر حاله که آقای خود را شناختید کدام
یک از شما سر خود را بعوض این سر میدهید که بدشمنان بدهم پسر بزرگتر
آمده در پیش سر منور حضرت حجة الله قرار گرفت و پدر پیش سر او را از بدن جدا کرد
و بیرون فرستاد عمر سعد ملعون گفت این سر نیست و پس فرستاد پس پسر
دیگر را بهمین طریق کشت سر او را فرستاد باز آن شقی قبول نکرد و
آنسر را هم پس فرستاد تا آنکه آن تازه مسلمان یازده پسر را بهمین طریق
فدای سر امام حسین کرد آن ملاعین قبول نکردند بعد از آن وهب عرض
کرد ای مولا دیگر چیزی ندارم که فدای سرت نمایم فی الحال آنسر مبارک بتکلم
آمد و فرمود سر پسران را ببدن ایشان ملحق کن چون سرها را ملحق کردند

درآنوقت سر مبارک حجة الله قم گوش نمود و رو بجانب قبله کرد و گفت

خداوندا من سر را فدای امت کردم و از ایشان طمع ندارم خداوندا

این جوانان را بحرمت علی اکبر جوانم که زندگانی از برای ایشان مسیر

فی الحال باعجاز انجناب ان بانفوسپر بیکبار از جا برخواستند و گفتند

و گفتند السلام علیک یا ابا عبد الله و زنده شدند و میگویند

که از آن روز هر پسری که خدا بانها کرامت فرماید در گوش

ایشان خط سرخی کشیده شود و حالا هم از نسل ایشان

در محال هندوستان بسیارند و سکنی دارند و انها را

حسینی میگویند تمام شد کتاب ریاض العاشقین

نسخ منقح از مقاصد دوازده گانه

لمحرره حقیر الفقیر محمد

کاظم خلف کربلائی

الحمال

۱۲۹۱

م

بسم الله الرحمن الرحیم حب بجهة [illegible] سرفه و خشونت

تخم خرفه ۲	تخم کدو ۲	بهدانه ۲	کتیرا [illegible] ۲
صمغ عربی ۱	صمغ [illegible] ۱	رب السوس ۳	بنفشه

اجزای مفصله فوق را در [illegible] کوبیده با [illegible] [illegible]
[illegible] حب نموده در زیر زبان گرفته آب او
زود رفع [illegible] خشونت الحلق

[illegible]

مقصد چهارم

از مقاصد دوازده‌گانه کتاب ریاض العاشقین من مؤلفات حقیر الفقیر حاجی آقا ابن عبد الغفار حشرهما الله مع محمد و آله الطاهرین منسوب که از برای حضرت یعقوب با اسباط از آوردن پیراهن و گرگ و بیرون رفتن جناب بصحرا برای طلب یوسف و رسیدن کاروان مالک بر سر چاه و بردن اهل کاروان یوسف بود و این مقدمه محتویست بدوازده ضیاء والله المستعان

ضیاء اول

در بیان دادن اسباط است پیراهن یوسف را به جناب یعقوب و در آغشته دادن پیراهن حضرت ابا عبدالله را در مجلس یزید به اهل‌بیت آن مظلوم و غریب و بیکس و تنها گشته اهل ظلم

مثنوی

سامعا ای طالب حق هوشدار ... هوش اگر داری بحرفم گوش دار
تا شوی آگه ز سر کار دل ... سر بسته گنج شو ز اسرار دل
هر که را دل محرم اسرار شد ... محرم خلوت سرای یار شد
یار دل یاریست بی‌شبهه قرین ... خاص شو کو هم کلیست رب العالمین
آنکه بی‌چشم باطن اهل ثواب ... بی‌خودش از روزن دل بی‌حجاب
او بود نوکیک بابا زهر ارزد ... او بجا از وصل ماسوا بجور ارزد
هر که او را یافت گوش جان فدا ... چون عزیز فاطمه در کربلا

آفتاب

آفتاب نوربخش مشرقان ... افتخار طالب حق آن حسین
آمده ای دوستان در گفتگو ... تا کنم شرح حکایت مو به مو
گوش کن ای محو با هوش و تمیز ... سرگذشت یوسف کنعان سپر
سینه دارم زخم دل بو مرهمی ... گر همی داری اثر کن احمد محی

مشهور است که سه کس سه چیز را به کس سپردند چون در طلب آن شدند نیافتند **اول حضرت موسی بود** چون بمیقات میرفت امت خود را بهارون سپرد چون برگشت بطلب ایشان شد اما گوساله پرست دید **دویم حضرت سلیمان بود** انگشتر خود را بعیال خود سپرد و بخلوت رفت چون بیرون آمد در دست دیو دید **سیم جناب یعقوب بود** یوسف ع به برادران سپرد چون باز آمدند او را نیافت گفت یوسف من چه شد که شما سپرده بودم گفتند که او را گرگ خورد بروایت حبیب القلوب چون جناب یعقوب این سخن بود از ایشان بشنید گفت انا لله و انا الیه راجعون دگر لیست بجای طرش آمده آن وحی که خداوند عالم به نبی یا او گفته بود که مستعد بلا باش گفت

بار غم تکی بر جگر ریشم آمد ... تیر دیگری بر دل پر ریشم آمد
بیچاره دل بی سر و سامان مرا ... از هر چه ترسیدم الحال پیشم آمد

پس یعقوب با نوحه گوش چون بهوش آمد از طرق عامه منقولست که پرسید این گرگ که دندان بر یوسف من گذاشته آیا هیچ عضوی از اعضای او را باز پس نگذاشته است که نزد من آورید تا بر دل من از آن تسلی داده شود

و تا آن را کفن کنم و در گورش بنهادم و این عمر خود را در نوحه و زاری قرار دهم
گفتند ای پدر بسیار تجسس کردیم تا اگر دستی یا پایی یا عضوی از اعضای او را بیابیم
نیافتیم اما پیراهنش را از یوسف برای تسلی خاطر تو آورده‌ایم آن جناب گفت
آن جبّه را که گفتند از آن میان که جستجو کردیم پیراهن پرخون یوسف را یافتیم
اینک آورده‌ایم دو دلیل بدین مدعا داریم که گرگ یوسف را خورده است و جاؤا
علی قمیصه بدم کذب پس پیراهن خون آلود یوسف را بدستش دادند
بروایت یوسفیه میرزا هادی نایینی چون چشم پدر بر آن پیراهن خون آلود
کذب افتاد و فریاد برآورد نظم
از فراق یار کز آه از دل جان برکشم / صد علم زین آتش و از فلک برتر کشم
یوسفم رفته ز چشم خون او در پیرهن / وقت آن است ای رفیقان زین جهان دم در کشم
جناب یعقوب باز بیهوش افتاد و دینا خواهر یوسف خود را به پدر رسانید و دست خود را بر فرق مبارک
او نهاده گریان و نالان و نوحه و انابه داد بلاده و ... پس قطرات
اشک بر چهره یعقوب چکید دیده باز کرد بروایت دیگر پیراهن یوسف را
طلبید داور ابدست آن جناب دادند اول بوسید و بعد آه کشید باز بیهوش شد
چون بهوش آمد آن را بر روی خود افکند چندان گریست که روی و بر کول آن پیراهن
سرخ شد و میگفت نظم
ای تو چکیم من این دل سوخته تو / دین جان به تیر هجر بردوخته را
الهاف بلا که سخت مشکل باشد / ای تو دل جان بانو آموخته تو
پس یعقوب با دیدار گریان آن پیراهن پرخون یوسف را از این سر

بال کو

بالا سو و از این سمت بالا سمت و از این طرف بالا طرف میگردانید
و درست نظر نیست هیچ جایی از آن پیراهن دریده و پاره نشده ندید در حال
درخندید فرزندان تعجب کردند گفتند ای پدر گریه و خنده در یک حالت نه
عاقلانست نه بلکه شغل و فعل دیوانگان است یعقوب گفت چه شده بیجا
غضب آن گرگ بر یوسف من و چه بسیار مهربان بوده است به پیراهن او
که یوسف را خورده اما پیراهن او را هیچ آسیب نرسانیده است کاشکی این
شفقت که به پیراهن بود با بدن او بود پس گفت **مثنوی**

غیر جرم و در غم او کار نیست / صبر با یاران حق دشوار نیست
گر جهان باشد سراسر چاه گرگ / راست گویم گرگ یوسف را نخورد
یوسف من سبط اسحق نجباست / او چو سبط احمد مختار نیست
گرچه در کار اطاعت قابل است / چون حسین او قابل این کار نیست

در کتاب اصل الکافی مرویست که چون یزید علیه در قصد مرخص کردن آل
و عترت رسول الله و بنات فاطمیات نمود طلب حاجتی از آن بیچارگان
کرد از آن میان زینب مظلومه فرمود ندای یزید از تو سه چیز طلب داریم
اول عمامه جدم رسول الله است دوم مقنعه مادرم فاطمه زهراست سیم
پیراهن برادرم حسین است که باید اینها را بیاری نمایند یزید گفت عمامه و مقنعه
از برای رسالت پناه به فرستاده‌ام اما از پیراهن برادرت خبر ندارم جناب زینب
با چشم گریان گفت ای یزید من خود بر در خیمه ایستاده بودم و دیدم که برادرم

نماز میکند شمر لعین در بالای سرش ایستاده خنجر خود را تیز میکند ای یزید
هنوز برادرم نماز را تمام نکرده بود که شمر بازویش را گرفت و بر خاک گرم کربلا
غلطانید و در بالای سینه اش نشست و خنجر شرابر بر حلقش نهاد من در آن وقت
سکینه را بدوش گرفته از خیمه بیرون آمدم و فریاد میزدم یا شمر از برای
خدا امان قدر دست نگهدار که سکینه یک دفعه دیگر روی پدرش را ببیند در
آنوقت برادرم در زیر خنجر دیده باز کرد و بدست مبارک بجانب من اشارها
فرمود که برگرد پس من برگشتم و در در خیمه ایستادم و بچشم خود دیدم که شمر
سر مبارک برادرم را جدا کرد و بعد از آن که برادرم را کشت پیراهن خون آلود
او را از برش بیرون کرد و با سر برادرم بجانب لشکر برگشت یزید گفت ای
دختر امیر المؤمنین چرا اینقدر از برای یک پیراهن اصرار داری فرمود آن سببی دارد
و سببش اینست در وقتیکه من هنوز طفل بودم یک روز داخل خانه مادرم شدم
دیدم که مادرم فاطمه زهرا چرخ میریسد و گریه میکند من سبب آن را از مادرم
پرسیدم گفت نور دیده یک ساعت پیش از این حضرت رسول خدا اینجا آمد و از
زبان جبرئیل خبر داد که برادرت حسین را خواهند کشت و وقتیکه او را شهید
کنند بدن نازنین او را در آفتاب گرم عریان خواهند گذاشت من این نخ
میخواهم از برای برادرت یک پیراهن ببافم که شاید قاتلانش حرمت مرا
منظور دارند این پیراهن را از تن نور دیده ام بیرون نکنند چون مادرم
آن پیراهن را درست کرد و به بر برادرم پوشانید و فرمود نور دیده این

پیراهن

پیراهن را در روزهای عید قربان پوشیده باش پس آن پیراهن را نگاه
داشتم وقتیکه برادرم خواست که روانه میدان شود بمن فرمود خواهر جان
پیراهنی که از مادرم یادگار است بیاور که امروز روز عید قربان منست
میخواهم امروز در منای دوست قربان شوم پس من آن پیراهن را
آوردم پوشید و روانه میدان اشرار گردید آن همان پیراهن است که از بدن
مطهرش بیرون آورده اند آنرا میخواهم پس یزید خشمناک گردید گفت
هر کس آن پیراهن بود بر هاست البته برود بیاورد بر دهب وسلة الفردوس
ناگاه شمر غدار طبقی در دست آورد و بر رویش ساروقی پیچیده در نزد یزید
بر زمین گذاشت یزید لعین گفت این چیست گفت که چون امیر ساروق را
بگشاید خواهد دید که چیست پس یزید آن ساروق را گشود پیراهنی دید سوراخ
سوراخ و پاره پاره پر از خون پس دست کرد او را برداشت و بلند کرد

نظم

چون یزید آن جامه را دید آنچنان : در تعجب ماند گفت ای فلان
این کهن پیراهن خونین ز کیست : قاتلی گفت از حسین بن علیست
گفت او بود و عشرت اهلش کار : این چنین جامه برا او نیست عار
این نه جامه خانه زنبور هاست : این نه جامه مایه فقر و فناست
گفت هر جا که تو می بینی در آن : هست جای خنجر و تیر و سنان
از هزار اول فزون تر زخم بود : بعد از آن در زیر خنجر جان سپرد
چون بچشم عترت اطهار بر آن پیراهن چاک چاک افتاد و فعلت النیاح

دهر اجمعین و زادت کلهن بنات واحسیناه واغریباه
وامقتولاه وامظلوماه چنان ناله کردند و دست دوشی بگریه
در آمدند فسئل یزید عن سبب البکاء فقالوا ان هذا قمیص
الحسین فرآه اهلبیته انه لم یبق شیئ من اجزائه صحیحاً
فیبکون علی الله النبی کان فی هذه القمیص جواب دادند
که ای یزید چون پیراهن فرزند محمد مصطفی است و قرة العین علی مرتضی
است و میوه سینه فاطمه زهرا است که از ظلم لشکر شقاوت پیشه تو بااین
نوع که مشاهده میکنی پاره پاره و سوراخ سوراخ شده است پس اهلبیت او
این پیراهن را دیدند که از اجزاء او چیزی سالم نمانده است پس گریه
مینمایند بر آن بدیشکه در میان این پیراهن بوالکفه امام زین العابدین
آن پیراهن را برداشت بر دست بگردانید و میفرمود ای یزید آیا از دست
وارکی انصاف که بدن فرزند فاطمه زهرا اینگونه سوراخ سوراخ شده با
آن غدار ملعون سر خجلت خود را بزیر انداخت اصلا جواب آنحضرت نداد

ضیاء دویم در بیان تفصیل پنج پیراهن که در عوالم امکان چند کس را خجل و گریان و نالان کردانید

اول پیراهن حضرت
آدم بود که او را خجل کردانید و آن چنان بود که چون با کل شجره
اقدام نمود پیراهن از تن آنجناب گریزان شد و بدن مبارکش عریان
گشت فبدت لهما سواتهما و لکن عورتش هم برهنه نه مکشوف بود

بر عورتش

بر عورتش ان پس از برگ درخت انجیر ستر عورت نمود **دویم**
پیراهن موسی بود که کافران را خجل کردانید و آن قصه چنان بود که جناب
موسی از بسیاری حیا هرگز بدن شریف خود را برهنه نمیکرد
کافران گفتند که موسی بعیب مرض گرفتار است از جهة آن از دیدن مردم
احتراز میکند روزی آنجناب پیراهن از بر بیرون کرده بر بالای سنگ نهاد
در آب رفت چون از آب بیرون آمد خواست پیراهن را در بر پوشد
آن سنگ بقدرت کامله الله در دویدن آمد حضرت در پی آن سنگ دوان شد
سنگ چون بمیان کافران رسید ایستاد و موسی همچنان در میان کافران
در آمد پیراهن خود را برگرفت و اندام مبارکش را از جمیع علتها مبرا دیدند و از
گفتار خود خجل گشتند **سیم** پیراهن خون آلود یوسف بود که برادران او
خجل گردانید و آن چنان بود که چون نظر یعقوب بر پیراهن افتاد و در دست
پسران دید خون آلوده اما جای پاره ندارد گفت عجب گرگی حلیم بوده که یوسف
در این پیراهن خورده که هیچ آسیب به پیراهنش نرسانیده پس رو به پسران کرده
گفت قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل والله المستعان
علی ما تصفون گفت نه چنین است که شما میگویید بلکه آراسته است
برای شما نفسهای شما و آسان کرده نهاده است در چشمهای شما کاری بزرگ را
که آن هلاک یوسف است پس کار من صبر است نیکو که نباشد در که با آن
شکایتی نباشد مگر با خدا و الغیر از او یاری میخواهم بر آنکه شما وصف میکنید

از هلاک یوسف دهم که خدا گواه است و یعقوب گفت گرگ نمیدهم پس از آنکه
من مشاهده کنم تا دیدم آنکه بسکه بیرون آمدی که او دیده بود دانه چنان است که شما میگوید
و اگر قول شما صادق است که یوسف را گرگ خورده پس چرا آثار پاره‌ها که در
پیراهن نیست و بو میشید گفت که این بوی فرزند من نیست و این گرگ
به یوسف من از شما مهربان‌تر است چون برادران یوسف این سخن بشنیدند
منفعل و خجل گشتند **چهارم** پیراهن فاطمه زهرا (ع) بود چنانچه در کتب
عین الحیوة مرویست که چون زنان قریش فاطمه را به خانهٔ جناب امیر (ع)
میبردند فاطمه زهرا یک پیراهن نو دوخته بود و پوشیده بود و جامه کهنه در خانه
داشت با خود گفت که این نو هم میبرم که اگر پیراهن خود را بپوشم او را بپوشم
و آن پیراهن را در زیر جامه سپرد و در سر راه کوری دیدند که عریان گشته است
و میگوید ای امت آل احمد محمد رسیدیم از تابش آفتاب سوخته و کسی ندارم که بخود
بپوشانم و حاجتم طاق شد از برای رضای خدا مرا بپوشانید خداوند عالم
او را به خلعت رحمت خود بپوشاند فاطمه (ع) از استماع این کلمات جامه صبر شکیبش
چاک و دل مرحمت منزلش از آتش غیرت بجوش آمد با خود گفت از کجا انصاف
که تو یک بدن دو پیراهن داشته باشی و کوری از لباس رحمت عریان
و برهنه باشد اگر خدا ترا در آفتاب قیامت بدارد چه خواهی کرد پس اشک
از دیدها بارانید و خواستیکه آن جامه کهنه و بان نابینا دهد با خود گفت از کجا انصاف
است که جامه نو را خود بپوشی و جامه کهنه را در راه خدا بدهی پس برهنه

کم اهل

که همراه او بودند فرمود مرا در گوشه بدارید و چادری حایل کنید چون زنان
چنان کردند فاطمه (ع) در پس پرده نشسته و آن جامه کهنه را خود پوشید و آن پیراهن
نو را به آن فقیر داد چون آن کور بدن خود را از جامه نو مستور دید گفت ای عطا
کننده جامه هر چند ندانم تو کیستی اما از بوی این پیراهن دیدهٔ امیدم
روشن باشد   که پیراهن یوسف کنعانی نیست   اما به یقین جامه مریم باشد
گویا که همین لحظه چشم ملک است   این گونه لباس در جهان کم باشد   ای صاحب
جامه در آفتاب قیامت مستور باشی فاطمه از آنجا گذشت چون قدری
راه رفت با خود گفت که تو دختر محمد و عروس علی بن ابیطالب با این جامه کهنه
میروی اگر زنهای مدینه به دیدن تو آیند از آن جامه خجالت نکشی چون این
خیال نمود پایش از شرم از رفتن ماند و ایستاد هر چند زنان سبب ایستادن
را پرسیدند از ایشان جواب نگفت خبر به علی بن ابیطالب رسید که عروس
در میان راه ایستاده است و نمی‌آید حضرت ولی الله اعظم علیه السلام فهمید
که چرا فاطمه ایستاده است برخاست و بر سر راه فاطمه آمد فرمود که ای
لعبت احمدی و ای ضاعت محمدی قدم به حجله نور ما نه خجالت نکشی من میدانم
خجالت شما به چه جهت است و کاری نکردهٔ که خدا و رسول از تو راضی
نباشند خدا و علی از تو راضی است این گفت و برگشت فاطمه چند قدمی
راه رفت باز ایستاد خبر به جناب امیر (ع) رسید حضرت باز بر سر راه
آن معصومه آمد و دلداری نمود و باز گشت تا دفعه سیم که قدری راه

کسی از نسب البتول فاطمه و آل آن حضرت را ندانسته و این رفتار
مستمر شده که داماد باستقبال عروس میرفته ای دوستان رحمانی
وای عزیزان جانم آیا این مستمر در کربلا در وقت بردن نعش داماد
به خیمه‌ها جناب سیدالشهدا جاری نبود یا نه اگر گویم راست گفته‌ام
برعکس شد عروس سوی نعش داماد آوردند پنجم محرم
فرقه‌ای چون سید مظلومان آقای جوانان اهل بهشت امام حسین بود

ضیاء سیم در بیان بعضی از روایات معتبره و برخی از احادیث
متفرقه در فضیلت زمین کربلا و در آنست شهادت با سعادت
جناب مسلم ابن عقیل در بعضی از کتب معتبره از حضرت رسول خدا
مرویست که فرمودند پنج تن از حیوانات در بهشت خواهند بود اول
کبش ابراهیم دوم ناقهٔ صالح سیم سگ اصحاب کهف چهارم
دلدل امیر پنجم گرگ یوسف اما کبش از ابراهیم از بهر کشتن
در راه خدا قربة ناقهٔ صالح از بهر کشته شدن بظلم و سگ اصحاب
کهف از بهر متابعت خداوند و معرفت بان دلدل از بهر جهاد و در رکاب
جناب امیر و گرگ از بهر تهمت و قرب اسباط و در کتاب
ریاض الجنة مرویست که قال الرجل للصادق آل محمد یا ابن
رسول الله ایدخل الجنة غنم قال نعم کبش اسمعیل
و غنم مات فی کربلا و قال ایدخل الجنة حمار قال
نعم حمار العزیر و حمار مات فی کربلا و قال ایدخل
الجنة جمل قال نعم ناقة صالح و ناقة مات فی کربلا
و قال ایدخل الجنة بقر قال نعم بقر بنی اسرائیل
و بقر مات فی کربلا و در کتاب تحفة المجالس از کامل
الزیارة از حضرت صادق فرمود که هر که و هر چه در کربلا
مدفون باشد در بهشت خواهد بود بعینه و در حدیث دیگر در کتاب

و قال ایدخل الجنة کلب قال نعم کلب اصحاب الکهف و کلب مات فی کربلا
ایدخل الجنة [illegible] قال نعم

بحر المصائب وغیرها منقولست که چون مشیت الهی تمام شدن
دنیا و بر پا شدن قیامت تعلق گیرد زمین بزلزله گیرد و بلند گردد
چند بار بر [illegible] زمین کربلا بود و آنچه در آن پنهان است بر خواهد
داشت و بلند خواهند کرد و آن در آن وقت نورانی و روشن خواهد بود
بنحویکه عالم را روشن خواهد کرد و آن را در بهشت خواهند گذاشت
و خدا اینهم او را روضه از ریاض بهشت خواهد کرد و آن ارفع
و افضل منازل اهل بهشت خواهد بود و در آنجا ساکن نخواهد بود مگر انبیاء و اولو العزم
از پیغمبران و آن زمین در میان روضهای بهشت خواهد درخشید چنانچه
آفتاب و ماه در میان ستارگان میدرخشند و نور و دیدها اهل بهشت را
فرو خواهد گرفت و آن زمین ندا خواهد داد که انا الارض المقدسة
والطینة المبارکة التی قطعت حبد سید الشهداء
و سید شباب اهل الجنة ابی عبد الله الحسین و در کتاب
روضة الواعظین منقولست آثار ابن بابویه میگوید که شبی جناب سید الشهداء
را در خواب دیدم و از آنجناب مسائل بسیاری سوال کردم از جمله
سوال کردم کسیکه در کربلا دفن شود از او سوال قبر میشود حضرت فرمودند
که کدام بکدام جرأت است که از ما بی درین مکان سوال کنند و اینهم
از آنحضرت سوال کردم تا دفن بنجف الاشرف فرا بهتر میدانید یا کربلا
فرمودند از برای هر یک جهتی است هرکه در نجف دفن شود در روز قیامت
مبعوث

مبعوث بود بخط مستقیم بلا حساب و هرکه در کربلا مدفون شود او را
از زمین بر دارند و در میان بهشت میگذارند الخ حضرت فرمود از چهار فرسخ
تا چهار فرسخ حایر است جبرئیل پر میزند تا هفت طبقه زمین و همه را از زمین
بر داشته داخل بهشت میکند پس حضرت فرمودند مگر این حدیث را
نشنیدی که الجنة طیبة لا یدخلها الا الطیب اللهم ادخلنا زیارات
الحسین و شفاعة جده سید المرسلین محمد و آله الطیبین الطاهرین و لعن
اعدائهم اجمعین الی یوم الدین رجعنا الی القصة و نقل
بدروغ مکر لیسنه پادشاه عالم در دروغ است ان بر خلق ظاهر کردید اول
قابیل برادر را کشت چون آدم از حج باز آمد گفت هابیل در کجا است قابیل گفت
نمیدانم و گریست فطوعت له نفسه قتل اخیه دویم یا اصحاب
مادر اسمعیل بود که ابلیس او را گریانید اما اسمعیل بود سلامت دید سیم برادران
یوسف بودند پیش پدر آمدند و گفتند یوسف را گرگ بخورد و مکر لیسنه حضرت
یعقوب را بادر بود چون به پیراهن نگاه کرد گفت بل سولت لکم انفسکم امرا
فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون و نیز کسی بظاهر
نصیحت نمودند و بباطن عداوت فرمودند اول ابلیس در حق حضرت آدم
بظاهر نصیحت نمود و قاسمهما انی لکما لمن الناصحین و در باطن عداوت
فرمود ان الشیطان لکما عدو مبین دویم برادران یوسف بودند
بظاهر نصیحت نمودند انا له لناصحون و بباطن عداوت فرمودند چنانچه

علی قیصر بلدم کدب سیم ایل کوفه بردند

[illegible]

هذا مقصد ششم از مقاصد ریاض العاشقین

بسم الله الرحمن الرحیم

منبصران حقایق تفسیر و مستخبران دقایق تأویل مخبران قصایات تواریخ و قصص و محرران
سائلة الحفص بزبان گوهرفشان و خامهٔ مشک‌فشان چنین مقرر و محرر کرده‌اند
که هفت نفر دعوی خدائی کرده‌اند اول جمشید جم دویم کاوس ابن کیقباد آن ملعون بر صندوق
نشست و بوساطت کرکس تا آسمان رفت و مناره در طرف بابل ساخت که دو نیمه از بالای
آن مناره تا بالای آن یکسال رفتی و بعضی سه سال گفته‌اند والله اعلم سیم شداد ابن
ارم ابن عاد چهارم دقیانوس پنجم نمرود ششم ملک صایل که قنطار باشد هفتم نمرود
ابن کنعان شهر کوفه از بناهای آن ملعون است بدانکه عربان ریگ احمر را کوفه
و کوفان گویند و بعضی بر آنند که از بلندی دیوار و استقامت آن مسمی بکوفه شده
و در حدیث سعد چنین وارد است که چون اراده نمودند که کوفه را بنا نمایند گفت کوفوا ای
اجتمعوا آن ملعون را غلامی بود دماشق نام دمشق را او بنا نهاد الف کوفان و دماشق قرار
اند ساخته دمشق و کوفه خوانند و این دو شهر در یک روز بنا شده است و دار الملک ان
ملعون کوفه بوده و حضرت خلیل الله در انجا با وی جنگ کرد و از کوفه بسوی شام هجرت
نمود و آن شهر دار الملک اکثر پادشاهان عجم بوده خصوصاً ساسانیان و بعد از انقراض

دولت عباسیان

دولت عباسیان بلده کوفه خراب گردید و طوس و کوفه از جملهٔ امهات بلاد
اسلام است و در آن کوفه چند مسجد بنا شده است اول مسجد جامع است در ایام
جاهلیت معبد ایشان بود و سه بت بزرگ در آن قرار داده بودند و در کتب سفینة النجات
مرویست که مسجد کوفه خانهٔ نوح پیغمبر است دعا گفته است که خداوندا هر که با ایمان داخل خانهٔ
من شود او را بیامرز الخ مرویست که حضرت امام رضا فرمودند هر کسی صد مرتبه
داخل مسجد کوفه شود صد مرتبه آمرزش از برای او نوشته شود الخ و در مسجد کوفه در
ستون هفتم که مقام ابراهیم است علی صلوات الله علیه السلام در هر شبی هفتاد هزار
ملک در آن مکان نزول می نمایند و تا صبح مشغول عبادت می شوند الخ مرویست
که از آن مسجد از تنور آب جوشید در زمان طوفان نوح الخ مرویست که آن مسجد روضه‌ای
است از روضات بهشت عنبرسرشت و در سمت راستش اخبار الهی است یعنی
خانهٔ امیرالمؤمنین و در سمت چپش مکر است یعنی خانهای شیاطین بنی امیه الخ مرویست
که کشتی نوح را در آن مسجد ساخته و تا اول اسلام بارهای چوب آن را در آن
می یافتند مثنوی

دو کشتی بود در نجف و هر یکه آمد لشکر / یکی را احمد مرسل یکی نوح پیغمبر
یکی آنکه نجات نوح اهل نوح در طوفان / یکی باشد نجات خلق اندر عرصهٔ محشر
یکی زانکه آن نشد غرق در دریا / یکی زانکه آن هر کس نمود افتد در آذر

آه آه ای شیعه در این مسجد کشتی نوح را ساختند اما در آن مسجد کشتی نجات عالمیان را
شکستند در شب عهد سپهر را شکستند که لوح پیغمبر بود مثل اهل بیتی کسفینة نوح من
تمسک بها نجی ومن تخلف عنها فقد غرق سفینة النجاة عالمیان

امیر مؤمنان است در محراب آن مسجد بر فرق مبارکش را با شمشیر زهرآب داده شکافته
عوض آنکه تمسک باین کشتی شده که باعث نجات است در ائمه قرون و اعصار
و در حیات و بعد از ممات چنانچه از حضرت رسول خدا مرویست که فرمودند از جمله
امت که فردا محشور خواهند شد هفتاد هزار کس که بی حساب داخل بهشت شوند اینها هر
سیت که حضرت رسول خدا فرمودند یا علی ولایت و محبت ترا خداوند عالمیان
عرض نمود بر آسمانها چون آسمان هفتم قبول نمود زینت داد او را بعرش خود دیگر آسمان
چون آسمان چهارم قبول نمود زینت داد او را به بیت المعمور و چون آسمان اول قبول
نمود زینت داد او را بالصفائح که از کواکب و اختران پس زمین حجاز قبول نمود زینت
یافت بمکه معظمه پس زمین شام قبول نمود زینت داد به بیت المقدس پس زمین
مدینه قبول نمود او را زینت داد به بقیع پس کوفه قبول نمود زینت داد او را بالغری تو
حضرت امیر چون اینکلام را شنید عرض کرد یا رسول الله من در کوفه عراق مدفون
می شوم حضرت فرمود بلی شهید خواهی شد و مدفون خواهی شد در صحرای
پشت کوفه میان غریبان و تلهای سفید و ترا ابن ملجم مرادی خواهد کشت
و آن لعین بدبخت ترین امت من خواهد بود بحق آن خدائیکه مرا براستی فرستاده
است که پی کننده ناقه صالح عذابش زیادتر نیست از آن لعین لع امام دمشق
و در خبری وارد است که در عهد اعصار پادشاهان دمشق پادشاهان جبر بودند سکه بعد از
یزید بن معاویه پادشاهی در شام ولایت یوسف ابن یعقوب نام داشت با جلال
و استقلال عادل و کامل و از زیادتی صلاحیت و علم ایمان و مهربانی بر رعیت او را ابو

ابو الصلاح

الصلاح میگفتند روزی از اتفاقات در تخت سلطنت نشسته بود و اعیان
حضرت در دور او جمع بودند که ناگاه دیدند اعرابی داخل مجلس شد و در روی دست
او نشانه داغ اهل مکه بود بابو الصلاح سلام کرد پس ملک عادل از او پرسید از اهل
کجائی گفت از اهل مدینه رسول الله گفت در روی دست تو نشانه اهل مکه است اهل مدینه
بروی چپ خود داغ می نهند گفت اول در مکه می بودم الحال بتبعیت ساکن
مدینه منوره هستم پرسید از برای چه آمده عرض کرد در نوروز تحفه است هیچ کس
لایق آن ندیدم مگر اینکه شما را پس بنزد شما آورده ام گفت آن چیست عرض
کرد آن نعلین مبارک حضرت خاتم الانبیاء است که از اجداد من بمن ارث رسیده
است آن بزرگوار نعلین خود را به جد من لطف فرموده بود بیکعدد از آن نعلین
بمن رسیده الحال حاضر است ابو الصلاح گفت کجاست آن بیرون آور پس آن
عرب دست در بغل کرده یک لنگ نعلین بیرون آورد با کمال ادب بخدمت
ابو الصلاح رسانید ابو الصلاح اورا با ادب تمام گرفت و زیارت کرد و بعرب
زیاده تغیر فرموده که چرا این خبر نکردی تا استقبال کنم و با کمال احترام پیش من
آوری پس امر کرد صلاح عام دادند و لنگ نعلین را بردند بخزینه شهر و در میان
طشتی از طلا گذاشته و با بند اورا پوشانیدند امرای دولت و اعیان مملکت و تمام
و با اهل محله از خورد و بزرگ باستقبال آن نعلین بیرون آمدند و در بالای سر
دست بمجلس ابو الصلاح آوردند آن پادشاه عادل آن نعلین را خود استقبال
نمود و در روی تخت گذاشت و آن اعرابی را بالتفاتات عالی مشرف گردانید

و مال بسیار باو داد و اعیان دولت آن شهریار بار دیگر با انعامی و خلعتی او را نیز
او را سرافراز کردند تا آنکه مال بسیار و انعام و جایزهٔ بیشمار از برکت آن یک لنگه نعلین
بآن اعرابی رسید و بعد از چند روز ابو الصلاح اعرابی را نزد خود طلبیده گفت تو اولاد نداری که
این نعل را با خود نگه داری برای آنکه تو صاحب اولاد باید بمیری و نگه داری و هر چند این
نعل را بیار در وقت آوردن اعلام نما تا استقبال کنم بعد از آن ملک با ارکان و اعیان
دولت خود مشورت کرد که من میخواهم قطعهٔ از این نعل بریده با خود دارم و در وقت
موت من چون مرا در قبر کنند آن هم با من بوده باشد گفتند خوبست پس آن اعرابی
طلبیده آوردند و آن نعل مبارک را بدست گرفت خواست قدری از پوست آن
بردارد دستهای ابو الصلاح لرزید و کارد از دستش بر زمین افتاد و گفت دستهای
من بریده باد اگر این نعل متبرک را بدو نیم نمایم آن نعل را باعزاز تسلیم کرد اعرابی آن را
نعل را برداشت با کمال خوشحالی از شهر شام بیرون شد و روانهٔ مدینهٔ منوره
حضرت رسول الله گردید قضا را در یکی از منازل مریض شد و چنان فهمید
این مرض مرض موت باشد بزرگ آن ده را طلبید و تسلیه کرد او را تفهیم کرد
گفت وصیت چندی دارم اظهار قبول کن و بعمل آور اول آنکه مال بسیاری دارم
دل نقاش می شود بمن که از این مرض خلاصی ممکن نشود هر چه از آن بردار و باقی را
در مدینهٔ رسول الله باولاد و عیال من برسان اما دفن این در نزد من امانتی است
بعد از فوت و موت من آن را با جنس برسانی پرسید آن چیست گفت نعل
مبارک حضرت رسول الله است بعد از تجهیز و تکفین و دفن من آن نعل را بر

بالکمال

بالکمال احترام تمام بخدمت ابو الصلاح برسان و چون حوالی آن دیار رسیدی
خبری باو برسان تا با کمال جلال باستقبال اهل آن دیار وارد شهر نماید بعد از
بعد از فوت آن عرب که خدا از مال او چیزی برنداشت بمدینه فرستاد و بعد از آن
نعل را برداشت روانهٔ شام شوم گوید بموجب وصیت آن عرب از یک منزل
نامه بخدمت ابو الصلاح فرستاد و در آن درج کرد موت اعرابی و آوردن نعل را
چون نامه بخدمت ابو الصلاح رسید آن صاحب عدل و وقار از مردن آن اعرابی
تأسف بسیار خورد و امر کرد اهل آن دیار را از صغیر و کبیر باستقبال آن نعل بیرون
آمدند و آن لنگه نعل را در میان کیسهٔ زرین گذاشته با کمال احترام و هر که بآن
کیسه میرسید تعظیم میکردند تا آنکه داخل شهر نمودند و بخدمت ابو الصلاح رسانیدند
و آن که خدا را با خلعتهای فاخره و با انعام و جایزه سرافراز نمودند خلاصه از مطلب دور
و از مقصد مهجور مانده ایم آمدیم بر سر مطلب اصلی بشنو از آن پادشاهان که دعوی خدائی
کرده اند ولید ابن مصعب ابن ریان ابن قابوس ابن شروان ابن اراشه ابن
فاران ابن عملیق ابن لاود ابن سام ابن نوح است که بفرعون مشهور است و دار
الملک آن لعین شهر مصر بود در زمان حکومت جد این ملعون ریان مالک یوسف را
از برادران خریده بمصر آورد و آن ملک به یوسف ایمان آورد و متابعت دین یوسف
می نمود تا جان بقابض ارواح سپرد و او را پسری بود مصعب نام دولت سال پادشاهی
کرد و بت پرستی را آغاز نهاد و همه خلق از دین برگشته و بت را خدای خود قرار دادند
مگر آنکه بنی اسرائیل که اولاد جناب یعقوب بودند بر آئین آبا و اجداد خود ماندند

و قوت آن نداشتند که ایشان را منع کنند و آن معصب بود فرزندی شد ولید نام که او
فرعون بود ختم الذنب و الآخره و در بعضی از تواریخ دیگر و قصص فرعون را ولید ابن ریان
گفته اند ملک ریان را وزیری بود مشهور ملقب بعزیز از اهل مصر و در از قبطیان بود
و در تعیین نام او اختلاف بعضی او را اطیفور و برخی قطفیر و دیگر گفته اند و نام پدر وی رواد بن حبیب بود
و صاحب خزائن و وزیر ملک ریان بود و در همه مملکت حکم وی نافذ بود و در نزد
ملک ریان قدر و منزلتی عظیم داشت بجهت زیادتی مرتبه و رفعت شان او را
در نزد ملک عزیز میگفتند و او را زنی بود راعیل نام و مشهور زلیخا میگفتند انشاء الله کیفیت این
مذکور خواهد شد منقولست که چون نزدیک مصر رسید کاروان مالک حسن و جمال
با کمال یوسف در ملک اشتهار تمام یافت پس روزی گماشتگان عزیز که در راهها
مستحفظ بودند لکن روان بر خوردند جناب یوسف را در میان کاروان دیدند
که بر اسب نجیب سوار شده که لمعات جهان آرای جمالش آفتاب جهان
تاب را از نور شعاع انداخته واله و حیران شدند بازگشته آمدند کاروان
مالک و یوسف را به ریان رسانیدند و میگفتند با ملک این زمان غلامی عبری است
که گویا قطعه از قطعات آفتاب جهان تاب است ریان از این خبر متعجب شد
و گفت الحجه که میگوید کی باشد که کسی در حسن و جمال مثل اهل مصر بوده
باشد مؤلف گوید چه شبیه است خبر رسیدن کاروان مالک و یوسف آل
یعقوب بر ریان ابن ولید برسیدن کاروان و یوسف آل محمد به یزید لعین در کتاب
تحفة الذاکرین از کتاب مصابیح الغیب ابن جوزی روایت کرده که چون اهلبیت طاهره ع

در قریه

در قرب شام فرود آوردند پس آدمی جهت ورود و دستور العمل ایشان نزد یزید
بی ایمان روانه کردند در کتاب منتخب الاحوال و مصائب المعصومین وارد است
قاصد آن ملاعین بالعجل تمام وارد شام و شوم گردید در وقتی رسید که یزید ملعون اول
نماز شام را گفته بود بیخبر است که اقامه را می گوید تا مشغول نماز بود که او را خبر دادند
پس آن بی ایمان تارک الصلوة حقیقی از شدت خوشی بالحیه لنتت و بعد بر خواست
اقامه گفت و نماز کرد و در این حدیث وارد شده است که هر کس در میانه اذان و اقامه
نماز شام لحظه نشیند مثل کسی است که شخصی مقتول پس برخیزد و اقامه گوید و نماز کند
ثواب شهیدی که در راه رضای خدا بخون خود غلطیده باشد از برای او است
مؤلف گوید که شاید یعنی این حدیث از این باشد که در آن وقت بخاطر مبارک دو شهادت مظلوم
کربلا را داور دل سر مقدس ثواب شهید عطا فرمایند و بر روایت سرور المؤمنین در کتاب
قرب شام یزید را مکتوب رسید و گفته الملک نام آن ملعون از بی تفریح و تفرج به ابجار رفت
ناگاه سواری رسید و نامه بدست او داد و گفت املاء رکابی فضة او ذهبا
انی قتلت السید المحجبا یعنی پر کن رکاب مرا از نقره یا طلا تا که من بقتل رسانیدم
بزرگان آن خستم و آن حرام زاده سنان ابن انس بود چون آن لعین نامه را
خواند رنگ پلیدش متغیر گردید پس به بار بر خواست و نشست اهر تنبه من شهر خود
و بر روایت ملک النجاة جماعتی از بزرگان بنی امیه نشسته بودند از برای صحبت یزید
و او را صحبت میداشتند و آن بر روی تخت نشسته بود و طشت طلا بالش پوشیده بود
و مغنیان در پای تخت او سر بگرم ترانه و مطربان آمده گاهی در رقص و گاهی در

ودیده آن ملعون از خمار باده غفلت مخمور و خاطرش از بهجت بزم عشرت
مسرور که ناگاه رسولی از در درآمد و آن ملعون را نقد حیات ابن علاء بشارت
داد و از این بشارت وی را زیاده گشت مغنی نیز امر کرد که آواز نغمه بلند
کنند و مطربان بلبلنوا به خوش نوازند چنگ و چغانه بخوش نوازش
درآورید شد و نقل باده ساغر آورید آن ملعون عنید و پلید از خبر شهادت
سلطان سریر ولایت در کمال نشاط و انبساط بود که ناگاه از تخت بزیر
افتاده سر و گردن و پهلو و دست راست و پای چپ آن ملعون در هم شکست
و دهشت و دندان از دهان آن بی ایمان فرو ریخت و چشم راست او واله کور
ناراستی چون دیده دلش کور گردید ملازمان او را برداشته بخلوت بردند
شادی با بنده مبدل یافت از آن روز تا این روز که نامه تازه از این
رسید هفده روز بود به روایت منتخب آن ملاعین قاصد نو بیزید پلید فرستاده
در وقتی رسید که آن مستحق عذاب شدید دست و پای خود را در آب گرم نهاده
بود به روایت این طرح بر سر بر سر خود دستمال بسته بود و طبیب فرنگی از برای معالجه
مرض آن لعین نشسته بود به روایت منتخب جماعتی از بنی امیه که نجوه ملعونه اند در آن مجلس بودند
و بدان پلید محبت میداشتند به روایت مونس الحزین زمانیکه آن لعین قاصد سو
بوضع راه دید گفت ای کاش بار نامه قاصد نامهای که داشت در پیش آن ملعون عنید بر
زمین گذاشت ثم قال امیر الفاسقین اقراه علینا قال بما ذا قال
بموعد راس الحسین لیسر بشهر شام رسید از ابراهیم بن [illegible] سر حسین علی با دو حشم

تور دوشن آن لعین ملک ما را از روسیاهی عمل شنیع خود غضبناک بر وی قاصد ناپاک
نگریست و گفت خدا چشمهای تو را روشن نکند به روایت ابومخنف امر کرد که
آن قاصد را زدند بعد از آن پلید طلب طبیب کرد گفت که زود باش به معالجه که خوابی ملکی و جهان
احوالش منقلب شد که طبیب معالجه او موقوف گرد از او برخواست و دید که از شدت
فرح و شادی و خوشی از جمیع ناخوشیهای او را که منتج است معالجه کند برطرف شد
چون نامه او گرفت و خواند و بر تمام مطالب آن مطلع شد انگشتهای خود را بر دندان
گرفت چنان گزید [illegible] که انگشتهای او قطع شود پس گفت انا لله و انا الیه راجعون
این مصیبت عظیم است که بر ما روی داد قسم [illegible] به روایت محرق القلوب
چون آن میوهای نخوه ملعونه از آن نامه مطلع شدند گفتند هذا ما کسبت ایدیکم

مجلس دوم

در کتاب جنات مجلسی وارد است که جبرئیل [illegible] در روی زمین هشت
نهر را گشت است اول دجله بغداد ۲ جیحون ۳ نیل ۴ سیحون ۵ جیحان
۶ سیحان ۷ سنجان ۸ فرات در کتاب تحفه الزائرین از حضرت صادق
منقول است که دو نهر که است مؤمن اند و دو نهر کافر اما دو نهر کافر نهر بلخ است و دجله
بغداد اما مؤمن نهر فرات و نهر نیل است الخ از حضرت امیر منقول است که چهار
نهر است در دنیا که از بهشت است فرات و نیل و جیحون و سیحون اما سیحان شراب
است و نیل عسل است و فرات آب است و جیحون شیر است و در کتاب
اختیارات مجلسی فرموده ابتدای جیحون از جبال اصفهان میان مغرب و شمال گذرد
و بجد [illegible] و خشن چهار آب دیگر بدو پیوندد و در آن موضع رانج آب کرده و بجد [illegible] دنیا

دکشیر کنند و داز انجا بطائف آید پس با موصل آید و در بحره خوارزم آید و این آب در زمستان
یخ بندد بنوعی که چند گاه کاروان بر آن گذرد اما سیحان از حدود روم آید و ببلاد
مصیصه و اذنه بگذرد و نهر دیگر است شهر طرسوس و بدریای روم منتهی شود صاحب
کتاب روضة الصفا گفته که دجله بغداد را ابو جعفر منصور حفر کرده است مجلسی رحمه الله فرموده
مبدء دجله از جبال روم باشد شرقی آن به بلاد جزایر بگذرد و جریان این نهر
از جانب شمال بجنوب است و در فرضه عبادان ببحر فارس منتهی شود و بعضی
گویند که مبدء آن از جبال الفصیان و حصین ذی القرنین است و خوردن آب
آن را ایمان کم میبرد و قلب را قساوت میاورد یکی از آن دو نهر است که کافر
است اما فرات بروایت اخبار است مجلسی موجب در روز هشتم ماه جمادی الاول
نهر آب فرات را حفر نمود و در کتاب روضة الصفا مسطور است نهر فرات را منوچهر
حفر کرد که آب بعراق آورد و انواع اشجار در سواحل از جبال کوهها بیرون آنجا جمع
کرد و بوستانها ساخت و در کتاب حیات القلوب بسند معتبر از حضرت صادق
منقول است که شاطی الوادی الایمن که خداوند مجید در کلام حمید خود فرموده
نهر فرات است مجلسی گوید که مبدء آن از کوههای روم است و میان ثغور شام آید
و از شهرهای جزایر ممتد گردد و بقرب بغداد بگذرد جوی از آن به دجله پیوندد و شاخ دیگر
بسواد کوفه رود و در کتاب زلال العیون بسند صحیح از فرسی کناسی منقول است که از حضرت
صادق پرسیدم که مردم میگویند ماء فرات از بهشت بیرون می آید این چه گونه است
و حال آنکه از جانب مغرب می آید و چشمها در دو آن میریزد حضرت

فرمود

فرمود که خداوند بهشتی است که در مغرب خلق کرده است و آب فرات شما از آنجا
بیرون می آید و در کتاب ریاض الزاهدین از حضرت امام زین العابدین منقول است
که ملکی هر شب می آید و سه مثقال از مشک بهشت در آب فرات میریزد و هیچ نهری در مشرق
و مغرب عالم برکتش زیاده از نهر فرات نیست و در کتاب تحفة الزائرین از حضرت
امام جعفر الصادق منقول است که هر روز در آب فرات چند ناودان از بهشت جاری میشود
الخبر بروایت دیگر از کتاب فرمودند بدرستیکه هر روز هفت قطره از بهشت در آن میریزد
و در کتاب سرور المؤمنین مرویست که روزی جبرئیل عرض کرد الهی میخواهم سرچشمه آب را
بدانم ندا رسید فرات است بجهت دیدن فرات اذن طلبید چون بر اجازت رسید
بسمت مشرق پرواز کرد تا رسید بدر باغی عظیم دید از درون باغ آب بیرون آید
جبرئیل از ملک جلیل اذن دخول طلبید چون اجازت یافت داخل شد و پرواز کرد تا اینکه
تا رسید به تختی که از یکدانه لؤلؤ سفید بود نظر کرد دید آب از زیر تخت بیرون آید و منشعب
میگردد و هر شد با دب بر تخت برد تا منبع را بنگرد چون بر تخت رفت کجیه از استبرق
آویخته دید دستی از زیر کجیه بیرون یافت که آب از انگشتان او جاریست عرض کرد الهی
منبع را یافتم و شخص را ندانستم فرمان ملک منان در رسید که کجیه را بردار و سلام کن
چون برده را برداشت دید که یعسوب الدین جناب امیر است ای شیعه بیاد و سیر
هر دو یک شد چنانچه در کربلا چون عطش بر اصحاب و صاحبش غلبه نمود اصحاب را
طلبید فرمود پس انگشت ابهام خود را در کف دست مبارک گذاشت چندان آب بیرون آید که
سیراب شدند و میگفتند چون آب را بمکیدیم نوشیدیم عجباً لمن لا یعرف کیف اشتکی

عطشنا وفي عيناه خمسة ابحر تعجب است ازان قصه کلام که چگونه شکایت
از عطش نمود حال آنکه در دست راستش دریا بود این کنایه با شکستن آن امام انام است
آنانیل مجلسی فرموده که سیلان از جبال اروس و بلغار است و حدود شمال از او منفعت و شش شعبه
جدا می‌شود و منصب آن نهر آب کبیر است و یک شعبه از رود نیل به بحر طبس که در حوالی آن است
منتهی می‌شود و در کتاب اسرار از فاضل دربندی از کتاب سیر العالمین نقل کرده از زعم
ابن علماء که آن اراده کرد تا بداند اصل و منبع رود نیل را که از کجاست فلم ینل لیبتی حتی
دخل الخضر پس میکرد صاحب خضر را پیدا کرد و عرض کرد میخواهم منبع نیل را بدانم حضرت
خضر فرمود داخل می‌شوی در بهار جنابی و چنان بعد از آنکه علامتها را فرمود پس روانه
شد فوصل الی جبل پس رسید بکوهی دفیه قبة من یاقوت علی اربعة اعمدة
در آن کوه قبه‌ای دید از یاقوت چهار ستون داشت والنیل یخرج من تحتها و رود نیل جاری
بود از زیر آن قبه وفیه فاکهة لا تتغیر در آنجا میوه‌های بود که تغییر نمی‌یافت قال
فرقیت راس الجبل یعنی بسر کوه رفتم و نظر کردم پشت آن کوه طی قصرها
دخانها دعالما عزیزا عالم بسیاری وکنت شیخا ابیض الشعر فهب علی
نسیم سود شعری واعاد شبابی بودم من شیخ که موهای سرم در اثنا سفید بود
نسیم بوزید موهایم سیاه شد و عود کرد جوانی بر من فنودیت من ملک القصور
ندا کرد مرا از قصرها الیناء یا نعیم الیناء فهذه دار المتقین ای نعیم بسوی
ما آنجا خانهای متقیان است فقال لی والخضر منعنی صاحب نمود شوق که بروم حضرت
خضر منع کرد نگذاشت بروم وهذا سر قوله صلی الله علیه واله سبعة

انهار

انهار من الجنة جیحون وسیحون ودجله والفرات والنیل وعین
بالاردن وبالمقدس عین سلوان لان منها ماء زمزم ایضا
است که پیغمبر فرموده که هفت نهر از بهشت است جیحون و سیحون و شط بغداد و آب فرات
و نیل و چشمه که در اردن است و در بیت المقدس چشمه سلوان است و از آنست آب
زمزم و در کتاب عجایب المخلوقات مسطور است که در دنیا هیچ نهری از نیل درازتر نیست
زیرا که یکماه در بلاد اسلام میرود و دو ماه در بلاد نوبه و چهار ماه در خراب و هیچ نهری نیست که در
تابستان زیاد شود الا نیل زیرا که در آن وقت ابرها کم شود باد بتعجیل باد شمال بوی بر بسته
تا آب بحر را ارتفاع دهد و آب بحر چون سد شود در بحر نیل تا نتواند رفتن رجوع کند
و باز پس آید و جمله زمین مصر از او سیر شود چون بمقدار کفایت حاصل شد باد تعجیل
جنوب بر انگیزد تا آن سد زایل کند او در بحر رود و زمینها را که آب داده باشد بکارند و اهل
مصر را مقیاسی باشد بدان مقیاس بدانند که چند زیادت شده چون بمقدار
کفایت حاصل شد مردم یکدیگر را تهنیت کنند و لباس دهند و بفراخی سال
و آن مقیاس عمودیست در میان برکه برکنار نیل و آن برکه را مقدار آب
باشد بر آن نیل و بر آن برکه خطهاست که بدان خطوط بدانند که آب چند زیادت شده
و مقدار کفایت اهل مصر چهارده ذراع است اگر شانزده بود چیزی بسیار حاصل آید و غایت
زیاده اعجاز باشد هژده ذراع است و چهار صبع بود و مقیاس نیل از وضع یوسف صدیق
است الخ و در کتب مسطور است سبب زیادت آب او در فصل صیف آنست که این
ابرها منبع در دیار زنجبار است و در آن بلاد باران عظیم آید در اول بهار تا از آنجا بمصر رسد

اول تابستان باشد و وقت حاجت از رحمت ذلك تقدير العزيز العليم منقولست که

چون کاروان مالک بیک منزلی مصر رسیدند قافله قریب چشمه برود نیل

دبرود ایست قریب بدریای طیس که در نزدیکی مصر است فرود آمدند و گفته اند طول آن دریا از

مغرب تا مشرق است تمساح حیوان عجیب الشکل و مردم از خوف آن بکنار نیل نمیروند

دماهی در این دریا میشود که آن را دلفین گویند که در علم سیما ادراک رسیده و خوردن آن

موجب زیاده فهم است و نوع دیگر است که چون اورا بگیرند خوابهای هایله بیند و جمع

کنند دار خواب بیدار میشوند قسطنطنیه و روس و صقلاب و بلغار از جمله سواحل این دریاست

خلاصه اهل کاروان بارها نهادند خفتند و خیمها بر سر پا کردند بر دست منتخب الملک بابت دو غره

مرولیت چون یوسف از تعب سفر ستاتر گشته و زلف و رخسار بر آینه جمال او نشسته

بود مالک بیوسف گفت بر خیز و در کنار آب غسل کن تا آینه جمالت از گرد راه پاک

شود پس جناب یوسف بکنار آب آمد و جامه از تن بر آورده خود بیرون آورد و دیبا

داخل است جبرئیل امین قبه آدم صفی بود که قبل از ولت با حوادث آنجا بمصر آورده

بر بالای سر یوسف نصب کرد تا بدن لطیف او از چشم اغیار مستور ماند و از آفت

عین الکمال مامون ماند پس بزرگ ماهیان آن ۲ سیغره زاده بود در میان آب عریان

دید سر تا پا فرو برده با ماهیان فریاد زد که غضوا ابصارکم یعنی چشمهای خود را برهم

نهید پیغمبر زاده در میان آب غوطه میخورد دلش جمیع ماهیان سر تعظیم بزیر انداختند و چشمها

را بر هم نهادند و حرمت او را منظور داشتند از آنکه از جانب ایشان حرکت شد

مبادا آسیبی از تلاطم آب بوجود شریف او برسد مؤلف گوید خدا لعنت کند ایشان را که

وشامرا

وشامرا که مثل این ماهیان حرمت بدن لطیف نور دیده فاطمه زهرا را با آل الله رحم

شمشیر و سنان و نیزه چوب و سنگ و کلوخ و عرض منظور نداشتند آه آه ای شیعه دوستان

دوستان حسینی چند دفعه وقت یا پیش از شهادت و یا بعد از شهادت بدن

یوسف آل احمد را پامال سم اسبان کردند اول بروایت سعادت ناصریه چون قوم شقی

حسین شهید را از اسب انداختند گاه رکاب کرم کربلا با بیابان ولی دست و جمع میکرد اگر

تکیه بر طرف راست میکرد و خطعات تیرها و نیزه ها که در بدن شریفش داشت فرو

میرفت و از افواه زخمها مثل چشمه آب خون جاری میشد و اگر بجانب چپ بر طرف

چپ تکیه میفرمود و گاه خاک و ریگ را بیش رو جمع میکرد و سر مبارکش را بر آن میگذاشت

آنوقت زخمهای ضربات سیوف و طعنات رماح و سوراخهای سهام که از فرق

مبارکش داشت بلکه یک موضع چندین مرتبه ضربات سیوف و طعنات رماح و سهام

خورده بود در حرارت الم زیاده از حد و طاقت و توانائی میشد و گاه سر مبارک را از بالای

خاک و ریگ بر میداشت جناب فاضل میفرماید پیغمبر هم دیگر کسی بجز ما که گویا او را احجار

و سنگ و ریگ کوبنده باشند و جلا شده باشند و آن این است آن دفعه آن حجه

کبری دو دفعه مطلق صفحه بر خاک خون غلطیدا در حال افتاده بود یا حالت غشیه

آتش بود یا در حالت افاقه ابن سعد لعین امر کرد که جمع عسکر حلواش بر بدن مطهر

منور آنجناب اسب تازند و بدنش خرد و خورد نمایند بار دیگر آه واویلا و مصیبتاه پس آن

قوم کفار هم چنین کردند یعنی در حالت حیوه دیدند که آن امام مظلوم جمیع عسکر و جنود

اسبها بود در بدنش به جولان می آوردند و چون تا حتیکه از آن کمیت با این سمت بارسول الله

میگفت بابم که در ایام کودکی بسینه ام سینه را بعد از مردن زود کوفان لشت اخوان ای قرای بعلی تیز

رفتار پس ابن زیاد بدبنیاد گفت که شما کیستید آن ملاعین در جواب گفتند ما نیم آن جماعتی

که کوبیده بر پشت حسین را با سمهای خود تا آنکه نرم گردیم استخوانهای سینه او را ابن زیاد لعین

امر کرد جایزه قلیلی بآن اشقیا دادند ابو عمر زاهد گوید از احوال این ده نفر جویا شدیم جمیع آن

ده نفر حرامزاده را یافتیم مختار ثقفی دست و پای آن ده نفر را گرفت و سمهای در پاهای

ایشان را میخ آهنین بر زمین کوبید و امر کرد اسب بر بدنهای نجس ایشان

تاختند که هلاک ایشان در حال شد و بجهنم رفتند در کتاب تحفة الذاکرین سید لکرمانی است

مرویست که بعد از تاراج از آن لشکر ندا بگوش اهل بیت طاهره رسید که از عمر سعد امر

شنیدن صادر گردید که چون بدن ... ایشان ... پیدا است ... ایشان را در این بیابان

میگذارند رنجی از شنیدن این کلمات روی بسکینه کرد که ای نور دیده اگر بتوانی میخواهم از من

پیامی بعمر سعد برسانی سکینه عرض کرد عمه جان هر چه بفرمائی بعمل خواهم آورد فرمود برو بعمر سعد بگو

در وقت کشتن ... خود مختاری ... در وقت حساب و طاهره مادر ... ننگ داشته باش مباد او نور دو

ظلمت بام ... شوند و چراغهای هدایت از میان بروند اگر چه ابدان لطیفه شوند با جسد

کثیفه آمیزش نخواهد یافت و امر تا ... از ذوات تابید و داد سکینه ... اهل کوفه

روا آورده و در ... عبور کرد ... شهدا باختیار ... کفار فرو ریخت

گریه کنان در میان کشتگان ایستاد و ناگاه از حلقوم بریدهٔ امام مظلوم آوازی برآمد که ای

نور دیده بیا بالین این عزیزه ... خود را در میان خاک و خون ... سکینه خود

بر روی نعش پدر انداخت و سیلاب سرشک از مژگان روان ساخت با پدر بزرگوار

یا امیرالمؤمنین و یا فاطمه زهرا صلوات الله علیکم روحی لکم الفداء شنیده اید که آیا بدن

با شنیدن این حالت آن مظلوم طاقت و توانائی داشته و دو تیم ورقت سفینه النجاة

مرویست که عبیدالله زیاد بدنهاد بعمر سعد بدبنیاد پیغام داد که هرگاه حسین و اصحاب او از حکم

من تجاوز نمودند پس هجوم آور بر ایشان تا آنکه بقتل آوری ایشان را و مثله کن بجهت آنکه

انهم لذلک مستحقون فان قتلت حسینا فاوط الخیل صدره و ظهره فانه

عاق ظلوم ... بعد از مردن کوشش ... زبان ایشان را جدا نمائید زیرا که ایشان مستحق این

عقوبت می باشند و چون حسین را کشتی بر پشت و سینه او بتاز زیرا که او مرد ستمکار

است که از همه مردم بیرون رفته و بنای فتنه نهاده ای مظلوم چه ستم از تو سر زده بود که باید

مستحق عقوبت باشی در کتاب عوالم و بحار و منتخب الاخبار و وسیلة الفردوس و غیره

منقولست بعد از شهادت ... آن مظلوم عمر سعد فریاد کرد که یا قوم من

ینتدب للحسین فاوطی الخیل صدره و ظهره یعنی کیست از شما که کلام امر مرا

اجابت نماید اسب خود را در بالای سینه حسین ابن فاطمه بتازد ده نفر از آن لعینان که اسمهای

نامبارک ایشان باین طریق ضبط نموده اند ۱ اسحق ابن حویه ۲ اخنس ۳ حکیم ابن طفیل

۴ عمر ابن صبیح صیداوی ۵ رجاء ابن منقذ عبدی ۶ سالم ابن خیثمه جعفی ۷ واحظ ابن

ناعم ۸ هانی ابن ثبیت حضرمی ۹ اسید ابن مالک ۱۰ صالح ابن وهب جعفی همان

سینه که مخزن علم الهی و محیط فیوضات نامتناهی بود و همان سینه که علم ماکان و ما یکون

در آن جمع بود در زیر سم اسبان آن لعینان خرد و خورد گردید و استخوانهای سینه

او ریزه ریزه شکسته که چون آن ده نفر نزد ابن زیاد بدنهاد آمدند و اسید بن مالک حرامزاده

بلکه

در دو دل همی نمود زبان حال مکلف پدر بعد از تو بجویم که در بند مرا این همه شد در بند
همه پدر بگذارم سوی من کن نظرها بدفع ظلم چه جویم از که چاره‌ها پدر تا چاره‌سی از برم
پس از تو کنت طفلان ز ابر حسرت ... پدر طفلان کعبی بسر نداریم ز درد سکس نالیدن
ودارند پدر جان این زنان پیدا یار مانده اسیر اندر کف کفار ماندند تحفة الغایب را از
حالت او رقمی دست داده لفکند چرا از سلسله بخود و درافتاده و لقلقه و رو نهاده
فرمود سرا بگیا ودگر ولدلت نما شید که رسالتی دارم ادا انو عمر سر زدن شده حالت آن بچها
عمر دو سرانش را انامی بگیرید در آورد و پس مضمون آنام گفته کلام را با ن شق و ست فرجام
سپاکو عمر گفت برو بزینب بگو مارا بکشتگان شما کاری نیست اما بحکم لسیه زیاد تیره
نهاد با یم آیسب حقفا نابسته ایشان جواب داد که اشتر از آن ابدان طاهره نماند و هیچ
کس دفن ایشان نتواند کرد این ... عجب که عمر را در کشتن کرده ...
آگاهی داد جناب زینب مضطرب شده **مجلس سیم** صاحب لمعات آورده که چون
یوسف زمانی در آن منزل بماند مالک زعر را دل مشوش گشته قاصدان فرستاد و
تا از آن بنوع سعادت و کرامت خبری آورند و ایشان در آن صحرا مستغرق شده
هر چند طلب نمودند هیچ کس از آن بوی پاک نشانی ندید چه در قبه عزت مستتر و در بقعه
عصمت محتجب بود بعد از فرضی کار رهنمایان دیدند که یوسف می‌آید بهانه آنکه نوره
او لواء الله ابصار در رشحات نور خورشید جمالش خیره و در صف ماه در برابر عارض انورش
تیره می‌نمود مالک گفت ای یوسف کی بودی که چنین سراسیمه گشته گفت یافتم نجیب
فرمود هر چشمی در چشمه خورشید کی تواند نگریست هر دیده را طاقت دیدن

جمال

صورت جمال ولی متغیر شود و منتخب الحکایات احسن القصص آورده که چون بمرزی گذر ماهیان
فریاد برآورد که غضوا ابصارکم که صدیق خداوند عالم اعلام عریان است غسل میکند
جمیع ماهیان چشمها بر هم نهادند و از برای تعظیم سرهای خود را بزیر انداختند خداوند
تبارک و تعالی آن پاس را از آن ماهی پسندیده مقرر نمودند بان ماهی عطا فرمود
یکی از آن ماهیان حامل سخن حضرت یونس گو اینه و سینه او را چنان صاف
گردانید که هر که در آن کلمات ملائکه تو میدید و آن دیگر را انگشتری خاتم حضرت
سلیمان گو اینه که نام مهابت خداوند در آن بود بریزها در برکت نسب یوسف
روایت کرده است و بعد از ساعتی جناب یوسف بجهت تفرج بلب رود نیل آمد
که ناگاه جمال یوسف در آب سایه انداخت بیکبار از ماهیان از آب سر بیرون
آورده مخ البور سر بالا فرو ... ماهیان نو خبر کو که ای ماهیان صدیق در کنار
رود نیل است بیائید او را زیارت کنید مالک میگوید ناگاه دیده که ماهیان
از سفلی بعلیا میل کردند فوج فوج در برابر یوسف تعظیم میکردند و بر میگشتند و در
کتاب زبدة التواریخ آورده که این نعمت جمال جهان آرای یوسف را از وی داده بود
که از یکصد و ده راه میدید خورشید الفلاک در آن روز آفتاب بنقاب سحاب متواری
گشته بود و تیره روی بوده طره مثال او نقاب محو لا از عکس جمال او باو برهم
افتادند عکس جمال یوسف بر آن دیار افتاد و چون نور جمال جهان تاب یوسفی
از وراء حجاب لامع شد جهان را مانند ضمیر ارباب صفا و باطن نیز ...
کمال ... دو رکا روشن کرد اینه مصریان چون روز تیره نور روشن دیدند ... نگفت

متحیر بودند از ان لشکر گرفته تعجب می نمودند تا خبر در شهر افتاد که همراه این قافله
غلامیست که نور جمالش بر نور آفتاب فایق است و بملاحت و صباحت بر جوانان
سبقت سابق این مطلب را گنجه تا آنچه او نیست بر من هم یا فایق آمده بود و این
نور نور جبین اوست که بر اطراف و اکناف لامع گشته پس ساکنان مصر بتماشای
کاروان بیرون آمدند ملک مصر از این صورت وقوع یافته امیر جلال حق قطفیر را که
عزیز موسوم بود بخریداری یوسف بیرون فرستاد و مالک چون هجوم مصریان بدید
یوسف را بعماری درآورده و نقاب احتجابش محجب گردانید مصریان از مالک استدعای
مشاهده دیدار یوسف نمودند و وعده دیدار یوسف را بمصر مقرر داشت مؤلف گوید چه
است خبردار شدن اهل مصر از آمدن کاروان مالک و استقبال ایشان با خبردار
شدن اهل شام بهنگام آمدن کاروان آل محمد چنانچه در کتب تحفة الذاکرین
سید از مفاتیح الغیب ابن جوزی نقل کرده که چون کاروان آل محمد در سه فرسنگی شام
فرود آمدند اهل شام خبردار شدند از خاص و عام با لباسهای زیبا تمام با انواع شراب
و طعام باستقبال اقوام خود شتافتند و هر یک صاحب بلیه را که از سبایا اهل بیت که مبتلا بود
دریافتند چون ایشان مشغول خود بودند از آن فرض باشد که سر شهدا با بام سر در انام
میداوند تغافل نمودند بلکه دسته دسته و جوقه جوقه از آن جماعت ستم بر ایشان حلقه
زده سنگها گستره بودند و طعنه گویان گون حرف میزدند و اطفال خرد سال از شدت گرسنگی
مجال نشده و نه جرأت اقدام شنید که در خود بلکی اظهار دارند و نه قدرت آنکه صدای
خود را بناله و زاری برآرند زیرا که هر وقت که صدای بلند گریه میکردند از انجماعت

تازیانه

تازیانه و کعب نی و پشت شمشیر میخوردند ناچار مهر سکوت بر لب نهاده و چشم
حسرت باطراف خود گشاده بودند   یکی پنهان نظر گوی زینب که جام
دل شده لبریز از خون لبالب   یکی گوی نظر بر ام کلثوم که رحم آورد بر تن و
دلهای مغموم   یکی بسته دم و گوی اشاره که سوی جمع هرزه کش نظاره   یکی
خفقی زبانش آور میانه   که تن میخورد زیر ضرب تازیانه   یکی گوی اشارت با سکینه
که بر جان رسیده جان لبینه   یکی از دستش ز جوع از سر بریده   بجان تشنه لبان کربلایی
کشتیها   یکی یکیف زیر لب نهانش   که از جوعم لب بسته زبانش   مادر و اهل
که در محنت و تعب در خدمت زینب بسر میبرد و از غصه شهادت امام تشنه جگر و
بناهی زنان در بدر و بیکسی یتیمان بی پدر خونابه دل بجنگ جگر میخورد و بر حالت آن
دختران نازپرور رقت کرده بان قوم نابکار طعن و لعن گفته و فریاد بر آورد که ای
گروه بی انصاف وای نامردان شقاوت اتصاف در هیچ ملتی آزار اطفال خرد سال
روا نیست نه سفره خود را بستگان مجوار روا دارید و اولاد فاطمه را باین شدت از
گرسنگی آزار دهید هر یک در کف بر سبطی انداخته و خود را بخوردن طعمه لذیذه مشغول
ساخته اید و این دختران صغیر و کودکان بیمار هم ترجیحست باید بر آن لب طبها تشنه
وخون دل لخت جگر بخورند ای جماعت بی حمیت کسی که خود را امت احمد مختار
میشمارد هتک حرمت عترتش را باین شدت روا ندارد   اما شنیدیم که اگر
این اسیران بزرگوار اعتقاد نداشتید این گونه سخنان را از امثال ما نمی پسندید
میان اهل استقبال که در مقام شقاوت عنان دشمنی برای سوختن آتش رفضاء جدید

الوره و سوتها ملکها شتند هر یک چوب و عصای که آورده بودند در ربودند و آن زن آن را

گفت ز عفت شعار را چندان زدند که لب بهداری کربلایش ملحق نمودند چون صاحب

زینب ما رود رهب را با نجالت سبط در آورد و رو بجانب آسمان کرد که ای خداوندا این جماعت

پلید با ما چندان عناد داشتند که این کمینه ز زنان ز کاهی سر باد و دست از ما حمایت مینمود پای الله

مجلس چهارم در کتاب قصص الانبیا جویری از کعب الاحبار منقولست که مالک امر کرد یوسف

که به آب رفت تا غسل کند خلق انبوهی جمع شده بودند ای خلق که یوسف در میان

آب غسل کرد چنانچه نظر خلق بر تن برهنه آن راند بدیدند گفتند که آن ماهی بود که بجناب

یوسف را حمل بشبانه در رودر شکم او بود و دیگر با ایشان تا بدینوقت مخرج خواهند کرد

چون جناب یوسف از آب بیرون آمد جمال آن بنفرد پس مالک قبای سبزی در بر آن

خورشید جهان تاب پوشانید بروایت قصص الانبیا جامه زربفت و حریر در وی

پوشانید بروایت یوسف سر را با وی قبا رضا را ادبر پوش شد و کجا هر عاشق بدن نازنین

او را زینت داده و گیسوانش را بعنبر و سر را ربسته و طرهای عنبرافشانش با بر دوشش آویخته بروایت

احسن القصص کلاه مذهب و مکلل بجواهر بر دیگر جامه بسیار لطیف بر اندام او دوش نهادند

و دوره یاقوت سرخ از آن کوش آویخته بروایت احسن القصص کمربندی بیاقوت و جواهر مکلل

بر کمر بسته و بر اسب بی قیمت او را سوار کردند مالک بفرمود تا قبه در بالای سر آن بدان

تا آفتاب بروی مبارکش نتابد پس اهل کاروان کوچ کردند با این بسیار بزرگی وارد

شهر مصر شدند آه آه ای شیعه کاروان دویم کاروان آل محمد بود در کتاب وسیله الظفر

ادس مرویست که چون طفلان است آن شکسته وزان وارد شام خواهند شد

از اول

از اول شب تا صبح بر سر تربت مبارک سید الشهدا و ستمهای القوم کمراه مشغول بودند و صاحب این ورد سینه

و مقام این ضعف را الغیاث می‌نمودند و سرهای شهدا را از صندوقها بیرون آورده رخساره ایشان را

از گرد و غبار پاک میکردند پس الکافر ابن سعد دین تباه رئوس مقتولان را بو قبایل عرب

تقسیم کرد هجده سر بقبیله بنی‌اسد داد و سر که ایشان قیس ابن اشعث ملعون بود چهارده

سر به بنوتمیم داد که سرکرده ایشان حصین ابن نمیر ملعون بود و پنج سر با دو شیر داد که

سرکرده ایشان سنان ابن انس بی ایمان بود و هفت سر به بنی اسد داد و سرکرده

هلال ابن عمرو بود و دوازده سر به بنی ثقیف داد و سرکرده ایشان شمر ابن ذی الجوشن

ملعون والدالزنا بود که ناگاه عروس خلوتسرای فلک مانند ماتمیان با چادر از طرف

مشرق پیدا گردید پس لشکر اشقیا سر سعادت مند سرور شهدا را با سرهای سرها

زان روضه شهادت بر نیزه نصب کردند سری کز سروری در روضه عالم نمی گنجید

نمودند از ستم اهل شقاوت بر نیزه کردنش انقلاب حضرت امام زین العابدین راوی

سوال کرد که شما چگونه داخل شهر شام گردید فرمود که سوار کرده بودند مرا بر شتر برهنه

که بی لنگه و سر پدرم حسین مظلوم در پیش روی من بر سر نیزه بود و زنان ما در عقب

سر من بر بالای مرکبهای معیوب ولاغر سوار بودند و ملاعین بالای نیزه‌ها بر دست گرفته

در عقب و اطراف ما را دور میرفتند و اگر یکی از ما گریست و شکی از او از چشم بیرون

می آمد نیزه بر سر او میزدند تا داخل شهر دمشق شدیم و فریادزننده فریاد میکرد و میگفت که

ای اهل شام راه بدهید که اسیران خارجی آمدند **مجلس پنجم** در کتاب احسن القصص

و غیره که چون موکب یوسف نبی برحمت مصر رسیدند منادی غیب از فضای هوا ندا در داد

که ای مصریان مر شما را تهنیت باد که مهمان عزیزی شما اقبال می نماید که بر او آستین لطف
لطف حق است و هم ارادت نظر قبول خلق و سیرت نفرت نسب او است و در صورت
حسن و لبس فائق جمال است که هر که در وی نظر کند بیهوش شود و هر غمزده که دیدار وی بیند
از غم آزاد گردد چون این ندا باسماع سکان اوطان مصر رسید همه مردان و زنان از
پیر و جوان باستقبال وی بیرون آمدند از طرق عامه ماثور است که در آن روز هفت
صد هزار زن و مرد از بام معتقد بودند در کتاب زبدة التواریخ مسطور است که باری تعالی
جمال جهان آرای یوسف را نوری داده بود که از یکروزه راه می‌دید و هر کجا که
بجای توجه فرمودی طلعت آن نور از یک مرحله راه مانند لمعهٔ آفتاب می افتاد
بروایت قصص الانبیا خداوند عالم ابر بر وی فرستاد تا او را سایه میکند بروایت کعب
هزار اسب ... مصریان دیدند که سواران پیدا شد سواران لشکر را دیدند با
جامه‌های الوان و امان فرشتگان آسمانی بودند که با هم حقیقتاً بر جمال یوسف می افزودند
دیدند بروایت دیگر حافظ او بودند و پاس یوسف میداشتند و یوسف در میان ایشان
بر شکل ماه تابان در میان ستارگان جلوه داشت کلاه مکلل دلبری و قبای زر
2 در بر کجا هر عمان بدن نازنین او زینت در زیب یافته و گیسوان عنبرینش بر مدار ید
یافته و در دو آویزه در گوش و طره‌های عنبرینش بر دوش او کج نهاده بر سینه سجده
در افتادند و مدهوش بودند و میگفتند ماهذا بشرا ان هذا الا ملک کریم
بغیر این فرشته نیست دلبر نیست یکی میگفت حور و باغلمان است که از بهشت
برین روی زمین آمده است دیگری میگفت روحی است که از عالم ارواح بدین جهان

در بعضی نسخه‌ها ... چهار ... هزار ...

گونه‌اش ... یاقوت و لعل ... سرخ او گوئی در آذر گشته

نزول

نزول فرموده بحسب تفاوت نظر هر کسی از وی بنوعی خبر باز میداد در بعضی از کتب
عامه مسطور است که بالغ هزار خلق از لذت دیدار یوسف از ذنب بیرون شده بود
بروایت وسیلة الفردوس مبین دو هزار محو و زن با بال آسمان شدند و بیچه
اکثر خبر از یوسف آل عبا پا برکربلا و از اسیران در مدینه شهید بودن مردمی در وقت ورود شام
در کتاب بکی العیون از شیخ بعض ظاهر روایت کرده که بالغ هزار نفر باز هفت روز بکجا
بیرون آمده بودند بروایت ملک النجاة بعدا کودکان و زنان ملتفت دو هزار تن
باستقبال آن یوسف مصر بلا بیرون آمده بودند بروایت بکی العیون چون
اهلبیت را بدروازه شام رسانیدند صد و چهل علم بیرون آمده که با هر علمی هزار سوار با
دوازده بروایت وسیلة الفردوس چون خواستند اسیران حجاز را از دروازه
عراق داخل شهر شام نمایند از کثرت تماشائیان ببردند بدروازه دیگر بازار
مردم دخول ایشان سه ساعت کشیده تا آنکه اهلبیت داخل شهر نمودند
در کتاب کنز المصائب از حضرت امام جعفر الصادق مرویست که چون اهلبیت را
بشام آوردند ادخلوا النسا والسبایا بالنهار مکشوفات
الوجوه فقال اهل الشام الجفاة ما راینا سبایا احسن من هؤ
لاء و در میان روز وارد نمودند آن جماعت را در شهر شام بار و بیهوده
الله اکبر چون اهل شام نظر بر ایشان کردند آثار بزرگی و جلال از ایشان دیدند گفتند
ما هرگز اسیری باین خوبی ندیده ایم شما کیستید و اسیران کدام قبیله اند سکینه دختر
امام حسین ... بروایت شهاب ابن ثاقب در کربلا هست در سال هشت بر ان منظور همه

در جواب آن بی‌شرمان فرمود نحن سبایا آل محمد یا اسیران آل محمدیم بر حرب

مخزن البکا از سهل ساعدی منقولست که گفت سرهای شهدا را از دروازه جیرون

داخل شهر نمودند و من در میان ایشان بودم که ناگاه دیدم ده شتر [illegible] بسته‌اند

و زنان و دختران حسین بر قتبهای شتران برهنه نشسته‌اند و سر مبارک حضرت

امام حسین بر نیزه خولی میدید و آن ملعون میگوید منم صاحب الرمح الطویل و منم صاحب

المجد الاصیل منم صاحب شمشیر صیقل و منم که کشتم جمیع دشمنان و آورده‌ام سر پادشاه

است برای امیر المؤمنین یزید لعین چون ام کلثوم این کلمات را از آن

مغضوب درگاه رب العالمین شنید فرمود دروغ میگوئی ای لعین لعن الله علیک و لعنت

خدا باد بر ظالمین یا ویلک اتفخر بقتل من ناغاه جبرئیل و حمله میکائیل

ای وای بر تو آیا فخر میکنی بقتل کسیکه جبرئیل ذکر خواب او بوده است برای او و گهواره

او را جنبانیده است و میکائیل او را پرورش داده است کسیکه اسم او نوشته شده است

بر سرادق عرش رب العالمین و کسیکه جد او خاتم المرسلین و پدر او [illegible]

کیست و کیست مثل جد او محمد مصطفی و پدر علی مرتضی و مادر او فاطمه زهرا که سیده

زنان عالم است چون خولی پلید این کلمات را از آن مخدره استماع نمود متوجه آن

مظلومه گردید و گفت لعمری انک من اهل بیت الشجاعة یعنی بجان

خودم قسم که تو از اهلبیت شجاعت میباشی در کتاب کنز المصائب از سهل

ساعدی مرویست که مرا رفیقی بود نصرانی که با من بزیارت بیت المقدس

میآمد چون سر مقدس حضرت امام حسین را دید و شنید که تلاوت قرآن

میکند

میکند نور هدایت و اسلام در دلش تابش گرفت کلمه شهادت بر زبان جاری

نمود و بشرف اسلام مشرف گشت پس شمشیری که حمایل داشت کشید و با آن قوم

روسیاه کافر حمله آورد و گروهی از آن جماعت را بکشت و جمعی دیگر را از [illegible] روانه جهنم کرد

و آخر الامر چون آن تازه مسلمان را گرفته و شهید نمودند ام کلثوم [illegible] رسید

که این [illegible] حکایت را معروض داشتم فرمود و اعجبا النصارى یحتمون

لدین الاسلام وامة محمد الذین یزعمون انهم علی دین محمد

یسبون حریمه و یقتلون اولاده یعنی تعجب مکنید از [illegible] اسلام

و کشته شدن او از امت [illegible] او را [illegible] او [illegible]

بر ما ظلم میکنند [illegible] آن تا ما مسلمانان را کشتند در کتاب

وسیلة الفردوس از سهل ساعدی روایت کرده که روز ورود شام امام زین العابدین

مشاهده کردم دیدم که پاهای مبارکش مجروح که خون از پشت قدمهای مبارکش

جاری بود و بروایت دیگر فرمودند انا ذلیل لادخل دمشق کانی من الزنج

عبد غاب عنه نصیره یعنی گشتم ذلیل شدم در حال دخول در شهر شام مانند

غلام زنگی و حبشی که از او غایب شده باشد مولا و یاری کننده او فیا لیت لم

انظر دمشق و لم یکن یزید یرانی فی البلاد اسیرة ای کاش شهر شام

را نمیدیدم ای کاش که نمیدید یزید که سیر کنند مرا که در شهر غزوه اسیر و ذلیل او

بروایت وسیلة الفردوس بر روایت و سلاسل مغلولة الی العنق دستهای مبارکش

بر گردن او بسته و زنجیر با کنده بر گردنش و پاهای مبارکش را در زیر شکم ناقه

حدیث رسول الله صلعم کل مسلم [illegible]
شیخ الاسلام [illegible]
[illegible]

بسته بودند و از پهلوهای مبارکش خون جاری میشد بروایت ابی مخنف یزید میر دود
ملعون نامعلوم خود مرکوه که ملکه و هیبت سپدق بر افراختند و با استقبال سر منور حضرت
امام حسین شتافتند و آن نا اهل و رذیران سید قمر ها بکرد و تهلیل میگفتند که ناگاه صدای
تعزیه شنیدند که مشغول جاءوا براسك یا ابن بنت محمد مرملا بدمائه
ترمیلا یعنی سر مبارک ترا ای پسر دختر پیغمبر دیدند در حالیکه بخون خود آغشته شده
است لا نوم اعظم حسرة من لومه واراه رهنا فی التراب
قتیلا یعنی نیست روزی که حسرت آن روز بزرگتر باشد از روز قتل آنحضرت
و آنحضرت می بینم که بر روی خاک افتاده در حالیکه ترا بقتل آوردند وکانهم
بك یا ابن محمد جهارا عامدین رسولا کربا آن کافران سبب قتل جناب تو
از روی عمد و علانیه حضرت پیغمبر خدا را بقتل آوردند و یکبرون بان قتلت
وانما قتلوا بك التکبیر والتهلیل و تکبیر میگویند بجهة اینکه تو کشته شده و حال آنکه
بقتل آوردند و بسبب کشتن تو تکبیر و تهلیل را ان الرماح الصادما صدورها
صلب الحسین اجابت نعی ملا یعنی در سکه نیزه ها که جهد میزدند امام حسین را
از آن نیزه ها بر حوزه ند قرآن را

مجلس ششم

در کتاب احسن القصص مذکور است که در کتاب آن سلطان جلال جمال روان شده تا بدر دروازه مصر رسیدند لات بارق
جمال یوسف بر از فرقت نایق که در انجمه فانجه اش با نسیم صبا همراه گشته تا از جانب
مصر را از طیب رایحه عنبر شمیمش معطر کردانیده اما اجزا بسیط غبرا از عطر روح پرورش صاحب
مشک و عنبر کرفت آبها در جداول و انهار جاری گشت اطیار بر شاخسار در نغمه سرایی در آمد که نخل

کون

غوم از مرحل قلوب در تحت امانت بردن بردند و عسکر فوج فوج و سر از درِ بدو اهل
سکان آن موضع نزول کردند و جمعیت در محوره آن بلاد بقدوم شریفه آنحضرت
مسرور گشت از ابن عباس روایت است که در روز مصر از غیبت خراب بود خشکسالی در خزان مصریان
در مال و مردم مستقل الحال بقدوم شریف آنحضرت برکت در آمد با نزول بعد بروایت
قصص الانبیاء چهار سال بود که درختان آن شهر مرده شاید در دره بودند و ببرکت قدوم
مبارک حضرت یوسف درختان بار آوردند و رود نیل در دانه گذر بالا رفت بروایت احسن
القصص و محلها و صبا تحفه و رنف مبدل گشت و غلات و محصولات فراوان شد
للسرخ کران روی با ارزانی نهاد و مردم میگفتند که از آن روزیکه قدوم شریف این غلام
در این شهر شرف ورود ارزانی فرموده که گوئید از فرزندان انبیاء ملوک و نسل انبیا است
که این نوع فتح و گشایش وجود و بخت لیس روی نمود در خوف و لوز و صحفا در این شهر پدید آمده

مجلس هفتم

و بعضی از این نیز در کتب یوسفیه و غیره در کتب عامه منقول است که چون
شعله جمال جهان آرای یوسف مشهور آفاق گردید زنی بود نام او فارعه بنت طالون
بروایت دیگر فارعه بیرو ویتی بارعه از نبات شداد ابن عاد جز مرده رسید که در مصر غلامک
آورده اند که نور جمال او نور ماه و آفتاب را غلبه میکند پس آن زن برخواست هزار شتر از مشک
و مشک کافور و جز ها بار کرده و بر هر یکی کنیزکی با تاج زرین بر سر نهاد و از اطراف راه شتر را
غلامی گرفته بمصر داخل شد که یوسف را بخرد پس داخل شد بر یوسف و چشمش بر جمال
یوسف افتاد کف العقید آمده بوده که ما ترا بخرم این که آورده ام همه یک صد نظر کون بجمال
تو نمی ارزد این جان فدای یک نظر باد که در تو کردم پرسید ترا که آفریده است فرمود خدای زمان

در آسمان و من و تو آن زن گفت اشهد ان لا اله الا الله و انت نبی الله به روایت دیگر گفت
اشهد ان لا اله الا الله و انت سلطان الکریمین رسول الله روایت است که آن حضرت بگریه اند بندگان
آزاد کرد و کنیزان را از خود خلع کرد و جمیع اموال خود را بفقرا و مساکین مصر نفقه کرد و به دریای
قلزم رفت و در جزیره جزایر آن مقام گرفت بعبادت حق جل ذکره مشغول بود تا اینکه
از دنیا رفت و به رحمت اللهی واصل شد **مجلس هشتم** در کتاب قصص الانبیاء جوهری منقول است
که آن روز که حضرت یوسف داخل مصر شد اسحق ابن البقره روایت کرده است که روی
مبارک یوسف بمرتبه نورانی بود که چون از کوچهای مصر میگذشت شعاع رخسار مبارکش بر در و
دیوارها چنان میتافت که نور آفتاب از آسمان بر زمین تابد و بیست و پنج هزار زن و مرد از
خلق مصر بودند و چون داخل شهر شدند هر یکی که نظر بیوسف میکرد از عشق او بیقرار شد و هیچ
مرد او را ندید مگر آنکه بیقرار گردید و پانزده هزار خلق از لذت دیدار یوسف از دنیا بیرون رفتند
پس کاروان نزول کردند یوسف را در خانه جا دادند نوری از آن خانه میرفت و تا باسمان
میرسید و هر که آن نور را میدید از عشق جمال یوسف متحیر شد پس مالک گفت هر که خواهد که جمال
یوسف را نظر کند باید فردا بیاید و دیناری با خود بیاورد آنگاه از انست دیدار او بدیناری
دیدن پس روز دیگر خلق فوج فوج دسته دسته روی بدر سرای او نهادند و دیناری میدادند و تماشای
جمال یوسف میکردند به روایت مبکی العیون در آخر آن روز ده هزار دینار نزد مالک جمع شد
به روایت عامه سی هزار دینار جمع آمده گفته با مالک صلاح دیدار یوسف را ارزان نهادی مالک
گفت هر که فردا بیاید دو دینار زری با خود بیاورد پس مالک یوسف را بزینت دیگر بیاراست
چون روز دیگر شد خلق روی بدر سرای او نهادند دو دینار میدادند و نظر بر جمال با کمال یوسف
میکردند

جمال

میکردند چون روز باخر رسید هشتاد هزار دینار به روایت دیگر بیست هزار دینار
و به روایت دیگر نود هزار و چهارصد هزار دینار جمع آمده بود به روایت مبکی العیون
در روز سیم زیاده کرد در آخر آن روز سی هزار به روایت دیگر هزار هزار دینار بود در این چند
روز بیست و چهار هزار زن و مرد و پیر و برنا بیکبار با جمال شده بودند در راه یوسف جان
نثار کردند و لیکن یوسف هیچ اکراه کرد حضرت ستیده ... حضرت رسول خدا بجواب ایشان
نزول کرد کسی میدید ایشان نباید ... تا کودکان را نزد ایشان بعضی
مردمان میگفتند آیا میدانید که فردا چه خیال دارد و دو نوع سخنان میگفتند و میگفتند فردا
شما را در میان میدان کوران زنند بعضی میگفتند فردا که این سقف را بر سرهای شما خراب کنند
مجلس نهم در کتاب قصص عجمی منقول است که ملک مصر را خبر کردند که مالک آوردها
و غلام عبری آورده که در همه جهان مثل آن نباشد ریان گفت این ممکن نباشد که
هیچ کس بحکم مصریان نباشد پس ریان میفرمود تا دوازده هزار دختر با کنیز بالباسهای
فاخره با کمر زرین بیاقوت و جواهر مکلل کرده بپا ایستادند و همه کس فرستاده نزد مالک که
غلام را بیار چون مالک یوسف را بیاورد غلامان صف کشیده بودند و یوسف را در حکم
نشانده بودند چون پرده برگرفتند دختران نظر بر یوسف افتادند همه زنان بدیوار آمدند
و از نور جمال یوسف چشم مصر روشن شد و غلامان که صف کشیده بودند خجل شدند از
جمال خود و عجب جمال یوسف را قرار آوردند که مثل آن در جهان نیست الخ و در مصر سیصد و شصت
پادشاه بود بجز عزیز مصر اما چهار پادشاه بزرگ بودند یکی از دمشق و یکی از بیت المقدس
دیگر از مصر آن دیگری از فلسطین اما در زیر فرمان ملک ریان بودند پس مالک نیز ...

که آنچه پادشاهان بیارند مبادا که کنند و یوسف را از دست او بخرند پس یوسف را پنهان
کرد به روایت دیگر مالک امر کرد در صحرای وسیعی به روایت دیگر بر در سرای عزیز مصر میدانی وسیع بود
جای بلندی مثل کوشکی درآوردند و قبه بر سر آن زدند و در آن قبه غرفه‌ها و منظرها ترتیب نمودند
و به انواع نقوش و صور ملوّن و مزیّن گردانیدند مصوران چینی به قلم تلوین در اضلاع و زوایا
پای او برخاستها ساده و منقوش نقوش بدیعه و صور غریبه برکشیدند صور طیور را از غایت
مهارت در حیز طیران و انامل را در معرض تقریر و بیان درآوردند چون قبه و ایوان
بر مثال نگاران روح برتر فع در سرکشیده و خلعت ایام در پوشیده مالک امر فرمود منادی
در شهر مصر ندا کردند که هر که خواهد به خود غلام عبرانی را در روز دوشنبه بیرون آید بعد از آن
مالک امر فرمود تا خلعتهای پادشاهانه ترتیب کردند قبای خز لعلی منسوج به طلای احمر چون صوف
هزار منجّم این چرخ اخضر در وی پوشانیدند و کلاهی به جواهر قیمتی بر فرق او نهادند و تخت
پادشاهانه بر میان او بستند و کرسی زرین مرصع به دُر و یاقوت برای نشستن یوسف
در سر آن ایوان گذاشته و بالش زربفت بر آن کرسی انداختند چون کیفیت فروختن عزیز مصر
یوسف را شنیدند جمعی از خریداران یوسف دیدند هر کو تاب طاقت [illegible] نصیب کرسی
از برای نشستن ملوک در آن میدان تعبیه شده و کرسیهای زرین و سیمین مرصع به جواهر گران
بها در هر جای آن میدان قرار دادند و در پیش ایوان میدان گشاده ترتیب نمودند که لطف ساکنان
در آن مقام مجتمع گویا تماشا نمایند پس منادی ندا کرد در شهر مصر که امروز معرض علامت
هر که خریدار است در فلان مکان حاضر شود پس عزیز مصر آنکه در سرای خود که مشرف بود آن میدان
در بالای کرسی قرار گرفت و سپهسالار و کفت پادشاه در سر کرسیها قرار گرفته و در هر جا که صاحب

لطافتی

لطافتی و صاحب مالی و صاحب جاهی که بود برای خریداری یوسف در مصر بود جمله روی بدان میدان
نهادند و کسی نبود از مردان که خریداری یوسف را در دل نبود ناگاه هاتفی ندا کرد از گوشه در آمد
گویند آن فرشته بود که حق فرستاده بود و گفت اقصروا اطماعکم فان هذا
لعزیز لا یشتریه الا العزیز یعنی طمع از وصال یوسف کوتاه کنید که او عزیز
ترین خلقست نخواهد او را مگر کسی که عزیزترین خلق بود پس ملک ریان را جای مقرر
قرار دادند مالک سعی بلیغ نمود که با یوسف به جلوه گاه درآید پس مالک یوسف را بر
بالای سپهری نفیس آراسته و نقابی بر روی مقدس و مبارک یوسف انداخته در آن عرض گاه
درآوردند و بر آن قبه درآوردند و بر کرسی از آبنوس و صندل نشانیدند و نور مبارک جمال
از زیر نقاب طالع و لامع بود در آن روز چندان خلق جمع شده بودند که چهل هزار مرد و زن
در زیر دست و پای چهارپایان هلاک شده اند از ابن عباس مرویست در آن روز که یوسف
در معرض بیع [illegible] درآورده بودند امروز سر ایشان از فلک تعز افتاب در نقاب سیمی متواری
گشته بود و تیرگی ابر دیده ارباب نظر از احساس نیرات محجوب ساخته درخشش نکرده
غمام شعلات نایره و دایره فرست برا تمام مغلوب گوا انیسلا و حکمت در حجاب آفتاب
انگفته اند که اگر آن روز جرم نیر فلک از افق فلک [illegible] جمال نمودی
مثال در حمایت سواطع انوار حسن یوسف برسیده آمدی چنانچه شعاع آفتاب به آینه
افتد دیده را سوخیره میگرداند آن علاش شعاشع انوار جمال یوسف بر آینه گیتی تابان
دیده را از مشاهده دیدار یوسف بود شعاع آفتاب باز نمی‌گشتی دقایق حسن و جمال و حقایق و دیگر
در ... الله العباد مکشوف گشتی و دیگر آنکه نور وضیا که مستفاد از جمال یوسف بود شعاع

آفتاب تجلی سعی بار بعضی منتشر شد که آن نور جمال یوسف است با خود نور آفتاب است الا جرم آفتاب را در
نقاب سحاب محتجب گویند ندی تا هر که آن نور را بیند داند که آن نور شعاع حقیقی است که در آینه جمال
یوسفی تابید چون پرده را از جمال با کمال یوسف مالک برداشت گویا آفتاب جهان آرا سر از
مطلع خود بر آورده در کشف الاسرار ملک ریان که پادشاه زمان بود چون شعاع انوار جمال یوسف
بر روی طالع گشت گفت عقل جهان دلالت میکند که این بنده کسی نباشد زیرا که آثار قدرت
قدرت [illegible] صنع من است بره وجهی با بام و من از خریدن در امتناع من با مام امتناع من نه از آن است
که استطاعت آن ندارم بلکه می‌شمارم که آدمی این چنین بنده مقبول حضرت خداوندی تواند بود پس بلغت
دار آن مجلس بر خواست سوار شد و عنان بگردانید و به منزل خود رفت **مجلس دهم**
منقول است که چون نقاب از روی عالم افروز یوسف برداشته دلها از جا کنده شد بعضی
بیهوش و مدهوش بعضی واله حیران مالک امر کرد دلال را که ندا کند دلال بر خواست چنین ندا
کرد من یشتری هذا الغلام العجب و من یشتری هذا الغلام العجیب نطق و ظافت
ولیعت گشتیه شد و نهار اینک چون مروارید از صدف دهان مبارکش جاری شد گفت ای دلال مرا
بحسن و جمال تعریف مکن من یشتری غلاما کان عزیزا فصار ذلیلا من یشتری
غلاما کان خطیرا فصار حقیرا من یشتری غلاما غریبا کئیبا طریدا
شریدا کان حرا فصار عبدا مالک گفت ای یوسف خاموش باش تا به نکوترین عبارتی
ترا جلوه دهم نسب یوسف گفت عبارت نیکو خواهی چنین بگو بگو من یشتری یوسف
صدیق الله بن یعقوب اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله مالک گفت از
امر عجبی رسیده ام این از نامه اینها عجب است نه تو بخت بلند قسم رسیده ام که ترا اتکی و کمال داده است

بازا

بگو که تو کیستی یوسف خواست که سر خود را بگوید در حال جبرئیل در رسید و گفت یا یوسف
سر خود را نگاه دار و حسب و نسب خود را پنهان دار تا آنچه قضای حق است در حق تو جاری شود
یوسف ساکت شد دوم در رسید گفت ای مالک مراد مستور نیست تا سر خود را بگویم سر ما
سنبا فرو ختن مدهکار است بگوشید که مبحوز غلامی را که آزاد بود بنبا فروختها است و عزیز
بود ذلیل اسیر و غریب شده است از این سخن یوسف اهل مصر مرد و زن بگریه در آمدند و
خروش و شیون از ایشان بلند شد **مجلس یازدهم** منقول است که چون یوسف
باشاره ملک رب جلیل جناب جبرئیل ساکت شد و دلال صدا بر آورد و می‌گفت
غلاما فصیحا ملیحا ظریفا صبیحا لیس فی الدنیا مثله اول
بار که این قدم پیش نهاد و گفت این غلام را به ده هزار دینار خریدار میکنم دیگری از جای خود
بر خواست گفت بیست هزار دینار میدهم و دیگری گفت چهل هزار دینار این گوهر
نایاب را خریدارم دیگری پنجاه هزار دینار مضاعف کو بروایت احسن القصص
و منتخب الحکایات و غیره ساعت فساعت خریداران زیاده میشدند و مشتریان لحظه بلحظه
در قیمت آن جناب می افزودند و صدیق چون این حالت را مشاهده کرد آب چشم از چشمهای
دل بیرون گشت و از این واقعه ملول گشت بسر تحیر تفکر فرو برد در این حال جبرئیل از نزد رب
جلیل پیغام آورد که ای یوسف غم مخور و دل تنگ مدار بعزت و جلال ما که ترا از این شهر بقیمه‌ام
بیرون نبرم تا داغ عبودیت بر ناصیه روزگار این قوم که به نظاره خریداران تو آمده‌اند نهم
منقول است چنان بازار بیع گرم شد که چهل هزار مرد و زن در زیر بارها چهار پایان هلاک
شدند ناگاه دیدند در آن گیرودار گرم پیره زنی کلافه ریسمانی بر دست گرفته خلق را بالک

که راه دهید مرا تا بدو گفته ای بی باک میدری گفت بخریداری یوسف گفته در اینجا خریداران

نزد سیم و مشک و عنبر و جواهر گوناگون بر روی هم نهاده اند نمی توانند خرید تو با این اضاعت

قلیلی چه میکنی گفت اگر بگذارند بخرم باری که میگذارند دیدار یوسف را به بینم در کشف

الاسرار آورده که چون نقاب را از چهره یوسف برداشتند هر کس را چشم بر وی افتاد

همه مفتون گشته و هزار دل عاشق جمال وی شدند و لکن باعث بوده جمال آن حضرت

حسنی الهراه بود که از غایت عصمت و عفت در درون پنهان است کلیتی آه آه و دو یوسف مصر

ملاحت را از زنان مصر خریداری کردند و کم وقتی بود چنانچه در کتاب ایمن الذاکرین و وسیله

الفردوس روایت شده است چون خبر ورود اسیران حسینی شهید با ابن زیاد رسید در آن ایام

چند نفر از اهل مصر از مرد و زن با ابن زیاد مهمان آمده بودند لکن آن مرد و در این فکر بود

تماشا گاهی که باعث رفع اندوه و سبب دفع غم ایشان بشود نبود تا اینکه مهمان خود را با نگاه برده

تماشا نمایند و خوشدل و خندان باشند و هر چند فکر میکرد مقصود نمیشد پس آن ملعون

مطرود خود بخود گفت بخدا سوگند تماشا گاهی ازین بهتر و خوشتر نخواهد بود و کجا

بهتر است که ایشان را تماشا گاهی که از این بهتر فرستاده با اسیران اهلبیت رسالت بنا به تماشا

نمایند و شاد و کام باشند پس مهمان ایشان را طلبید گفت بروید زنان خود را بگوئید که خود

نشان را با زینت تمام بیارایند از منازل خود بیرون روند و پس شهدای کربلا و دختران حسینی شهید

و اسیران و ذلیل شده بروید تماشا نمایند پس ایشان گفتند ایها الامیر آیا آن اسیران از کدام بلاد

و آن دیگران از کدام دیار باشند ایشان از اهل کدام خاندان و حسب و نسب ایشان

بکدام دودمان میرسد گفت از ایشان نام و نسب ایشان طلب ننمائید و آنچه میگویم عمل نمائید

پس اهل

پس اهل مصر نزد زنان خود آمدند و آنچه ابن زیاد گفته بود گفتند پس آن زنان بر

خواسته چادر بر سر کشیده با آن کوچه که گذار آل محمد و فرزندان رسول و دختران

حسین مقتول از آنجا باید بگذرند آمدند پس عدد آن زنان هفده نفر بودند و در میان آن

زنان زنی بود صاحب شعور و بسیار عاقله و صالحه چون چشمهای ایشان بر دختران

فاطمه زهرا و بر اطفال مظلوم کربلا افتاد و دیدند که آثار نجابت و سیادت و علامات عصمت

و عفت از ناصیه ایشان هویداست قدری پیش رفتند رعنا غزالانی دیدند که چون آهوان

خط دست و بازوان ایشان را به زنجیر جفا استوار بسته اند و ماه رویانی را دیدند که نقاب

بشکسته اند و سلسله موها را زیور روئیت نموده اند هرگاه نسیم صبح وزیدی بر تار گیسوی ایشان از

گوشت معجر موی بدن یا بشام معطل مشک تر عنبر ریزی جنان ایشان را معطر دارد که اند گیسو

گشاده و پریشان موی در بالای شتران بر غلها گرفتار شده ناعجان یا آبرو گرفته رشته اند

زنان و دختران چند دیدند آن زنان مصر همه بی در معجر گرفتار ستم کیشان بر آن

بار یا تحمل نشسته جمله دختران چه دختران از برج آسمان فتاده اختران بر زنجیر جفا بسته هر صیاد

صید را زده بر پای هر صیدی از زهر ملالو قیدی سر زنجیر هر پا بسته صیدی است صیادی

عبوس آورده هر صیاد خون خون خواه جلادی بنوک نیزه ها سرها چو غنچه لب جا بجا

از آنها قطره قطره خون چکیدن چون عقد مرجانی پس در آن وقت نظر آن زن

صالحه بآن شوری بخت و تعب علیا جناب زینب افتاده پس آن زن نور سیما بر رخسار

آن معصومه دلفگار رشت بوده بخود گو یا نور امیر المؤمنین و مولای متقیان است از آن طالع

دل لامع شد پس آن زن مصری به جانب زینب خوان رو کرده گفت ای مظلومه شما ...

دل تنگ و پریشان حالان از کدام مملکت اند و کدام بوستان و اسیران کدام خاندان
شند و حسب و نسب شما کدام است و دیار و مال میرسید و خاندان شما در کدام بلاد مسکن باشد
که آثار نجابت و علامت سیادت از شما اسیران عیان است استدعای آن دارم که اسم جد و پدر
و مادر خود را بیان نمائید فرمود حیا میکنم ای خواهر از اینکه حسب و نسب خود را بیان نمایم
پس آن زن عرض کرد ای اسیر مکرم نسب شما گویا در ورود شریف شما مشهور است چون
جناب زینب از آن زن این سخن را شنید فرمود لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم ای خواهر من
من دربدر دختر گرامی ترین و بهترین خلایق و بامن بگو آیا شما در دیار کفر میباشید یا در
دیار اسلام آن زن گفت ای اسیر والا تبار اسلام است زینب مظلومه فرمودند شهادتین خود را
بگو پس بخوان فقالت اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله جناب زینب فرمود این را از برای این محمد
و علی جانشینی است باید عرض کنی به محمد پیغمبر خدا که نام نامیش اسد الله الغالب علی ابن ابی
الطالب جناب زینب از شنیدن اسم مبارک پدر بزرگوار خود دود آه بسیار از نهاد کشید
و چشمهای مبارکش از اشک پر نموده فرمود ای زن من دختر همان علی ابن ابیطالب و فرزند زهرا ام
آن زن گفت تو زینب دختر امیرالمومنین و رسول کردگاری عرض کرد هیچ کافری با این نحو تا این
اهل بیت رفتار نمی نمود که زنان و بانوان و دختران پیغمبر خود را و اولاد وصی او را خوار و ذلیل و اسیر نمایند
پس برادرت حسین و عباس و عون و جعفر و برادرزادگانت قاسم و علی اکبر و دیگری بودند
که شما را این قوم ضلالت با این حالت انداخته اند آه و حزن ان زینب مظلومه سخن آن ضعیفه
شنید با قلب حزین فرمود ای خواهر دل پر آتش بدانکه برادرم را در صحرای کربلا غریب و مظلوم
با لب تشنه و شکم گرسنه شهید کردند و ما را این گونه اسیر نمودند آن زن میگوید

که بر

که بر سر خود می زدم و ناله و فریاد میکردم ناگاه در آن وقت دیدم نیزه داران قوم شوم
نمودار گردیده و سرها بر نیزه کرده اند که چون ماه شب چهارده میدرخشند و در بین
آن سرها سر انور حضرت امام حسین بود که مثل آفتاب و ماه روشنی میداد و نور از
جمال مقدسش با آسمان طالع و لامع می شد از اینجهت شب است به عجب داشت و
محاسن پر خون آن جناب مانند سواد صبح که بتحقیق خط بطلان کشیده شده بود
طالع و لامع و باد صبا محاسن مبارک آن حضرت را گاه بطرف راست و گاه بطرف چپ
حرکت میداد و آن سر مقدس در آن حال مشغول تلاوت قرآن مجید بود پس جناب زینب
فرمود ای زن آن سر را که می بینی سالار و مهتر حسین است پس آن زن پیش آن نیزه در آمد که سر پر نور آن جناب
در آن نیزه بود آن زن به نیزه دار گفت ای مرد در نزد من گوهر بند است که در آن هفت
دانه جواهر دارد آن گوهر را بتو میدهم با اینکه عطای من است این سر را سرور و مولای من جلیل
تا اینکه او را یکدفعه زیارت کنم و ببوسم آن نیزه دار ملعون بان ضعیفه گفت هفت
دانه جواهر را این میدهی در حق اینکه یکدفعه سر این خارجی را ببوسی پس آن زن صالحه گفت ای
ملعون چگونه نکنم من جانم و مالم و روحم فدای او باد پس آن زن صالحه گوهر بند از گلوی
برید به آن لعین داده و آن مردود سر انور اقدس حجة الله را بان ضعیفه داد پس آن زن
مومنه سر انور اقدس را در آغوش کشید با آستین خود خونها را از گلوی بریده آن جناب پاک نمود و
بعد از آن گفت السلام علیک یا عزیز الزهرا آه در آن وقت سر مقدس بزبان آمده فرمود
ای زن مصریه خطاب بکن چرا نگفتی سلام بر تو ای غریب کربلا و سلام بر تو ای قتیل کربلا بعد
فرمودند ای زن مصریه از منزل خود بیرون آمده که بر خواهران دربدر و یتیمان بی پدر من تماشا

منهای چون آن زن آن الکلام را از آنحضرت استماع نمود عرض کرد یا ابا عبد الله من همان
مکنم دم که این دختران تست و اعتقاد نمودم که این زنان خواهران تو باشند لیکن آن سر
مطهر بزبان فصیح فرمود این عذار از برای تست و تو با دو رهنست خواهی شد لیکن
مرا به خواهر مظلومه و غریبه زینب بده تا مرا زیارت کند پس آن زن آن سر منور را بنزد علیا جناب
زینب آورد و عرض کرد بگیر این سر عزیز برادر امیر المؤمنین گفت ای زن چه چیز را بگیرم عرض کرد
بگیر سر عزیز برادرت پس جناب زینب با هزار ادب سر انور برادر با جان برابر خود را از آن زن
بگرفت و الدامن بوسید و بگفت ای برادر جان و ای نور چشمانم و ای آرام جانم حسین آیا
نظر نمیکنی به جانب خواهر ستم کشیده ات زینب که چه واقعه بر سر من روی داده است بعد از تو
ای برادر مهربان زن مصریه میگوید به خدا قسم بتحقیق دیدم دلهای کوه از نوشیدن و بوسیدن
آن خاتون که گویا امام حسین تنها است زن مصریه میگوید در آن هنگام بخدا قسم گریستند و نالیدند
در آنجا هر کسیکه در انجا بودند **مجلس دوازدهم** چهار نفر فراق یار کشیده اند آخر بمطلب خود
رسیده اند اول حضرت آدم بود که دویست سال در فراق حوا گریست آخر بوصل او رسید
دویم قطب مشهور زلیخا پدرش از اعیان مصر نام او عاجیل و طوطیا رو [illegible] بنت بیوش و طولی
بنوش و بروایت صحیح الشیه نام زلیخا رعائیل بروایتی بو عیل بنت رعائیل بروایت احسن القصص
زلیخا دختر ملک مغرب نام او ملک طیموس بن طادوس بن علفه بود و نور الدین علیه الرحمه
الی می ورکت یوسف و زلیخا چنین بنظم آورده است چنین گفت آن سخن دان سخن سنج

که در تخته نقدش از گهر گنج | که در مغرب زمین شاهی بنا موس
همی زد کوس شاهی نام طیموس | ز فرقش تا بجا اقبال مندی
ز پایش تخت عزت پایه

بلندی

بلندی | زلیخا نام زیبا دختری داشت | که با او از همه عالم سر [illegible] داشت
هوا داران [illegible] کوی پری رویان پرستارانش کوی | و صاحب ابن [illegible] میگوید که این
زلیخا هفت ساله بود و بروایتی نه ساله بود که او را واقعه غریب روی نمود و آن چنان بود
که شبی ناز و نشوت بر بستر عیش و عشرت خفته بود در خسار گل برگش بر حریر ناز و نعمه
و نرگس نازنینش بخواب بود تحت غنچه بخوابش چنان نمود که جوانی چون جوانان
معبد از سمیمین عذار و چون آب زندگانی لطیف رفتار **نظم**

همایون پیکری از عالم نور | بباغ خلد کرده غارت حور
کشیده قامتی چون تازه شمشاد | بآزادی غلامش سرو آزاد
فروزان لمعه نور از جبینش | مه و خورشید بود روی زمینش

چون نظر زلیخا در خواب بر جمال آن حوری پیکر افتاد چنان خاطرش متعلق گشت بآنجناب
از خواب برجست **نظم**

گرفت از قامتش در دل خیالی | نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت | وزان آتش متاع صبر و دین سوخت

صعوبت ایام دوری زلیخا بمرتبه [illegible] گشته بود که چون دیوانگان جامه بر تن میدرید ولیکن اظهار این سر
مصلحت نمیدید و سر در گریبان صبوری میکشید

فرو میخورد چون غنچه بدل خون | نمیداد از دو دل یکشمه بیرون
اگر او با کنیزان در حکایت | دل آن زار در حکایت
زبانش با حریفان در فسانه | بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت | ولی پیوسته دل با یار میداشت
گهی از گریه چشمش آب میریخت | چه جای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی | نهالی نازه او بیرون فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد | بگرد دل دود آهش سوه میکرد
به همراهی که از دل بر کشیدی | کسان بودی که بر دل نشیندی

بعد از آنکه تغیر تمام در حال وی مشاهده گشت کنیزان و ملازمان در صدد تحقیق آن در آمده
هر کدام بظن و تخمین اسباب آن را وجهی تعیین می‌نمودند گروهی بسحر حواله میکردند و طایفه بجنون
نسبت میکردند و فرقه بعین الکمال از لوازم عشق و محبت میدانستند زلیخا را دایه بود که او را بحری
جوهر عقل مشهور و از افسون گری نطاق از کمر خود باز نمی‌بود مدتها عاشقان مشتاق را بوسیله و در
قرنها طریق وفا قرا بعاشقی می‌نمود شبی پیش زلیخا آمده اظهار محبت و شفقت و سبقت خدمت
خویش نسبت به زلیخا نمودن گرفت و در تربیتها که در ایام طفولیت بتقدیم رسانیده بود یک
یک تقریر کردن گرفت الغرض گفت که چند گاه است ترا مشغول می‌بینم گل رخسار تو
زرد و در دم گریست تو سرو سیاه می‌باید بوی که خورشید اوج جمالی چون ماه در کاستی چرا
مهر ملک کمال ملال داری در ضعیفی انگشت نما نظم
یقین دانم که زود ماهی ترا سوه
نکو رویش مرا تا کیفیت آگاه
اگر بر آسمان باشد فرشته
ز نور قدسیانش آتشش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش
که آرم بر زبان از آسمانش
و گر باشد پری در کوه و دشت
خوابم خوانم که راست بیشه
بتسخیر خواهیها بخوانم
کنم در شیشه جهت نشانم
چون زلیخا طریق مهربانی از دایه مشاهده نمود و قبول پردازی و افسانه خوانی وی دانست
طریق راستی مسلوک داشته گفت ای دایه مرا امر غریبی روی نموده که تدبیر آن در غایت اشکال
و تقریر آن موجب ملالت آنکه مرا در خواب صورت حوروشی و جمال دلکشی نشان داده اند
شیدا از رخش بیچاره و بیار از هوش دایه از برای خاطر وی گفت که این خواب بوده است شیطانه
و لکن روی بهجهه رنگ و رویت صورت زشت بوز نماینده و بدان سبب آرام و قرار از او
بربایند زلیخا گفت ای دایه پاکیزه صورت هم چنین دل ربایی تواند نمود و دل و جان

ازوی

ازوی تواند ربود دایه گفت بهر حال این خیال از ضمیر بیرون کن و دل از اندیشه خالی گردان زلیخا
گفت اگر این کار بدست من بودی من خود را از این غم و اندوه رهاندی نظم
کنون تدبیر کار از دست رفته است
عنان اختیار از دست رفته است
مرا نقشی نشسته در دل تنگ
که بس محکم تر است از نقش بر سنگ
دایه دانست که این رمز ناخیست که به نصیحت مرهم نمی‌پذیرد بالفور
نزد ملک طیموس آمده مجلس را خالی کرد و اید و قصه دختر تو چنین که معلوم کرده بود پیش پدر تقریر نمود
طیموس از این حال اندیشه مند گشت اطبا و منجمان و معبران بطلبید طبیبان نبض وی دیده گفتند از علتها
و از امراض بری است و از او علاج و علل معرا منجمان در طالع مولود وی دیدند گفتند این صورت ملک
مسعود بوده است که درو قصه عشق بنظر روی قرائیه و دیوانه وی است ملک گفت این سخن
پوشیده دارید تا عاقبت آن بکجا انجامد پس آن فراق کشیده مدت یک سال گذشت دیگر بار
زلیخا همان صورت جهان آرا را در خواب دید که روی اقبال نمود زلیخا روی تقرب جسته گفت
ترا قسم میدهم بدان خدای که طلیعه جمال ترا باین سیما و صورت زیبا و دل ربایی ترا
باین زیب و زینت داده است تو کیستی حال خود با من بیان کن و از حسب و نسب و منزل
و مکان خویشتن مرا اعلام نما باز ده و بگو پری یا آدمی آن دلبر بگفت من از اولاد آدم
انا لک و انت لی فلا تعجبی فی ... و من با تو در عالم غیب با تو عهدی می‌بندم
که در دو جهان من باشی و بهر حقیقی در نهانی که عاقبت من از تو ام و تو از من من سر ناز تو
دوستان ... این بگفت از نظر وی غایب گشت زلیخا از خواب در آمده چنان آشفته که از خود
و خواب سر آمده نظم یک صد گشت سودائیکه بودش : صد ملامت غوغایی که بودش : کو ... زلیخا بر آن مرتبه
آشفته احوال گشت که مهم وی به بند و زنجیر قرار گرفت ملک از برای وی چند از این سفته

در ساق سیمین در افکند و پای وی را بر بند چو زرین خلخال نهاد پس روزی پدرش از وی
پرسید گفت باز این خیال عجب را در خواب بمن نمودند قرار و آرام از من ربوده است پدرش
گفت ای دختر کاشکی بدانستمی که آن در کیست تا جمله خزاین خود را در حق او صرف کنم تا او به
وصل تو رسیدی تو کوی می‌دهد با تو بسر و این سخنی دختر گفت ای پدر از او پرسیدم که تو کیستی گفت
من از برای تو و تو از برای منی و مرا طلب کن در مصر پس طیموس بن طاموس وزیران خود را بخواند
و گفت از ملوک جهان و از سروران دوران و از نامداران زمان و از اهل جهان از و لد تنها که
آمده است برای خواستگاری دختر من گفتند همه گفت از کدام ولایت گفت از مقلاب
و حبشه و طالف و سیالی و زنبیده کل آن همه ولایت بشمردند مصریان در میان آن
نبود گفت از مصر کسی آمده است گفتند نه پس طیموس این را دو پس از کمال اضطرار رسولان
به جانب مصر به نزد قطفیر که او را عزیز مصر می‌گفتند که ما را دختری است بصفات کمال آراسته و به زیور
حسن و جمال پیراسته چنانکه ملوک و ارباب حشمت همگی بدو رغبت می‌نمایند و مرا خاطر بجانب
تو مایل است و در خواب شما را دیده است و پسندیده هرگاه او را بزوجیت خود قبول کنی
آنچه که ما راست از علایق و زینت و زر و سیم همراه او کنیم و بفرستیم پس عزیز اشارت تشریف سلطنت
پناهی را بحسب رغبت نشان خود دانست ترتیب امر خطبه نمود با هدایا و تحف بسیار و گفت من
اردنا ان ندناه و من اجبنا اجبناه و لا تطلب منه سواه و نامه به پدر زلیخا رسید
دلشاد گشت و عقد ازدواج انعقاد پذیرفته عزیز بدامادی شاه طیموس سرفراز گشت بعد از تشدید
قواعد مزاوجت طیموس جهاز دختر را جمع کرد چنانچه رسم ملوک و سلاطین است ترتیب نمود چهار هزار
شتر بار در زیر جهاز او کشیدند و بر وی هزار اشتر که بار ایشان همه دیبا و ابریشم و در و سیم
داد

و مشک و عنبر و جواهر و هزار اسب تازی و بر هر یکی غلامی ترکی و حبشی و رومی و با کنیزان ماه رخسار
و با غلامان سیم رخسار و با خیل و حشم بسیار و جماعتی از اشراف خویش همراه کرده دختر را
به ایشان سپرده روانه مصر شدند چون بنزدیک مصر رسیدند قطفیر با خلایق بسیار باستقبال
زلیخا بیرون آمد نثارها کردند زلیخا گفت نظم خرم آن وقت که مشتاق بیاری برسد آرزومند نگاری بنگاری
برسد قیمت وصل چه داند مگر سوخته که بسی از دوری بسیار بیاری برسد عزت گل شناسد مگر
آن مرغ اسیر که خزان دیده بود پس بهاری برسد پس زلیخا سر از عماری بیرون آورد و چشم
او بر عزیز افتاد آهی از دل پر درد بر کشید چهره مقصود را نه آنکه دیده بود در خواب بیاد آمد
مدهوش افتاد دایگان و کنیزان او را گرفتند و گفتند ای ملکه ترا چه بوده است زلیخا گفت وا طول
منصرا جان و مال صرف کنم و خزانه پدر را آورده و دشمنان که آمده بودند با ملکی کردم این است که مرا آمده
این آن نیست که من در خواب دیده ام او را تسلی دادند و چون زلیخا را ایلچیان اجازت با جلو
رسید ایوانی دید بکیوان برافراشته با نواع نقوش و اصناف صور منقش گشته پس بمنزل نزول
فرمود سرا بوستانی دید بنقوش و الوان آراسته تختی زرین نهاده که با شمار از حریر و دیبا رومی
آماده بر آن تخت نشست و چشم براه عزیز خود دوخته تا کی عزیز از در در آید و سر زده
مقاصد و مطالب خود استعداد یابد ناگاه قطفیر از در در آمد زلیخا بدو چشم بر او افتاد گفت آه
و دریغ که چهره مقصود در پرده غیب بماند و جز آن حسرت از جویبار کرامت هیچ جز جاری
نیست این نه آن صورت است که من در خواب دیده ام و آشفته و فریفته وی گشته نظم

چو تخم اتفاق ازل قرعه قسمت انداخت / قسمت کس از آن قرعه به تعیین افتاد
رقم حسن بنام چه کشیدند آنشر و ز / قرعه عشق بنام من مسکین افتاد
رقم پس از غایت اندوه

دولتش بهوش شد هاتفی بسمع وی در داد که ای زلیخا صبر کن که اگرچه کار نه بر طبق مطلوبست
اما مقدمهٔ وصول منزوهٔ وصال محبوبست زلیخا خود را بعلت تسکین میداد و اموال خاطر وی از
عزیز متنفر میبود ولیکن آن راز او با هیچ کس نمیگشود و عزیز را بر خلاف وی عشق و محبت زلیخا
در صمیم دل مرکوز گشته مهر و محبتش ساعت بساعت در ترقی بود و دوستی وی در دلش روز افزون
ولیکن هرگز شبی با زلیخا اتفاق صحبت نیفتاد و هفت سال در لباس شوهر بود و قطفیر را
ظفر نیافت بعضی گویند خداوند عالم شهوت مردی را از او سلب کرده بود بعضی گویند هر وقت
که او را میل مباشرت بودی حقتعالی در فراش وی حجابی پدید آوردی تا میان او و زلیخا حائل
گشتی زلیخا از تصرف وی محفوظ ماندی و بعضی گویند که عزیز عنین بود بجماع نعمه و تقبیل اکتفا
می نمودی و جمعی گویند حقتعالی پری را فرستادی تا میان او و زلیخا بخفتی و مقصود حضانت زلیخا بود
از تصرف عزیز تا بیوسف رسید هفت سال بدین نسق بگذشت در احسن القصص آورده
زلیخا از غایت اضطراب و التهاب آتش عشق بصحرا بیرون رفته بود اتفاقا
آنروز عرض یوسف بود در حین مراجعت بجانب از ازدحام خلایق در آن بازار ... بده
کیفیت احوال پرسید گفتند غلامیست کنعانی در معرض بیع ... در آورده اند

زلیخا و من هر دو هم بر نهفت چه چشمش ... دلبستاخت غلامی نه که رخت آفتابی
بود از ملک خوبی لیمیا بی برآمد از دلش ناگه آه و فریاد زهر جایی که زد نجو بیفتاد
روان هر دو جهت کشت هر دو برانداز بخلوت خانهٔ خاصش رسانند چه بنشسته الکاش انخلوت سوز
زغال بخودی آمد بخود باز

برحمت وهاب ابیه قطفیر زلیخا بود و نیز دستوری حضور داده
بر غرفه برآمده تا نظرش بر یوسف افتاد و صورتش بود که در خواب دیده بود توقعا

یافت

یافت فی الحال سلطان عشق بر ملک ذات کشید آتش استیلا یافته دلش را مغلوب ساخت چه مهر خویش
گویند چون ناگاه از هوش برفت بعد از فرصتی بهوش آمد نظم ازو برسیده دایه کای دل افروز
چرا گوئی فغان از جان دلسوز لب شیرین بافغان چون گشادی جهان تلخ چرا بخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم که گو آفت من هر چه گویم در آن مجمع غلامی را که دیدی
ز اهل مهر وصف او شنیدی ز عالم قبله گاه جان من اوست خداوند جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبای نمودست شکیب از جان شیدا ربودست بهمین نشست دل در تاب انداختم
ز دیده خرقه خوناب از او بیم درین کشور ز سودایش فتادم درین شهر از تمنایش فتادم
رخ خمار مرا آواره او ساخت درین آواره که چه ما او ساخت ز کوه قیروان بود ... امروز
نخواهم چون نبود کام من امروز مرا من شاه ایوان اگر گرد مرا من شمع شبستان که گرد
گدای این دیده گو کر روش انور گدای این خانه گو گلشن انوری مرا به کو دارای حال نیز
رسد و ستم با این اقبال با نه چه وا به آتش او دید که حیث چه شمع از آتش او نور گیرد
بگفتا ای شمع نور بخود که دار خوش باش کنج روز خود نهان دار صبوری پیشه کوی روز کاری
مکن جز صبر نیز امروز کاری بود کز صبر امیدت برآید ز ابر تیره خورشیدت برآید
برحمت دایه بفیه و غیره زلیخا نور مالک فرستاد که کسی بود برما اختیار نکند تا هر چه دارد بها
یوسف دهم و من این غلام را بهرچه میخوهد در برابر بلکه چندین برابر خریدارم و کسی نزد یوسف
فرستاد که ای یوسف هفت سالست در خواب ترا دیده ام و تیر عشق ترا خورده ام و مهر
تو در جان و در زیده ام تا کنون که ترا دیدم از دیدم مدام هیچ بغیر از تا کسی هیچ منی کنی
یوسف در جواب نوشت که من نیز ترا در خواب دیده ام و لکن لعقبای الله ... آنچه

که خداوند عالم خواسته است با دیبران صابر شده تا آنکه شربت وصل با هم چشیم برو باب حسن القصص

زلیخا گفت از ادب در متابعت جرأت نمینمود تا شوهرش عزیز گفت ای زلیخا ما را فرزندی نیست

اگر مصلحت دانی این غلام کنعانی را خریدار شده بفرزندی خود مخصوص کنیم زلیخا گفت سخن آن

است ای عزیز که گفته اند نیز در خزاین نقدینه بسیار است درین باب با تو مددکاری نمایم ایشان

درین گفتگو بودند ناگاه در مصر زنی بود فارعه نام بنت طالوت بخریداری یوسف پیش آمده

به هزار دانه مروارید و هر دانه دو مثقال و هزار دانه یاقوت و هر دانه پنج مثقال و طبق فیروزه و غلام

بدخشی و این جواهر را در برابر یوسف با مالک عرض کردند مالک خواست که ببرد فروشد

زلیخا دلال را طلبید و گفت آنچه فارعه در بهای یوسف میدهد من میدهم و عقد مروارید

سی دانه و هر دانه شش مثقال و دیگر هم سنگ یوسف مشک و کافور و عنبر و صد جامه

ملکی و دویست قصب و هزار دیبق بر آن مزید کردم سخن زلیخا بمالک عرض کردند مالک قبول

کرد انجمن جهان را بآن بهای ارزان بزلیخا مسلم داشت فارعه مضطرب گشته گفت ای مالک

آنچه زلیخا در بهای یوسف نام کرد من مثل آن تسلیم نمایم و صد رطل زر بر سر نیز بدهم چون مالک

زلیخا آن ستیزه فارعه مشاهده کردند از وجاهت یوسف را از روی تخت دور برده

و به خانه زلیخا در آوردند از جملهٔ آیات این که فراق یار کشیده و بمطلب رسیده اند تسمیم مشهور محضور باشد

دختر ملک چین بود حکایه روی فی تشویق المؤمنین ان کان فی عهد رسول الله

فی بلاد الصین سلطانا عادلا وعاقلا وامیرا کاملا وباذلا اسمه جهان دا

وکان مسلما ومخلصا لرسول الله محبا لابن عمه علی صلوات الله علیه ومتبعا

ومقرا بوصایته وولایته وخلافته وکان فی صحن بیته شجرة ورد

حضرا

خضراء دائما وکتب فی اوراقها بخط جلی لا اله الا الله محمد رسول الله فلما ا

انکشف ورد هذه الشجرة کتب بخط جلی فی اوراق الورد علی خلیفة رسول الله

فمن ثم ازداد اعتقاده واشتدت محبته علی رسول الله وخلیفة رسول الله

وکان لهذا السلطان فی حجاب العصمة صبیة ملیحة حسنا کالبدر ولیس له

ولد ذکور سواها وکان کثیرا من ابناء الملوک طلبوها لکنها ابت

وامتنعت من عقدهم فما زالت کذلک حتی رأت فی منامها لیلة ابا عبد الله

الحسین فتعشقت اباه ومال قلبها الیه وصارت متمایلة حتی کادت تهلک

من فرط محبته فتیقظت من منامها کالمجانین وبکت وناحت وکانت

لا تأکل شیئا ولا تشرب فبقیت کذلک الی ثلث لیال وثلثة ایام

فلما اتت لیلة رابعة فنامت ورأت الحسین الیه فی رؤیاها فذهبت

الیه وسلمت وسألت عن نسبه فاجاب لها جدی وابی وامی

واخی فاشتعلت نائرة محبتها واشتدت حرارة عشقها فیقظت

من فرط الشوق وشعف عن منامها باکیة ونائحة وصائحة وجعلت

تنادی یا حسین فلما اطلعا ابواها عن حادثتها اتیا الیها وسألا عن

رؤیاها فبهتا وتحیرا عما سنح لها ولم یستطیعا علاجها قال الامیر لبعض

نورینه ما التدبیر فی هذا الباب قال له الوزیر ایها الامیر الذی نظر

وعثر علیه فکری الفاتر ونظری القاصر لا حیلة ولا بد الا فی ان

یرسل الامیر مصورا الی مدینة رسول الله لیعمل صورة الحسین وجاء لها

اليك لعلها تسلى اذا رات صورته الشريفة وحطآن قلبها وسكنت عن
اضطرابها وتحسن الامير تدبيره فامر باحضار النقاش الذي يقال له نظير
فارسله بالتحف والهدايا لنصب لوازم الخدمة رسول الله وحضرته وكتب
عريضة في هذه الواقعة فذهب المصور حتى دخل المدينة يوما فجاء الى
المسجد وكان رسول الله يخطب فوق المنبر فبلغ عريضة السلطان ومع هداياه
رسول الله فامره باحضار الحسين فلما حضر اذن رسول الله للمصور ان ينتصب
فلما اذن من صورته رجع الى مصر وجاء حتى بقي فرسخ واحد ان تدخل
البلد فاخبر السلطان عن قدومه فامر السلطان باستقبال صورة الحسين
فاستقبلوها واتوبها بالفرح والاحترام التام فدخلوا البلد ومعها
الامير بالجواهرات وزينها باليواقيت فذهبوها الى حجرة السلطان فلما
راتها عظمتها وشرفتها وقامت من مقامها تعظيما لها فاخذت ووضعتها
فوق عينيها فقبلت وزارت وسلمت وجعلتها في صندوق مذهب
وحفظتها الى اربعين سنة فلما كان ليلة العاشورا قامت ورات مولانا
الحسين في صحراء كربلاء على ما فعله به الكفار والاشرار فيقظت متوحشة
وخائفة فبكت وناحت بصوت عال وطلب مرضعتها ومربيتها فاخبرتها بما رات
في منامها فسلت مرضعتها اياها حتى كان الظهر والى وقت زوال اضطر
بانها وتغيرت حالها فامرت مرضعتها باخراج الصورة من صندوقها فاذا
اخرجتها راتها راسها مذبوح وبدنها مبدد ومجروح وامتلا

الصندوق

الصندوق من الدم فلما رات بنت الامير هذه الحادثة العجيبة والواقعة
الغريبة فاخذت الصورة ووضعتها فوق صدرها فخرت مغشية عليها
فلما افاقت من غشوتها رفعت راسها وتوجهت الى السماء فقالت اللهم
بحق الحسين الشهيد انا لا ادعي بعده حيوة وعيشة فاستجاب الله
لها دعوتها فتوجهت الى جانب القبلة اصفرت وجهها وقربت الى
التسليم فاذا الحسين بطرف القبلة وامر ملك الموت سهل قبض روحها لاونها
مات على حبي وفي محبتي وبعد رات فاطمة الزهراء مع حور الجنة حضرن
فوق راسها الخ فقال في رواية صحيحة لما اطلع السلطان من رؤياها وعلم
ان لا علاج لها الا ان يرسل الى بيت النبوة فيها ما يحتاج لها فارسلها
مع الخدمة والاغلمة الى بيت النبي فلما دخلوا المدينة وضع رسول الله اسمها
شهربانو فلما انقضت مدة فانكحها الحسين لنفسه الشريفة وتولد منها ولد
اسمه علي الذي قتل في كربلاء فوق صدر ابيه وكانت هذه الشهربانو
في كربلاء فقال لها الحسين يا اخي ذو الجناح بعد قتلي اليك فاركبها فاذا هي
الى اي مكان شاء الله تم آن جنيه كه فراق باركشيده ند آخر عليك رسيد چهارم شهربانو بود
باقر در كتب مزارات جنان وخواجه محمد پارسا كه از علماى عامه است در فصل الخطاب وصاحب ربيع
الابرار روايت كرده اند كه در زمان خلافت عمر بن الخطاب كه اسب چون اسيران فارس بمدينه
رسيدند دختران يزدجرد شهريار عجم در آن ميان بودند عمر طلب كرد كه اند دختران سه
مانند ساير اسيران بمعرض بيع درآورند حضرت امير المؤمنين جواب داد كه قيمت اين دختران

معلوم می باید ساخت تا مردم ثمن ایشان بدو معلوم شود که هر کس خود بدو بادای آن قیمت نماید عمر لعین
به موجب فرموده حضرت امیرالمؤمنین قیمت ایشان را معلوم کرد پس آن جناب آن دو دختر را خرید
یکی را بحضرت امام حسین داد و دیگری را به محمد بن ابی بکر و یکی را بعبدالله بن عمر بخشید و حضرت امام حسین را
از آن مخدره علی بن حسین بعمل آمد و محمد را از آن منکوحه قاسم و عبدالله را از آن عفیفه سالم بهم رسید
پس علی بن الحسین و قاسم و سالم پسران خاله یکدیگر بودند و در کتاب مستطاب جلاء العیون
و حملة البکاء و خلاصة الاخبار از قطب راوندی بسند معتبر از حضرت امام محمد باقر روایت است
که چون دختر یزدجرد شهریار پادشاه عجم را اسیر کرده برای عمر آوردند و داخل مدینه کردند جمیع
دختران مدینه بتماشای جمال او آمدند و مسجد مدینه از شعاع روی او روشن شد و چون عمر
اراده کرد که روی او را ببیند مانع شد و گفت سیاه باد روی هرمز که تو دست بفرزند او
دراز میکنی عمر گفت که این کنیززاده مرا دشنام میدهد و خواست او را آزار کند حضرت امیرالمؤمنین
فرمود تو که سخن او را نفهمیدی چگونه دانستی که دشنام داد پس عمر امر کرد که ندا کنند در میان
مردم تا او را بفروشند حضرت امیر فرمود که دختر پادشاهان را فروختن جایز نیست هر چند کافر باشند
ولیکن بر او عرض کن که یکی از مسلمانان را خود اختیار کند او را با او تزویج کن و مهر او را
از عطای بیت المال او حساب کن عمر قبول کرد و گفت یکی از اهل مجلس را اختیار کن آن سعادتمند
آمد و دست بر دوش مبارک امام حسین گذاشت پس حضرت امیرالمؤمنین از او پرسید بزبان
فارسی که چه نام داری گفت جهان شاه حضرت فرمود ترا شهربانو نهادم عرض کرد این نام
خواهر من است حضرت فرمود بفارسی که راست گفتی پس رو کرد بامام حسین و فرمود که این سعادت
مند را نیکو محافظت نما و در حق این احسان کن که فرزندی از تو بهم خواهد رسید که بهترین اهل

زمین باشد بعد از تو و این مادر اوصیاء و ذریه طیبه خواهد بود پس حضرت امام زین العابدین از او بهم رسید
و از این سبب او را ابن الخیرتین میگویند و بحسب ظاهر از پدر بنی هاشم و از مادر به یزدجرد
و در آن کتابها مرویست که سبب اختیار کردن امام حسین آن بود که پیش از آنکه لشکر مسلمانان
بر سر ایشان بروند شهربانو شبی در خواب دید که حضرت رسول او را برای امام حسین خواستگاری
کرد و با او تزویج نمود شهربانو گفت که چون صبح شد محبت آن خورشید فلک امامت در دل من
جا کرد و پیوسته در خیال آنحضرت بودم چون شب دیگر بخواب رفتم حضرت فاطمه را در خواب
دیدم که بنزد من آمد و اسلام را بر من عرض کرد و من در خواب بدست او مسلمان شدم پس فرمود
که در این زودی لشکر مسلمانان بر پدر تو غالب خواهند شد و ترا اسیر خواهند کرد و بزودی
بفرزندم حسین خواهی رسید و خدا نخواهد گذاشت که کسی دستی بتو رساند تا آنکه بفرزند
من رسی و حق تعالی مرا محافظت کرد و هیچ کس دستی بمن نرسانید تا آنکه مرا بمدینه آوردند
و چون امام حسین را دیدم دانستم که همان است که در خواب با حضرت رسول بنزد من آمده
بود حضرت رسول مرا بعقد او آورده باین سبب او را اختیار کردم و شیخ صدوق ابن بابویه بسند
معتبر از حضرت امام رضا روایت کرده اند که عبدالله بن عامر چون خراسان را فتح نمود
دو دختر از یزدجرد پادشاه عجم گرفت برای عثمان فرستاد پس یکی را بحضرت امام حسن و دیگری
را بحضرت امام حسین فرستاد آن را که حضرت امام حسین گرفت حضرت امام زین العابدین
از او متولد شد و چون آنحضرت متولد شد او برحمت الهی واصل شد و آن دختر دیگر نیز در وقت
ولادت فرزند اول وفات یافت پس یکی از کنیزان حضرت امام حسین آنحضرت را تربیت
کرد و حضرت او را مادر میگفت و چون امام حسین شهید شد حضرت امام زین العابدین مادر

خود را بمولدی خود تزویج نمود و بروایت ارشاد مفید که چون حضرت امیر المؤمنین حریث بن
جابر بود والی کرد در یکی از بلاد مشرق دو دختر یزدجرد بود فرستاد و برای حضرت امیر المؤمنین
و آنجناب یکی را که شاه زنان نام داشت به حضرت امام حسین داد که حضرت امام زین العابدین
ازو بعالم رسید و دیگری را بمحمد بن ابی بکر داد قاسم جد مادری حضرت صادق ازو متولد شد
پس قاسم با امام زین العابدین خاله زاده بودند و مجلسی علیه الرحمة در کتاب تذکرة الائمة روایت
کرده که مادر امام زین العابدین شاه زنان بنت یزدجرد بن شهریار است و شهربانو مادر علی اصغر
است الخ و بروایتی مادر امام زین العابدین شهربانو است بنت یزدجرد شهریار و از نجباء شهزادة
عرب و عجم بود الخ و بعضی گویند شهربانو دختر شیرویه ابن پرویز است الخ و حمزه حکیم در کتاب
داود اصفهانی گوید چون دولت عجم تمام شد به یزدجرد دو دختر او شاه زنان به بندگی عربان در آمده
اورا اسیر کرده تحفه بخدمت حضرت امیر آوردند آنجناب او را بحسین الشهداء عقد فرمود امام زین
العابدین از شاه زنان بوجود آمده و اسم آن مخدره را امیر حضرت شاه زنان و قیل شهربانو و قیل
شهربانو و قیل سلامه و قیل غزاله و در کشف الغمه از ابن خشاب آورده که والده امام چهارم خوله
بنت یزدجرد ملک فارس امیر المؤمنین اورا شاه زنان نام نهاد و شیخ صدوق در کتاب عیون اخبار
الرضا نقل نموده از جابر که روزی داخل شدم بر خاتون جنت حضرت فاطمه زهرا که مبارکباد
باو بگویم از جهت ولادت باسعادت حضرت امام حسین دیدم که در دست فاطمه زهرا صحیفه
بود که بیاور و درخشنده گفتم ای سیدة زنان عالمیان ما هذه الصحیفة التی اراها
ببعلت فرمودند در این صحیفه اسمهای پیشوایان از اولاد من ثبت شده گفتم خدا را تو سوگند بمن
مرحمت کن که نظر کنم فرمودند ای جابر مرا منع میکردند اگر نه این بود که نهی کرده اند میدادم

بلی

بدست تو باید دست کسی بآن نرسد که پیغمبر باشد یا وصی پیغمبر یا اهل بیت پیغمبر و لکن ماذونی میباشم
که او را بدهم که نظر در آن کنی جابر گفت من نظر کردم و دیدم نوشته بود ابو القاسم محمد بن
عبد الله المصطفی امه آمنه ابو الحسن علی بن ابیطالب المرتضی امه فاطمه بنت اسد بن هاشم بن
عبد مناف ابو محمد الحسن بن علی البر و ابو عبد الله حسین بن علی التقی امهما فاطمه بنت محمد
و ابو محمد علی بن الحسین العدل امه شهربانو بنت یزدجرد ابو جعفر محمد بن
علی الباقر امه ام عبد الله بنت الحسن بن علی بن ابیطالب ابو عبد الله جعفر بن
محمد الصادق امه ام فروه بنت قاسم بن محمد بن ابی بکر و ابو ابراهیم
موسی بن جعفر امه جاریه اسمها حمیده ابو جعفر محمد بن علی الزکی امه جاریه
اسمها خیزران ابو الحسن علی بن محمد الامین امه جاریه اسمها سوسن ابو محمد
الحسن بن علی الرفیق امه جاریه اسمها سمانه و تکنی ام الحسن ابو القاسم
محمد بن الحسن حجة الله القائم امه جاریه اسمها نرجس صلوات الله علیهم اجمعین الی
یوم الدین اما درمیان حال آن مخدره چند روایت است اول آنکه در ایام نفاس وفات یافت بعد از
تولد باسعادت حضرت امام زین العابدین دویم آنکه بروایت سعادت ناصریه چون آل الله رسول
لعینان را دروغ آن مخدره خود را بفرات انداخت غرق شد عجب تر آنکه در وقت غارت خیام
طاهرات مطهرات خیمه آن مخدره را لشکر بد عاقبت غارت نکردند که آن شهزاده است
و با اسیران آل محمد روانه شام شد اصلا لباس او را دست نخورده بودند و در مجلس یزید ستری
داشت که خود را از نامحرمان محفوظ نماید و عجب تر آنکه اهل بیت رسول الله دست بسته بودند و او
هم نبود آنکه آن عفیفه لغز مودة حضرت حجة الله ثم سید الشهداء بری رفت در کوهی

که نوک یک بقدر سیه جهال المحم صاحب مناقب و مفاخر حضرت عبد العظیم [illegible] ابی القاسم است و در وسط
در قلعه کوه خبری که ثبت بود بمقنعه دراز و نتوانند کسی نوک یک بال مقنعه دراز را زود ببینی هر دو
زینبکه الستین بابشد به پسر و تفصیل این احوالات در مهیج است این کتاب گذشت اما صاحب
کتاب سرور المؤمنین رفتن آن مخدرات و چنین ذکر کرده است که چون ذوالجناح امام شهید بعد از شهادت
باسعادت حضرت اقدس حجة الله ابو عبد الله بحرم رسید و اهل حرم دور او را گرفته بودند نظم

که ناگهان سر و سردار بانوان عجم / عروس فاطمه ناموس سید عالم / ز خیمه چادر نیلی بسر برون آمد
ز روی هالت بر خسار چون خون آمد / القصه در کتاب مذکور است که سه بار ذوالجناح سینه و شکم خود را بر
گذارد اول در زمان رسول خدا [illegible] جگر گوشه بتول عذرا خوب کربلا طفل بود روزی میل سواری ذوالجناح
نمود و پای آنجناب بر رکاب نمی‌رسید چندان آن زبان بسته خم گردید تا شکم و سینه خود را بر زمین
رسانید تا آنحضرت سوار شد دویم در کربلا وقتیکه فهمید که آنجناب از کثرت جراحات تاب
سواری ندارد سینه و شکم خود را بر زمین رسانید تا آنجناب پای مبارک را از زین بر کنار رسانید
سیم چون بانوی سید عالم شهربانو امر آنحضرت خواست که سوار شود تا بمقام معلوم رود از چپ
و راست نگریست و گریست و گفت نظم / کیست بهر من بنوای اهل العقل / حسین کجاست تا نشاند
مرا بخانه زین / بروایت اهل الکتاب چون ذوالجناح شهربانو را دید دستهای خود را بر زمین گذاشت
و با سر خود بجانب آن مخدره اشاره کرد که بر پشت من سوار شو در آن وقت سکینه پیش مادر آمد عرض کرد ای
مادر چرا از من فراموش کردی با من وداع نکردی یا آنکه اراده وداع کردی شهربانو از بالای
ذوالجناح خم شد و سکینه را در بر گرفت و او را دلداری داد و سفارش او را به زینب مظلومه
نمود پس سکینه داخل خیمه بیمار کربلا شد گفت برادر برخیز که پدرم رفت نیامد و مادرم نیز

اراده

اراده رفتن دارد حضرت امام زین العابدین در خیمه بیرون آمد دید که مادرش سوار ذوالجناح گردیده
و عمه‌ها و خواهران لگام رکاب او را گرفته اند لیکن اهل بیت بود و در گریه چون ذوالجناح را بر گرفت و بر
مادرش بحسرت نظر میکرد و به بیابان نگاه میکرد و میگفت ای مادر دلم بالو نمیدهد که من ترا
تنها به بیابان رها نمایم بروایت سرور المؤمنین آنجناب بیمار فرمود ای مادر مهربان نظم

دمی جان که بیخوی چه بهار مرا / بکشتی که نکندست یار مرا / آن مظلومه دو دست فرزند
ارجمند خود را در بر کشید و صورت آن علیل را بوسید و گفت ای فرزند دلبند نظم

رضا شو که جانم اسیر خوار شوم / سر برهنه به پشت شتر سوار شوم / بروایت اهل الکتاب در این وقت
نقابداری پیدا شد از طرف بیابان چون رسید فرمود یا علی مادرت را بگذار حضرت فرمود
تو کیستی چون نقاب از روی بر داشت دید که پدرش حجة الله است آنجناب از غش گرد
چون بهوش آمد نه مادر بود و دید و نه پدر را به خیمه برگشت بروایتی چون بر ذوالجناح سوار شد رو به بیابان
نهاد و هر چه [illegible] بگریختن آن مخدره تا مور ساخت هر چه میدوید بجائی [illegible]
نمیرسید بروایت تحفة الذاکرین سپاه آن بیچاره مضطربانه میرفت ناگاه سواری نقابداری
در برابر خود [illegible] دید پس گریه کنان آغاز تضرع و زاری نهاد که ای مرد بگذار دست
از من بردار مرا بحال خود بگذار که مانند گردباد در این بیابان سرگردانم ناگاه آن [illegible]

فرمود [illegible] / من [illegible] حق تو احوال الخ / شرم از من بیا ندارم ناکی / من خلیل وار که راه دارم
چون گریزی از من ای تو ناجیم / من سلیمانم تو [illegible] بلقیس من / کم گریز از روی چون [illegible]
گفت با خود بانوی با معرفت / خوش چنین است این دین و صفت / گفت روش [illegible] کو تا کیستی
راه من بگرفته بهر چیستی / باز گو ای خواجه تا نام تو چیست / وین فشردن [illegible] من از [illegible] چیست

گفت نامم ای بهین انجمن با تو دوش تیر بگوید روی من پس آن عالمقدار نقاب از چهره
کشود و گوشت چشم آن بی‌بی با جمال عدیم المثال خامس آل عبا افتاد گفت مثنوی
گفت بهر دان از این دجال گفته گشته و ناگفته بگریان بوده پس بار برگشته اهل ذنوب بغیب شد
والله اعلم بالغیوب بروایت سرور المؤمنین چون امام مظلوم خبر شهادت مسلم شنید
نامه با جواب نگاشت و مدد طلب فرمود شهربانو با فوجی بسیار متوجه عراق گردید در آخر روز
عاشورا که شهربانو با امر حضرت بر ذوالجناح سوار گردیده بحکم ملک جبار زمین در زیر پای
آن حیوان مثل طومار گردید اتفاقا در عرض سه روز بلشکر برادر رسید در کف رباط عنان کشید
شهربانو امر کرد سوار بسرا که بشکر و آن زن گفت چون سوار مرکب تا تخت قریب آن همه
رسید مرکبش نرفت دیگر بر مرکب ایستاد بر گردید خود متوجه گردید شهربانو چون رسید زن بود دید
به مرکب خون آلودی سوار تیرهای شکسته بر پشت نشسته است گفت ای زن معلوم می‌شود
که از جنگ گریزان فرار کرده شهربانو راز با او طاقت خویش نداری خویش را نشان نماند
جز قمع از روبرو شد برادر خواهر را شناخت بپرسید این چه حالت گفت این نه مجال سؤال
و جواب است پس احوالات بوقت وصلاً بعرض برادر رسانید برادر و خواهر بلند بگریه در داغ
شهرها بانو روبعمود نهاد و شهربانو رو بشهر خود گذارد و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

مقصد هفتم از مقاصد دوازده گانه کتاب ریاض العاشقین من مؤلفات حقیر الفقیر حاجی اکبر عبد الغفار
حشرهم الله مع محمد و آله الطاهرین و این مقصد محتوی است بر دوازده ذال و بالله التوفیق و هو خیر الرفیق

ذال اول در قصص منقول است که چون درد دوری یوسف قیمت آنجناب بقیمت سنگین در آمد زیرا
از میان برخواست از فرزندان سه تا آمد این عالم گفت نخست مرا بهم سنگ وی سنگ و هم سنگ وی عنبر
وهم سنگ

و هم سنگ وی زر و هم سنگ وی نقره و هم سنگ وی کافور و حقه مروارید که قیمت آن خراج مصر است
بخریدم مالک گفت نفروشم همه پادشاهان از قیمت آن عاجز شدند چون از جانب معشوق حقیقی
چنین مقدر شده بود که این دولت عظمی دامن گیر زلیخا گردد منقول است خبر بعزیز رسید که زنان از فرزندان
شداد و یسفرا با این قیمت گران خریداری کردند و مالک قبول کرد زلیخا نزد عزیز آمده عزیز تحویل و ترتیب
بجمع یوسف نمود عزیز گفت مملکت من از نقود و غیره بقیمت او کافی نیست پادشاهان
از قیمت آن عاجز آمده اند زلیخا گفت آنچه در خزانه دارم و آنچه در کون و کوش من است از حلی
و حلل و زر و زیور بجوا بالک میدهم عزیز گفت بدین وجه میسر شود امارتان من و لیه علیق در صدد
خریداری او است زلیخا از جای خود برخاست بتعجیل به خدمت ملک شتافت و در حین خریداری
یوسف حاصل کرده به خانه باز آمده آنچه داشت از صامت و ناطق در بهای جانان از دل و جان
نبط عزیز آورده و پس عزیز قدم خریداری پیش نهاد و گفت بخدا لوس خریده بسنگ وی زر
و هم سنگ وی سیم و هم سنگ وی مشک و هم سنگ وی عنبر و هم سنگ وی کافور و پانصد غلام رومی
و پانصد کنیز ماه روی و پانصد خروار حریر و پانصد حاجب و پرده‌دار گیرم بروایت دیگر یوسف خرید بهو وادی
فرشته چند گوش مالک گفته که یوسف سه بهم وزن سیم و زر و گوهر و یاقوت و لؤلؤ
و هر چه در عالم است از بهای بفروشش عزیز گفت ای مالک هر چه بفروشی ارزان است پس بعد
تا هفت روز یوسف کار و آراده ختنه و زنجیرهای آهن کشیدند و میان آن پوستها با جواهر گران
دستارهای چنین از مشک و خط و ختن و لؤلؤ و مرجان و در و یاقوت مملو کردند بروایت
دیگر آن بود که ساخته بر عمودی آهنین بستند و از ایوان کنگره در آویختند و در یک
کفه یوسف را نشاندند و هر چه در خزانه عزیز و زلیخا بود آورده در کفه نهادند بر نیامد هر چند

که بسیار بود اما در جنب یوسف قلیل و بیمقدار بود زیرا که یوسف حامل حمل نبوت و مهبط وحی الهی
بود و تمام حطام دنیا در برابر آن نقد گرانمایه مختصر و حقیر بود خزینه دار عزیز گفت خطا شد حضرت
عزیز از این معنی منفعل گشت یوسف بنور نبوت صورت حال دانست فرمود تا طلبید از وی قطعه
کاغذ و دوات قلم خواست حاضر کردند این کلمات را بر آن کاغذ نوشت لا اله الا الله ابراهیم
خلیل الله و اسحق ذبیح الله یعقوب اسرائیل الله و فرمود تا این کاغذ را بر آن کفه نهادند چنان که بد
یکبار بر گشت و آن کفه بدید آمد که یوسف در آن بود برخواست عزیز دل خوش گشت و بقولی
یوسف چهارصد رطل بود لیک عزیز بروایت دیگر ملک از جانب رب جلیل نازل شد و نوشت لا اله
الا الله در کفه نهاد و تا یوسف از زیادتی حرکت کرد منقول است که در روز قیامت سجلات زلات
عاصیان را در کفه نهند و طاعات را در کفه دیگر نهند معاصی بر طاعت زیادتی کند بنده سر خجلت
بر پیش اندازد و دل بر عذاب نهد خطاب حضرت رب الارباب جل عزه در رسد که بنده
ما را نزد ما امانتی است از زیر عرش کاغذ پاره بیرون آرند بر وی نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله
علی ولی الله آن را بر پله طاعت نهند و بر همه معاصی راجح آید

دال دویم چند نمود در جمال یوسف دعوی کرد یعقوب گفت او را ترسیدم که برادران بر او حسد برند قوله

یا بنی لا تقصص رؤیاک و بیهوده شنودن گفته با او ترسیدم که من خریدارم و ثمن

بخس دراهم زلیخا گفت بخدا او را ترسیدم که بر گرفتن او را غنیمت و قال الذی اشتریه من مصر

دور و بیشتر آورده چون مالک یوسف را بعزیز فروخت و ثمن عالی در برابر ذات عالی مبین مقرر

گشت یوسف مالک را گفت ای مالک آنچه در بهای من مقرر گشته است از گرفتن آن امتناع

نمای زیرا که من از جمله احرارم و ثمن حر گرفتن جایز نیست و در صحیح عظیم مذکور است که یوسف پیش از این

وعده داده بود که کیفیت حال خویش بدو بیان نماید مالک در آن وقت استدعا کرد که وعده

در عهده وفا کن که کیفیت حال خویش معین سازم و اکنون وقت است یوسف گفت بشرط اخفا مالک

قبول کرد که آن سر را با هیچکس در میان ننهد و یوسف گفت منم یوسف صدیق بن یعقوب اسرائیل الله

ابن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله مالک از شنیدن این کلمات بغایت مضطرب گشت

گفت ای یوسف چرا آن روز بر سر چاه مرا از این حال آگاه نکردی تا ترا از وبال این حرکت

و قلّ رغبت محفوظ داشتم حضرت یوسف گفت از قصد برادران و خوف جان صورت حال

پنهان داشتم مالک گفت کو پدر تو گفت آن پیری که در وقت آمدن او را در سعیات کنعان

دیدم که میگریست و میگفت رب رد علیّ ولدی و ثمرة فؤادی یوسف گفت آن

پیر را چه گونه گذاشتی گفت حال آنکسیکه چون از تو دور باشد بچه نوع در عبارت آرم حضرت

یوسف بطاقت گویید در گریه شد و گفت آن پیر در فرقت مالک خود را مدت دیدار یوسف

اندوختن عذرا خواست یوسف گفت ای مالک دل خوش دار که رضا بقضا از محاسن شیم

ابرار است حضرت یوسف معاذیر او قبول کرد و بروایت احسن القصص چون مالک برین دخمه

مطلع گردید

مطلع گشت به پیش عزیز آمد و گفت من تاجری ام از تجارت و ولایت شما همواره در سایه دولت شما

بوفاق حال مرفه الحال میباشم بنابراین معنی طمع سود از ملازمان سلطنت شعار بمنزله خلاف

مروت میدانم این غلام را بجنب سود بدست دهم در سلک موهبت خویش منتظم گردانیده ام

و بهمان نسبت در قناعت دارم و زیاده از آن نمیخواهم و اگر نه آن بودی که از تو امید منع

بر خاطر شریف اندیشه مینمایم و الا این نسبت در مر او نیز نام نمی بردم و لیکن از

ملازمان التماس آن دارم که در تعظیم و احترام و حسن اکرام این فرزند ارجمند سعی بلیغ مبذول فرمایند

که یمن و برکت در قدم شریف او اکثر من ان یعد و یحصی مشاهده افتاده و او بجود

ذات خود مستحق این نوع کرامات شفقت است چون عزیز از مالک استماع این کلمات نمود

لاجرم در تعظیم و اکرام او وی سلوک احترام و تعظیم را مسلوک داشت الغرض منقولست در حین

زلیخا یوسف خریداری کرد امر بترتیب بعضی از امور نمود ایوان و بارگاه تا صدرگاه فرش داد و

آراسته و کرسی از صندل سفید نهاده و پرده های زربفت روی بر بسته و بر اطراف بام

جامهای از کتان نیکو نام پاکیزه انجمنه با لباسهای مشک و شیشهای جلی بگلاب لطف فرموده

چون یوسف را با عزاز و اکرام تمام در منزل مبارک فرجام با جمعی کنیزان و جمعی عنبر در آوردند

گلاب و دیگر نثارها از زر و ناب و در خوشاب بر مفارق خاص و عام ایشان نثار نمودند

یوسفیه مسطور است که چون عزیز یوسف را از مالک خرید او را بلباسهای فاخر پوشانید و داخل

خانه نمود و یوسف را بزلیخا سپرد و گفت این غلام را بمهر با ناکس که او را سه صفت است

که موجب حسن است اول غریب است دویم اسیر است سیم آنکه خوش روی است بروایتی دیگر گفت

یوسف را نیکو دار که او را سه صفت است که بدان مستوجب نوازش و کرامت و حمایت و عزت

و معبودیت میگوید لیست بکمال لطیفان خوب رویان را چون عزیز دانند و خوب است رحیمان خوب رو
اکرام کنند و بنده است کریمان بنده کمال را نیکو دارند چون عزیز بصفت لطف و رحمت
و کرم متصف بود و یوسف بود که با آن نه صفت دیگر موصوف بود باعزاز و اکرام مخصوص گردانید

دال سیم در کتاب احسن القصص آورده که چون هر مالی که در خزانه بود عزیز در بهای یوسف داد
بعضی از مردان او در این سرزنش میکردند که مملکت داری بی مال میسر نشود بر وی گفتند لا ملک الا
بالرجال و لا رجال الا بالمال بر وی گفتند پادشاهی را با لشکر توان کرد و تو خزانه
در بهای این غلام دادی پس پادشاهی چه خواهی کرد بروایت احسن القصص عزیز از این سخن
متاثر گشته به خزینه درآمد تا تفحص آن نماید خزینه را از مال و نقود مملو دید که گویا هیچ

از آن نقد آن نیافته خزینه بان را طلب کرد از وی استفسار نمود گفت هرچه در خزانه بود به بهای این
غلام مصر وفق شد عزیز گفت من کالا از خزانه می آرم چنان از نقود و ممنوعات که گویا هیچ جز از آن نقصان
نیافته بروایت دیگر عزیز گفت خزینه دار بخزینه آمد و پر از نقود دید تعجب نمود بدان گرفت این سر از
همین غلام است که خزینه‌ها عزیز گفت از کی میگوید گفت در آن ساعت که او را در کفه میزان نهاده
بودیم مرغی از هوا در آمد و سخنی در گوش وی گفت طلعت آدمیان هم چنانکه میخواهی از خدا دهند
زبان دارستان آورده شنیده ام که چون یوسف گفت ملک العلام میگوید آن روز که تو خود قیمت
کردی بهای تو چند بود امروز که منت قیمت کردم خزینه مصر به بهای تو بر نمی آید پس عزیز
یوسف را طلبید از او سوال کرد که این چه سر است که هرچه در خزانه بود به بهای تو داده ام ای
همه در خزانه موجود می بینم یوسف گفت این برای آنست که اگر روزی ترک خدمتی از من بظهور رسد
و قصوری در بندگی واقع شود سرزنشم نکنی و مورد شماتت و ملامتم نفرمایی که چندان مال به بهای تو
داده‌ام و خلاف رسم بندگی بجا آوردی که چون هرچه در بهای داده بازش مثل آن بخزینه
موجود بینی منتی بر من موضوع بلکه منت از حقتعالی بداری که هم مال بر تو استوار است و هم مرا بخیه
به بهای من دادی بهتر از فرزندان بر تو عطا فرمود و در از معرفت و دولت سرزدی و مرا نشود تا ترا
منتی بر من نباشد منقول است که چون عزیز یوسف را خرید و مالک دهند وقتی نوبت دکو بهر سعدان
رسالت را از دست داده چون بر علوم و کمال و آداب او وقوف یافته گفت رخنه بود از جمالش
خدا دید فرماید مقبول او از دل بر آمده و از فرزندی وی نهایت اشتیاق شد نزد عزیز آمد گفت غلام
مرا بمن باز ده هرچه دارم از سرمایه خود دهم عزیز گفت طمع بیفاید مکن اگر صد بار کشته شوی صد بار دهم
مالک گفت اگر غلام مرا بمن ندهی پس اذن ده تا با او سخنی گویم و او را وداع کنم عزیز او را دستور داد
پس مالک نو

پس مالک نزد یوسف آمد و گفت یا یوسف یا ابن شرطی که بود بی آن وقت که ملا فرموده حال خود با تو بگو
اکنون نخواندی که ترا بااین قیمت آفرید ما است حال خود باز گوید که تو کیستی یوسف گفت بشرطی که
قباله که برادرانش بیع نوشته بودند بمن دهی تا وقت حاجت ادا الکار بیرم مالک قباله را بوی تسلیم نمود
و یوسف او را گرفت پس فرمود ای مالک بدانکه انا یوسف نبی الله بن یعقوب اسرائیل الله بن اسحق
ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله مالک گفت تو همان طفلی که یعقوب پسر گفت بلی مالک فریاد بر آورد
دامن او بر گرفت و بسیار گریست و پای یوسف را بوسید عذرها خواست حضرت یوسف عذر
او را قبول کرد مالک عاقل بود هرگز او را فرزند نمیشد بروایت حسن العسکری مالک گفت مرا بتو
حاجتی است میخواهم که حاجت مرا برآری پرسید که حاجت تو چیست گفت مرا فرزندی
نیست میخواهم دعا کنی تا حقتعالی مرا فرزندی ارزانی دارد جبرئیل حاضر بود یوسف در وی نظر کرد
جبرئیل گفت ادع الله تعالی اللهم اجعل له فرزندی حبیب یوسف گفت ای جبرئیل بچه نام بخوانم
تا اجابت فرماید حقتعالی جبرئیل فرمود بگو یا من یعز و یذل یا من یضع و یرفع یا من
یعطی و یمنع یا من هو علی کل شیء قدیر ارزق الشیخ اولاداً ذکوراً
و از ابن عباس مرویست که مالک را دوازده کنیزک بود مباشرت نمود همه کنیزان حامله
گشتند و از هر کدام دو پسر متولد گشت چنانکه بیست و چهار پسر با مالک وصی حقتعالی بوی
کرامت فرمود بروایت دیگر حقتعالی او را دوازده پسر عطا فرمود پس مالک یوسف را وداع کرد
از مصر بطرف مدین روانه شد دعا کردن سید الشهداء در حق زن عیسوی فاضل سید باقر
شیرازی در کتاب نوشته روزی زنی یهودیه بخدمت رسول الله آمد عرض کرد که تو میگویی
من افضلم از موسی و حال آنکه موسی مستجاب الدعوة بود حضرت پیغمبر فرمود که

هم مستجاب الدعوة هشتم زن یهودیه عرض کرد مرا اولاد دنیا نشد هر چه از دعوه و دعا و حکیم و طبیب
کردم اولاد در من نشد الحال از خدا بطلب در خواهید که مرا اولاد کرامت فرماید پیغمبر دعا کرد فرمود اگر اولاد تو
باشند به اسلام می آیند زن عرض کرد بلی اگر اولاد من باشند جمیع خویش و اقربا من باسلام مشرف
می شوند پیغمبر برخواست با اصحاب بمسجد آمد [illegible] رکعت نماز کرده دست برداشت که دعا بکند جبرئیل نازل
شد عرض کرد یا رسول الله در خصوص اولاد حق این زن دعا مکن خدا تعالی چنان مقدر کرده که
در نسل این زن اولاد نیست چونکه پیغمبر بر زن دعا کرده بود از این سخن متحیر شد و جهت [illegible] از
جبرئیل [illegible] سر گردان [illegible] سر بزیر انداخته هیچ تکلم با احدی نکرد اصحاب متحیر شدند
و هیچ کس قدرت نبود از پیغمبر وجه اینرا پرسش کند در آن میان امام حسین علیه السلام [illegible] اصحاب [illegible]
حسین از در مسجد داخل شد اصحاب براه [illegible] آمد برزانوی پیغمبر نشست پیغمبر التفات نکرد [illegible] و دعاء زن یهودیه
امام حسین برخواست در زانوی دیگر نشست باز پیغمبر ملتفت نشد امام حسین برخواست بر سینه اش نشست [illegible] بریش مبارک
پیغمبر [illegible] باز پیغمبر التفات نکرد امام حسین عرض کرد یا جداه چرا این همه التفات نمی کنی مگر از بسیار [illegible]
این رو التفات نمی کنی بعد از این [illegible] یا جداه [illegible] حسینم [illegible] تو [illegible] جبرئیل نازل شد عرض کرد
یا رسول الله خداوند عالم میفرماید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

داستان چهارم در کتاب یوسفیه وارد است که حضرت یوسف [illegible] که عزیز [illegible]
[illegible] ساله بود که [illegible] و چهل ساله بود که [illegible]
و صد و بیست ساله بود که وفات یافت و بروایت دیگر منقول است که چون یوسف عزیز [illegible]

آورد

آورد و بزلیخا گفت اورا گرامی دارد و بمنزل نیکو فرود آورد که آن بهترین اماکن باشد که از روی [illegible]
کریم و بچشم [illegible] اورا [illegible] که ما هر دو [illegible] شاید اورا بفرزندی بر داریم چه آثار [illegible] در جبین
میان او لایحست و چون زلیخا حدیث اکرمی مثواه را شنید برای منزل یوسف [illegible]
گرامی تر از دل خود ندید جا داد [illegible] کشف الغمه [illegible] و از عزیز [illegible]
استعداد [illegible] یوسف در اکرام و اعزاز [illegible] بود [illegible]
و [illegible] را [illegible] و خواص [illegible] خلعتهای خاص [illegible] فرمایند و عزیز [illegible]
[illegible] امور ضیافت [illegible] که وضع [illegible] در خورد [illegible]
مخصوص [illegible] و عطایا [illegible] بعد از آن از برای یوسف لباسهای فاخر و خلعتهای [illegible]
[illegible] که در فن خیاطت مهارت [illegible]
[illegible] قبا از اطلس و دیبا [illegible] تقطیع [illegible] صباغان ماهر که در صنعت
صباغت [illegible] بکمال [illegible] مسکول بالوان مختلفه [illegible]
و زرگران [illegible] از برای یوسف تاج و کمر بند مرصع بجواهر [illegible]
[illegible] در خور آن [illegible] تواند بود ترتیب نمایند و بروایت احسن القصص [illegible]
که زلیخا یوسف را پیراهنی پوشانید [illegible] مروارید آراسته قیمت آن هزار دینار زر [illegible]
بود و جامه [illegible] که قیمت آن هزار دینار [illegible] کمر بند مرصع بیاقوت و زبرجد [illegible]
که قیمت آن [illegible] مرصع [illegible] یوسف [illegible]
و طوقی از طلای احمر بجواهر مرصع [illegible] احسن القصص [illegible]
یوسف گفت [illegible]

آنست که لباس بنده دون لباس سید و مولا باشد زلیخا در جواب گفت که سید و مولای تو
و بنده فی الحقیقه اوست لاجرم تکلف در لباس تو زیاده باید نمود از ملابس وی

دال پنجم در بعضی از کتب عامه و خاصه منقول است که چون جناب یوسف را بخانه عزیز آوردند زلیخا هفتاد
جامه بروایتی سیصد و شصت جامه و بروایتی هر روز جامه علاحده برای یوسف حاضر کرده می پوشانید
و سر او را شانه میکرد و سرمه در چشم مبارکش میکشید و ادوای آرایش چنانچه مشاطه عروس را
آراید هر روز مهر یوسف در دل او افزون میگردید و چندانکه در نظر خلق یوسف را می آراست
اما مشاطه عشق حسن او را در دل زلیخا جلا میداد و چندانکه جمال یوسف زیباتر میبود حال دل زلیخا شیداتر
تر میشد و همت زلیخا بر آن مصروف بود که آن رنگ نور العین در خانه مخصوص محبوس بود
اما پیوسته خاطر یوسف راغب بآنکه در صحرا طواف نماید و در شوارع و در بر عزیز ایستاده شاید از جانب
پدر مهربان و ساکن بیت الاحزان خبری یابد و تسلی از آن فراق گشاید فرسته منقول است
که زلیخا بتواری یوسف سوده دید و میل او را بسیر دشت و باغ یافت فوجی از بندگان خواص خود را اطلاع
او مخصوص گردانید آنها دولت نقد بودند و امر کوالیت ترا که هر طرف این درویش همراه او میشدند

رکاب در قدم او خرامید و طرفة العین از شرایط خدمتش غافل نگردید پس هر گاه یوسف بطواف
صحرا و گشت دشت رفتی ملازمانش در خدمتش بودندی اما یوسف هر کدام را بطرفی فرستاده خود بسوی
کنعان آمده چشم در راه نشاندی کسی را دیدی از وی خبر پدر را پرسیدی و یا سفارشی باو فرستادی
کسی را ندیدی باد صبا را مخاطب ساخته حدیث اشتیاق بمیان در آوردی از التهاب شوق ملاقات
پدر آب دیده گلگونش بروی یوسف جاری میشد پس جناب یوسف روزی از زلیخا دستوری
خواست که باز بیرون رود زلیخا او را دستور داد در حوالی غلام بادی برفت و از دروازه بیرون
آمده چون غلامان هر یک بطرفی تاختند باز یوسف بر سر راه کنعان آمده چشم در راه بوده
دیگر بر در دروازه شهر مصر ایستاده چشم در راه کنعان آمده مردم بود
ولیکن الیقین ملاحظه مینمود کسی را نمیدید و از هر طرف خلق حاله دار آن ماه ملک
و تماشاکنان بودند و بر روایت کشف الاسرار بر در سرای نشسته بود غم و اندوه و فراق پدر بر
وی مستولی گشته و چشمهای مبارکش بهر طرف نگران ناگاه مردی دید که بر شتری سوار و صحف ابراهیم
میخواند جناب یوسف چون کلام خدا شنید از آن محو گردید استماع نمود بسبب تمام آن نغمه و قال
نغمه و بهر طرف دید و بر روایت دیگر یوسف دید مهار شتر او در دست گرفته و شتر را چون بر
افتاد و هر چه در پشت داشت بینداخت و در یوسف نهاد جناب یوسف گفت از کجا می آیی
که داری آن مرد گفت از کنعان می آیم به بازار آمده ام جناب یوسف چون نام کنعان
شنید و او را از کلام عبرانی بسمعش رسید اندوه او زیاده گشت و فراق پدر بروی تازه گردید
مطلع گشت از نسب وی و بر کلام او چند سقاط نکو انداخت از کدام ناحیه از نواحی آن
که از آمدن یوسف گفت از کدام قبیله گفت از آل یعقوب چون جناب یوسف نام پدر
شنید

شنید بیهوش شد و بر خاک افتاد و چون بهوش آمد پس یوسف او را در کنار گرفت و چندان توقف
نمود که بحال خود آمد جناب یوسف مر آن کنعانی را گفت ای کنعانی که بیرون آمده و از خبر خویش یعقوب
چه خبر داری کنعانی گفت ای جوان که از کنعان بیرون آمده ام و خبر یعقوب از من مپرس که هیچ
کس خبر از وی نشنود مگر آنکه محزون و مغموم میگردد یوسف گفت چه سبب گفت او را پسری
بوده است که محبت وی در صمیم قلب خود جای داده بود و مال و جان در محبت وی نهاده مر او را گفتند
که فرزند ترا گرگ خورده است پس در فراق وی غم و اندوه بر دل خویش نهاده و چندان چون
[illegible] تا گوید و از هجران نور دیده خود از پا افتاده و بدن مطهرش نحیف و ضعیف گردیده و از
شدت گریه چشمهای او سفید شده حضرت یوسف گفت ترا قسم میدهم به خدای
عالم احوال آن پیر را از این بهتر تقریر فرمای که حال وی چیست و منزل و مأوای آن پیر کجاست
اعرابی گفت بدانکه از خلق کناره گرفته و از اقارب وی هر یک دور گشته از خلا اختیار کرده
و صومعه ساخته و آن را بیت الاحزان نام کرده و صبح تا شام در آنجاست و بغیر از گریستن و ناله و زاری کار
دیگر ندارد و از کثرت گریستن بیرون رخسارش ریخته و از خیال چشم و رخ وی پذیرفته و هر سحر از
صومعه بیرون آید و چندان نوحه و زاری و سوگواری اظهار کند که همه اهل کنعان بر حال
وی رحم کنند و بر درد دل وی زار بگریند جناب یوسف الصدیق را که طاقتش طاق گشت و دامن
اضطرابش در چاک افتاد و حالش دگرگون شد و از هوش برفت مرد کنعانی از آن حال ترسید و بر شتر
خود سوار شد خواست که برود جناب یوسف بهوش آمده دید که آن کنعانی از آن روی برتافته
عزم مقصد معهود دارد فریاد برآورد و بالله علیک ای مرد کنعانی قدری توقف کن که از تو سوالی
دارم آن مرد کنعانی بازگشت یوسف گفت ای اعرابی در کنعان میدانی که دوازده

شاخ درخت یک شاخی از آن شکسته و از آن درخت جدا افتاده اعرابی تأمل کرد و گفت هیچ
درختی ندیده‌ام مگر آنکه این درخت یعقوب است که مثل زده او را بدرخت که او را دوازده فرزند بود یکی
از نظر او غایب شده و شنیده حال او را که در فراق او چه سال است جناب یوسف گفت آن شاخ
منم که از آن درخت دور افتاده‌ام یا لیت واحد لم تلدنی اعرابی خود را از شتر بزیر انداخت
و خود را بر دست و پای یوسف انداخته آن جناب فرمود چه شود که پیغام من فراق کشیده را بدان
پیر محنت رسیده و فراق کشیده برسانی اعرابی قبول کرد جناب یوسف گفت یا اخی العرب مرا نگه
شرط سفارت سفارشی آنست که اول بر احوال من تأمل کن و آنچه نقش نقاش قضا و قدر بر صفحه
حال من تحریر کرده در دل خود ثبت کن و آنچه از من دیده و خواهی شنید یاد بر سان دویم آنکه چون بزمین
کنعان رسی و حوالی منزل آل یعقوب فرود آیی و چندان صبر کنی تا از شب پاسی بگذرد و غوغای محله
اهل خانه فرو قرار گیرد و یعقوب نیز از ذکر فارغ شود آنگاه بدر صومعه‌اش رفته بگوی ایها المغموم
هذه رسالة من ولدك المظلوم ايها الأب هذه رسالة من ولدك الغريب
سیم آنکه چون تمادی ایام فراق و توالی الآم اشتیاق و معدومی اشتیاق دیگر بار بدیده هجران کشیدهام
که چندان در فراق من گریستی که دیدهای مبارکت سفید آورده است و من چندان گریسته‌ام
آن خاکی که در روی من بود از اشک چشم من تر شده خود را بر خود حرام کرده‌ام تا تو را نه بینم
از لعب الذهب روی کنی عمامه دار دست آن اعرابی بعد از انجام کار با رخ خود روانه کنعان گردید
و آن اشتر در سنگ راه بود به یک شبانه روز بکنعان رسید یا دید در آن سرای آل یعقوب
در رسید کنعان آن جناب پیش آمد و بپرسید که حقیقت قصه تو و کیفیت مطلوب تو در جواب گفت آن
گفت از مصر می‌آیم و از غلام عبرانی پیغامی به یعقوب نبی آورده‌ام پس اعرابی از ناقه بزیر
فرود آمد

فرود آمد با آواز بلند فریاد بر آورد که السلام علیک یا نبی الله پیغامی دارم و میخواهم معروض خدمت
با سعادت کنم خواهر یوسف بیرون دوید پرسید حقیقت پیغام تو و از که آورده و از کجا می‌آیی اعرابی
گفت از شهر مصر می‌آیم و از غلامی عبرانی یوسف نام وقت پیغامی به یعقوب آورده‌ام خواهر یوسف چون نام
یوسف را شنید بیهوش گردید چون بهوش آمد او را نزد پدر آورده اعرابی گفت السلام علیک ایها
الشیخ الحزین جناب یعقوب گفت این نام را بر در آسمانها نوشته اند که من اندوه گینم از که شنیده
این نام را که گفته است بو از تو بوی محبوب می‌آید اعرابی گفت مرا سفری به جانب مصر شد
در آنجا جوانی را دیدم چون ماه تابان و چهره درخشانش با عکس تجلی و با غلامان زرین کمر ایستاده
بود و آنچه از نشانها که در جبین یوسف دیده بود الیک تقریر کرد یعقوب از وی پرسید
که نام او معلوم کردی گفت آری نام خود را یوسف گفت و نام پدر یعقوب حضرت یعقوب چون
نام یوسف را شنید بیهوش شد چون بهوش آمد گفت ای اعرابی تو او را بچشم خود دیدی
سوگند الهی که بچشم خود دیدم که بر در سرای زلیخا ایستاده و او را علامات گویم از من
پرسید که از کجا می‌آیی گفتم از کنعان و سواد شما گو گرفت تلخ فراق محبوب هوش از یاد افتاده
و بجهت جدائی نور دیدهاش را اشعار خود گفت چون اسم مبارک شما را شنید در غلطید و غش
کرد حضرت یعقوب اعرابی را در کنار گرفت و بوسه بر چشمهای وی میداد و میگفت از تو بوی
یوسف می‌آید و دیگر بار گفت یا اعرابی با تو دست بر دست وی نهاد و گفت یا جناب یعقوب
برخاست و دست او را گرفت و بوسید و آه سوزان از جگر کشید و گفت باز حضرت یوسف
نامه‌ای اعرابی گفت آنجناب بمن فرموده‌اند که در فراق من پدرم الحمد لله که
چشمهای مبارکش سفید آورده و من چندان نگریستم که خاکی که بر روی داشتم از

از اشک چشم که چه شده است یعقوب گفت غیبت نشسته ام او در است گفته است پس فرمود
چیست سفارش او گفت سفارش او بجمیع شما غیبت هزار الف سلام از من بمظلوم بیطرف
پدر مغموم و الف سلام از من غریب بر پدر پیرم و الف سلام از من آواره بر خواهر و برادران
کلعذار و پس از اداد و داع که میخواهم آن جوان ماه طلعت بتو رسانیدم یعقوب از شنیدن
این کلمات از خود رفت چون بهوش آمد گفت یا اسفی علی یوسف و نوحه و زاری آغاز نمود
جبرئیل نازل شد و گفت یا یعقوب خداوند عالم میفرماید یوسف تو را آفریده است و داد تو را
روزی رسید به تو نه دانستی که من غیورم در یک دل دو دوستی نگنجد دستور نیست که این سرّ را آشکار
از اهلیت خود نمودی و ما دو دل فرستی که بعد از این حالت یوسف را از زبان را لال و این سرّ را
بمجبرا مکشوف کردا پس اعرابی عرض کرد یا بن آل تشحه که امام اعطا فرماید و مثنویهای مراثی
نمایند جناب یعقوب گفت چه میخواهی گفت سه دعا در حق من کن باحققتم برآورد اول آنکه
مرا فرزند دهد دوم آنکه مال ندارم وهاب العطایا از خزانه کرم خود مرا غنی کرداند سیم آنکه فردای
قیامت برمن رحمت کند حضرت یعقوب دست نیاز بدرگاه خداوند بی نیاز دراز نمود گفت
عرض کرد البسک الله لباس العافیه وجعلک من رفقائی فی الجنة
خداوند عالمیان او را از خزانه احسان خود غنی کردانید او را چهل فرزند عطا فرمود که هر یک از آنها
و چهل سال با فرزندان خوش بر بود مؤلف احقر گوید حیف منست ... سفارش خوبی
سفارش جناب معصومه علیها السلام بجا ... معصومه چنانکه در کتاب ... الاخیار

از آن بجا روایت گفته است
چه کویم ز معصومه نا امید — وز آن دم که از طوس قاصد رسید
ز شاه خراسان یکی نامه برد — که غم بر غمش دم بدم میفزود — که از خواهر پاک آن پاک ...

بزودی

بزودی رسی تو به بالین من — اگر دیر کردی یقین بعد از این — نخواهی مرا دید از دل غمین

در بحار آورده اند که معصومه ناکاه با مر برادر بزرکوار با تبعیت خود سواره ده قم رسانید در آن
روز تب شدید بر جسمش طاری کردید پرسید از این جا تا قم چه قدر راه است گفتند ده
فرسخ است امر نمود که مرا با سرعت بقم برسانید چون خبر ورود دختر امام بشیعیان
رسید بعزت و احترام خاص و عام باستقبال آمدند علما و سادات و قضات و تمام اعیان
و ارکان بجهة افتخار تقرب بسوی خدام آن مظلومه میجستند یکی فخر میکرد که من سلام
عرض کردم بخواهر امام لا رونه ورود حرم بشنام یکی فخر میکرد که من با آل رسول انام و شنام
دوم و در قم یکی فخر میکرد که من عطر و گلاب بر کجاوه دختر امام افشاندم و در شام یکی فخر
میکرد که من منقل خاکستر بر سر اسیران ریختم و در قم یکی فخر میکرد که دستم بر شتر کجاوه
دختر امام رسید و در شام یکی فخر میکرد که سنکم بر پیشانی سر امام رسید از عوالی چه کویم
از آن سر مطهر و حالت بزم یزید بدکهر — ز زخم که بسر سالار سعید به مسجد
پر از خون شد از مجدش طلعت مسجد آه آه در قم یکی فخر میکرد که من پیش پیش خواهر امام
کرباس کشیدم و در شام یکی فخر میکرد که من خواهر امام را بر سر بازار نگاه داشتم جمعی در قم فخر
میکردند که ما افطار بنمائیم بکنیزان دختر امام کردیم و در شام کروهی فخر کردند که ما از در و بام
سنگ با طفلان امام زدیم الغرض بعد از ورود آن مخدره باملاک ... و هفده روز بیمار دید
سپیده در بر فاکن غم بر سر ایام با سینه حسرت و دلی نالان بسته زنان سوکوار دختران ... کناه
بعد از آنکه با هزار یکدنه مطلب رسید از کودکی شنیده که امروز سه روز است که خبر شهادت
حضرت رضا بدیار ما آمد ما هنوز بمید ... برز ... آن امام سعید را شهید کرده اند نفس

قضا بدختر عالم چو کلک هجران زد رقم ز هجر بنام شه غریبان زد ز خانه چو ز وطن او خیمه در غربت کرد
شرر ز بنیاد وطن بر دل غریبان زد کشید رخت ز شهر رسول چون آهنگ لهیب آتش حسرت بجان هجران زد
ناموس
غم غریبی و هجر نگار و طعن رقیب فکند شعله بجسم و شرار بر جان زد فکند رخنه به بنیاد دو هر دو دین
زبونی شه ستمی کو بخشت ارکان زد بطور شه و خزانی چنان پریشان شد که نقش مهر غم خلاء بچرخ پیشان زد
خلاصه فاطمه معصومه از استماع این خبر صیحه از جگر کشید و بیهوش بر زمین غلطید زنان از لکان گرد وی
جمع شدند بگلاب بصورتش میزدند که مرده جنابش میکرد کمی باز ولیش بالا بصیما لیده یکه پارش بالا
میبوسید از شنیدن فاطمه معصومه جز خبر نشنیده و بچشم سر جز ندیده چه گویم از زینب و دختر
علی سر برادر بالای در کف شمر کافر دیده و تنش میان کفن خون غلطان اسبان گوچان
و نعش میان ریز جسدش دوان رو به هرکه می آورد کعب نیزه با شست شمر خلاصه فاطمه
در همان مرض و تب پس از هفده روز و هفده شب در شهر قم بجنان عدن خرامید و به برادر
ملحق گردید ثانیاً اهل آنجا بر سیه پوش شدند و بعزا ارکو شیدند خاص و عام بتشییع جنازه
دختر موسی امام سر و پای برهنه اقدام نمودند آه آه چه گویم از روز رحلت زینب خاتون
در سفر ثانی در حوالی دمشق نه یاری شده و نه غمخواری بغریب بیکس با غیبان دختر امیر مومنان
بجنان پیوست زن غساله چون لباس از تن آن ناموس حق کشید بچشم دید از بسکه
جابجای بدن سنبل نیلا دیده یکی از ریسمان و یکی از ضرب تازیانهٔ اهل عدوان بمیراث
از بهر ام کلثوم و زینب زنان ماند اندر زمانه بکربلا و بدوره کوفه و شام کعب نیزه
که تازیانه الا لعنة الله علی القوم الظالمین وسیعلم الذین
ظلموا ای منقلب ینقلبون

دال هفتم سه جزء

دال هفتم سه جزء و خداوند عالم پیرایه دعوی مسعود یوسف گویند اول نوبت که آن مستجمع جمیع
کمالات است در کشف الاسرار منقول است که زلیخا از برای یوسف خانه پرداخت و فرشهای
با قیمت در آنجا مفروش نمود و یوسف را در آنجا بر بسترهای الوان نشاند و خدمات یوسف
در آن خانه بر طریق زهاد و عباد طاعت و عبادت ایزد متعال می پرداخت همه روز روزه و شبها
و عبادت و طاعت مشغول و شبها برای مناجات با رب الارباب در پیوسته بیش عشق
نمیشد همیشه در گریه و زاری خویشتن بود و به تملقات و تحیات زلیخا مغرور نگردید و با عزاز
و اکرام آن فریفته نگشت و گاه گاه در خوف فرقت میگداخت و [illegible] روز کار او
میگفتند و بان صفرش چون مردم هر ناحیه نمود غیرت مینمودند عزیز ایشان بود یوسف
میگو و بجهت ظهور عقل و کمال و دیدم حسن بود مروت هر کسی که یوسف نظر میکرد از عشق او
بیتاب میشد و بی او جدا آیت منهج الصادقین و چون یوسف بود به خانهٔ عزیز آوردند
سلطان عشق رخت امانت بخانه دل زلیخا فرستاد و لشکر محبت متاع جور و سکون از او را بیغما داد
هر روز که جمال یوسف رابطه عشق زلیخا افزون میگشت [illegible] مکرمت آنجناب بود
در کشف الاسرار منقول است که جناب یوسف در خانه زلیخا پیوسته بعبادت مشغول بود و صحف ابراهیم را
با آواز خوش و به نغمات دلکش میخواند هیچ کس از استماع آن صوت نمودی مگر آنکه بر آن مفتون
گشتی چون زلیخا استماع آواز دلنواز آنجناب نمود شنید بغایت شیفته و فریفته او گشت
جمال دلربا صد هزار دل میبرد [illegible] که پیرایه بر آن بسته زلیخا تکلف تمام
آراسته بنهادند و یوسف را بخواند و بر آن کرسی نشاند و گفت چه خوش بخوانا صحف
و بخوان جناب یوسف بخواندن صحف ابراهیم مشغول شد و زلیخا بر جمال وی نظر میکرد

و درشت بوده آن حسن و جمال پدر دیده و هم یوسف مکیف میخواندند ولیکن من از فهم و ادراک معانی
آن محروم و با وجود این ملتمس آنست که هر روز تشریف حضور ارزانی فرموده ستبه و ثبت صحف ابراهیم اشتغال
فرمایند و من از استماع آن روح میفزایم جناب یوسف قبول کرده هر روز بآیین امر مبادرت مینمود و بجاذبه
عشق و محبت هوش و قرار از آن بیچاره میربودی هر چند که آتش عشق در کانون سینه
زلیخا اشتعال مینمودی اما در اخفا و نهفتن آن میکوشیدی و بمجاهدت مبادرت مینمودی و
عیسیکه در حضور وی نشستی و آنچه از وی پرسیدی جواب گفتیدی و التهاب نار عشق بوده هر روز
بآواز دلنواز و با کلمات صحف ابراهیم فروغش نیدی

دال هشتم در کتاب حیاة القلوب از حضرت باقر مرویست که زن موسی یوسف را در خانه عزیز تربیت
کرد تا آنکه بلوغ رسید کما قوله تعالی و لما بلغ اشده که خبر گفته‌اند که هنگام ابتدای و نهایت است بدایت
وی حد بلوغ است و نهایت در چهل سال بعضی بر آنند به است بیست سال است و نهایت شصت سال
و نقل از ابن عباس سی و سه یوسف را رسید و بروایتی چون به هجده ساله رسید زلیخا را آتش عشق
در محبت یوسف افتاده او یافت و از شوق وصل بی‌تاب آنچه میدید یوسف را هر روز بلباسهای
فاخر و زیب و زیور ملوکانه می‌آراست و در احسن القصص منقولست که زلیخا زنی بود نیکو قد و خوش
رفتار و خوش گفتار و کنیزان داشت که چون بر پای خواستی باگوشه مقنعه بر زبان کشیدندی
و حسن و جمال وی بمرتبه بود که نقاشان چینی نسخه از جمال وی بر گرفتندی و از جمله زنان
است که مجلس نشین حرم حرمت و مهر سپهر ملاحت و نور دیده اهل بینش و شمع سراپرده آفرینش
بود با وجود این عفت و جلالت در محبت یوسف چنان شیفته و فریفته و سوخته در گشته که

از تقریر زبان از تحریر آن بیجواب متعرف اید که گاهی بر سبیل جهت و قدمی چند بر بساط انبساط
بگذاشتی تا مگر یوسف را نظر بر فرق او خرام سرو بالای وی افتد و میل جانب وی نموی و در
هر بار که زلیخا بر خواستی یوسف در مقام ادب سر در پیش افکنده و حرمت عزیز نگه داشتی
اصلا بطرف آن عاشق سوخته نگاهی نکردی

مثنوی

زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت   ولیکن دامن یوسف ازان کنها   زلیخا وصل را سعی چها
ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت   زلیخا بهر یکدیدن همی سوخت   ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا با او گفت من ترا ای   سر مژگان خون دل از دیده جوشید   چه با از حال عاشق دیده پوشید

دوست میدارم جناب یوسف گفت ای زلیخا مرا دوست مدار که شاید خطائی ولی بنمایی
اورده اند که بمنزله غفلت معلل مدان زلیخا گفت ای یوسف چرا بمن نمیگری در مقابل تو ابا جامه
نیست با تو را شباب سوا نیست یوسف مطلب آن بحث رسید وشرح عشق خواهد بود در باب فتن
از محبت زلیخا جناب یوسف اختیار نکرد این صورت موجب از دیاد محبت او شده و در کتاب
مبکی العیون و امواج البکاء و در کتاب جلاء العیون منقولست از حضرت ابی عبد الله علیه السلام
که فرمودند وقتی در خدمت برادر ارجمندم امام حسن ع بمکه میرفتیم در منزلی زنی از اعراب صاحب
جمال نزد برادرم امام حسن آمده دعوت کرد مرا مانعی نیست از برای خود ترویج لغو باید برادرم رو از وی گردانید
بطرف دیگر آنکه مرا از وصال خود محروم مگردان بازرو از وی گردانید و در مرتبه چهارم رو بمن کرد
فرمود این زن را از من بران پس من ابرو بر او ترش کردم گفتم ای زن دور شو برادرم عازم مکه معظمه
است و مشغول عبادت است و او را از عبادت باز مدار پس آن زن را علاج نماند که نشد و گریست و دیر
رفت برادرم در منزل دیگر مشغول عبادت بود و از بیداری و عبادت خسته شده بود و او

خواب

خواب ربود ناگاه دیدم گریه کنان از خواب بیدار شد عرض کردم شما را چه شده فرمود
حال برادرم یوسف را در خواب دیدم با او گفتم که در مدت چهل سال زلیخا را اسیر خود نموده
داد را کام اوانفر موی آن بیچاره چه کرده و در نهایت مرید متمکن این هم بجزتو شد یوسف
گفت آنچه من در این چهل سال بزلیخا نمودم بقدر این نبود که تو با عرابیه بیچاره که امر محبت تو
شده بکام نرسیده و محروم ماند و او را از کوی وصل خود بر اندی تا شب گریست و روز را نیز
از الم فراق شربت تلخ ناگوار مرگ او نوشید پس من گریستم و برادرم گریست حضرت فرمود
که من از برادرم پرسیدم که از یوسف دیگر چه سؤال نمودی فرمود پرسیدم که در این مدت
که این شورش دل برای آن محبت برسانیدی گفت بلی وقتی از شهرت محبت چنان پریشان
شده بود که در مقام قتل من برآمده بود

دال نهم بروایت روضة الصفا چون آتش عشق یوسف در کانون خاطر زلیخا اشتعال یافته زبانه
آن بفلک رسیده بحکم نعمت ان الدله رخسار مصروف بآن شد که در ریاض ایام بهار زندگانی
با یوسف بعیش و کامرانی اشتغال نماید خطی از عالم جوانی برگیرد و جناب یوسف از این معنی
وقوف یافته از جهت زلیخا محترز گشته و این صورت موجب ازدیاد مواد محبت او شده
بر طلعت حالش منحرف و سرو قامتش از بار عشق منحنی چون هلال گشت بروایتی نیز دایگان
چون

چون حال او بر این منوال دیدند گفتند ای خاتون ما ترا چه رسیده است که آرام از تو رمیده است
اگر دردی داری بگو زلیخا بسکیب بگفت محبت خود را به دایه گفت ای دایگان دلم از جهت این غلام عبری رفته
است ملامت محبت خود و سر یوسف را با ایشان گذاشت دایگان متعجب گشتند که چگونه
یوسف را بر زلیخا میلی نباشد که تمامی مصر در آرزوی دیدن دیدار تو و بخواب و از لمعه رخسار
با انوار تو بهره مند زلیخا گفت که با این همه لطافت و زیبایی که مراست هرگز یوسف نظری
بر طلعت رخسار من نیفکنده است بروایت احسن القصص زلیخا را دایه بود که محرم اسرار و واقف
احوال او نبود و با وجود این مصاحبت مدت هفت سال زلیخا محبت یوسف را ازو پوشیده میداشت
چنانکه آن دایه نیز بر حال وی اطلاع نمی یافت تا عاقبت حال رنگ رخسار زرد و دیده اشکبار
غماز حال او آمد چه خوش گفته اند نظم غم خویش کسی شرح ندادم چه کنم رنگ رخسار و چون شکسته غماز شدند
دایه چون تغیر تمام در صفحه اندام و بشره او دید گفت ای قرة العین و ثمرة الفؤاد ترا چه رسیده است
که هر روز ضعیف تر و هر ساعت نحیف تر مینمایی زلیخا گفت مرا چیزی نیست گفت مگر درد درونی داری
چرا از من پنهان میکنی زلیخا گفت ای دایه دردی دارم ولیکن درمان پذیر نیست واقعه دارم
که قابل تدبیر نیست تا اکنون این راز را پنهان میداشتم اکنون لاعلاجم که پرده از روی
آن بر میدارم نظم عشق نهفتم بسی صبر ندارم کنون سینه بر آورده آه دیده فرو ریخت خون
ای دایه مرا با این غلام عبرانی حالتی غریب دست داده و آتش عشق وی در درون جان من
افتاده هر بار که در او نگاه میکنم تغیر حالی در احوال من پدید می آید که از غایت حیرت در حال بار
نمیتوانم گفتن دایه گفت عجب امریست که محبوب خادم و ملازم باشد و محب بانتظار لقاء
ماه در رنج و بیم دایه گفت مثنوی ترا آرام جان پیوسته در پیش چه مینوشی بلب آب حیاتش

ورا زوقتی که از وی جز بود اگر می‌خوش معذور بودی کنون در عین وصل این زن چه حسرت
بداغ شمع جان فرو حق حبیب گر از عاشقان است و داده است که معشوقش بکنجه مست سر نهاده است
بهمین لب طالع فرخنده تو که سلطان تو آورنده تو زلیخا گفت ابادر مذاق جان است
چاشنی درد بخشنده دل ناتوانت بار ملامت کشیده این مقدار ندانسته که عذاب قرب
بیشتر است از عذاب بعد نظم بپروانه و شمع اماش با حاصل در بهجه نبود نبود ابدا و جمال
ابادو همیشه این دو ثبت و لیکن بجان من هیچ تفاوت نداره نظم که
زمین در وی نشسته هیچ کاش ولی نبود هرگز الماش بر آن تشنه نشان بار بگریست
که بر لب آب باید تشنه نشست چه دوم شمع خوابر رو دوز و چشم خون بهشت بار گزد
بدین تلخی سازد آرزش بگریم که بنشستی ببوسه باشد از روزه چه بخت نهم گریخت جان سپاری
به پیش دانه باید صورت چین بر آن چهن نشستن آن من بهشت که از وی هرچه می آید خطا نیست
و دانش کرسخن با من بگشت بجز خون خورده ام از وی نخشت ز لعلش درد این ام آب آلود
بر چشم آب خون آن نا گفته ز ذوق گاه قند از ره آن خوردی بر از وصلی بمن تلخی نوردی
چون دایه مهربان حال زلیخا را بدان منوال دید از حقیقت ماه سقف ربهم رسانیده متعجب
گشت گفت چه گونه یوسف را با زلیخا میل نباشد که اکثر مصریان در آرزوی دیدن
و دیدار او بجواب و از لمعه انوار رخ او راه تاب پس شد و در ترتیب مقدمات صحبت
و ترغیب یوسف بجانب زلیخا بکوشید تا رای بر آن قرار گرفت که زلیخا خلوت
خانه سازد و در تزئین کوشش نمفه بنقوش غریبه و صور عجیبه منقش و مصور گردانند
و صورت خود او با صورت یوسف در مجمع صدور و جهات آن خانه منزین بکدیگر
دل ره

وسـ در کون در در ای مقرر سازد تا چون یوسف را نظر بر آن صورت افتد
که میل در یا طعه حرکت نفسه بر زلیخا نقرب جوید زلیخا به تعلیم داشت با دایه بترتیب مقدمات
مطلوب بپرداخته در ان دایه استحسن ساخته ضبط خود را این مرضیم کرد نیست بروایت دیگر
تدارک این امر را مال بسیار باید زلیخا گفت چندانکه طلب کنی میدهم پس کلید گنج را بدو
داد و گفت هرچه خواهی بکن بروایت اول بنا بر این زعم فاسد در ان کاسه اول
از عزیز دستوری حاصل کرد به دیار یمن که دار الملک ابا و اجداد او بود کس فرستاد و بیادر
خود ضحاک بن نام ملک یمن و به روایتی جمیع بن عمر و برادران خود را که امه شان گمان داشته ازاد
کان بودند پیغام داد که مرا داعیه آن شده که از برای بیت خویش نخلی زده زم و در ان الطف
و تزئینات بسیار خرج دارم مرا با لطایف نمائید پادشاه غطریف صد خروار زر و جواهر الوان را با استادان
کار آزموده مهندسان و معماران فرستاد و بروایت دیگر زلیخا کسی فرستاد و تا از انجا
بنایان بیاوردند و بسیار غرایب صنعت بکار بردند پس بفرمود سقف خانه تو بر تو مبنی از سنگ
رخام و مرمر از هر نوعی بر هم نشسته و بتجلید صفات پرداخته و بلند گردانید دیوارهای آنها و
از بلور و طلا محلول و قبه‌ها بر آنها قرار دادند هر قبه مبنی بر چهار رکن متصل که هر قبه
هیئت گنبد و هیئت گنبد بروایت دیگر از لعل آن از سنگ رخام و دیوارهای آن و
مرصع بجواهر کردند و بروایت دیگر آن هفت خانه بود یکی از زر و یکی از سیم و یکی از
مروارید و دیگری از فیروزه هر یکی از ارکان چهار گانه او را از جواهر ساخته چنانکه
یک رکن از ذهب و رکنی از عقیق و رکن سیم از فیروزه و رکن چهارم از زمرد و گرد
آنها را از سقوف با نهار چینی در گرفته و هر کو تا جامهای چینی بساخته و در آنها بود

صورت یوسف و زلیخا با انواع مختلفه در اطراف آن صورت، دیوارها برکشیده و بر چهل ستون نقره کاری سقف
ساخته و سقف آن را از ذهب احمر مرصع بطلا و در انواع گوهرها از هر نوع ساخته و بر جوانب کشیده و بر
برجی از بروج این عمارت که در زینت نخبه گونه مرصع بجواهر و چشمهای از یاقوت سرخ و صورتها و دیگر
از هر صنف از طیور و وحوش و دواب از زر و نقره در آن قبها ترتیب نموده و در هر قبه تختی نهاده
مکلل بمروارید و یاقوت و فیروزه و مجمرهای زرین آماده و مشک و تبت و عود قماری و عنبر اشهب و بخورهای
مطیب در آن ترتیب داده و بر پایین و بالای هر تختی جاریه از ذهب نقره که در دست یکی از ان
جواری طشت و ابریق زرین داده و در دست آن دیگری قندیلها و مجمره بسیار نهاده در هر یک آن قبها
از عاج و آبنوس و صندل سفید ساخته و بر هر درها و سر تخته که در آن در بروی از یاقوت و سرادار از زمرد
و مقدار از عقیق و کوکبها از فیروزه و درون در از سنگ مطلا و طلای مرصع بطلا و پر قیمتی و جواهر خسر
رنگ مرصع بصورت عجب و مجوب بکمترانیده و فراخور آن قصر اسباب در و در ب عشرت مهیا گردید
و بچهای چین فرو گذاشته و بهر جا صورت زلیخا و یوسف را نگاشته و آن خانه را خلد بنام
کردند نظم

بفرمان زلیخا دست استاد | در انداده سر آنکو نهاد | صفا در صفحه‌اش صبح اقبال
فضا در فضا پیشش گنج آمال | ممهد گشته در و زیر بالش | … علاج درد هر غم
در آن خانه هم در … هفت خانه | چه صنعت … | مرتب هر یک از لون دیگر رنگ
صقالت دیده صنعت و خوش نقش رنگ | مرصع چون … از زر … | رخ نقش و طرز … ساخت
… ساخت از زر | خوان … از فر | ز … نازنین محمل او سیر
… مرصع در تختی | میان آن در تختی سر کشیده | … چشم نادر … دیده
زنسیم خام بودش تار و پایش … | زر ز … از فیروزه اوراق | … رشش ز صنعت … طیار

زنو

ز هر تو بال مرغ لعل منقار | در آن خانه مرصع تخت هر جا | مثال یوسف نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر جان و دل با هم موافق | یک جا این لب بر آن لب نهاده
یکی آن … … | … سقف آن سپهر | … تابنده هر جا ماه مهری
عجب بازی … چون دو … | ز خاک … سر زده سر | ز نقش بوده هر جای شکفته
دو گل با هم بهم باز خفته | در آن خانه … قصه … جا | نهان … ارا … دل آرا
چه بنشسته خانه زین صورت … | … شوق زلیخا | دوم بهشت شداد بن عاد

بود چنانچه خداوند عالم در سوره و الفجر یاد نموده است قوله تعالی الم تر کیف فعل ربک
بعاد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد مجلسی در کتاب
حیات القلوب از ابن بابویه و شیخ طوسی رضی الله عنهم و غیر ایشان روایت کرده‌اند مردی از
که او را عبد الله بن قلابه میگفتند بیرون رفت بطلب شتری که از او گریخته بود در صحراهای عدن
و یا بهای آن میگشت ناگاه شهری دید که بر دور آن حصاری بود و قصرهای بسیار و علمهای
بلند بود چون نزدیک آن شهر رسید گمان کرد که در آن شهر کسی هست که از ایشان شتر خود را از او
بپرسد پس شتر را خوابانید که داخل آن شهر شود … از آن … ناقه خود فرود آمد و پای ناقه را بست
و عقال کرد و شمشیر خود را از غلاف کشید و از دروازه شهر داخل شد ناگاه دو در بزرگ عظیم دید
که در دنیا از آن عظیمتر و بلندتر کسی ندیده بود … از … گوهر … داخل شد ناگاه
شهری دید که نظر کننده گمان مثل آن ندیده بودند هر کنج و قصرها بودند بر روی عمودهای زبرجد
و یاقوت بنا کرده و بر بالای هر قصری از آنها غرفه‌ها بود و بالای هر غرفه غرفهٔ دیگر
همه از طلا و نقره و مروارید و زبرجد و یاقوت بنا کرده و بر آن قصرها درها آویخته مانند

دروازهای شهر از چوبهای خوشبو و یاقوت مرصع کرده و فرش کرده بودند قصرها را بمروارید
و بندقهای مشک و زعفران پس چون آن بناها را مشاهده کرد دو کس را در آنجا ندید
تعجب نمود پس نظر کرد در اطراف قصرها چپ و راست دید شمار بر درختان که میوه‌هاشان
آویخته بود و نهرها در زیر آن درختان جاری بود گفت این آن بهشت است که خدا از آن
بنده‌اش وصف کرده است در دنیا پس خدا را سپاس کرد که مرا داخل بهشت کرد آنگه
پس از آن مروارید و بندقهای مشک و زعفران قدری که توانست برداشت و نتوانست
که از آن زبرجدها و یاقوت چیزی بکند پس بیرون آمد و بر ناقه خود سوار شد و از راهی
که آمده بود برگشت تا داخل یمن شد و از آن مرواریدها بفروخت و بندقها ظاهر کرد
و خبر خود را بمردم نقل کرد و بعد از آن مرواریدها بفروخته در زرد و متغیر شده بودند
از بسیاری زمانها که بر آنها گذشته بود چون این خبر شایع شده و بمعویه رسید
رسول بصنعا فرستاد که آن شخص را برای او بفرستد پس آن شخص نزد معاویه آمد و او
بخلوت طلبید و از آن قصه سؤال نمود آن شخص آنچه دیده بود همه را برای معویه ذکر کرد معاویه فرستاد
کعب الاحبار را طلبید گفت آیا شنیده و در کتب دیده که در دنیا شهری هست که بطلا و نقره بنا
کرده اند و عمودهایش و ستونهایش از زبرجد و یاقوت و سنگ ریزه قصرهایش و غرفه‌هایش مروارید است
و نهرهایش در خیابانها در زیر درختان جاریست کعب گفت بلی آن شهر را شداد پسر عاد بنا کرده
و آن شهر ارم ذات العماد که خدا در قرآن یاد کرده و فرموده است و در وصف آن گفته است
که لم یخلق مثلها فی البلاد یعنی خلق نشده است مثل آن در شهرها معویه گفت حدیث بیشش بگو
بیان کن کعب گفت عاد را که عمرو قوم هود است دو پسر بهم رسید یکی شدید نام و دیگری را
شداد

شداد پس عاد مرد و این دو پسر بعد از او هر دو پادشاه شدند و بجبر عظیم بهم رسانیدند و اهل
مغرب و مشرق همه اطاعت ایشان کردند بروایت عامه ساکن در بلد شام بودند مقرهید سال شدید
پادشاهی کرد پس شدید مرد و شداد بتنهایی در پادشاهی تمام این زمان مستقل شد و بسیار چیز نفیس جمع
کرد و در کتب بسیار دیده بود که بهشت و آنچه در آنست از بناها و یاقوت و زبرجد و مروارید را
خبر میشنید و از آنکه در دنیا مثل آن بسازد از روی تکبر بخداوند عالمیان بروایت قصص جبرئیل را از آسمان
به خدمت حضرت داود فرستاد گفت یا داود شداد را دعوت کن آنجناب بر خواست پیش شداد
آمده گفت ای شداد خداوند عالم هزار سال ترا عمر داده ام تا هزار گنج بنهادی و هزار زن خوب
صورت بخواستی و هزار لشکر شکستی این نعمت خداوند است میخواهد که بگوئی خدا یکیست تا ترا
چندان نعمت باقی بگذارد هم و در روز قیامت حساب نکنم بروایت دیگر شداد گفت اگر من دین
ترا قبول کنم پروردگار تو این ملک و عظمت و ستایش نپایم در عوض آن بمن چه چیز دهد گفت خدا
بر این و بهشت جاوید شداد گفت مرا به بهشت دعوت میکنی من در دنیا بهشتی بسازم
مانند آنکه مرا به بهشت خدای تو حاجت نیست و پس شداد همعقائی بجوید که او را ساز و
خواستی و تماشاگاه او بدمشق بود و این دمشق را ذکر آن یاد کرده است وادینا
هما الی ربوة ذات قرار و معین پس شداد دمشق را که پس صد مرد از مهر یک
از ایشان سه هزار کس از اعوان داد و گفت بروید پیدا کنید که خاک در خوش باشد زمینی را
بیابانی که نیکوترین و ترین بیابانها باشد پس ده سال در روی زمین گردیدند تا جایی
یافتند از زمین مغرب از حوالی شام که او را ماه مال میگفتند و آن چهل فرسنگ در چهل فرسنگ
بود که هوای آن از نسیم ریاض رضوان دم زدی و آب روانش مثل شیر و عسل لذیذ بر

پس خبر دادند شداد را که یافتیم چنین زمینی پس شداد گفت بسازید از برای من شهری
از طلا و نقره و یاقوت و زبرجد و مروارید و در زیر آن شهر عمودها از زبرجد قرار دهید و بر شهر قصرها
قرار دهید و بر قصرها غرفها بسازید و بالای غرفها غرفها بنا کنید و در زیر آن قصرها در خیابانها
با انهار اصناف میوه‌ها غرس نمایید و نهرها جاری کنید در زیر درختان که من در کتب صفت بهشت را
خوانده‌ام و میخواهم که مثل آن را در دنیا بسازم گفتند ما چه قدر طلا و نقره و جواهر از کجا بهم
خواهیم رسانیم که چنین شهری بنا کنیم شداد گفت که مگر نمیدانید که جمیع ملک دنیا در دست منست
گفتند بلی منقول است که او دو هزار قهرمان بود و در زیر هر قهرمان سه هزار مرد بود فرمان نمود
پس فرمود بروید بسوی هر معدنی از معدنهای جواهر و طلا و نقره تا جمع کنید آنچه با آن
احتیاج دارید بعد رسولی نزد ضحاک تازی که خواهرزاده او بود و در آن حین بر مملکت جمشید
استیلا داشت فرستاد تا در آن دیار هر چه سیم و زر و جواهر که باید روانه دارد ضحاک بموجب
فرمان خزانه سنگینی ترتیب نموده بعد داشت فرستاد پس فرمانها نوشته بپادشاهان مشرق
و مغرب اعلام نمود تا نقره و زر و مشک و عنبر و زعفران و جواهر شامی و غیر ذلک که بدست آید
بپایه سریر حکومت بیاورند در مدت ده سال تجلیات آن موضع کوبیده و آن هزار
امیر و سیصد مرد و از استادان چابک دست و شیرین کار جمع کردند و با هر استاد
هزار کس پس سیصد هزار مرد جمع آمدند الغرض فرمود تا انبارهای بسیار ساختند آنچه است
فرستند چهل گز فرو کشند و خاک آن را بدریا انداختند و از آنجا که آب نمود چهل گز سنگ
مرمر برآوردند و بعد نمودن از روی زمین را بر ستونها بار کردند از زر و سیم و جواهر و کوهها و خشتها
طرح دادند یکی از سیم و دیگر از زر و در احتیاج آنچه که هر روز چهل خروار زر و سیم بکار میبردند تا مدت

سیصد سال

سیصد سال مدام کار کردند تا بوستانی بدین صفت برآوردند و قصری در آن بنا نهادند که از
مبدء بنیاد عالم دیده گردون شبیه و نظیر آن را ندیده بود و آن هزار غرفه بود همه خشت از آن
از سیم و خشت از زر و از زمرد سبز و در بالای هر غرفه سرای بنا کردند از زبرجد سبز و زمرد مشرف
بچهار صفه و چهار ستون از زمرد سبز نصب شده حقتعالی وصف فرموده ستونهای آن را که ارم
ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد عماد آن ستونهاست که خدا خبر میدهد از آن
بهشت شداد که در جهان مثل آن نکرده بود و دوازده هزار کنگره بر کوه قصر از سیم ناب و زر خالص ترتیب
دادند و بیاقوت و لعل و زمرد موشح و غیر ذلک ترصیع یافت و چهار در در دور آن بنا شده خشتی از
سیم و خشتی از زر مرصع و بالای دیوار آن بهشت سیصد گز برآوردند و کنگرها از مروارید و جاهای
آن را از مشک و عنبر و زعفران ریختند و بجای سنگ گوهر و مرجان در حوضها بر ریختند و جویبارها
در آن بهشت روان کردند از شیر و انگبین و در میان هر جوی برمیده تا یکی یکی با هر ذلک
درختان بنا کردند بیخ از زر و بیخ از سیم مجوف و مشک و عنبر و غیره در آنها تعبیه کردند چون باد بر درختان
وزیدی بوی خوش بمشام ساکنان آن رسیدی برگهای آن از زبرجد و زمرد سبز و شاخهای
آن از یاقوت سرخ و در میان هر درخت درخت میوه تعبیه کردند و برگها و میوه‌ها گوناگون
برآوردی که آن از برای خوردن و دیگر از برای تماشا و ماهرویان دلکش و پریزادان
خورشید وش از اقطاع عالم جمع کرده که هر یک از ایشان در رنگ و سیرت و غیرت حور بودند
در آن قصور جا دادند و در سیصد سال این شهر را برای او تمام کردند و عمر شداد نهصد سال
بود پس چون بنزد او آمدند و او را خبر دادند که ما فارغ شدیم از بهشت گفت بروید و
بر دور آن قلعه بسازید و بر دور حصار هزار قصر بسازید و نزد هر قصری هزار علم برپا کنید که

قصری از این قصرها وزیری از وزرا در آن ساکن باشند منقول است که بیرون دیوار بهشت چهار
دیواری بنا کردند و هزار قصر در آنها بنا نهادند و درختهای میوه از هر قسم نشانیدند و آبهای
جاری از هر طرف آنها جاری و مرغهای خوش الحان در قفسها از شاخهای آن درختان
در آویختند و نوای بلبلان و چهچهه مرغان از هر صنف خوش نوا به ناظران بهره آورد
و در هر سمتی از چهار سمت آن حصار سه هزار کرسی زرین نهادند و فانوسها آراسته ترتیب
دادند و آن قصور برای وزرا و مسندها برای سرهنگان عساکر در قصص چنین منقول است
در آن مدت سیصد سال در همه عالم نه زر ماند و نه سیم موکلان و کارشناسان را مقرر
کرده بود تا همه زرهای عالم جمع کرده بودند و بر عمارت آن وقف کردند تا بدان جا که
پیرزنی دختری داشت و دو درم سیم در گردن بند آن دختر بود غارت کردند و پیش موکلان
آوردند آخر الامر دختر گریستند و دختر فریاد کرد و سر سوی آسمان کرد و گفت خداوندا
داد مظلومان از این ظالم بستان حق تعالی دعای آن دختر را اجابت کرد که آن بهشت را
ندید و طمطراق آن بر وی چنانچه منقول است در آن وقت شداد در حضرموت بود خبر دادند
که تمام شد پس شداد امر کرد مردم را که بار بندند بسوی ارم ذات العماد پس ده سال تهیه
و کار سازی رفتن کردند پس شداد و وزرا و سرهنگان و با لشکر و اتباعش روانه شد
بسوی ارم و در یک منزلی بوستان ارم آهوی بنظر او در آمد که پایهایش از سیم و شاخهایش
از زر و چشمهایش از یاقوت بود شداد از آن خوبی و زیبایی آهو در تعجب ماند و در عقب او
اسب تاخت از لشکر دور افتاد و ناگاه سواری مهیب دید که بر در حجاب او نهاده باد گفت این
عمارتی که ساختی آیا از مرگ امان یافتی لرزه بر اعضای او افتاد و پرسید که تو کیستی گفت من ملک الموت

شداد

شداد گفت بیچاره آمده و از من چه میخواهی گفت تو را قبض روح خواهم کرد شداد مضطرب شد گفت
چندانم امان ده که یک نظر بهشتی که ساخته ام بکنم گفت فرمان رب الارباب نیست الحال و از اسب افتاد
و روح ناپاکش بدوزخ شتافت و آوازی بآن لشکر عظیم در رسید همه مردند و بروایت دیگر چون
به بهشت رسیدند همه وزرا و سرهنگان و عسکرش همه در ملک نهار خود قرار گرفته و شداد
با یک قدم رو به بهشت نهاد چون نزدیک شد بآن شخص بود به هیبت بسیار ایستاده است
چون او را دید بر خود لرزید گفت تو کیستی گفت من ملک الموت گفت بیچاره آمده گفت آمده ام
بقبض روح تو آن بیچاره گفت لحظه امان ده تا یک نگاهی بآن بوستان کنم دل مرا از این طمع
که آماده کرده شده است بکام برم گفت فرمان نیست آن ملعون خواست خود را از اسب بزیر
اندازد یک پا در رکاب و یک پا در زمین جان او را قبض کرد و با کل برغدهای و یک بچه در بهشت
نبودند آنها نیز که آنجا بودند از ملائکه و هلاک و از امیر و وزیر و غنی و فقیر همه مردند و طوفان عظیم شدند
خداوند عالم غایب گردانید آن بهشت را از چشم جمیع چشمها و نظرها و کعب الاحبار که از جهودی
مسلمان شده بود و از اخبار پیشینیان بسیار خوانده بود در مجلس معاویه گفت بهشت شداد را
میگفت این زمان خفته بودم و اندیشه میکردم که هیچ چیز نیست که از من سؤال کردند
مگر حدیث شداد ابن عاد در این فکر بودم که بتو آید پس کعب الاحبار گفت که در کتبهای
پیشینیان نوشته شده است که بعد از این هیچ کسی نرسد مگر شتربانی که شتر گم کرده باشد و آن
شتربان مردی باشد سرخ موی سرخ روی که برچشم و بر زنخ چینی و کوتاه قامت و برابرو
گردنش خالی باشد معاویه میگفت تا آن شتربان را آوردند کعب الاحبار او را دید گفت والله این همان
مرد است که داخل بهشت خواهد شد پس معاویه لیکن بفرستاد تا آن بهشت را طلب کنند

نیافتند شتربان گفت و اکنون قریب بسی من از بهشت بیرون آمدم چون یک فرسنگ راه برفتم بر اندیشه
بازگشتم چندانکه طلب کردم نیافتم پس معاویه دانست که او را حقیقتی بر خلقان پوشیده گشته است پس معاویه
حالت و حکایت را در نامه نوشت و شتربان را بسوی حضرت علی ابن ابیطالب فرستاد و چون بخدمت
آن حضرت رسید شتربان را دید گفت هست که بدان بهشت رسیده است و کسی دیگران
نه بیند جز آن مرد که من از پیغمبر صلی الله علیه و آله شنیده ام و صفت آن را بر خلقان پوشیده گشته است تا قیامت
دار العالم و این با پیغمبر بوده است که دیدم در کتب معتبرین که نقل کرده است از هشام ابن سعد
که گفت سنگی یافتم در اسکندریه که در آن نوشته بود که منم شداد بن عاد که ساختم ارم ذات
العماد که مثل آن خلق نشده است در بلاد و کشیدم لشکرها و بزور و بازوی خود دیارها را اسیر کردم
و بنا کردم قصرهای ارم را در دقیقه سیری و مرگ نبود و سنگ در نرمی مانند گل بود و گنج
در دریا بود که انباشتم در دوازده منزل که او را احدی بیرون نیاورد تا امت محمد صلی الله
آن را بیرون آورند در کتاب احسن القصص و غیره از کتب عامه و خاصه گریه جناب
یعقوب بحدی بود که چون بگریه در آمدی تمام در و دیوار با وی موافقت نمودی میگریستی
در مسکن العیون وارد است اولاد یعقوب در تل صومعه ساخته او را بیت الاحزان
نام نهادند پس روزها پسران او دست او را گرفته با نجا می بردند بروایت اول
چون بخواست که در آن صومعه نوحه و زاری میکرد چنانکه کنعانیان جمله از
هر دو زن برانده دوی بگریستند آنگاه بزبان حسرت گفت ای یوسف در این
بیت الاحزان با اندوه و فراق تو میمیردم تا ترا نه بینم نه بخندم و نه شادی کنم و نه از
گریستن چشم خود را باز دارم و اگر همه عمر خود را گریم در این مصیبت هنوز حق آن بجا نیاورده

باشم

باشم از ابن عباس منقول است که جناب یعقوب از میانه قوم بیرون رفته بود و بر تلی خانه
ساخته بود تا آواز گریه و ناله او را کسی نشنود چون شب در آمدی و خلق قرار گرفتندی بیت الحزن
در آمدی و ابواب او را بستی و با یوسف ناله و گریه آغاز نمودی و مینالیدی و میگفتی حبیبی یوسف
فی ای جب اسقطوك فی ای بحر غرقوك فی ای واد ترکوك فی ای ارض
غیبوك لیت شعری این انت و کیف انت تا سحرگاه مینالید و چون سحر شدی
سر باسمان آوردی و گفتی اللهم کبر سنی و ضعف بدنی و قرب اجلی و صار بحیث
یرحمنی کل من تراءنی فارحمنی یا ارحم الراحمین پس آواز ناله آنحضرت در آن وادی
و باطراف و اکناف رسیدی و وحوش و طیور بر صوت ناله وی جمع شدندی و بر حوالی بیت الاحزان
از صف برکشیدی و باستماع ناله وی مشغول شدندی مدت شصت سال این منوال منقضی شد تا چشمان
پیش مکفوف گشت و پشتش مقوس شد فرزندان وی در آمدند و زبان ملامت بر کشیدند و
تفتؤا تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین در جواب ایشان
گفت انما اشکوا بثی و حزنی الی الله بروایت مسکن العیون موی سر و محاسن سفید شد
چون در کنعان بنشست و سر خود برهنه می نمود و ملک آمد که هنوز وقت نشده آنکه مرا بو
یوسف بر نشاند نغمه میگریست و میلرزید که غش میکرد و بجهت یک شب بی طعام
از خانه او رفتم مسکین رسیده و با او قسمت نرسید چهل سال یعقوب از یوسف دوری کشید و داو
نمیدید و در کتاب تحفة الاخوان بسند صحیح از حضرت صادق منقول است که حضرت
فاطمه بعد از رسول خدا صلعم هفتاد و پنج روز زنده ماند و در این ایام هیچ کس آنحضرت را خندان
ندید میرفت بسر قبرستان شهدای احد و زیارت میکرد و ناله میکرد بروایت حزن الموحدین

جناب فاطمه را به خانه علی آمد و بعد وفات از دنیا که رفت هرگز کسی از زمان جوش نشد
و چندان دست آس نمود که دست مبارکش مجروح شد و بروایت دیگر منزد دری چندی نمیمود که فرزندان
گرسنه نمانند و از بسیاری آوردن آب سینه مبارکش مجروح بود و از فرش یک پوست گوسفندی
الحق بود و از لباس یک عبا و یک پیراهن چون جد بزرگوارش وفات فرمود در اندرون نشیند
و سه روز حجابها بدرش وفن لنت و پهلوی مبارکش بشکستند و طفل محسن نامی از آن مخدره سقط
شد و بان همه ظلم و جور از امت از ناله کردن و نوحه و زاری نمودن منع کردند بجهت آن
ولدیت گفتند یا علی دختر پیغمبر را بگو نظم بگو نزد دو توا اهل مدینه بیتابند زگریه او شب تا سحر نمیخوابند
اگر نزد دو تیم دل تو اندر رست بس است گریه لعل تیم بی آبست حضرت شاه ولایت سفارش
اهل مدینه بان مظلومه رسانید و آن مخدره گفت یا ابن عم بگو بخلق که زبهر اکمرث از دنیا
همان دو روز دگر است مهمان شما چون میدانم که آخر عمر منست میخواهم شب و روز ببر پدرم
گریه کنم پس جناب امیرالمؤمنین بیت الاحزانی در بقیع ساخت روزها تا شام در آن بیت الاحزان
میگریست و شب بحجت بیت الشرف حضرت پیغمبر بود و شب بعد برای گریستن تشریف میبرد نظم
بشب عاشق تواند زار کردن در از رخنه دل باز کردن شب از دل میتوان فغان بر آورد
دمار از کشور هجران بر آورد شب عاشق کند گر بیقراری کند شب از محبت پیچ و زاری
بشب داد ندا دن ناله کردن بگو ای دور خون من بگردان بر دار آن شب از در که شاید
مدد شب کو من حضور نماید بلی واله هم اطفال سقا و خواهران فاطمه را در راه شام روزها از
گریه منع میکردند و با تازیانها میزدند آن بیچارگان در شب بعد از ظلم ظالمان میامد و بناله حزین
ناله میکردند بروایت وسیلة القرآن پس در راه شام آن گروه نافرجام یک منزل و امیرالمنزل اطفال

اطفال

اطفال یتیم و صغیره و اسیران را بر سری اندختند و در پیش اسبها بالعب بنیزهها بپیاده
میراندند بروایت دیگر علما مذکور است جناب سکینه از بستر بیرون شدند آمد بعد از آن زینب
گفت یا عمتی و این الشام و این بیت الیزید و ما استطیع
الرکوب ای عمه پس شام کو و خانه خراب یزید در کجاست عمه طاقت بیرون شدنم
و از راه رفتن نمانده آه ام آه آه خانم خراب آه آه چه کنند زینب ستمدیده گاه با بانو همه
محنت و الم فاطمه عروس شهزاده قاسم بگو ای خواهر گفت ای خواهر بتحقیق که از راه رفتن
و از منزل طی نمودن دل ها کداخته شد برو به پیش ساربان جفا ببرس که عاقل بکجای خواهیم
وارده کجا دارند الغرض در آنجا کتب معتبر است در میان قافله جناب سکینه دختر عزیز جناب
لام حسین رقت دست داده از فراق پدر و برادر بزرگوار خود میگریست فالتفت
الیها السائق و قال لها ما هذه البکاء یا بنت الخارجی فقد
یلمنی بیکائک پس ساربان ملعون او صغیره ضعیفه او را با چوب بزد با نیزه و گفت
گفت که این چه گریه است که میکنی ای دختر خارجی به سکینه گریه تو مرا اذیت میداد
فلما سمعت سکینة منه ذالک الکلام رق قلبها و جعلت
تضج و تبکی و تخاطب رأس ابیها و تقول یا ابتاه ما اکفا
هم قتلک و یسمونک الخارجی چون جناب سکینه از ساربان بی رحم
آن کلام شنید زار زار بگریست و بر سر پدر بزرگوار خود خطاب نمود و میگفت ای پدر جان

کشتن تو باین لعینان کفایت نکرد و حال باسم تو خارجی ندا میکنند فغضب السائق
من کلامها فضربها فسقطت من الراحلة علی وجهها مرض
مغشیاً علیها و ترکوها علی تلک الحالة فمضوا پس ساربان بی دین
از کلام آن صغیره خیره غضبناک گردید و او را بزد پس آن صغیره از بالای شتر
بر زمین افتاد و بیهوش گردید و او را بدان حالت گذاشته سیر کردند فلما التفتت زینب
بنت امیر المؤمنین یمیناً و شمالاً و لم ترها و قالت این سکینه
فاخبرها السائق بالخبر پس علیا جناب زینب دختر امیر المؤمنین بجیب و سراسیمه
خود را که دید سکینه را در بالای شتر ندید فرمود پس سکینه در کجا مانده است ساربان ملعون
عرض کرد که در فلان موضع مانده جناب زینب خاتون بر خود مالک نشده خود را
از ناقه بر زمین انداخت بالنزال آن صغیره را برکرد دید و قدری راه رفته بود آن صغیره را در
مکانی یافت که مدهوش شده افتاده است و سرش در زانوی زنی بود لباس سیاه پوش و قالت
لزینب تلک المراة اهکذا تحفظ الایتام و ما اوصاک اخوک
فی اهله پس آن زن بجناب زینب خاتون گفت آیا این چنین محافظت یتیمان
مینمایند آیا برادرت حسین بر تو وصیت نکرده است در باب اهل بیت خود جناب
زینب خاتون بان ضعیفه دلخون گفت که تو را بجد تو سوگند میدهم برانکه
خبر دهی مرا که کیستی تو فقالت انا امک فاطمه پس فرمود که ای زینب
منم مادر تو فاطمه زهرا ثم رات علی مقنعة امها قطرات من الدما

ست

قالت لها ما هذه یا اماه جناب زینب خاتون دید در معجر مادرش فاطمه قطره های
از خون هست عرض کرد ای مادر این چه خون است در معجر تو می بینم قالت لها من
نحر ولدی الحسین فرمود ای زینب این خون گلوی فرزند دلبندم
حسین است قالت یا اماه اکنت معنا بالطف ای مادر در سفر کربلا آیا در
صحرای کربلا با ما بود قالت کنت معکم من حین خروجکم من المدینة
الی هذه الموضع فرمود ای زینب من با شما بودم از وقت بیرون آمدن شما از
مدینه تا باین موضع بعد از آن با ناله دفن سکینه شد با اهل کاروان رسیدند الا لعنة
الله علی القوم الظالمین و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

بحر العلوم هذا مصاب الشهید المستغاث ومن فوق السموات قد قامت
ماتمه یعنی این مصیبت مصیبت شهید مظلومی است که در مظلومیت یافوق ... و در این مصیبت
مصیبت بگیت که بتحقیق برپا شده ماتم او در فوق آسمانها و بلکه آسمانهای سبعه قبل از آنکه این بیت
ها و مخلوق شدن این دنیای دنیه در عالم ملاء اعلی ملائکه آسمانها و حضرات الملاء و ... طبقات
بهشت و رضوان و خازن در ریاض رضوان و در اهل التسبیح والتقدیس مجلس تعزیه آنجناب برپا نموده
و بر مظلومیت و شهادت آنحضرت گریسته محتشم — در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است — و در عوالم نقل شده که در هر یکی از آسمانها هفتاد هزار
نفر از ملائکه از وقوع این حادثه عظیمه اعضا و مفاصل ایشان لرزان و مضطرب و گریان
می باشند تا روز قیامت در کتاب سفینة النجاة مسطور است از مجالس مصیبت آنسرور بیت المعمور است
که در آسمان چهارم است و ملائکه ملاء اعلی در آنمکان بتعزیه داری آن شهید مظلوم اشتغال دارند و دو
از مجالس تعزیه آنسرور بیت الضراح است که در عرش عظمت ... می باشد که ... ملائکه
در آنمکان بنوحه و ضجه و جزع بتعزیه داری آنسرور مظلوم اشتغال دارند و در آن فقره ... شهر
ماتم عبد الله فرموده باید ... الملائکة ... علیین و ... علیک ... العین
و دیگر از مجالس تعزیه بیت المعمور است که در بهشت عنبر سرشت است که ... مجالس ... مدینی است
که در اکثر کتب مراثی نقل شده که در اول خلقت حوا ملائکه ملاء اعلی در آن مکان مشغول عزاداری آنسرور
شده اند چنانچه در کتب تحفة المجالس و مجالس المتقین و ... الاحزان و سفینة النجاة مرقوم است الخ
و مصیبت خانه آن سرور مظلومان در این ربع مسکون کربلا است که دلهای جمیع شیعیان بکرشته
بزیارت آن مظلوم است بعضی از علمای متاخرین فرموده اند که الله ... فیها خلق لا

لاجل

لاجل اقامة عزاء الحسین — در عوالم که هفتاد هزار ملک در هر آسمانی از وقوع این حادثه عظیمه
اعضا و مفاصل ایشان تا روز قیامت لرزان می باشند الخ و در حدیث وارد شده است که شخصی
زارعی از قبیله بنی اسد در کنار نهر علقمه زراعت داشت آنشخص میگوید در شب یازدهم عاشورا
که ابدان شهیدان در میان خاک و خون بر روی ریگهای گرم کربلا افتاده بود من
در آنشب با عیال خود در آنجا بامر زراعت اشتغال داشتیم و چون چنین شهرت یافته
بود که اینها خارجی بوده اند که با امام زمان سرکشی و خروج نموده اند من نیز در آن ابدان
نمیرفتم لکن مشاهده می نمودم که از آن ابدان شریفه منوره بوهای خوش بمشام میرسید
چون بوی مشک و عنبر و سایر عطریات و چون با دست اکثر مشاهده میدیدم که ستارها از آسمان
بزمین می آیند و مثل آن ستاره ها از زمین بالا میرفت راوی نهر علقمه میگوید در آنشب
متحیر و متعجب با عیال خود در آن صحرا تنها بوده و کسی را نمیدیدم که از کشف حقیقت
این اوضاع و احوال غریب نمایم چون آنشب بپایان رسید و روز شد و خورشید بغروب
افتاب رسید سیاهی را میدیدم که از جانب قبله یعنی خانه کعبه که محل تولد حضرت اسدالله
الغالب علی ابن ابیطالب بود پیدا گردید و بصورت شیری منظر او جلوه می نمود و داخل شد
در میان شهدا و ... در آن نعشها غرقه بخون تا صبح میگردید و چون پیر نوجوان کشته
تا صبح نوحه و ناله می نمود و چون آفتاب طلوع می نمود برمیگشت آنشخص زارع میگوید من
از این اوضاع و احوال در تعجب الخ دال دهم در کتاب حسن القصص یوسفیه
و غیره از کتب عامه و خاصه منقول است چون خلقه بتمام شد زلیخا خود را آراسته و آن
زن بود بغایت نیکو قد و خوب رفتار و خوش گفتار و گیسوها داشت که چون بر پای

خوبتر با کوشه مقنعه قمر بر زمین کشیده و حسن و جمال در مرتبه بود که نقاشان چنین نسخه
از جمال او بر گرفتندی موی خود بوشانه کرد و پیراهن ملون زیبا در پوشید و تاجی که خراج ملکی
تواند بود بر سر نهاد و خود را در حلها در آمد بر دست دیگر پیراهنی مرصع بلؤلؤ در پوشید و کلاه
مکلل بر سر نهاد پیش یوسف آمد و گفت ای یوسف تو خوبتری و خوبان عالم بندگان تو میباشند
برخیز در این بوستانها و در این قصور عالیه که بنا شده است سیر نمائیم تا رفع کدورت شود پس
جناب یوسف برخواست داخل بوستان شدند اول الطریق بی طاقت بار اظهار محبت
نموده گفت ای یوسف ترا الغایت دوست میدارم و در دوستی تو بیطاقتم و بیقرارم نظم
مشتاق صورتم از حد گذشت یارا گر تو شکیبا داری طاقت نماند مارا یوسف بگریه درآمد
گفت پدر من مرا دوست داشت دوستی او مرا به چاه و بقید بندگی افکند و بغربت گرفتار
کرد از دوستی پدر این دیدم تا از دوستی تو بر سرم چها آید بعد از آن گفت ای یوسف
این خانه از برای تو بنا کرده ام تا در این منزل دلگشا بالای یک گام نهی کنیم در درون خانه
در آی غرض آن بود که چون یوسف به خانه در رود از عقب او در آید و آنچه مراد او است
حاصل کند حضرت یوسف گفت در خانه کسی رود که صاحب خانه باشد من
مملوکم زلیخا گفت طریق محبت و کیفیت مودت بر لطفیت بجو نیداند و اسم مرا
ملتفت حال من نمیشوی یوسف گفت من وصیت پدرم و آنچه میدانم که مرا گفت
زنهار که حقیقت راز دامن نگشائی گفت داخل این قصر شو و اندرون این سرا آیت
فرما سپس که هر کس مثل این خانه را ندیده جناب یوسف داخل شد و آن هفت
خانه بود که اندر تو زلیخا ابواب دخول و خروج مسدود کرد گویند زلیخا در ها

بسته شد و کلید بار اورد گفت یوسف چون در اول را بسته دید چون در دوم زلیخا گرفت
آراسته دید چون در سوم اورا که آراسته دید چون در چهارم را که بهو ستر ... دید چون بخانه
هفتم را دید که از خلق خالی دید روی بسوی آسمان کرد گفت بار خدایا در ها بسته و جمال آراسته و خانه
خالی و من شخصی شهوانی اگر مدد و اعانت تو نباشد و ما را از در کار آل یعقوب برآید از
حضرت جبروت خطاب آمد ما یفعل الله بالعاقل آنچه از راه حیلت در ها بسته اند
من بگشایم اگر او در تحیلت بسته تا در خلوت از تو در یابد من ترا از در بند عصمت آدم با رتو
ضرر نیاید و در بعضی از کتب مسطور است که چند نفر از مقربان درگاه الهی متوسل بحضرت
رب العالمین شده اند مخلع شدند بخلعت التفات او از آنجمله حضرت نوح پناه
بحضرت خداوند آورد و قال انی اعوذ بک ان اسئلک ما لیس لی به علم خلعت
او را پناه داد و خلعت سلامت و برکت و ... کرامت فرمود قوله تعالی یا نوح اهبط
بسلام منا و برکات حضرت ابراهیم پناه بحضرت برده گفت اعوذ بالذی
خلقنی فهو یهدنی من شر من عصاه فاذا نی حضرت او را دو خلعت ارزانی
داشت یکی خلعت خلت و اتخذ الله ابراهیم خلیلا و دیگری خلعت سلامت
یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم حضرت یوسف در آن خلوت خانه
پناه بخدا برد معاذ الله انه ربی حضرت پناه بخشید و دو خلعت او را کرامت فرمود یکی
خلعت عصمت کذلک لنصرف عنه السوء و الفحشاء و دیگری خلعت مملکت و تمکنت
و کذلک مکنا لیوسف فی الارض موسی گفت انی عذت بربی و ربکم ان
ترجمون حضرت خلعتش داد خلعت تکلم و خلعت تکلیم الله موسی تکلیما خلعت تقرب

و قرّبناه نجیّا امرأة عمران نیز آورد و انّی اعیذها بک و ذریتها من الشیطان
الرجیم بنابرآن داد دو خلعت ارزانی داشت یکی فرزندی چون مریم و انّی سمّیتها مریم
و دیگری بخلعت قبولش مشرف گردانید فتقبّلها ربّها بقبول حسن مریم پناه برد
و گفت انّی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیّا حقش پناه داد و خلعتش کرامت
فرمود فرزندی داد چون عیسی و تهمت نیز از وی برداشت انّی عبد الله آتانی الکتاب
حضرت رسالت پناه ص پناه برد رب اعوذ بک من همزات الشیاطین و اعوذ
بک ان یحضرون حق تعالی پناهش داد و دو خلعت کرامت فرمود خلعت محبت
قل ان کنتم تحبّون الله و دیگر شفاعت عسی ان یبعثک ربّک مقاما محمودا
فالحاصل این است هر روز پنج نوبت در نماز که آن عبادت است از عهد دین دو بار تو
چندین بار بحضرت او پناه میبرند و در آن میگویند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم امرا
نیز دو خلعت موفور السعاده مشرف گردانید یکی خلعت ولایت انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض الخ در تفسیر قرات سنداً از حضرت رسالت پناه ص مرویست که حق تعالی اظهار نمود
ولایت علی بن ابیطالب را بر اهل سموات و ارض و همه ایشان قبول نمودند سوای یونس بن
متی پس عقاب نمود او را حق و حبس نمود در شکم ماهی باعتبار انکار نمودن او ولایت علی
ابن ابیطالب را و حضرت امیرالمؤمنین در مسجد کوفه در خطبه خود فرمود که اگر یونس در شکم ماهی
اقرار نمود بولایت من هر آینه درنگ میکرد در شکم ماهی تا روز قیامت و در کتاب
مناقب از ابو حمزه ثمالی منقول است که وقتی عبد الله بن عمر بخدمت امام زین العابدین
مشرف شد و عرض نمود ای پسر حسین تو میگوئی که یونس در شکم ماهی محبوس شد بسبب

ایمان

انکه ولایت جدم بر او اظهار شد او را و توقف نمود حضرت فرمود بلی گفته ام مادرت
بعزایت نشیند [illegible] راست گوئی پس آنحضرت امر فرمود که دیدهای
او را بپارچه بستند و دیدهای مرا نیز بپارچه بستند و بعد از ساعتی فرمود بگشائید چشمهای
را ناگاه دیدیم که در کنار دریای موّاجی ایستاده‌ایم پس عبد الله بن عمر عرض کرد ای سید من خون
من در گردن تست حضرت فرمود بنشین [illegible] عرض کرد بنمای این قصه را اگر راست گوئی
بعد آنحضرت فرمود یا ایها الحوت بنزد ای ماهی ناگاه از دریا مانند کوه عظیم ماهی بیرون
آمد و عرض کرد لبیک لبیک یا ولی الله حضرت فرمود تو کیستی ماهی عرض کرد ای سید من من ماهی
یونسم حضرت فرمود خبر ده ما را از این قصه ماهی عرض کرد ای سید من حق سبحانه هیچ پیغمبری را از آدم
تا جد تو محمد صلی الله علیه و آله نفرستاد مگر آنکه اظهار نمود بر او ولایت شما اهلبیت پس هر یک از
پیغمبران قبول کردند سالم ماندند و خلاص شدند و هر یک که توقف نمودند رسید بر ایشان آنچه که
رسید بآدم باین سبب آدم مرتکب ترک اولی شد و رسید بنوح از غرق نمودن قوم خود و بابراهیم
از آتش و بیوسف از چاه و بایوب از بلا تا آنکه حق یونس را مبعوث نمود پس وحی فرمود بسوی او که ای
یونس دوست دار امیرالمؤمنین و ائمه راشدین از صلب او را یونس عرض کرد چگونه دوست دارم کسی را
که ندیده ام و نمیشناسم و روانه شد در حالتیکه غیظ کننده بود پس حق وحی نمود بمن که بلع نمایم یونس را
و استخوان او را [illegible] نسازم پس یونس مدت چهل صباح در شکم من محبوس ماند که طواف مینمود
با من در دریاها در سه تاریکی ندا میکرد لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین یعنی نیست
معبودی بحق مگر تو پاک و منزه و مقدسی [illegible] ترا بدرستیکه بودم من از ستمکاران بر نفس خود بتحقیق که
قبول نمودم ولایت علی بن ابیطالب و ائمه راشدین از اولاد او را چون ایمان آورد بولایت شما

حقه صلوات فرمود که اورا برگو انم در کنار دریا پس حضرت امام زین العابدین ع فرمود
ای ماهی برگو تا بشنیان حق پس آن ماهی برگشت و از آب دریا سر و الیتاد و در کف بستی البقای
از عمار یاسر روایت میکنند که روزی در بعضی از کوچهای مدینه در طلب امیر المؤمنین ع میرفتم که ناگاه گرگی
دیدم که سر بر سینه داشت و رنگش سفید بود و موهای بسیار بر اندام داشت و بتعجیل آمد و رفت تا داخل
منزلی شد که جناب امیر المؤمنین و حسنین علیهما السلام در آنجا بودند و چون به خدمت ایشان
مشرف شد خود را بر خاک مالید و دست خود بعضی حضرت امیر ع بوسید پس آنحضرت فرمود
که ای خداوند من زبان این گرگ بگو یا فرمان ناگاه آن گرگ بزبان فصیح عرض کرد السلام علیک یا امیر المؤ
منین بعد از جواب حضرت فرمود از کجا آمده گفت از شهر کفار فرمود که اراده کجا داری
عرض نمود که شهر سعیر ابرار فرمود که برای چه کار آمده عرض کرد آمدم که بار دیگر بجهت بیعت کنم فرمود
که هیچ دفعه دیگر با بیعت کرده گفت بلی روزی صدا کننده از جانب آسمان صدا زد که همه جمع شوید
بار تا از تمام ولایت بنی اسرائیل جمع شدیم پس علمهای سفید و سبز ظاهر کردید در آنها بو مو برپا کردند و منبر
از طلا گذاشتند و جبرئیل بر آن منبر بالا رفت و خطبه در نهایت بلاغت خواند که دلها از آن ترسان
و چشمها از آن گریان شد پس گفت ای گروه حیوان خداوند طلب کرده خلف محمد را خواند اجابت کرد
و علی بعد از پیغمبر کار او حق خود خلیفه کرده اند پس شما را امر فرموده است که او بیعت نمایند تمام
گفتند که شنیدیم و اطاعت کردیم مگر طایفه از گرگان که حق تعالی الف رکوند و مسخ مغفرت گشته اند
پس آنحضرت فرمود ای گرگ وای بر تو کجا تو از جنت یا او عرض کرد که من جن و انس نیستم
من گرگ شر بغیم آنحضرت فرمود که شرافت تو از چیست در حالیکه از گرگانی عرض کرد
که شرافت من از اینست که از شیعیان تو ام و دیدم مرا خبر داده است که از اولاد آن گرگ هستم

کم پیران

که پسران یعقوب اورا بخطا نسبت دادند و گفتند که برادر ما را خورده است و اورا تهمت زده اند
در کتاب کفایة الخصام از موفق بن احمد بسند خود از مالک ابن انس از نافع از ابن عمر از حضرت
رسول خدا ص که فرمود هر که علی را دوست دارد حقتعالی قبول کند نماز و روزه و عبادت او را و مستجاب نماید
دعای او را آگاه باشید هر که علی را دوست دارد روز قیامت از هول حساب و صراط و میزان ایمان
آگاه باشید هر که بر دوستی علی ابن ابیطالب بمیرد من ضامن بهشت او میشوم و هر که دشمن دارد آل محمد ص
در روز قیامت بیاید در میان دو چشم او نوشته باشد که این از رحمت خدا دور است الخ موفق
ابن احمد بسند خود از ابن عباس روایت کرده است که رسول خدا ص فرمود که هر که شک کند در حق علی
محشور شود از قبر خود در گردن او طوقی باشد از آتش و آن طوق سیصد زبانه باشد در هر زبانه
شیطانی باشد که پیوسته روی او بو ملوث گردانند بچیزهای زشت مانند چرک و ریم و فضلات
تا او را ابو قف حساب برند الخ موفق ابن احمد بسند خود از علی ع روایت کرده است که آنجناب
فرمود حضرت رسول خدا ص فرمودند یا علی دشمنان تو در فردای قیامت الکن تشنه و زبانها از
شدت عطش بیرون کشیده با روی سیاه و گردنها از شدت ثقل و غل و زنجیر کشیده و دهنها
باز زبانهای آتشی کوسفند باشند الخ از ابوذر از حضرت رسول خدا ص که فرمود هر که ولایت
علی را انکار کند در روز قیامت بیاورند او را که در گردن طوقی از ظلمات قبر بر سر او افکنده و در گردن
او طوقی باشد از آتش و آن طوق سیصد شعبه باشد بر هر یکی از آنها شیطانی باشد که پیوسته
در روی او تف کنند الخ از عبد الله ابن احمد ابن حنبل بسند خود از مساور حمیری از پدرش روایت
کرده است که گفت نزد ام سلمه رفتم شنیدم از او که گفت رسول خدا ص فرمود یا علی لا یحبك الا مؤمن
ولا یبغضك الا منافق و در کتاب بحار الانوار از حضرت صادق ع منقول است که

که حضرت رسول خدا ص فرمود یا اباالحسن در روز قیامت منادی ندا کند که این محبوبان علی ابن ابیطالب
کجایند دوستان علی پس برخیزند قومی از صالحان پس گفته می‌شود از برای ایشان که بگیرید
دست هر کرا که بخواهید از عرصات قیامت و ایشان را داخل بهشت کنید پس کمتر مردی
از ایشان نجات می‌یابد بشفاعت او از اهل آن عرصات هزار هزار مرد و بعد از آن منادی
ندا کند که این البقیه من محبی علی ابن ابیطالب کجایند باقی ماندها از دوستان علی ابن ابیطالب
پس برخیزند مقتصدان یعنی کسانی که متوسط و میانه رو بوده‌اند پس ایشان را گویند که تمنا کنید بر خدا
تمنا کنید دور خواهید آنچه را که می‌خواهید و خواهش مند پس تمنا میکنند دل ایشان هر چه تمنا
کرده است بفعل می‌آورند و با او می‌دهند و بعد از آن مضاعف میکنند از برای او صد هزار هزار برابر
بعد منادی ندا کند که این البقیة من محبی علی ابن ابیطالب باقی محبان علی ابن ابیطالب کجایند پس
برمیخیزد قومی که ظلم بر نفسهای خود کرده باشند از صدور کنو انیده باشند معصیتها بر خود نفسهای
خود پس گفته می‌شود که این البغضوک لعلی ابن ابیطالب پس ایشان را بو میاورند جمع کثیری
و عدد عظیم بسیاری پس گفته میشود آگاه باشید قرار رسیده هم هر هزار نفر از این اشقیا را فدا
از برای یکی از دوستان علی ابن ابیطالب یعنی دوستان آنحضرت داخل بهشت شوند و دشمنان
آنحضرت بو فدای ایشان میکردانند و عیاشی از حضرت صادق ع روایت کرده است که دشمنان علی
در جهنم خواهند بود ابدالآباد و هرگز بیرون نخواهند آمد و شیخ طوسی از حضرت امام علی نقی ع روایت
کرده است که حضرت رسول خدا ص واله فرمودند یا علی خدا آمرزیده تو و شیعیان ترا و دوستان
ترا الخ و از حضرت صادق روایت کرده است که رسول خدا ص فرمود خدای عز و جل میفرماید که هرکه
ایمان آورد بمن و به پیغمبر من و بولی من او را داخل بهشت میکنم با هر عملی که داشته باشد ابن بابویه

از حضرت

از حضرت امام رضا روایت کرده که فرمودند بخدا سوگند که هیچیک از شما در جهنم نخواهند دید
و بخدا سوگند که بسیاری نخواهند دید او را و رسیده این در کتاب خدا است فرمودند در سورهٔ الرحمن که میفرماید
لا یسئل عن ذنبه منکم انس و لا جان یعنی سوال کرده نمیشود از گناه او از شما که شیعیان
شیعیان نه آدمی و نه جنی راوی گفت منکم در مصحف نابت حضرت فرمود که بخدا سوگند
که بو عثمان انداخت و اگر نباشد باید عقاب خدا از ایمه برطرف شود در کتاب
بشارت المصطفی از حضرت باقر روایت کرده است که فرمود حق سبحانه خواهد کرد شیعیان ما
در روز قیامت از قبرهای ایشان با هرگناهی و عیبی که داشته باشند و روهای ایشان
درخشان باشد مانند ماه شب چهارده و خوفهای ایشان ساکن کرده باشد و عیبهای
ایشان پوشیده باشد و امن داده ایشان را داده باشند مردم ترسند و ایشان
نترسند و مردم اندوهناک باشند و ایشان اندوهناک نباشند و محشور شوند سواره
بر ناقهها که صاحب پرو بالند که بالهای آنها از طلا و درخشان باشند و مهار آنها
ایشان را و دلیل کرده باشند و صیقه زده اند بجای آنکه لیکن ایشان را با زو داشته باشند
و کردن مهای ایشان از طلای سرخ است بروایت دیگر از یاقوت سرخ است و جبه‌های
ایشان نرم تر از حریر و دیبا و جامه‌های سفید پوشیده باشند مانند شیر و نعلها از طلا درخشان
در پا داشته باشند بروایت دیگر آن ناقها از نور باشند و جهاز آنها از طلا باشد مکلل بدر و
یاقوت و تاج پادشاهی و اکلیل کرامت بر سر داشته باشند و گویند لا اله الا الله محمد
رسول الله علی ولی الله ابن مغازلی شافعی بسند خود از امیر المؤمنین ع و در کتاب کفایة
الخصام خلاصه این چند روایت است که آنحضرت رسالت پناه ص فرمودند در روز قیامت

همه مردم پیاده خواهند بود مگر ما چهار نفر و غیر از ما سواره نیست احدی عباس ابن عبد المطلب
از جای خود برخاست و عرض کرد آن چهار نفر کیستند حضرت فرمودند اما من بر براق سواره و روی
براق مانند روی انسان است و خد او مانند خد اسب و یال او از مروارید بهم پیوسته و گوشهای او
از زبرجد سبز و چشمان او مانند زهره که چون دو ستاره روشن سفید درخشنده او را شعاعی مانند
شعاع آفتاب پیوسته مرجان از گوشش بخلقت عرض پشتش باندازه یکدیگر و دمش مانند دم گاو
دست و پایش از اندازه بدنش اندکی دراز و کشیده و نقشش مانند نقش آدمیان کلام را می شنود
و فهم میکند از دراز گوش بزرگتر و از اشتر کوچکتر اما برادرم صالح پس سوار خواهد شد بر ناقه
خدا که او را پی کردند و اما عمم حمزه که شیر خدا و شیر رسول خداست پس سوار خواهد شد بر ناقه غضبا
و اما برادرم و پسر عمم علی ابن ابیطالب پس سوار شود بر اسب غیبی از نور که آن از ناقه های
بهشت است که مهارش کوهانیت و دو پای آن از زمرد سبز و مهارش از مروارید سرخ و سر آن ناقه
از کافور سفید و دمش از عنبر اشهب و دست و پایش از مشک اذفر و گوشش از مروارید و او را
هودج از سرخ زینت داده باشند و بر سر او تاجی باشد که هفتاد گوشه داشته باشد و در هر گوشه
آن یاقوت سرخی باشد که روشنی دهد مسافت سه روزه راه را و مهار آن ناقه از زمرد
تر باشد و بر و هم دیگر تاجی باشد از نور و آن تاج را هفتاد هزار رکن است و بر هر رکنی
یاقوت سرخ که تا لؤلؤ آن مسافت سه روزه راه را روشنی دهد و بر پشت آن ناقه قبه است
از نور باطن آن قبه از عفو خداست و ظاهرش از رحمت خدا و بر دیگر آن محمل از یاقوت
سرخ چو بهار آن محمل از در سفید باشد و بر سر علی تاجی باشد از نور که او را هفتاد رکن
باشد و در هر گوشه او ملکه انه یاقوت سرخ نصب کرده باشند از نور آن عرصه محشر از او روشن

گونه

گونه و چشمهای خلایق را خیره سازد و دو حله سبز از حله های بهشت پوشیده باشد و در دست او
لوای حمد بهیچ فوجی از ملایکه گذر نکند مگر آنکه گویند این ملکیست مقرب یا نبی مرسل است
یا حامل عرش پروردگار ناگاه منادی ندا کند از زیر عرش یا از میان عرش که هذا علی ابن
ابیطالب امیر المؤمنین و امام المتقین و قائد الغر المحجلین پس منادی از جانب رب العزه در رسد
که یا علی دوستان خود را داخل بهشت کن و دشمنان خود را داخل جهنم که تویی قسمت کننده
بهشت و دوزخ و شیخ حسن بن صباح گفته اند که این آیه چنین نازل شده است یا محمد یا علی
القیا فی جهنم کل کفار عنید دال یازدهم مخفی نماند که خداوند عالم
در علایق در رقم [illegible] شمه خود دوازده چیز را عظیم شمرده است اول ذات مقدس خود و اللّه العلی العظیم
دویم عرش خود را و هو رب العرش العظیم سیم خلق خاتم الانبیا را انک لعلی خلق عظیم چهارم
ولایت علی ابن ابیطالب را عم یتسائلون عن النبأ العظیم پنجم زلزله قیامت را ان
زلزلة الساعة شیء عظیم ششم روز قیامت را الا یظن اولئک انهم مبعوثون لیوم عظیم هفتم
بعض را ان کیدکن عظیم هشتم سحر فرعون را و جاؤ بسحر عظیم نهم شهادت
امام حسین را و فدیناه بذبح عظیم دهم شرک بخداوند عالم را ان الشرک لظلم
عظیم یازدهم بهتان را هذا بهتان عظیم دوازدهم مکر زنان را ان کیدکن
عظیم [illegible] [illegible] کسی از عجب را ستی هرگز ندیده
در اکثر کتب عامه و خاصه منقول است که بعد از اتمام آن قصر عالی زینت خود را با ضعاف
نشیمهای بهشت و تاجی که خرج ممالک توانه بود بر سر نهاد و در قبه رو دویم و بعد از در قبه سیم
و بر در دیگر قبه اعظم بر تخت قرار گرفت و دانست که محرم اسرار و واقف احوال و ...

بطلب یوسف فرستاد و دایه یوسف را آورد و چون در قبه نخستین رسید و پا در آن قصر زلیخا
زلیخا به نظر یوسف بود توقف او را دید از صبر خود برخواست استقبال نمود یوسف را او را با لطف
داد القبه آخرین رسانید از هر دریکه میگذشته بادست خود درهای آن قبه را می بست و قفل
میزد پس خود بر تخت قرار گرفت و یوسف را نیز خود طلبید منقول است در اول چون یوسف
زلیخا را دید با آن زیب و زینت آراسته نشسته که رو در روی از او بگردانید و نظر بر بساط انداخته
صورت خویش و زلیخا را دید دست در آغوش یکدیگر که از دیدن آن اعراض نمود چشم بر دیوار
خانه افکند باز مثل همان صورت را دید از این جهت رو بر خود الطاف چپ گردانید باز نظر
بر صورت خود و زلیخا افتاد در سقف و بر زمین گردانید صورت خود و زلیخا بود متصل بهم در فعل
مختلف و در امر شنیعه بنظر در آورد و پس زلیخا یوسف را در رنگ خوش نشاند [illegible] حیلها آن این بود که اول
از یوسف چه موی نیکو داری حضرت یوسف گفت اول چیزیکه در خاک ریخته شود موی من خواهد بود و گفت
ما احسن وجهک جناب یوسف گفت حسن خالقیت او اول در رحم مادر کرده است در خاک پوسیده
خواهد شد گفت ای یوسف چه چشم دلفریب داری گفت در خاک پاشیده خواهد شد گفت ای نور
چه دلفریب است لب دندانهایت گفت به خاک خواهد شد گفت ای یوسف چرا هر چند من به تو نزدیک
میشوم تو از من دوری میجویی گفت دوری جستن از تو نزدیک است بخدا [illegible] پس گفت چه سود از روی
کار خود بوشت و گفت ای یوسف کاش در این نگهتر ترا نمیدیدم که بغیر صبرم در پیدا شده است و من
در جواب ترا دیده ام و مرا وعده صبر داده یوسف گفت چه مصابح الفتح گفت ای یوسف عشق تو
مرا الدغ کرده است گفت شیطان ترا بر آن داشته است گفت ای یوسف بر من نگاه کن که خود را
از برای تو آراسته ام گفت عزیز باین سزاوارتر است گفت بحق و جمال و سوی محمد من ممکن گفت

بگری

بگری چگونه نگرم که عنقریب در خاک پوسیده خواهد شد گفت بیا شراب بخوریم گفت من
در خانه محبت ازلی جام محبت و تقوا را نوشیده ام گفت نزدیک من آی گفت از خدا او در شکوه ام
گفت دست بر سینه من بنه تا آتش دل یابان حاصل آید گفت دست که بر سینه نامحرم رسد سزاوار
سوختن است و مرا آتش دوزخ غیرت عزیزان اولی تر است گفت عزیز ترا خریده است ترا
گفت من بنده خدایم مع از من دور است و عزیز که ترا بخوارزه او اکرام من وصیت فرموده عنایت
او را انگیخت و جهان او را باسر دست بجنبانید تا او دیل مقابل کنم و عزیز باین ملعنه است که تو
میگوئی زلیخا اظهار بیقراری کرد گفت ای یوسف فرش حب دلبه دیبا از برای اجتماع با من
مهیا ساخته ام و منزل را از حضور غیر باز پرداخته ام بیا در این منزل در فراش دست
در آغوش یکدیگر در آوریم و لقضای حاجت خود بپردازیم یوسف گفت معاذالله چه گونه دامن عصمت
و طهارت خود را ملوث بشهوت و معصیت آلوده گردانم و فرزند [illegible] اصل و ثمره شجره خلیل بر اقدام
محرمات و منهیات آلهی بچه نور دلیری نماید که قرینه حاجت دنیویه مستلزم فوات لقب
جنت است معاذ الله انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون پناه میبرم بخدا
[illegible] پروردگار من است نیکو جای مرا [illegible] رستگاران [illegible] در آن
وقت شیطان [illegible] بر داشت و [illegible] گوید اول فتنی بود در احسن القصص چون [illegible]
چون زلیخا در [illegible] شیطان [illegible] اتباع او گفته چه امر حادث شده است که ترا امروز
دستها می بینم گفت [illegible] بود بالحافه در خلوت خانه نشسته ام [illegible] معصوم عجب
بجهولست گفته شد بید میان ایشان فساد بجهتی [illegible] گفت اگر [illegible] دست
[illegible] که فتنه [illegible] چون ابلیس ترتیب این مقدمه نمود [illegible] الشهادت

ولیکن عصمت خداوند تو دمی فرصت من نشناخت رب العالمین جل ذکره توفیق را رفیق صدیق خود
گردانید و او را از آن مهلکه با غرامت سلامت برهانید کذلک لنصرف عنه السوء و
الفحشاء چون یوسف در جواب زلیخا گفت معاذ الله انه ربی احسن مثوای انه
لا یفلح الظالمون شیطان بناله و خروش درآمد اولاد و اتباع وی گفتند چه واقع شد
گفت دریغ که رنج من ضایع شد یوسف پناه بحضرت احدیت جل و علا برد
و دست کیسه و دو سو شد من از وی کوتاه شد دوم در وقت تولد رسول الله صلعم و اله بود چنانچه
در کتب وسیلة الشفعة روایت کرده ایم

دال دوازدهم

در بعضی از کتب علامه وارد است
که خداوند عالم دو چیز بیوسف داده بود اول نبوت در مقابل آن عصمت و دوم حسن و صورت که
در روی زمین کسی مثل یوسف نبود در مقابل آن زلیخا بود از برای عشق او آخر مبتلا بود منقول است که زلیخا
اظهار بیقراری و وصلت را با آن کرد و گفت ای یوسف من تو را خریده ام و تو عبد منی و من ترا اکنون
بشوهری خود برگزیدم یوسف گفت زراعت کردن در زمین غیر پسندیده جبار زمین و آسمان جایز نیست
و عزیز اولا است بان زلیخا گفت این جام زهر است که در دست من است او را بسم قاتل خورانم که حصر کش
قطعه قطعه بریزد یوسف گفت اگر او را بکشی من ترا شریک در قتل او باشم گفت اگر امر مرا قبول نمیکنی
ترا میکشم گفت فیض شهادت با عصمت دوست دارم در آن وقت یوسف را نظر بر بتی افتاد که در کنج خانه
نشسته بودند گفت این چه بت است و در آن بت کیست زلیخا گفت آن معبود من است که در پس او را جا داده ام
گفت چرا چنین کردی گفت از آن شرم دارم که بت برای آنست بر حال ما واقف نگردد زمین آیا بیند نه بیند نشنود
و درین کارم که می بیند نه بیند یوسف گفت ای زلیخا انت تستحی من الصنم و انا لا استحی من الصمد
یعنی تو شرم میداری از آنکه نه بیند و نه شنود و هیچ ضرر و نفع نتواند رسانید من از خدائیکه می بیند و می شنود

و هیچ نفع و ضرر رسانیدن نتواند چگونه نترسم زلیخا گفت معبود تو کیست گفت آنکه آفریدگار زمین و آسمان و عرش
و ثری از قاف تا قاف برگی بجنبد و ذره حرکت نکند بی امداد و بی آن همه ضمایر و سرائر ظاهر و نهان
مطلع است ناگاه گریه بر یوسف مستولی شد روی سوی آسمان کرد گفت خداوندا کرده ام که منسوب بعجب
غضب گشته ام که مراد این ملامت کنندی و اگر من گفت اظهار میشود که حرمت اباء و اجداد من نگاه
داری و شان این بود بعد ازو سنگ و عصمت شیر مرث کنی زلیخا با آستین خود بکشد از روی یوسف می برد
و میگفت ای یوسف شیوه عشق بازی در شریعت آبا و اجداد تو گناه است مرا ذخیره بسیار از نقود
بحری و کانی و ذخیره است چون ملتمس ما را بحصول مقرون کنی آن من دو هزار گوسفند میدهم تا از
بحر و بر قربان کنی و ده هزار دینار و صد هزار درهم بدهم تا به یتیمان و بیوه زنان تصدق کنی تا خصه آن گناه
من خصه از تو در گذرد و چنانکه تو وصف خدای خود میکنی که در رحیم است و کریم است بتوبه و استغفار از گناه
در گذراند یوسف گفت خدای من جل و علا رشوه نمی پذیرد و شاید توفیق توبه و استغفار ندهد
و اگر دهد شاید قبول نکند و اگر قبول کند هرگز گناهکار بمرتبه بیگناه نرسد تحقیق لطیف
بدانکه هر یکی از معصومان علیهم السلام خلوتی نه بود که در هیچ خلوت از نفس باز رسته بودند و عهد
پیوسته خلوتی نه یوسف خانه زلیخا بود هر چند در آن خلوت با زلیخا بود چون از نفس جدا شده بود
الخلوتش با خدا بود اگر چه زبان در خلوت خانه با زلیخا بود در کهف و شنیدها مارش با حقش متفق بود
در مقام توحید بود تا از سر این معنی سر برزد که معاذ الله انه ربی خلوت خانه ابراهیم درون
آتش بود ظاهرش با آتش مشغول گویند و سرش را بحضرت حق مکاشف گردانیدند تا با این امر القلم بتوبه
انی ذاهب الی ربی سیهدین موسی را نیز خلوت خانه کوه طور بود ظاهرش بمطالعه آثار
باز مانده ولکن انظر الی الجبل و باطنش بر تجلی انوار مستغرق و خر موسی صعقا

تا از آن معنی با این عبارت اشاره فرموده که سبحانک تبت الیک و انا اول المؤمنین خلوتگاه
یونس شکم ماهی بود چون شاهد وصل او را جلوه‌گری بسر دادند و سرادق او را بحق مشغول گردانیدند تا میگفت
لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و خلوت خانهٔ عیسی فلک چهارم بود
چندین سال با ملائکه بسر برد کردند و مجالس او را در قدس با خود مساز گردانیدند بل رفعه الله
الیه و خلوت خانهٔ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله آن بود که چون خواستند که از ما سوی
خلاص سازند و سرش را تمامی از غیر خویش باز پردازند مقام قرب از آن کنایه با این رمز فرمودند
که دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی انجا نفس نفیس مصطفی با حق جل و علا مشغول
گردانیدند تا سرادق خلوت یافت و در آن فرحت نفسی بر آورد که التحیات لله و
الصلوات و الطیبات چون این تحیت فرمود تشریف سلام از آنحضرت مشرف گشت و بخلعت
رحمت و برکت مخصوص شد که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته خطاب آمد که
یا محمد بنشین و خواهش نمای [illegible]
شنیدن آنچه گفتند تا من شنیدم اکنون تو بشنو تا من گویم هر کس سخن از خود با حبیب خود
گفت من راز خود تو میگویم فاوحی الی عبده ما اوحی **مقصد هشتم**
از مقاصد دوازده گانه کتاب ریاض السالکین من مؤلفات حقیر الفقیر حاجی ملا ابن عبد الغفار
حشرهما الله مع محمد و آله الطاهرین در بیان مقصد معنون بدوازده ذال و بالله التوفیق و هو خیر الرفیق
ذال اول قال الله تبارک و تعالی و لقد همت به و هم بها لولا ان رای برهان ربه کذلک
لنصرف عنه السوء و الفحشاء انه من عبادنا المخلصین یعنی هر آینه قصد کرد زلیخا
یوسف را و قصد کرد یوسف زلیخا را اگر نبود آنکه دید برهان پروردگارش را هم چنین کردیم تا بگردانیم از او بدی و
دل نبود

دل نبود تا بدر بسته او از بند گمان خلاص شده ما بود بعضی از عامه در تفسیر این آیه نقلها کرده
گفته اند پس تعظیم انبیاء فرض است و گمان بکه بانبیاء بودن داخل اعتقاد زلات صغایر بحضرت
بر بسیر خلق ممکن است اما انبیا که مقربان درگاه احدیت اند از جمیع زلات مبرا و عاری هستند چنانچه
در کتاب حیات القلوب در حدیث منقول است که علی بن الجهم از حضرت امام رضا علیه السلام پرسید
از تفسیر این آیه فرمود که یعنی زلیخا قصد کرد معصیت به یوسف قصد کرد که او را بکشد از بسکه بر او
عظیم بود اراده او پس خدا صرف کرد از او کشتن زلیخا را و زنا را چنانچه فرموده است که کذلک لنصرف
عنه السوء و الفحشاء انه من عبادنا المخلصین الخ و بسند معتبر منقول است که مأمون ملعون
از حضرت امام رضا علیه السلام پرسید از تفسیر این آیه فرمود که یعنی اگر نه این بود که برهان پروردگار خود را
دیده بود هر آینه او قصد میکرد و لیکن معصوم قصد گناه نمیکند و بتحقیق خبر داد مرا پدرم از پدرش
حضرت صادق علیه السلام که فرمود یعنی قصد کرد زلیخا که بکند و یوسف قصد کرد که نکند مأمون فرمود که حقیقت
در آن وقت برادر ظاهر نکند باشد برهان را که اراده ان بخاطرش خطور کند و در بعضی از کتب منقول است
از ابن عباس که برهان نام فرشته ایست که بنده را از معاصی باز میدارد و یوسف نوعی منقول است
از حضرت صادق علیه السلام آمده است که حضرت یوسف تا آن وقت مؤید بتایید نبوت نگشته بود در آن وقت
ملک تمام او را بخلعت نبوت مشرف گردانید تا بقوت نبوت و دولت رسالت هوای نفس را مخالفت نمود
و در کتاب حیات القلوب از حضرت باقر مروی است چون زلیخا بیوسف در آویخت در آنحال یوسف صورت یعقوب
در کنار رضا نمود دید که انگشت خود را بدندان میگزید و میگوید که ای یوسف تو در آسمانها از پیغمبران
نوشته اند مکن کاری که در زمین تو را از زناکاران بنویسند و در حسن القصص است که از امیر هست
تو یوسف در پرواز آمده گفت ای یوسف بحرام مبادرت منمای که آنچه الله در میان شما مبادرت

تکمله ثانیه خواهد شد و در بعضی از کتب عامه مثل احسن القصص حدیثی از حضرت امیرالمؤمنین ع
روایت کرده است که در ساعت حوری از حوریان بهشت خود را چون یوسف جلوه داد و در جمال آن
حوری خلایق حیران ماندند که از زلیخا فراموش کردند یوسف از آن حوری سؤال کرد که تو از زنان کیستی
گفت از آن کسی که در دنیا دست از زنا باز دارد و بغیر حرام نظر نکند حور بهشت خود را مخصوص کرده است
اندازه اول لطیف که ذکر شد دوم امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب ع است در کتاب کفایة الخصام از عیون
اخبار و در کتاب تحفة العقول از امالی از ابو سعید خدری از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که فرمودند که چون
جبرئیل در شب معراج دست مرا گرفت و داخل بهشت کرد و بر تختی از تختهای بهشت نشانید و بالا
مدت نمی دراز ناگاه آن نور نمود شد و از میان آن حوریه بیرون آمد که مثل آن نهایی
و دیدها را دو رسیاهی مانند سینه که گفت بعد از سلام گفت السلام علیک یا احمد السلام علیک یا رسول الله
السلام علیک یا محمد گفتم من کیستی یرحمک الله گفت انا الراضیة المرضیة خلقنی الجبار من ثلثة
انواع اسفلی من المسک و اعلای من الکافور و وسطی من العنبر و عجنت بماء الحیوان فقال الجلیل
کونی فکنت خلقت لاخیک و وصیک و وزیرک علی بن ابی طالب ع الخبر در کتاب کفایة
الخصام از طرق عامه از ابن عباس رضی الله عنه است از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که آن جناب فرمود شبی که مرا به معراج
بردند داخل بهشت شدم نوری دیدم که بیرون می آید و چشم از آن خیره شد به جبرئیل گفتم این نور
کیست که چنین می تابد گفت یا محمد این نور آفتاب یا ماه نیست بلکه این نور کنیزک خادمه ایست از
خدمتکاران علی بن ابی طالب ع که سر از دریچه قصر خود بیرون آورده تماشای جمال با کمال محمد تو می کند
چون ترا دید لب را به خنده باز کرد و این نور از تلألؤ دندانهای اوست و پیوسته در بهشت سیر می کند
تا وقتیکه علی بن ابی طالب ع قدم در بهشت گذارد فی البحار روی عن ابن عباس قال رسول الله ص

خلقنا

خلقنا الله حیث لا سماء مبنیة و لا ارض مدحیة و لا عرش و لا جنة و لا نار کنا نسبحه لا تسبیح
و نقدسه حین لا تقدیس فلما اراد الله بدء الخلق فتق نوری فخلق العرش فنور العرش من نوری و نوری من
نور الله و انا افضل من العرش ثم فتق نور اخی علی فخلق منه الملائکة من نور اخی علی و نور علی
من نور الله و علی افضل من الملائکة ثم فتق نور ابنتی فاطمة فخلق منه السموات و الارض فالسموات
و الارض من نور ابنتی و نور فاطمة من نور الله و ابنتی فاطمة افضل من السموات و الارض ثم
فتق نور ولدی الحسن و نور ولدی الحسن فخلق منه الشمس و القمر فالشمس و القمر من نور ولدی
الحسن و نور ولدی الحسن من نور الله و الحسن افضل من الشمس و القمر ثم فتق نور ولدی الحسین فخلق
منه الجنة و الحور العین فالجنة و الحور العین من نور ولدی الحسین و نور ولدی الحسین من نور الله
و ولدی الحسین افضل من الجنة و الحور العین روی قال رسول الله ص من قال بسم الله الرحمن الرحیم لحفظه
بنی الله له فی الفردوس الف مدینة من یاقوت احمر فی کل مدینة الف قصر من زبرجد اخضر
و فی کل قصر الف دار من درة بیضاء و فی کل دار الف سریر له علی کل سریر حوراء من حور العین
خلقها الله من قدمیها الی ساقیها من مسک اذفر الی عنقها الی رأسها من نور تتلألأ لو
کقمر لیلة البدر مکتوب علی ذقنها علی ابن ابی طالب و علی شفتیها بسم الله الرحمن الرحیم
فی البحار عن حذیفة عن النبی ص و آله قال لما اسری بی لیلة المعراج اخذ جبرئیل بیدی فادخلنی
الجنة و انا مسرور فاذا انا بشجرة من نور مکللة بالنور فی اصلها ملکان یطویان الحلی و الحلل
الی یوم القیمة ثم تقدمت امامی فاذا انا بتفاح لم ار تفاحا هو اعظم منه فاخذت واحدة
ففلقتها فخرجت علی منها حوراء کأن اجفانها مقادیم اجنحة النسور فقلت لمن انت
فبکت و قال لابنک المقتول ظلما الحسین بن علی بن ابی طالب ع در کتاب مصابیح الدعوات

وصل الکف وجلاء العیون وبحر المصائب ورحمة الله خوان از مناقب ابن شهر آشوب از ابن عباس
که حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرمود در شب معراج مرا داخل بهشت کردند میگشتم و تماشای قصرهای جنان
میکردم در بهشت قصری دیدم که از یکدانه مروارید سفید که در آن شکافی و پیوندی نبود گفتم
ای حبیب من جبرئیل این قصر کیست گفت از این پسر تو حسین است چون پیش رفتم سیبی دیدم و بیرون آمدی
از درون حجره در پیش آن قصر بود سیبی چید بعد از آن برداشتم و شکافتم از میان آن حوری بیرون
آمد که موی مژگانش مانند بال پیشانی نشسته بود من از او پرسیدم که کیستی گفت یعنی خدا مرا از برای
که خلق فرموده است دیدم آن حوری بر سینه درآید و کرست و کتب لحسین المظلوم حسین یعنی
خدا مرا از جهت فرزند مظلوم تو حسین خلق فرموده است فی جامع الاخبار روی عن النبی صلی الله علیه
وآله من قال بسم الله الرحمن الرحیم بنی الله له فی الجنة سبعین الف قصر من یاقوت احمر
فی کل قصر سبعون الف بیت من لؤلؤة بیضاء فی کل بیت سبعون الف سریر من زبرجدة
خضراء فوق کل سریر سبعون الف فراش من سندس واستبرق وعلیه زوجة
من الحور العین ولها سبعون الف ذوابة مکللة بالدر والیواقیت مکتوب علی خدها الایمن
محمد رسول الله وعلی خدها الایسر علی ولی الله وعلی جبینها الحسن وعلی ذقنها الحسین وعلی
شفتیها بسم الله الرحمن الرحیم قلت یا رسول الله این کرامت از برای کیست قال من
یقول بالحرمة والتعظیم بسم الله الرحمن الرحیم در کتاب ذخایر الواعظین از حضرت رسول
مرویست که آن جناب فرموده هر که بگوید بسم الله الرحمن الرحیم بنا نماید خدا تعالی از برای او
در بهشت هزار قصر از یکدانه یاقوت احمر و در هر قصری هفتاد هزار خانه از لؤلؤ سفید و در
هر خانه هفتاد هزار سریر از زبرجد سبز بر هر سریری هفتاد هزار فرش از دیبای نازک و استبرق

بر آن

بر آن سریر زوجه از حور العین که او را هفتاد هزار گیسو باشد مکلل به در و یاقوت بر روی راست
او نوشته باشد محمد رسول الله و بر روی چپ او نوشته باشد علی ولی الله و بر پیشانی او نوشته
باشد حسن و بر فرق او نوشته باشد حسین و بر دو لبش نوشته باشد بسم الله الرحمن
الرحیم این کرامت و منزلت برای کسی باشد که بگوید بحرمت و تعظیم بسم الله الرحمن الرحیم
ذالکریم ولقد همت به وهم بها حسن بصری گوید که همت زلیخا بر گناه بود و همت
زلیخا بکام که اگر خدا برهان ننمودی هلاک بودی و نکاری در رسوله واجب بجواد و رد است در بین
هر دو ولقد همت به هرلها وهم بها حلالا همت به سفاحا وهم بها نکاحا
همت به بالمفاجئة وهم بها بالمفارقة همت به قرارا وهم بها فرارا همت به
شهوة وهم بها موعظة همت به الصرعة وهم بها الفرقة برایت
احسن القصص چنین که چون یوسف صدیق از روی تحقیق مشاهده برهان الهی جل وعلا نمود توفیق
رفیق گشت خود را از دست زلیخا خلاص کرد از آن حجره خاص بیرون دوید آهنگ در کرد تا بگریزد
زلیخا از پی او روان شد تا در او آویزد زلیخا بود و پیدا و الکلس بود بواسطه آنکه در ها را قفل سخت
و بر استحکام احوال ابواب و آن حال رسیده است جبرئیل حاضر بود یوسف گفت ای جبرئیل درها مقفل
جبرئیل گفت از تو دست نهادن و از ما گشادن چون یوسف بجانب در روی آورد زلیخا در عقب
در آراسته میرفت باعتماد آنکه ابواب مقفل است چون یوسف در اول رسید و دست در قفل
نهاد فی الحال گشاده شد زلیخا چون این معزز دید ها کو در عقب وی روان شد یوسف بعقب برو گفت
فرمود بعقب لبیا بخود راه مده که هرگز بمن نخواهی رسید زیرا که تو بر مرکب شهوت و من بر مرکب
عصمت سوارم هرگز راکب شهوت براکب عصمت نرسد واستبقا الباب ای تسابقا

الی باب البیت یعنی میدویدند هر کدام منتهی شده که منتهی کردند بر یکدیگر از لعب الذهب منقولست
چون یوسف روی بگریز نهاد تو هر دری که میرسید قفل اندر کشاده میشد بدانکه کسی بکشد به
او را و بر زمین می افتاد تا آنکه در بهفتم که در آخرین بود زلیخا خود را به یوسف رسانید پیراهنش را از عقب
بگرفت تا او را باز گرداند از سرعت دویدن دراز کشیدن پیراهن پاره شد چنانچه حق فرمود وقدت قمیصه
من دبر وقد عبارتست از شق طرف طول وقط شق است از طرف عرض مؤلف گوید که
در صحرای کربلا از محبی که این محبوب خود را برای وصل کرده و محبوب که برای وصال حضرت ذو الجلال
دامنش را میکشید در کتاب حرقة الفؤاد مرویست که چون مهر ماه بنی قاسم نور دیده او با عروس
دل افشاد در خیمه قرار گرفته نظم نشست قاسم و لوان به خیمه نو عروس برون گذار که دیار شمع
فانوس کهی بدیده حسرت عروس میدید کهی ز درد و صد آتش سرشک میبارید وفی المنتخب فعند
القاسم ینظر الی ابنة عمه فبکی الی ان سمع من الاعداء هل من مبارز فرمی بید
زوجته واراد الخروج من الخیمة فجذبت ذیله ومانعته عن الخروج وهو یقول
لها ما یخطر ببالك وما الذی ترید تفعله قال لها ارید ملاقات الاعداء
فلزمته ابنة عمه فقال لها فلی ذیلی فان عرسنا اخرناه الی الاخرة
نازنینا بشد رعروسان تو بمن نازکنی میکشم ناز تو اما چه کنم معذورم از قربت جان امانی
امان الحین وحیدا فریدا یبکی ویشتکی فلا ینتصر ویستعین فلا یستعان فلیستغیث
فلا یغاث وقد قتل اعوانه والانصار ولیس له من یشتری ابتغاء مرضات
الله فکیف اصبر علی ما لم احط به علما وعنت الوجوه للحی القیوم وقد خاب
من حمل ستجدنی ان شاء الله صابرا ولا اعصی الله امرا بروایت حرقة

الفؤاد

بروایت حرقة الفؤاد ومنه جل البکاء فضحکت وناحت ورنت من قلب حزین ودموعها
جاریة علی خدیها وهی تقول یا ابن العم فی القیمة بای شئ اعرفك وفی ای مکان اراك
فمسك القاسم یده وضربها علی ردائه وقطعها وقال یا بنت العم اعرفینی بهذه الردائة المقطوعة
قال یا نفع اهل البیت بالبکاء بفعل القاسم وبکوا بکاء شدیدا نظم
دست بیچاره چون بجان نرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست ودر کامل الزیارات از حضرت
امام زین العابدین حدیثی روایت کرده است که آنسرور فرمودند که دیدم بدن پدر بزرگوارم و برادرانم و عمام
و فرزندان اعمام و خویشان بود که برهنه در میان خاک و خون افتاده بودند قاسم را اضطراب
این بود که لباسهای او را بیرون نخواهند آورد تا ان لباس کفن خواهد شد و از آن جهت سر آستین
خود را پاره نمود اما غافل از اینکه بدن او را عریان خواهند نمود و او را با بدن عریان بر روی خاک
خواهند انداخت ذال سیم از لعب الذهب منقولست که چون یوسف قصد
گریختن کرد بهر دری که میرسید قفلها بر زمین میافتاد و زلیخا از عقب آن روان شد که او را بگیرد
چون بدر آخر رسید دست بطرف یوسف دراز کرد جناب یوسف دو پیراهن بود یکی آنکه از حضرت
خلیل الرحمن بارث رسیده بود جبرئیل او را از بهشت آورده بود در وقت انداختن به آتش او را بو
در شکم دیگری پیراهنی بود که زلیخا او را پوشانیده بود زلیخا بر هر دو دست زد که پیراهن حقیقی و
دیده و از هیبت آن معشوقه در این جا اصفقان شهوت غلبه کرد سر آمیمه و مبهوت ساخته در
کشاکش هر دو را آنکه زلیخا پوشانیده بود از عقب دریده شد جناب یوسف بیرون دوید و زلیخا
از عقب او از الف قامت عزیز در همان ساعت بدر خانه رسید و بروایتی اینکه یوسف بود و بروایت
دیگر نشسته بود یوسف بود پیراهن از عقب دریده زلیخا بود مو پریشان کنان در روسر خمیده مشوش

دیده دانست که همه تهمت بافته آن زنی بوده که هرگز آشفته اند از غایت حمیت و از کمال غیرت
عزیز برآشفت شمشیر از غلاف بیرون کشید خواست او را بکشد پیش از آنکه تیغش از آن درآید
زلیخا ترسید که او را بکشد گفت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب
الیم یعنی چه باشد جزای آنکه با اهل تو بدی بیندیشد و با اهل تو قصد کند من در بار الشبه عنقه بیوم
ازین واقعه غافل که این یوسف که تو او را خریدی و بفرزندی پسندیدی دادی و اعتماد کرده
بودی و او را بامانت و دیانت میستودی و بر ممالک برگزیدی بر سر فرش آمد و خواست
بمن نیکی جوید دست بر او دراز کرد و حرمت ترا نخست باطل ساختن من و قصد
کشته برخواستم تا او را دفع کنم از من گریخت رو بجانب در آورد اکنون واقعه این بود سزای
حرامت که بزندانش محبوس کنی یا بعذاب الیمش از تعلقات حیات مأیوس سازی
پس عزیز روی بیوسف آورده او را بتوبیخ گفت ای یوسف روا بود مکافات آن احسان
که با تو پیش بوده با خاندان من این نوع خیانت نمائی او نقود خزینه خویش را همه در کنار تو کردم
و بعد از آن با خوار و اکرام ترا برگزیدم و کلید خزاین خویش را در جیب تو نهادم و ترا تو بر عیال
خود امین دانستم و رقم فرزندی بر منشور معاملات برکشیدم و بجرم عفو راه دادم روا باشد
تو با اهل من خیانت کنی از غایت حمیت و کمال غیرت دست بر شمشیر زد خواست تا یوسف را
بکشد تا آنکه عقوبت فرماید جناب یوسف خجالت کشید و عرق شرم از رخسار مبارکش فرو ریخت
در جواب گفت من هرگز این خیانت را نسبت بولی نعمت خود ننمایم هی راودتنی عن
نفسی زلیخا مرا بخود خواند مرا از آن تهمت که این نیت زلیخا بخانه شد بیت خود را بیرون آورد
و دست بر آن نهاد و سوگند اینکه در ورای این قول صادق فلیست و یوسف کاذب است و چون

زلیخا

زلیخا رسیده بود و یوسف غریب و بنده و با وجود آن زلیخا موید بسیاهیان گردانید عزیز بسخن یوسف
التفات ننمود و قصد عقوبت می کرد جناب یوسف گفت یک ساعت مرا مهلت ده که دو رکعت
نماز کنم جناب یوسف نماز کرد و دست بدعا برداشت که الهی و سیدی و مولدی تو بر افعال بنده آگاهی
مطلعی این تهمت را از من دفع کن فرشتگان عالم بالا بگریستند فی الحال در آن خانه که یوسف
و زلیخا بودند در آن خانه طفلی بود خواهرزاده زلیخا بود بروایت دیگر پسر خاله او بود بروایتی آن کودک
عم زاده زلیخا بود چهل روزه و بقولی سه ماهه تملیخا نام و زلیخا او را بفرزندی اختیار کرده بود بروایت
روضة الصفا هفت ماهه بروایت قصص جوهری هفت روزه بود و بروایت احسن القصص و تفسیر
خواهر عزیز چون در خانه برادر منازعه دید روی بآنجا آورد و کودکی داشت روزه و بقولی هشت
ماهه در کنار داشت بروایت دیگر حق تعالی وحی کرد چون یوسف که این طفل هفت روزه بگواهی
که آن طفل را نامی نیست حضرت یوسف گفت در صدق قول خود شاهدی دارم عزیز گفت چیست آن
بروایت دیگر گفت در این خانه کودکیست چهار ماهه در گهواره است او گواه حال است بروایت
تفسیر مولانا شیخ الله عزیز گفت کودک چهار ماهه چه داند چگونه سخن گوید جناب یوسف گفت خداوند
قادر است بر اینکه او را بشهادت بسخن آورد قوله تعالی و شهد شاهد من اهلها بروایت دیگر
جبرئیل او را از گهواره بیرون آورد و پیش عزیز آورد و در دهان آن کودک دمید و بقولی عزیز با یوسف
و زلیخا نزد آن گهواره آمدند عزیز گفت کدام یک از اینها است بی تلقین جبرئیل آن کودک
بسخن شد زبان بگفتار کلمه لا اله الا الله گفت و بعد از آن روی بعزیز آورد گفت ای عزیز یوسف
از این سبب عقوبت مکن گواهی مرا بشنو عزیز بغایت متعجب شد گفت ای کودک تو چگونه سخن میگوئی
گفت اگر من خردم خدای من بزرگ است بعد گفت یا عزیز گواهی میدهم که یوسف را از این گناه

عزیز گفت حجتی درین باره درین سخن داشته باشی گو گفت ان کان قمیصه قدّ من قبل فصدقت
وهو من الکاذبین وان کان قمیصه قدّ من دبر فکذبت وهو من الصادقین
گفت پیراهن یوسف اگر از پیش دریده است یوسف دروغگو است و اگر از پس دریده است
راستگو است عزیز چون نگاه کرد پیراهن یوسف را از عقب دریده دید گفت انه من کیدکن
ان کیدکن عظیم بدرستیکه مکر و حیله زنان عظیم است عزیز سوگند خورد که تا چهل روز زلیخا بوی نبیند
و روی آن سرو چون پاکی این و پاکی آن ظاهر شد عزیز را محقق گشت که این همه نتیجه مکر
زلیخا بود و [illegible] در سینه اش خیانت در انداخته روی یوسف آزرده و لطف نموده عذر
خواهی نمود [illegible] که گفت یوسف اعرض عن هذا زینهار اظهار این سخن مکن که مبادا
انجمن شایسته در [illegible] باشد و در زبان ولی [illegible] زلیخا را ادب فرمود
بصورت غضب گفت واستغفری لذنبک انک کنت من الخاطئین القصه چون یوسف
پادشاه شد و بر مسند سلطنت مصر نشست و لوای سلطنتش بر ذروه ملک و ممالک برافراخته
در امور مملکت داری و طریق سهم [illegible] وزیری میبایست که بکفایت مهمات مردم قیام تواند نمود
و ابواب لطف و عدل بر وجه ارباب تعظیم تواند گشود جبرئیل از نو حقیقت [illegible] آورد که ملک تعالی
فرموده که از برای خود وزیری تعیین نمائید تا در امور مملکت داری ترا مددکاری نماید گفت ای جبرئیل
من از وزیر در اندیشه میبودم ولیکن کسی که بتحقیق این امر خطیر تواند داشت نمیدانم جبرئیل گفت فردا
علی الصباح که خروس زرین جناح صبح بال نور بافشاند و صعوه انجم [illegible] از طبق نقره
آسمان برچیند از کریاس سلطنت شعار قدم بیرون نه هر که اول منظور نظر کیمیا اثر تو گردد
برمسند وزارتش بنشان [illegible] یوسف [illegible] فرمان در صباح [illegible] جناح از دولت سرای
خویش

خویش بیرون خرامید اول کسیکه منظر شریفش در آمد جوانی بود بغایت ضعیف با رخ زرد و بدن
نحیف پشت دوتا [illegible] در لباسهای درشت داشت یوسف با خود گفت این شخص ضعیف و نحیف
الجثه التحمل بار وزارت نتواند بود و [illegible] این امر خطیر نتواند نمود خواست که از وی در گذرد جبرئیل
در رسید گفت ای یوسف از این جوان در مگذر و همین را لازم گیر گفت ای جبرئیل این بغایت
فقیر است و بدن ضعیف و جسم نحیف با امر وزارت چگونه قیام تواند نمود جبرئیل گفت
ای یوسف اگرچه این جوان ضعیف الحال نحیف الجثه است و این صاحب رأی است و قدر او بسیار
از دست مده مگر این جوان را نمیشناسی فرموده نه جبرئیل گفت این همان کودک است که در گهواره
بعصمت و طهارت ذیل تو گواهی داده است کسیکه در طفولیت بپاکی تو گواهی داده باشد امروز
منصب وزارت می باید که مفوض بایشان باشد از ابن عباس روایتست که چهار کودک در هنگام
صغر در گهواره تکلم نموده [illegible] یکی این بود که شاهد یوسف است
دوم عیسی بن مریم که بطهارت [illegible] گواهی داد سیم پسر ماشطه دختر فرعون بود مشغول
که دختر فرعون را دایه بود که با وجود ظلمت ظلم فرعون آن ماشطه بنور ایمان مشرف گشته بود
و در تاریکی شب دیجور جهالت روشنائی از معرفت دیده روزی [illegible] در موقف طاعات
مشغول بود روزی سر آن [illegible] دختر فرعون بر احوال او اطلاع
یافت گفت این چه حالت است [illegible] گفت از آن کسیکه [illegible] دستگاه پادشاهی از وی یافته
ملکه خلعت وجود از [illegible] احسان وجود [illegible] آورده و از مقام [illegible] تا سماک
و از [illegible] افلاک آفریده [illegible] دختر فرعون از سخن او متعجب گشته آنچه
از وی شنیده بود معروض پدر گردانید فرعون گفت تحقیق این امر باید کرد که [illegible]

از گزاف بسیار راندن موجب ملامت و ندامت باشد مشاطه را بخواند و بمشاطه گفت این سخن
که در حق من گفته بودی شنیده ام آن را باز گو آن زن بلا دهشت در حضور فرعون سخن خود را
اعاده ساخت هر چند او را از آن اعتقاد بتهدیدات قبیح خواست باز آرد نتوانست پس فرمود
تا دست و پای او را بمسمار آهنین در زمان استوار کردند و طشتی آتش بر سینه او نهادند آن زن
بهر حال مردانه آن استخفاف را تحمل کرد با الوهیت فرعون هیچ گونه اعتراف ننمود آن خوب بختی
اختیار کرد و از دین حق بباطل انصراف نجست فرعون گفت تا تنوری چون کوره آهنگران در
تافتند که شعله آن بآسمان سر میکشید طفل نوزاده داشت سه ماهه آن بیگناه را در آن تنور
انداختند آن طفل نا رسیده می سوخت و مادر بلا کشیده بو میکشید اصبری یا اماه فقد
وصلت الی الله وقلت رضاه ولیس بینک وبین الجنة الا خطوة او خطوتین
مادر از آن سخنان بخندید فرعون چون این بدید گفت ترا چه شد که در این بیت نه جای خندیدن
گفت خوب رویان چو پرده برگیرند عاشقان پیششان چنین میرند چهاردهم
در زمان حضرت رسالت پناه زنی بوده که دایم در صدد ایذاء و اهانت خاندان رسالت
مرتکب امور مهلکه هرگاه بحضرت رسول ملاقات کردی بسخنان درشت خاطر شریف آنحضرت را
بیازردی روزی کودک دو ماهه بر دوش در راهی با آنسرور ملاقات کرد و بطریق ما سبق
بسفاهت اشتغال نمود در اثنای این آن کودک دو ماهه بزبان فصیح بر آنحضرت رسالت
تحیت سلام اجرا نمود و گفت السلام علیک یا رسول الله و یا محمد بن عبدالله مادر در مقام انکار
از این حال تعجب تمام نمود حضرت از آن کودک سوال کرد که تو از کی دانستی که من رسول خدا
و محمد ابن عبدالله ام کودک گفت علمنیه رب العالمین جل وعلا و الروح الامین مرا تعلیم
فرمود

فرمود خدا تعلیم و روح الامین آگاه گردانیده جبرئیل حاضر بود بر بالای سر آنحضرت استاده گفت
یا رسول الله از این کودک سوال کن که روح الامین کیست پرسید گفت جبرئیل است و رسول رب
العالمین جل جلاله و دانست که در بالای سر تو استاده و در من نگاه میکند حضرت از وی سوال کرد که ما
اسمک یا غلام ای کودک ترا چه نامست گفت نام من عبدالعزی نهاده است و عزی نام بت است
و من بیزارم کافر مرا تو مرا نام نه یا رسول الله آنحضرت فرمود انت عبدالله کودک گفت یا رسول الله
دعا فرمای تا خدا تعالی مرا از خادمان تو گرداند در بهشت جبرئیل گفت یا رسول الله دعا کن آنحضرت
دعا فرمود کودک گفت سعد من آمن بک و شقی من کفر بک نیک بخت شد هر که بتو ایمان
آورد و بدبخت شد هر که کافر گشت الحمد لله نعره زد و جان بحق تسلیم کرد و مادرش چون حال این
سوال مشاهده کرد گفت یا رسول الله مدتی از روی جهالت بطریق ضلالت تکذیب تو مینمودم سخنان نادرست
در باره تو میگفتم اکنون از همه پشیمانم اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله و اسف علی ما فاتنی
مشکر حضرت رسالت بایمان رسید باش که تو کنی باخدا آنکه مرا الهام داده بحضرت خود راه نمود
که کوی میرهم ملائکه آیند و کفن و حنوط تو از بهشت میآرند را در سکو میدید که آن ضعیفه هنوز بخانه
نرسیده بود که بجوار حق پیوست و حضرت بر مادر و فرزند هر دو نماز گذارد و هر دو را بدعای استغفار
سرافراز گردانید پنجم جناب امیر المؤمنین چنانچه در اسرار نوشته است نشسته علی ضمیر بود الیغم
در اسرار مذکور است ذال چهارم چند کس را در محبت و چند کس عداوت کردند از آن
زمان مکه بوده که چون جناب خدیجه حضرت رسول خدا را با تجارت شام فرستاده و از آنحضرت
عجایب بیشمار و خیرها بحجت آثار دیده و شنیده و میسره غلام خدیجه آنچه در راه دیده بود بعد از گذشتن بخدیجه
عرض کرد خدیجه از دل و جان تعشق با نحضرت رسانید و بآنحضرت خبر کرد و هر چه داشت بآنحضرت

بخشش کنو زبان عرب خدیجه را طاهره گویند لغت ایلیکه ملکان جهان و پادشاهان عرب ان و سنادید
قریش بتوخاطبان شدند نوزن محمد یتیم شدی درحالتیکه دولت او خبر بود الحال جمیع اموال خود را بآنحضرت
بخشید و او صرف فقرا و مساکین نمود وصال در دلش چون حضرت رسالت پناه بشرف نبوت
مشرف شد زنان مکه و سنادید با دقبطه بودند میگفتند خوش بحال تو ای خدیجه که بشرف حرم جهان
مشرف شدی و از گفته خود پشیمان شدند دویم زلیخا بود منقول است که عزیز بعد از مدتی احوال یوسف
و زلیخا سوگند خورد که تا چهل روز زلیخا نه بیند پس او نزد عزیز از او دور انداخت کو دیگر یوسف از او
فراق زلیخا از دوری یوسف مریض شد گفت طبیبی آوردند طبیب علاج کو او را گفت زلیخا بو
هیچ رنجی نیست مگر عشق پس امر کو طشتی آوردند و زلیخا را رگ زدند از خون او آواز شنیدند که
میگفت یوسف یوسف و چون خون او بر زمین میرسید نقش اسم یوسف ببست پس آن عاشق تیر عشق
یوسف خورده شب و روز در کوشک خود میگشت و میگفت همی حیث دمعی طلیس وحرنی نفیس
ذکری ساری دلیل طویل ونومی دلیل دعینی کحیل بطول السهادی
پس مدتی زلیخا آفتاب جمال یوسفی بود در حجاب محافظت مستور داشت و نگذاشت تا اغیار بمشاهده
طلعت روح افزای غم فرسای او مسرور شوند زنان مصر مشتاق مطالعه مصحف جمال او می بودند و بر
زلیخا حسد برده و از گفت قصه او بر یوسف و اعراض یوسف از او برخوردار کو دیده در گفتگو درآمده
دیر جمال یوسف حسرت میخوردند سیم جناب فاطمه زهرا بود در کتاب جلاء العیون از علی ابن
سینه معتبر روایت کرده که هر که خواستگاری حضرت فاطمه را از حضرت رسول الله مینمود آنجناب
او را از او منع میکردانید بعد از خواستگاری جناب امیر از حضرت رسول ص آنجناب بفاطمه زهرا ع فرمود
جناب فاطمه در جواب گفت حبیب من پدر بالاست ولیکن زنان قریش در حق علی میگویند که او مرد

بازاد

شکم بزرگ و دستهای بلند و بازو بند آنحضرت نقش کرده است و پیش سر او مو ندارد و چشمهای بزرگ
دارد و پیوسته دندانهایش تابناک است و دهان ... دارد و حضرت فرمود الفاظ که نوشته اند که حقتعالی
مشرف شدم بر دنیا و مرا اختیار کرد بر جمیع عالمیان پس بار دیگر مشرف شد بر دنیا و اختیار کرد علی ابن ابیطالب را
عالمیان پس مطلع شد بر دنیا و اختیار کرد بر زنان عالمیان الف فاطمه زهرا که مرا با سماوات بردند دیدم
که بر صخره بیت المقدس نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بوزیره و نصرته بوزیره
یعنی محمد را تقویت کردیم بوزیر او و یاری کردیم او را بوزیر او پس از جبرئیل پرسیدم که کیست وزیر من
گفت علی ابن ابیطالب چون بسدرة المنتهی رسیدم باز این کلمات را بر آن نوشته دیدم چون
بعرش رسیدم مثل این را بر قوایم عرش نوشته دیدم چون داخل بهشت شدم درخت طوبی را
دیدم در خانه علی و در بهشت هیچ قصری و منزلی نیست مگر آنکه از درخت طوبی در آن شاخی است
و بالای آن درخت سبدها است و از حلهای سندس و استبرق بهشت و از برای هر بنده و مومنی
هزار هزار سبد است و در هر سبدی صد هزار حله است و هیچ حله از آنها بحله دیگر شبیه نیست و اثر
بر بخیت که جامه های اهل بهشت از آنست و در میان آن درخت نور است که شاه حوض بهشت
مانند عرض آسمانها و زمین است و میوه که اند او را برای انها که بجد او رسول ایمان آورده اند
اگر سواره در سایه آن درخت صد هزار سال بتازد از سایه آن بدر نمیرود و اینست تفسیر قول حقتعالی
و ظل ممدود و پایین آن درخت میوه های اهل بهشت است و طعامهای ایشان که آرزو کنند است
در میان خانهای ایشان و در هر شاخی از آن صد نوع از میوه ها است از آن میوه ها که شبیه آن را
در دنیا دیده شد و از آنها که ندیده اید و از آنچه شنیده اید شبیه آن را و از آنچه نشنیده اید و هر
میوه که چیده میشود از آن درخت در همان ساعت مثل آن بجای او میروید چنانچه حقتعالی

فرموده است که لا مقطوعة ولا ممنوعة در زیر آن درخت نهری جاری میشود و از آن جاری
می شود چهار نهر که حق تعالی در سوره است اول نهر آبی که هرگز متغیر نشود دویم نهر شیری که طعامش متغیر نگردد
سیم نهر شرابی که لذت بخشنده است آشامندگان را چهارم نهر عسل صاف که ای فاطمه
حق تعالی بمن عطا کرده است در حق علی هفت خصلت اول کسیست که با من از قبر بیرون آید و اول کسیست
که با من بر صراط می ایستد و خطاب میکند باتش جهنم که این بگیر و این بگذار و اول کسیست که با من
جامه میپوشد و اول کسیست که با من از جانب راست عرش می ایستد و اول کسیست که با من در
بهشت میرود و اول کسیست که با من در درجات عالی ساکن میگردد و اول کسیست که با من بنوشد
از شراب سر بمهر بهشت و در این باید که رغبت کنند رغبت کنندگان ای فاطمه آنها که حق تعالی
کرامت کرده است و در آخرت مهیا کرده شده است برای او در بهشت اگر در دنیا مال ندارد در آخرت
این نعمت و جلال دارد و حق تعالی از نسل او پسران خواهد آورد دو سید جوانان اهل بهشت شوند و با نهایت خوش
خوبی و زینت خواهد داد در قیامت ای فاطمه حق تعالی پیغمبران فرستاده است مگر آنکه فرزندان او را از صلب
او قرار داده و ذریت مرا از صلب علی بیرون خواهد آورد اگر علی نمی بود ذریت من در دنیا نمیماند ای فاطمه
کفی که شکم او بزرگست حق تعالی او را مملو از علم کرده است و او را از سایر امت من بعلم مخصوص
ساخته است و اما آنکه کفی سرش مو ندارد و دو بازوهایش کشاده است بدرستیکه حق تعالی او را بصفت
حضرت آدم آفریده است و اما بلندی دستهای او پس حق تعالی برای آن دستهای او را بلند کرده است
که دشمنان خدا و دشمنان مرا بان بقتل رساند و حق تعالی ببرکت او دین مرا غالب خواهد
گردانید بر همه دینها هر چند نخواهند مشرکان حکایت [...] اشرف مخلوقات بود در روضة
الواعظین و کنز المطالب نقل است از جمله عبد الرحمن بن عوف که از کرام صحابه بود و تجمل دنیا بسیار داشت

بجهة

بجهتیکه اگر زر و نقد خواستی بار کردی هزار شتر را بار حمل کردی و غیر نقد از املاک و اسباب و ستور
و شتر بی نهایت داشت سه هزار مرد نوکر و فعله و عمله او بودند دیگر دار آورد مال او بیمود و هزار نفر
غلام کمر بسته داشت و سیصد نفر بازرگانان در تجارت وکیل مال او بودند خلاصه او کس فرستاد
به خدمت حضرت و خواستگاری فاطمه نمود حضرت خاموش بود چند آنکه خاموشی پیغمبر از رد
رضا نیست آنگاه عرض کرد یا رسول الله هر قدر مال از اسب و استر و شتر و گاو و گوسفند که ما را است
کابین دختر شما کنم و چندان زر و در نور و اسباب نفیس بدهم که شرح آن ممکن نباشد
حضرت رسول در خشم شد و کفی سنگ ریزه گرفت و بر کنار عبد الرحمن ریخته فرمود ای
بسیار نازی بر مال و زر خالیه که دو آن سنگ ریزه ها که در دست حضرت بودند تسبیح میکردند و چون
بکنار عبد الرحمن ریخت همه در شب مروارید و مرجان گشت و فرمود ای عبد الرحمن چند بار گفتم که این
کار تعلق بحق سبحانه و تعالی دارد و جبرئیل نور فرستاده است که نور را به نور دهم نور اول فاطمه و نور دوم
شخص عظیم الشان باید که اثر احق تعالی نور خواهد باشد و نور بودن تجمل و اسباب در زر و جواهر
نیست در کتاب اربلین و کتاب نظم الدرر السمطین و در کتاب ... الجوامع از حضرت
باقر روایت شده که چون حضرت رسول مطلع شد که سن مبارک فاطمه طاهره و صدیقه
به نه سالگی رسید جبرئیل امین از نور رب العالمین نازل شده عرض کرد یا رسول الله حق تعالی سلام
میرساند و میفرماید که دختر خود را به شوهر ده و چنین فرمود که نور را به نور ده دیگر حضرت فرمود
یا جبرئیل نور چیست و دیگر کیست جبرئیل عرض کرد نور اول دختر شما و نور دوم حضرت علی المرتضی
باشد حضرت مسعاد و لطف فرمود پس صبح بمسجد تشریف آورده نماز بگذارد و فرمود مرا حق
آمده است که فاطمه را بشوهر دهم و میدانید که او را بشوهر خواهم داد عبد الله عباس که ... بود

عرض کرد یا رسول الله با صحبت خواهی داد یا ملوک و سلاطین و عظما جواب داد که نه با سلاطین و نه با عظما

و نه با صاحب خواهم داد هر کرا حق تعالی فرماید باو خواهم داد چون صحابه این سخن را شنیدند جمله را طمع

بخواست آنشب الله تعالی در عرش تحفه عظیم از حقیقت سر و فرستاده و خوستگاری فاطمه بود از

حضرت نمودند حضرت پیغمبر حق تعالی فاطمه را بکسی که میخواهد میدهد مراد از آن خبر از تربیت

فیض جناب امیر بود در کتاب روضة الشهداء و مشکوة و در کتاب سنن الجامع مرویست که روزی

یکی از منافقان مدینه نضر بن حارث نام بحضرت علی ابن ابیطالب بود ملاقات نمود در کرامات

سیده النساء ملامت کرد و گفت یا علی تو معدن فضل و ادبی و شجاعت بی مبارزان عرب چرا زن

محتاج و فقیر گرفتی که جای خفتنش شب هم نیست که دختر مرا نگرفتی من چندان میکردم که از در خانه

من تا در خانه تو شتر بر شتر پر از جهاز دختر من بحضرت فرمودند که این کار تقدیر الهیست و بر او

ولحکم الله العلی الکبیر ما را نظر بر مال دنیا غدار نیست و مقصود ما جز رضای حضرت ذوالجلال نیست

تفاخر ما باعمال است نه باموال مباهات ما بکردار است و گفت رنه بیرهم و در بار چون جناب مولد

عمر خود بسر بر رضا معمول داشته منا در غضب شد گو یا علی سر بردار تا قدرت خدا بو بینی

و جهاز دختر محمد مصطفی ببینی و قدر و حرمت فاطمه بو بینی چون آنجناب سر بالا نمود و بالا کرد از بالا

سر خود تا عرش عظیم حجب بهاد دید از نور و در زیر عرش سینه‌ای دید بسیع منظرش در آن پر از ناقه‌ها و بار

بهشت بارهای ان در در کوهر و مشک و عنبر بر سر هر شتری کنیز کی چون قرص آفتاب تابان در زمام هر شتری

در دست غلامی چون سرو خرامان ندا میکردند که هذا جهاز فاطمه بنت محمد رسول الله

حضرت خوشحال گردیدند و مبارک خود را از آن منافق بکردانید دیگر مرتبه فاطمه تشریف آوردند

که فاطمه بو فرمید هنوز علی سخن نگفته فاطمه گفت یا علی تو نمیگوئی با من بگویم آنجناب فرمود تو بگو

فاطمه گفت

فاطمه گفت که هر چه بر تو گذشت منافقان را تو شنیدی اما جهاز ما را بعین الیقین دیدی ذالک نعم

منقولست که کیفیت یوسف و زلیخا در میان اهل مصر شیوع یافت تا اکثر زنان در رفع نهان

این واقعه بود و در زبان داشتند و میگفتند که امراة العزیز تراود فتیها عن نفسه پس

بروایتی ف پنج زن و بروایتی قصص چهل زن بروایت دیگر سیصد زن بودند از خوانینی بیم

ده نفر از آنها دختر بودند و بروایت حسن القصص دوازده زن چهار زن و بروایت بحر القادری

پنج زن بودند یکی زن ساقی و یکی زن خباز و دیگر زن صاحب دواب و دیگر زن حاجب و دیگر

زن صاحب سجن در شهر مصر بموضعی جمع شدند که ان راهلین الشمس میگفتند پس نشستند و هر یک

گفتند که زن عزیز طلب کرده است غلام خود بو بنفس خود که کلام او را ده بعجب از زلیخا که چون

عزیز اهم مسری دارد و شیفته غلام درم خریده خود گردیده عجب تر آنکه غلام با وی در مقام ناز اما نمی

نمیکند و از غایت نفور بهیچ وجه و سنان نمی نماید که اگر در جهره ملک بدان دیده میبیند

رو گریز اما از اشتیاق دم میکشید او بر حال این می‌خندند تا که حسن و جمال زلیخا بسینه بادی

نیست و غمزه و کرشمه زلیخا مقبول طبع و زینت اگر کاهی چنان اتفاق افتد که یوسف

با ما در ین کهو و یاد خلوت اهم نشین بر سر خود بر نه کردا صید خود سازیم که ما صوری ا

شکیبائی از باطنش بر اندازیم کو بنه مقصود زنان در این سخن آن بود که بسبب این سخن

شاید که توصل نمایند بدیدار یوسف در این عالم دو مجلس عالی مرتب شده است که زنان

بدایت و نهایت نشده و نخواهد شد اول مجلس زلیخا بود که چون ملامت زنان بسمع زلیخا رسید

خواست که خود را از آن ملامت باز رهاند و منکران را باقرار آورد پس بفرمود مهمان خانه

و مجلسی خاص آراسته که آن بسیار عظیم و عالی بود آن مجلس را بجا مهار زنکین و بلقاشنهای

سکّین از سقف تا بسطح بیاراستند و فرشهای ملوکانه و قالیهای فغفوری بینداختند و کرسیهای
از عود نارین مرصّع و مکلّل بجواهر بنهادند و بساط مکلّل از دُرّ و جواهر آراستند و تختهای بجواهر و دُرّ آراسته
و بر هر تختی مسندی از حریر گسترانیده و طبقهای گوناگون بساختند و نقلها ریختند و عطرهای
حاضر کردند و از برای هر یک وساده ترتیب کردند و گویند دستور ملوک و رسم ارباب
تنعّم در آن زمان چنان معهود است که از برای مهمانان وسادها مرانداختند و متّکاهای
از حریر و بالشها از بهر دو جانب هر یک فرو قرار دادند که هر که در آن نشیند تکیه زده طعام بخورد
و شراب بر آن مینوشیدند و لهذا گفت که حضرت رسول الله او را از این نهی فرموده گفت اما
انا فلا آکل متکئاً و آن متّکا که بر سر بود از عود خام مطیب و بر زر و سیم مکلّل بجواهر زواهر
مزیّن و اتت کل واحدة منهنّ سکیناً این مجلس برای زنان مصر بود که زلیخا آراست
مجلس دویّم مجلس بزم دلیلی بود که آن هم مجلس ضیافت و عیشی از برای دختران و لادی بلاد و
خواهران و دختران حضرت ابا عبد الله در شام ترتیب داد پس زلیخا از اشراف
قبایل و اکابر عشایر دختانی بخشت که در میان مصریان مکرم بودند لطیفه چهل زن
بودند بر روایتی دیگر سیصد زن و بر روایتی دیگر چهار صد زن بودند و هر یکی که از ایشان بزرگ
بودند بسی وصف وی از برای ایشان فرستاد و دیگران را دعوت میکرد و در میان ایشان بودند
پنج نفر که مهمان وزیر خبیره که ذکر شد هر یکی از آن خواتین که بدر قصر میرسیدند زلیخا پیش ایشان
رفته استقبال میکرد و ایشان را بجای خود نشانید و نوازشات و احسان و خلعتهای
فاخر مشرف میساخت چون مجلس عیش سر انجام یافت منشیان مجلس آرا باقسام ساز و
طرب با آهنگ سرود آغاز نمودند بعد از فراغ نغمات مطربان اقسام طعامهای لطیف

حاضر

حاضر ساختند و بعد از صرف طعام هر یکی را از برای هر یک از زنان اعاظم و اشراف طبقی
ترنج خوشگوار با کارد که آبدار در پیش ایشان نهادند و بروایتی ترنج با عسل بود زیرا که زلیخا
میدانست که چون یوسف بر ایشان در آید از مشاهده جمال او دستهای خود را خواهند برید
پس زلیخا هر یکی را از آن لهو پرستان که مست شهوت و شراب شوق یوسف بودند
و بخشنفت سوز و ملامت زلیخا زبان میگشودند گزلکی آبداری و ترنجی خوشگوار بر کف
نهاد نظم

بدان سان کف لبریز نازنینان — ببزم بنکوی بالا نشینان
چه دارند بنان ترنج گزلک هم — بطعن عشق چون لا غده هم — اگر دیده از و پیر نور دارید
بهیدی شیر مار معذور دارید — اجابت گر بود آیم بپرسش — بدین اندیشه کوم از همّوش
اهم گفته که هر گفتگوی — بجو و منیت مار آرزوی — لعزما تا بیرون آید خرامان
لغوق یاکت از ناز دامان — که بار از جان و دل اشتاق او ام — زخش تا دیدار از عشق او ام

زلیخا التماس کرد از ایشان که یک حاجت مرا ادا کنید گفتند آن حاجت چیست گفت
الحال چشم من در این مجلس مشغول هر یکی از ترنجها بر بیاید پاره پاره باید هیچ ایشان
قبول کردند پس زلیخا برخاست به خدمت یوسف آمد و گفت چه میشود امروز فرمان مرا بر آر
و صاحب مرا اقبی نماید و عنایت مرا بعمل آری یوسف گفت اگر معصیت نباشد فرمان
بردارم زلیخا گفت طایفه از این زنان زبان طعن بمن گشاده اند و حیثیت بلا
در جهان در داده اند میخواهم که بر ایشان ظاهر کنم که در این دل دادن از طریق
ملامت و عیب دورم و در این سوختن در آتش محبت و افروختن معذورم در خواست
آن علام که چون محل تو مقرّر آن بنم و ترا آنجا هم طشت و آفتابه در دست بر

آه و نقاب العجائب از آفتاب جمال خویش بگشاید که یاران و دختران از زبان
خود سوال ملامت و سرزنش در کام کشیدند حضرت یوسف قبول فرمود پس زلیخا به آرایش
قد موزون یوسف پرداخت قبای سبز بر قد طوبی مثال او پوشانید بر روایت دیگر
قبای سرخ در بر او پوشانید و کلاهی مذهب بر سرش نهاد و موزه سبز در پایش کرد
و بر روایت دیگر جامهای مرصع در بر او پوشانید و تاج مکلل بر فرقش نهاد و موهای
او به لؤلؤ تر بافت و بر روایت دیگر بمروارید بافت و سر او را بمشک و عنبر معطر گردانید
و او را تلقین داد که تو را با آراستن بجهت [illegible] اما مرا مقصود [illegible] در ضمن این سبب
یوسف [illegible] به زمین داد با طشت زرین بر دست زلیخا داخل شد [illegible] زنان [illegible] دار [illegible]
تا [illegible] برداشت یوسف قدم بمحفل زلیخا گذاشت مهمانان زلیخا ترنج بر کف و کزلکی آبداری
در دست دیگر خویش داشتند که زلیخا آن ماه تمام گفت که آفتاب از حجاب جمالش در اضطراب بود
به بیرون آمدن از حجاب و گشتن نقاب امر فرمود که ناگاه حضرت یوسف طلعت
[illegible] به صورت [illegible] تمام آراسته نور طلعتش چون آفتاب نقاب از افق مجلس طالع
و لامع شده و سر در پیش افگنده داخل مجلس شد نظم تو گفتی آفتاب دیگر آمد بیرون
از مشرق عالم ز سر تا پا منور گو ملک [illegible] پس مشعله جمال با کمال یوسف بر چهار
طرف آن مجلس بتافت زنان و دختران را چون چشم بر جمال آفتاب مثال یوسف افتاد
قلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم یعنی گفتند که این نه آدمی است
بلکه فرشته کریم است آن زنان که چهل نفر بودند از اعاظم مصر همگی نظر بر آن جمال یوسف
افتاده نفر از ایشان که تهمت مباشرت زده بودند دیوانه شدند و جامه در تن

دریدند

دریدند و در صحراها حیران میدویدند و ده نفر دیگر که نقص در [illegible] یوسف زده بودند مردند و ده
نفر دیگر که بآن عشق بد مباشرت نسبت داده بودند بی شعور گشته [illegible] و به جای ترنج
دستهای خود را میبریدند و گمان میکردند که ترنج میبرند و اصلا نفهمیدند که دست خود میبرند
و ده نفر دیگر که با محبت خلافی نداده بودند [illegible] از نظاره [illegible] شدند [illegible] اهل [illegible] شده
[illegible] بروایت دیگر این [illegible] نفر دختر باکره از محو جمال یوسف
حایض گردیدند و [illegible] که دختران شرمسار نشوند چنان گو که همه مدهوش شدند
و سر انگشتهای خود را بریدند که آلوده خون از انگشتها باشند تا کسی مطلع نشود از کارهای
ایشان و بروایت مجالس المتقین دختری باکره که در آن محل نظر بجمال یوسف انداخت از
غایت تعجب جمیع [illegible] محو گشته حتی [illegible] دم حیض باز مانده فی الفور حیض جاری شد
[illegible] که خود را آراسته بود [illegible] شده از [illegible] شرم و حیا [illegible] از غایت خجلت
در شرمساری سر بزیر انداخت و در قلب خود متوجه بخداوند عالم شده که ای خدای یوسف [illegible]
[illegible] ازین خجلت نجات ده دریای رحمت الهی متلاطم گشته چنان حسن یوسف را در نظر آن زنان
مجلس جلوه داد که از شعور باز ماندند و احساس نمیکردند کما قال الله تعالی و قطعن ایدیهن [illegible]
خود جمع آوری [illegible] خداوند عالمیان بجهت آنکه دختران شرمسار نشوند چنان گو که مدهوش
شدند و سر انگشتهای خود را بریدند که آلوده خون از انگشتهای باشند کسی مطلع نشود از
سر کارهای ایشان مؤلف گوید صحیح است داخل شدن این یوسف آل یعقوب بازینت [illegible] (
مجلس زنان مصر و داخل شدن یوسف آل محمد بمجلس یزید لعین و [illegible] قال علی بن الحسین لما
وقدنا علی یزید بن معاویة علیها [illegible] اتونا بالحبال و ربطونا مثل الاغنام)

آن جمال گشته

از ملاحظه جمال آنحضرت باز ماندند
دستهای خود را در عوض ترنج قطع
میکردند

از خجلت [illegible]
دختران آرمیده
[illegible]
[illegible]
[illegible] بخجلت
[illegible] در
مجلس زنان مصر
[illegible] درود [illegible] دختران فاطمه زهرا

وکان الحبل فی عنقی وعنق ام کلثوم وبکتف زینب وسکینة والبنات آه آه شیعه
این حدیث جگرگداز کافیست از برای بیان شقاوت و کفر یزید علیه و مظلومیت اهل بیت عصمت
که جناب سید الساجدین میفرماید چونکه مارا وارد دمشق نمودیم بر یزید بن معاویه علیهما اللعنه ریسمانی آوردند
و ما اسیران را مثل گوسفندان بهم بستند یک سر ریسمان بگردن من و یک سر دیگر بگردن عمه ام ام کلثوم خاتون
بسته بودند و در ما بین ان بر کتف عمه ام زینب خاتون و سکینه و باقی دختران و ساق پا و کما اتی آنها
هن المسیر ضربونا حتی اوقفونا بین یدی یزید لعنه الله آه آه ازین مصیبت بزرگ که دل اهل
البیت که محب خالص نمیتواند لال شود از گفتن و شنیدن آن نوحه که جناب سید العابدین و سید الساجدین
و سید المتقین فخر ارواح العالمین میفرماید که چون ما را تو خونریزی بودند هر گاه بجهت شدت
غم و الم در راه رفتن کوتاهی میکردیم ما را میزدند و بر این حال ما را اسیر بردند تا در میان دو دست الملعون
در پیش روی او ایستاده داشتند پس من نگاه کردم پس اینها دوازده نفر بودند پنج نفر بودند از دختران امیر المؤمنین
زینب و ام کلثوم که مادر ایشان فاطمه زهرا بود و رقیه و صفیه و ام هانی که از زوجات دیگر امیر المؤمنین
بودند و چهار نفر از زوجات خود شهید کربلا بودند یکی لیلی دختر ابی مره ثقفی که مادر علی اکبر بود و دیگر
رباب دختر امرؤ القیس که از جمله فصحای عرب بود و مادر علی اصغر و سکینه بود و دیگر ام اسحق
دختر طلحة بن عبید الله که مادر فاطمه عروس قاسم بود و دیگری مادر صفیه و زبیده بود و دو نفر از
دختران آنحضرت بودند یکی فاطمه و دیگری سکینه که رقیه … در کوفه … آن مظلومه واقع شده بود و در
سه روز رفتن … راه … بجهت … و صغر سن و دیگر از آنجمله حجة الله فی الارضین امام زین
العابدین بود و بغیر از اینها یزید ملعون کسی از آن دخول اراده بود در آن مجلس چون مرغان شکسته
بال السالکه بودند حضرت حجة الله امام زین العابدین میفرماید من اندک نگاهی بود و نمیکرد یزید تشنه

رفتم

رفتم در حالتیکه آن ملعون شقی بر تخت سلطنت و پادشاهی خود تکیه زده بود پس گفتم ای یزید آیا اذن
لحدیث الکلام یعنی ای یزید آیا اذن میدهی که تکلم کنم بروایتی شکی العیون چون اهل بیت
وارد مجلس یزید گردیدند دوازده نفر بودند که بزرگ ایشان امام زین العابدین و کوچک ایشان امام محمد
باقر در سن پنج سالگی همه ببندهای ریسمان بسته بودند و زنان ایشان هم دوازده نفر بودند غیر از فضه
دیگران پنج نفر دختران امیر المؤمنین بودند که بزرگتر ایشان زینب بود و سه نفر از دختران حسین بود سکینه
و فاطمه و رقیه چهار نفر از زوجات طاهرات آنجناب بودند که یکی رباب مادر سکینه و یکی لیلی مادر علی اکبر
اینها و غیر آنها ریسمان بسته بودند چون ایشان وارد مجلس شدند محضر بن ثعلبه لعنه الله از در در آمد و گفت
من له انفه فاسقین را با ستان امیر المؤمنین آورده ام جناب سید السجاد فرمودند که از … تر از مادر
نزاده آن شقی را خداوند عالم از رحمت … پس … ملعون داخل شد او نیز با اهل بیت سخن نامناسب
گفت پس شمر … داخل شد و سر مبارک مظلوم کربلا بود در دست گرفته آمد پیش روی یزید و بزبان
گذاشت گفت اوقر رکابی فضة و ذهبا انی قتلت السید المحجبا قتلت خیر الناس اما
و ابا الیس یزید بر آشفت و گفت اگر میدانستی که خیر الناس بود و پدر و مادر او بهترین خلق بودند چرا او را کشتی
گفت بطمع جایزه یزید در آتش غضب … ساکت شد گفت سر آن ملعون ببرید روایتی … گویند از
او گذشت ملعون دیگر آمد … مکشفه و سر حضرت عباس ع در دست داشت ملعون آمد که …
مکشفه سر علی اکبر بود در دست داشت همچنین متصل هر یک از اشقیا که می آمدند سری از سرهای شهدا
کربلا در دست داشتند و پیش یزید نهادند آن ملعون طشت طلا طلبید و سر مطهر شاه شهیدان را در آن گذاشت

مثنوی

در سرای شهدا را در هم چید …
تو سکینه … گفت … سرهای شهیدان / چه سر لب عنجر و صورت پیر از …

چه حاصل از خو لاله کند تبسل | کنار بهرش پر از عندلیبی | سر و ریاحین از نا شکیبی
ولیکن عندلیبان درد بسته | به خوار ستم صد جا شکسته | گلستان گشته از بحر از صیبش
نوای ماتم نالیدن ازوست | ستاده بر سر هر عندلیبی | بکف شمشیر جلاد مهیبی
اگر گلشن بود جلاد از کیست | بهر جا ناوک فولاد از چیست | ذال نشته صاحب بسیط از جابر بن

عبد الله انصاری از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایت کرده که آنحضرت فرمودند جبرئیل بر من فرود آمد و گفت یا محمد خدایت سلام میرساند و میفرماید که ای حبیب من حسن ترا از نور عرش مقرر کرده ام و حسن یوسف را از نور کرسی داده ام هیچ مخلوقی نیکوتر از تو نیافریده ام پس آنحضرت را حسن و یوسف را جمال درست بوده چون یوسف دستها بریده شد هر چند از دستهای بریده رنج داشتند اما در جنب دیدار یوسف ایشان را سور راحت بود و در ظهور حسن محمدی زبانها قطع شد منقول است که زلیخا از عقب یوسف داخل مجلس شد حال ایشان را آشفته دید ایشان را دید بعضی بیهوش و بعضی بیهوش گشته و بعضی حیران واله و بعضی دست بریده و دید چون جمال خود در آمدند زلیخا از ایشان پرسید که شما را چه بوده است که همه مدهوش حیران واله و مبهوت ما را شیو گفتند جمال این غلام عبری دل و جان ما را الغارت برده ما از خود رفتیم بروایت دیگر زلیخا از آن خواتین این واقعه پرسید ... گفت این همان کنعانی است که مرا در محبت وی ملامت میکردید هر چند زلیخا این نوع سخنان با ایشان میگفت ایشان چنان محو و مستغرق جمال یوسف بودند که مجال جواب گفتن نداشتند آنگاه با ایشان گفت که ای بیخبران این جمال در احوال خود نظر کنید و ساعتی بهوش باز آئید چون خواتین علامت گفتها متنبه گشتند و در خود نگریستند همه جامه های خود را غرق خون دیدند و از آن حالت بغایت خجل گشتند بعضی گویند که چون از عالم بیهوشی افاقت یافتند دستهای خود را بر زمین افتاده دیدند و بقول اصح همه دستهای ایشان بجراحات مولم مجروح گشته بود

زلیخا

زلیخا روی بدیشان آورده گفت هفت سال است که شب و روز همراه با وی مصاحبت [دارم] در آتش عشق او مبتلا بوده‌ام همچنان عقل من بر جاست شما بیک نظر گویا از خود بیخبر شدید فذلکن الذی لمتننی فیه این است غلام کنعانی که منع میکردید مرا بدوستی او پس روی کرده به زبان دیگر گفت که ترنج بجای دست از ترنج شناسید روا بود که ملامت کنید زلیخا او گفتند ای زلیخا حق با تست در تو معذور بوده‌ایم نظم

بدیدارش گرا آشفته باشد | که نه هر دل اگر خود سنگ باشد
عشق گر مایه رنجوری تست | حالت حجت معذوری تست | بزیر چرخ گردش هم بدانکه
که رویش دید و شد ... | شد عاشق ملامت نیست بر تو | در این سودا خرامت نیست بر تو
فلک گو جهان بسیار گو شد | بدین سان لیکن معشوق کم شد | دل سنگین بمهرت نرم بادش
دزین ناگه بلا شرم بادش

ای زلیخا ما را از این ملامت کنون صد نوع غرامت است که ما بوده‌ایم که ترا در این صورت خطا کار پنداشته‌ایم آنگاه زلیخا چون ایشان را همراه خود و هم راز دل خود دانست گفت ای یاران موافق و نیکخواهان مشفق در این واقعه مرا غمخواری کنید و در این معامله مددکاری کنید که در تعشق و تعلق کنعانی زاده خواهش من از حد معقول و از قیاس من از دل گذشته بهر کیست حال آنکه کشف مراد یوسف نشنوید ولقد راودته عن نفسه من ملاعبه که کام دل از عشق نفقه از نفس درخواستم که آرزوی من دهد بسوی خویش کشید و او خود مطیع نشد ولئن لم یفعل ما امره لیسجنن ولیکونا من الصاغرین اگر حیف بچه بعد از این از گفته من تجاوز کند و فرمان مرا نبرد و مراد و مرام مرا حاصل نکند هر آینه او را بزندان دستم یوسف ایستاده بود چون این سخن بشنید روی از مجلس برتافت و زنان از کرسیها فرود جستند و از عقب یوسف دویدند و دامن او را گرفته هر یک بطریقی افتادند و بر پایش بوسه دادند عرض کوند

از یوسف زلیخا ترا از بر خریده است و بدل و جان ترا برگزیده است چرا فرمان او را نمیبری و کام دل او
روا نمیسازی حضرت یوسف گفت موافقت با زلیخا مخالفت با خداست و من هرگز مخالفت با خدا
نکرده ام هرگز مباد که من این کار را بکنم زنان گفتند اگر زلیخا را نمیخواهی نظری با ما کن هر یک
از ما را که میخواهی اختیار کن که ما از زلیخا هزار مرتبه بهتریم و از عشق تو در آتش سوزانیم پس هر یک
از آن زنان بعشوه و غمزه آمده خود را بنظر یوسف جلوه میکردند یکی میگفت که بر قامت رعنایم
نگر که از همه بهترم یکی میگفت که بر لب یاقوت رنگ و مروارید دندانم نگر که رنگ لعل بدخشان است
و دیگری میگفت نگاه کن که چه زلف مشکبوی دارم خلاصه یوسف را در میان گرفته و هر یک
خود را بطرزی در نظر یوسف جلوه میدادند یوسف بهیچ یک التفات ننمود و در خشم و صبری فرمود
ای ابلیس صفتان راه زن چه هر ملامتی بافسون و نیرنگ فریب دادن زلیخا که بر من حق دارد
دست وصلش بدامن و بحال کوتاهست دادرسی نمیکنم شما را چگونه موافقت کنم که هیچ حقی
بر من ندارید نه آن صیدم که صیادم تواند صید خود کردن نه آن مرغ بیبالم که کس در دام اندازد
چون زنان از یوسف ناامید شدند زبان تهدید برآوردند گفتند ای یوسف اگر زلیخا و ما را کام روا نکنی
غل و زنجیر نهیم و بند بر پایت گذاریم و بزندانت فرستیم یوسف گفت من زندان را دوست دارم
از آنکه خلاف حکم خدا کنم قوله تعالی رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه نظم
عجب درمانده ام در کار زنان که زندان به از دیدار ایشان یعنی پروردگارا من زندان را
دوست دارم از آنچه میخوانند این زنان مرا بسوی خود الهی اگر مرا یاری نکنی بر من غالب شوند و پرده
عصمتم را بدرند نعوذ بالله جناب اقدس الهی دعای او را مستجاب کرد و از کید و مکر زنان او را رهانید
چند نفر از انبیا بودند که دعای ایشان مستجاب بهدف اجابت رسید اول یوسف بود که از کید
زنان

زنان و زلیخا برهانید باو ستمها بریده دو کس به نهار مهاجرت از دست مبتلا عشق و محبت
دیده و این کسان دخول فرستادن بنی نهار خود معاودت ننمودند دوم زکریا بود که بجهت
اولاد دعا کرد حق تعالی یحیی را باو عطا فرمود چنانچه در منتخب التواریخ و در کتاب بحار الانوار نقل از
و کتاب القلوب از سعد بن عبدالله منقول است که گفت بخدمت حضرت امام حسن عسکری رفتم و از
کتاب مسائل چند سؤال کردم آنحضرت فرمود که از نور دیده ام حضرت صاحب الامر بپرس و در آن وقت
حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه کودک بود و در پیش روی آنحضرت بازی میکرد پس سؤال کردم
از تفسیر کهیعص حضرت فرمود که این حروف از اخبار غیب است و شاهد آن قضیه است که خداوند عالم
بنده خود زکریا را بر آن مطلع کرده است و بعد از آن از برای پیغمبر خود محمد مصطفی حکایت فرمود که حضرت
زکریا از خداوند عالم طلب کرد که اسمای مقدسه آل عبا را باو تعلیم نماید که در شدائد بانها پناه برد
جبرئیل نازل شد اسمای مبارکه آل عبا را تعلیم او نمود و حضرت زکریا در مصائب و محن و مقاصد و مطالب
متوسل بانها میشد پس هر وقتیکه محمد و علی و فاطمه و حسن را یاد میکرد شاد میشد و هر وقتیکه حسین را بر زبان
جاری میکرد غم و اندوه باو رو میداد و غصه در خاطرش میشد و هم او را پژمرده میکردید و بدون
اختیار اشکش از چشمهایش روان میشد و ضبط خود نمیتوانست کرد پس روزی مناجات کرد الهی
ما بالی اذا ذکرت اربعة منهم تسلیت باسمائهم من همومی و اذا ذکرت الحسین
تدمع عینی و تثور زفرتی ای پروردگار من سبب چیست که هرگاه من نام آن چهار
بزرگوار را یاد میکنم خاطر من از همه هموم و غموم تسلی مییابد و هرگاه حسین را یاد میکنم و نام
او را بر زبان جاری میسازم گریه بر من مستولی میشود و غم بر من رو میآید خداوند عالم او را
از قصه کربلا خبر نمود باین حروف پس کاف اشاره است بکربلا و ها اشاره است بهلاکت

دیا اینها ها است به یزید و عین اینها نات بعطش و تشنگی در آن صحرا و صدای ها است بعد از ان در آن

مصیبت چون حضرت زکریا مطلع شد بر آن قضیه روزی از مسجد بیرون نرفت و مردم را نیز نخواند بوده مداد

و مشغول گریه و زاری بود و مرثیه در مصیبت آنحضرت میخواند و میگفت الهی الفجع خیر جمیع خلقك

بولده ای خدا آیا میبری خواهی تعدد دل بهترین خلایق را بمصیبت فرزندش الهی اتنزل بلوی هذه

الرزیة بفنائه ای خدا آیا بلای چنین قضیه سوی جناب حضرت او را خواهی داد اللهی

تلبس علیا و فاطمة ثیاب هذه المصیبة خداوندا آیا جامه این مصیبت را بعلی و فاطمه خواهی

پوشانید الهی اتحل کربة هذه المصیبة بساحتهما الخدایا این مصیبت بر خاطر مبارک

ایشان خواهی رسانید پس ای پروردگار من فرزندی بمن کرامت فرما که در پیری باعث انس خاطر

و روشنی چشمم من شود و مرا فریفته دوستی او کن بعد از آن شهادت را روزی او کن و آن تا دل من در

مصیبت او بدرد آید همچنانکه دل بهترین خلقان را در مصیبت فرزند او بدرد خواهی آورد و پس حقتعالی

یحیی را باو کرامت فرمود و شهادت را باو روزی کرد نیز و مانند امام حسین بشهادت فایز گردید و فی مناقب

عن مجالس الصدوق عن ریان بن شبیب قال دخلت علی الرضا ع فی اول یوم من المحرم فقال لی یا ابن شبیب

اصائم انت فقلت لا فقال ع ان هذا هو الیوم الذی دعا فیه زکریا ربه فقال رب هب لی

من لدنك ذریة طیبة انك سمیع الدعاء فاستجاب الله له و امر الملائکة فنادت زکریا و هو

قائم فی المحراب ان الله یبشرك بیحیی فمن صام فی هذه الیوم ثم دعی الله عز و جل استجاب له

له کما استجاب لزکریا ع ثم قال یا ابن شبیب ان المحرم هو الشهر الذی کان اهل الجاهلیة فیما مضی

یحرمون فیه الظلم و القتال لحرمته ما عرفت هذه الامة حرمة شهرها و لا حرمة نبیها صلوات الله

لقد قتلوا فی هذا الشهر ذریته و سبوا نساءه و نهبوا ثقله فلا غفر الله ذلك لهم ابدا یا ابن شبیب ان کنت

باکیا

لشیء فابك للحسین بن علی فانه ذبح کما ذبح الکبش و قتل معه من اهل بیته ثمانیة عشر

رجلا ما لهم فی الارض شبیه و لقد بکت السموات السبع و الارضون لقتله و لقد نزل من الملائکة

لنصره اربعة آلاف فوجدوه قد قتل فهم عند قبره شعث غبر الی ان یقوم القائم یا ابن شبیب لقد

حدثنی ابی عن ابیه عن جده انه لما قتل جدی الحسین مطرت السماء دما و ترابا احمر یا ابن شبیب ان بکیت علی الحسین

حتی تصیر دموعك علی خدیك غفر الله لك کل ذنب اذنبته صغیرا کان او کبیرا قلیلا کان او کثیرا

یا ابن شبیب ان سرك ان تلقی الله عز و جل فلا ذنب علیك فزر الحسین یا ابن شبیب ان سرك ان

تسکن الغرف المبنیة فی الجنة مع النبی صلی الله علیه و آله فالعن قتلة الحسین یا ابن شبیب ان سرك ان یکون

لك من الثواب مثل ما لمن استشهد مع الحسین فقل متی ذکرته یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما یا ابن

شبیب ان سرك ان تکون معنا فی الدرجات العلی فی الجنان فاحزن لحزننا و افرح لفرحنا و علیك

بولایتنا فلو ان رجلا تولی حجرا لحشره الله معه یوم القیمة اول آنکه حضرت یحیی در رحم مادر زنده ایشان

ماه بود و سید الشهدا نیز در مدت شش ماه تولد شد دوم آنکه یحیی بمفاد کریمه لم نجعل له من قبل

سمیا همنامی نداشت و همچنین نام حسین کسی پیش از او مسمی نشده بود سیم آنکه حضرت یحیی

بعد از تولد بسجده رفت و تکلم نمود و آنسرور نیز در هنگام ولادت بسجده افتاد و لب بذکر تسبیح

اربعه گشود و یحیی از پستان مادر شیر نخورد و در منقبة از بهشت و شیرت سید جوانان بهشت

نیز رضاع خود از زبان و انگشتان معجز نشان رسول جهان کرده است و نداقه یحیی بحجت

شرافت با سمان رسید و از وقنداقه آن شهنشاه آفاق هم عرش مجید مزین گردید

ذال هفتم منقول است که بعد از اتمام مجلس دعوت آن زنان با دستهای بریده و کرب نهایی

در دیده و دهن کشان دخول افشان بجای نهادی خود معاودت کردند از انجمله دو ستوره چون زنان

در منزل زلیخا اقامت نمودند و متعهد شدند که ابواب مواصلت میان محب و محبوب مفتوح ساخته
خوانش معاشرت را مضبوط سازند کوشیا غافل بودند از این معنی که یوسف با نفسیست که چشم
از محرمات دوخته و با طعمه مرغان سنگ ریزان تلبیس ابلیس مشغول و در دام صیادان هوا و هوس گرفتار
نیاید پس یکی از آن دو دختر متوجه یوسف گردیده گفت ای پسر سعادتمند زلیخا را چنین
دردمند هجر و شفقت پیشه رضای او را موجب چه خودداری و از وصال خودش نا امید کرده‌ان
چه او خورشید نسب در سایه عفت و عصمت پرورده دوشیزه ایست که تا بدو شوق تو از راه بچه
دور انجمن ماه رویان آفتابیست در میان انجم نظم

برین فیروزه گون سطح بلمع
مه از شوق جمال او مقنع | نهد گردون نثار ایمنه زر و | همه زرهای انجم در ترازو
چو نماید گهر از درج یاقوت | شود دل او مفرح روح را قوت | حدیثش گوهری در تنعم نا به
دهانش دره در آفتاب | بباغ دلبری سرو خرامان | کلاه لذت از سر چشمه حیوان
مبارک جسمی از جان آفریدها | سراسر آرزو چون روز دیدها | ای یوسف بی التفاتی تو آفت دیدها باشد

اجتماع شیرین لولو لازم است چه بهتر از آنکه او عروس باشد و تو شه یوسف فرمود که این مغازله
و اجتماع شیرین در یک درجه موجب فراق است و اتفاق مواصلت دوستان مقتضی بفراق ابدان
بهتر که قمر از اجتماع آفتاب منخسف و جوید و با طهارت ذات بنجاست خانه شهوت نتوان رفت
و با خیانت قدم در صومعه عصمت نتوان نهاد و بهشت بو بمی دوست کشت از دلت نتوان داد
و از مفتاح دروغ در بهشت نتوان دخت چون آن ضعیفه نامحرم این سخن شنید دم درکشید پس آن
دیگری زبان ملامت دراز کرده سخن آغاز نمود گفت ای عزیز با زلیخا ماه دیدار خورشید رخسار طریق
بگرد اسکب رسلوک مدار و بنیت صحیح در متابعت ولی نعمت روزگار بسر آر چون فعل اجوبه نبید

از این

از این حرف علت در لیست آری و مثال این بهانه و عذر مرضاعف کرده بتحقیقت از انتقام
و غضب سالم نماند و ترا در سلک گنهکاران و مقرون زنان سازد یوسف در جواب گفت شیر
بیشه نبوت روباه بازی شهوت پرستان گرفتار صفت فریفته نشود و هما بلند پرواز آشیانه
قرب محبت و در دام گرفتاران مکیدت بیرت در نیاید آنگاه از شر مکیدت زنان بحضرت
ملک عیب دان استغاثت نموده گفت یارب ما زندان خوشتر از این دعوت است که
با من میخوانند و آن دو دختر که من تمنا از یوسف دردل داشتند بیک بار از دیدار مایوس شدند
نزد زلیخا رفته صورت حال باز نمودند و از روی دلخواهی مصلحت دیدند که یوسف بزندان
فرستی تا در آن زاویه حیران ماند قدر ما را چنان بداند و در آن کنج بی داشت مانده کشش
محبت زلیخا را با او کند از دل جان طالب تو گردد زلیخا این صورت سخن افتاد با عزیز گفت ای عزیز
آنکه قطفیر نام داشت گفت که این جوان عبرانی دو بنده کنعانی مرا در میان خلق رسوا ساخت
و عیب مرا دانست که عین ضعیفه بود لب حق عفت من بنت کو اکنون او را بزندان محبوس سازد
تا مردم دانند که ذیل طهارت من از دعوت معصیت بریست و مجرم گنهکار عزیز با خوش
خو مشورت کرد جمع را زلیخا را گرید ندا مر کرد که یک درگون آن سر افراز افکنند و دستهای او
مقید ساخته بزندان بردند پس زلیخا برخاست با جمعی از کنیزان خود روانه شد ملک یان خانه چون
نوزده رفت سر شاه من رسید ملک یان خانه ساخته بود از آهن و مس و اندرون آن خانه بود
انکنهار چنین درت سنیا بود چنانچه اگر کسی از در آمدی او را ملک برآن میدید پس زلیخا بود دید چون
او را چون ملکه ماند بود آنگاه دشت و گرامی داشت او را لازم دانسته نو خو طلبیده گفت آنچه از
کار بکار برآمد زلیخا گفت ما را لازم است و هرچه از مال و منال که ما را بود در بهای او صرف

اکنون تا فرمان ما نمیکنی باید دستوری دهی تا ویرا حبس کنم و غل و زنجیر کنم که بزندانش فرستیم ملک ریان
گفت امر امر تست هر آنچه خواهی بکن پس برخواست نزد یوسف آمد و گفت ای یوسف هیچ چاره
نداری ترا در قید آهنین کرده بزندان خواهم فرستاد تا بدانی که گشتی که ای کام دل مقصود جانم

بعالم جز تو مقصودی ندارم عزیزم بر تو بادا دست کوتاه سرت بر زیر حکم پست کوتاه
اگر خواهم بزندانت نشانم اگر خواهم بگردون عشقبازی بنه بر سر کنج تا چند باشی
بر آغوش بیا خوش تا چند باشی قدم زن در مقام سازگاری مرا از هم رهان خود از خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم بر اوج کبریا نامت برآرم وگرنه همه در رحمت گشایم
بیا زین جور زندان ایستاده بر دیم فرمو خندان نشینی از آن بهتر که در زندان نشینی

یوسف گفت ای زلیخا هنوز بر سر گفتگوی خویشی ازین مقام درگذر و غبار این آرزو را از آینه ضمیر محو کن
که از من خلاف آنچه رضای خدای تعالی باشد صادر نشود و امید میدارم که بگفتهء تو نشوند و عیاذا بالله
زلیخا از یوسف نومید گشت آهنگری را خواست گفت بندگران بساز و سلسله محکم ترتیب کن تا بر دست و پای
وی کردن این غلام عبری نهم و چند روز در زندان ویرا نگاهدارم صدا در نظر کو پرخشار چون ماه یوسف
دلطلعت مبارک و بند و زنجیر که در کمال لطافت با خود میگیرد و منعکس شد زلیخا گفت چرا در دست و پای بحر و فکر
غرق شد گفت ای ملکهء جهان او خورده سال است و طاقت بندگران ندارد وقت بیخ زندان ندارد زلیخا گفت
زندانبان او را حقی نیست و تو بزندانبان ان رحم بکن مؤلف گوید یوسف آل عبا و امام در شهر کوفه مشهد
چنانچه از بعضی ذاکرین والا مقام که از کتب سیره اخبار نقل کرده وقتیکه ابن زیاد شد یا لعنه
مخدرات بنات بتول و اهلبیت رسول الله را از کوفه روانه شام نماید علی بن الحسین را گفت که بزرگ و استاد
آهنگران بود طلبیده آن بود و هر کو ادلو کند زنجیری برای این بیمار بسازد جابر دست و گردن

دیا جدا

دو پا جدا جدا باشند و قفلی نمانند که هیچ وقت ازین بیمار جدا نشود آن استاد آهنگران زنجیری
باین طریق درست کرده نزد ابن زیاد آورد و گفت میر در زمان قدیم این زنجیر بود ما درست میکردیم
و بگردن اسیران میزدند و قتیکه جناب امیر المؤمنین در کوفه پادشاه بود قدغن فرمود که این
زنجیر بسازید که اسیران بسیار اذیت میکند امیر التماس من است که این زنجیر را بگردن اسیر
مسلمان نزنید که این زنجیر غل جامع میگویند که زیاد اذیت میکند و آن ملعون اعتنا نکرده
بود لعنة الله گفت که آه آه ابن زیاد هر کو آن زنجیر بود بگردن امام زین العابدین زدند بسبب سنگینی ان
سر مبارک خود را از عجب خطر بر نمیداشت ذال هشتم منقولست که چون زلیخا خواست
یوسف را بزندان فرستد زندانبان را طلبید و گفت این غلام عبرانی را بزندان ببر و عذاب
کن و تاج از سرش برگیر و حله از برش بر انداز و پشمینه در بر بپوشان که عاصی شده است چون
اراده آن کردند که یوسف را بزندان برند زلیخا بر خلاف آنکه محبوب خود را خوار
نمیتواند دید تاجی بر سر یوسف نهاد و حله در بر او پوشانید زندانبان در عالم تعجب گفت ای ملکه یا زلیخا
او را عذاب کنم گفت ای نادان کسی را که با تاج و خلعت بزندان فرستند چگونه او را عذاب توان کرد
بروایت دیگر که زلیخا امر کرد در شهر مصر صلای عام دادند و یوسف را در غل و زنجیر کشیده دو دست و پای
او را بستند و بر شتری سوار کنند و در بازار مصر بگردانند و منادی کنند که هر که در حرم عزیز اراده
خیانت داشته باشد سزای او اینست پس آن پیغمبرزاده غلام را کردند کوبه بر شتری و پای بر
سوار کردند و دو دست او را بر گردن بستند و بندگران بر پای او نهادند حسب الامر زلیخا در صلای
عام و اجماع مصریان در بازارها میگردانیدند و در پیش روی او کسی بود که فریاد میکرد این است
غلام عبرانی که اراده خیانت و نظر بحرم پادشاه نموده و جزای چنین کسی این است

مصریان اکثر میکردند در کتب احسن القصص وارد است که جمیع در رستۀ مصر ناله بر کشیدند و روز
لذا اکل و شرب باز ماندند چون یوسف این ندا را در ان ملاء عام از آن منادی شنید آتش حزن
در قلب او مشتعل و صاحبه صبرش پاره گردید عوض گو آتش تو از سر کار الهی از غم پدر و در ناله و فغانم
دار جفای برادران در کربت و غربت سرگردانم و ستم ها که رسید زنده ام جز از استغاثت تو چاره
ندیده ام پس لشکر التفات الهی با رشته خطاب به جبرئیل رسید که نازل شده با یوسف جلیس باش
و او را تسلی بصبر و سکون بده آنا بنفهواده حجازی را برکشید و قافله سالار اسیران شام در پیش
روی او ملوتی فریاد میکرد و ... ذال فهم شوال است که خبر در مصر افتاد که زلیخا غلام عبرانی
بزندان میفرستد تمام اهل مصر بتماشا آمدند چون حضرت یوسف را از در سرای عزیز اطلاق بازار
بردند قریب بصد هزار مرد و زن بروایتی دیگر هزار هزار و بروایتی دیگر بقدر ریگ گرد زنان مرد یوسف
بآن حالت دیدند خروش از اهل مصر بر آمد و از انجمله زلیخا را دل از دست برفت از جای خود خواست
لباس کهنه پوشید و از خانه بر سر راه یوسف آمد و در گوشه قرار گرفت که کف رد جمال یوسف که زبان
ذلت است ببیند جبرئیل این به یوسف خبر داد که زلیخا تغیر لباس کرده بر سر راه تو نشسته باید که بسوی
نکنی دگر بر ابرو ننزنی دو ... ده دخوم تا شش باشند که ... آن رود از زندان یوسف را کسب
فرمان دارم مشغول است صد هزار خلق از زن و مرد سینه میزدند و زنان ناخن حسرت روی خود را میخراشیدند
بروایتی دیگر بقدر یکی در زنان مرد و عوض مشت سنگ بر سر و سینه میزدند و ناله بر میاوردند یکی میگفت مظلوم است
دیگری ها دیگری میگفت محروم است آه ها دیگری نعره میزد و ناله بر میاوردند که بکجاست و لبها بخشک آه میزد که
از دهر عجب این خوب کنعانی دوری ناله میکرد که دریغ از این غلام عبرانی و دیگری فریاد میکرد
که این چه بار حجت و دیگری میگفت که این چه دل آزار است و این طعنه میزد که این چه بیداد
دستکار است

دستکار است بر کو که دست جوران زنبور ردی برای جمایل کون آه و حسرت است دیگری میگفت
این کرد نازنین با طوق جفاکاری در نا مناسب است دیگری میگفت آه از این درهای لطیف حریف
چون بلور صافی باقید این و فولاد چه منافات دارد و دهر که بر چشم بر حالش میافتاد و اشفته
ناله و افغان با علیه بر سبا مرد و در آن های هوی ناگاه عبور یوسف بجای افتاد که زلیخا با شرط و
نشسته که زبان منادی جابر بود که هذا غلام من کنعان و عزیز علیه غضبان یعنی
این غلام است از کنعان و عزیز بر او غضبناک شده است جبرئیل نازل شد و کف بر او در جواب منادی که هذا
خیر من غضب الرحمن و دخول النیران یعنی این بهتر است که گرفتار بند و زنجیر از برای من بهتر است
از غضب الهی و داخل شدن در آتش با او بقدرت الهی این آواز را بگوش زلیخا رسانید هیچ کس نشنید
زلیخا بر خود پیچید و با صد حسرت و ناله ها بخانه بر گشت   در کتب بستان الفردوس چون لشکر ضلالت
بکنار رحمت نرسیدند و آن در دو خواستند لیس المیعن با یک زمان و خفر اسیران تو با آن حکم له فرشته
آید و هنگام طلوع و طلیعه خورشید قرار داده امر کرد که منادیان در کوچه و بازارها ندا کنند که احدی
از ساکنین شهر و محلات با اسلحه حرب و آلات ضرب از بیوتات خود قدم بیرون نگذارند
و ده هزار سوار جرار امر کرد که جلودیز بر سر کوچهای محلات رفته و چهار سمت کنند تا به بازارها رفته
که اگر زنده از مردم کسی با اسلحه گرفتار از شهر بیرون قدم نگذارند و جبرا بنه که تا بازماندگان
مامور نمود که با اهتمام تمام بدیده باشند آن قوم جهول اقدام نمایند که مبادا مردم و دختران سر برهنه
سفیر را بآن حالت ببینند خیر الموسنین را بر پا نمایند و فتنه و غوغای دیگر هویدا گردد بروایت بحر خزر
در کتب چون سرها و بر سر نیزه ها کوبند هر قدر خواستند حرکت بدهند نتوانستند و بعادت
ملکی که آمده باز ممکن نشد که در شقاوت از امه شر بود گفت تنها حرمت سر امام حسین و

میدارند تا آنها را حرکت ندهند ایشان حرکت نمی‌کنند و چون سر انور حضرت اقدس حجة الله را
بلند کردند همه سرها از جا حرکت کردند بر روایت سبط ابن الجوزی عبید الله ملعون بود اینکه مبادا
اهل کوفه آنهایی که سابقا دست بیعت با آنحضرت داده اند همه شده دختری چند که در روز
در دو سرهای ایشان و عیال ایشان تاب دیدن نیاورده خروج نمایند و بطور عامی در کوفه بود
ده امر کرد کس ها را از شهر بیرون نبرده و سپاهیان سوار و پیاده در نهایت حجاب [illegible]
ذال دهم منقولست زلیخا عزیز نزد بحبس یوسف استدعا نمود و عزیز قبول کرد یکی از زنهای ممالک
گفت که طهارت ذیل یوسف با بارت و دلیل بر این گشته و ترا معلوم است اکنون بحبس او بزندان
کردن چه جهت دارد عزیز گفت من میدانم که گناه زلیخا است و یوسف از این تهمت مبراست اما چون
زلیخا اهل [illegible] است الحال که [illegible] شکیم [illegible] امانت [illegible] محقق [illegible] و جز [illegible] آن
در کردن یوسف کنم داد او را بزندان فرستم تا بجز زندان من بدنامی عاید نشود [illegible] عزیز زندانی بود یکی
عقوبت بود که هر کس مستوجب عقوبت شدی و مستحق قتل در آن زندان محبوس بود و دیگر زندان عقاب بود
که گناه هر که سبکتر بودی از برای تادیب روزی چند در آن زندان نگاه داشتندی عزیز زندانبان را گفت
یوسف را در زندان عقاب [illegible] محبوس سازند [illegible] بر این زنجیر [illegible] تا طوق تسلیم
در گردن انداختند و [illegible] بر بند آهنین مقید ساخته او را به زندان فرستادند بر روایت علی بن ابراهیم
در حیات القلوب [illegible] بود که یوسف را داخل زندان کردند از حضرت صادق منقول است که چون
یوسف داخل زندان شد دوازده ساله بود و هجده سال در زندان ماند و در کتاب [illegible] الاولیاء مرویست
که چون یوسف را بزندان بردند چهارصد نفر در زندان عزیز مقید مغلول بودند جناب یوسف از ایشان
پرسید که شما چه کسانید و چه تقصیر کرده اید هر یک تقصیر خود را میگفتند جناب یوسف گفت [illegible] امید شما

برهانم

برهانم گفتند [illegible] خاک [illegible] ایشان [illegible] دست و پای ایشان فرو ریخت فرمود
بروید گفتند چگونه برویم [illegible] گفت [illegible] شما [illegible] کسی [illegible]
ایشان گفتند ما [illegible] هم که در زندان خدمت تو باشیم یوسف گریست از جهت اینکه طالب خلوت بود
که به خداوند خود مناجات کند چنانچه موسی بن جعفر در وقتیکه در زندان بود با وجود آنکه [illegible]
ضعف و نقاهت به صدر رسیده بود که وقتی از شدت حرارت و گرمی [illegible] آنها [illegible]
[illegible] که [illegible] بام [illegible] نشینیم [illegible] لیکن آنحضرت [illegible] بام [illegible]
[illegible] که [illegible] از طرفی [illegible] حرکت میداد ذال یازدهم در کشف [illegible]
منقول است که چون یوسف قدم در زندان نهاد گفت بسم الله والحمد لله علی کل حال [illegible]
[illegible] زندگان و کلبه احزان [illegible] طلعت جهان
آرای جمال یوسف رشک روضه رضوان و غیرت بوستان جنان شد جماعت محبوسان که در کنج
نامرادی [illegible] نور شمع جمال یوسف [illegible]

از سر گرفته
چه اهل [illegible] در زندان در آمد / [illegible] زندانیان را جان بر آمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی / بر آمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شمع خوبان / همه زنجیریان زنجیر کوبان
بلی هر جا رسد حور [illegible] بهشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا [illegible] گل [illegible] گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد

و در قصص جزایری منقول است جناب یوسف داخل زندان شد [illegible]
[illegible] و در قصص جزایری [illegible] یوسف را از زندان آوردند زلیخا [illegible]
[illegible] که [illegible] العقوبة نام [illegible] مقید ساخته در [illegible]

محبوس کردند آب و نان از وی باز داشتند و با نواع عذاب معذب گردانیدند و چون پیغام ملکه بزندان
بان رسید و پیغام که زنان باز گشته زندانبان با وی تلطف نمود و در مقام پسندیده اش فرود آورده و در
رعایت جانبش تا ممکن کوشش نمود و لطف او زبان گفت ای امیر چرا خلاف حکم میکنی و آنچه که بان مأموری
بتقدیم نمیرسانی امیر زندان فرمود شما خوش باشید که در جبین این جوان علامت زندانیان نیست
و مقصود ازین حبس تهذیب است نه تعذیب درین سخن بودند که رسول زلیخا آمد و گفت ای امیر زنهار تا
او را عزیز داری و مرتبه اکرام در نیکو داری که از حبس او مقصود آنست که یوسف بزندان نه تعذیب
بلکه مبنی بر حکمت بوده اکنون میباید که غل از گردن و بند از پای وی بر گیری و سر او با خشت و خاشاک
بلند گردانی [illegible] بسیار آراسته و خانه از برای او علاحده تعیین نمائید و فرشهای گران مایه در وی انداخته و در و دیوار
آن حجره را بعبیر و عنبر و گلاب رنگ [illegible] مطیب و معطر سازند امیر زندان بعونان [illegible] گفت شما او را [illegible]
خبر غیبت من میدهم که حال جهت پسر امیر العزیز مصر زلیخا قیام نموده و در رعایت جانب او کوشید
و خدمتکاری حسب الوسع و الطاقه مبادرت نمود و یوسف در آن خانه منزل ساخت و بطاعت و عبادت [illegible]
و در آن معبد آرام گرفته میان الطاعه و عبادت حضرت رب و دل بمجاهدت قرار داشت و تخم توکل
در زمین [illegible] میکاشت ذال دوازدهم در کشف الاسرار مرویست که در زندان درختی بود خشک
گشته و از طراوت و نظارت باز مانده یوسف زندانبان را گفت مرا دستوری ده که در زیر آن درخت
منزل خود مقرر سازم و در ساعتی [illegible] زندانبان او را اجازت داد یوسف در زیر آن درخت فرود آمد چون یوسف
منزل کتب العبادات ساخت [illegible] با مداد آن درخت خشک سبز گشته بود و در زیر وی چشمه آب جاری گشته و در آن
زندان [illegible] بودند محبوس [illegible] انتقال [illegible] نمودند [illegible]
[illegible] مرویست که حق از برای یوسف دو درخت [illegible]

ابقی

برادری [illegible] از تجربه بخت [illegible] که بر آن راه روشن بود از یک طعام و از یک [illegible] باید داد یکی
شراب و یوسف در زندان الطعام و شراب بخشش میکرد و [illegible] از طعام و شراب دیگران
مستغنی و بی نیاز بود [illegible] است مقربان درگاه حضرت را که اکل و شرب ایشان [illegible]
از [illegible] در حدیث [illegible]
روزی زندانبان به یوسف گفت خدا ترا رحمت کند تو چه زیبا و نیکو روی و چه کسی از کدام قبیله
یوسف گفت انا یوسف بن یعقوب صفی الله بن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله چون [illegible]
صدیق [illegible] زندان معلوم کرد [illegible]
و لیکن در رعایت خدمت و طریق مودت هیچ دقیقه نامرعی نگذارم [illegible] از خدمت گذاری
و [illegible] روایتست که روزی زندانبان گفت من ترا دوست میدارم یوسف گفت ترا بخدا
سوگند میدهم که از دوستی من [illegible] که هر که مرا دوست داشت [illegible] بسبب [illegible]
مقصود [illegible] الشرقین من مؤلفات حقیر الفقیر [illegible]
[illegible] علی محمد و آله الطیبین الطاهرین و لعن اعدائهم اجمعین [illegible]
و بالله التوفیق و هو خیر الرفیق سی و یک آیه اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و دخل معه
السجن فتیان یعنی در زندان شدند با یوسف دو جوان که از غلامان ملک بودند [illegible]
ذکر کرده اند در خصوص زندان فرستادن ملک ریان ایشان را ارباب مورخین چند روایت
ذکر کرده اند [illegible] ابن عباس مرویست که دو نفر بودند [illegible] ملک ریان
یکی شرابدار و دیگری خوانسالار [illegible] هر دو برادر بودند و ملک ریان را دشمن بود [illegible]
در شهر [illegible] ملک روم بود که همیشه در فکر قتل ملک بود [illegible] ملک مصر فرستاد

دمادم مسکی شد و مقداری زهر هلاهل معجون کرده بسته روانه مصر کرده شد بدست یکی از مصاحبان ملک ریان

طمع الفت برده دیبا مال و منال فرافته آن زهر اجل را بطعام او رسانند چون دارو به مصر رسید قواعد محبت

بخوان سالار و شرابدار استوار ساخت بعد از نوید و محبت و ارادت و نوید التفات ملک ادراکشان دمی ایشان

همت آوردند گفت در من و این مطلبی دارم گفتند چیست گفت با من است قدری از زهر باید که بطعام ملک

ریان رسانیده چون این مملکت در تحت تصرف ما رسید با التفاتات نالیق خواهید شد پس

ملک دشمن نامه دیباها بسیار که برای ایشان فرستاده بود نامه نوشته که البته زهر در طعام ملک

ملک نماید داور انگشته که من قصه ولایت شما کنم و شما را محبت کنم و حصه ولایت شما واگذارم چون

نامه بدین ضوابط بخ رسید باهم مشورت کردند شرابدار ممتنع شد اما خوان سالار از کثرت دراهم و جواهر

از راه صواب منحرف گردیده پس بعد از کلمات بسیار آخر الامر هر دو قبول کردند و با یکدیگر بر گشته خوردند

که آن کار را بکنند و بروایت دیگر ملک ریان بسیار ظالم بود بواسطه ظلم و خلق پادشاه این

تدبیر بر ارکان دولت و اعیان مملکت انگیخته بودند خوان سالار و شرابدار هر دو این خدمت

بنا بر طمع دنیا قبول نمودند قضا بود این دو نفر با یکدیگر در مقام کینه بودند و هر یک در قتل خود

تحریک کرده وقت انتقام کشیدن آمده والی از فرصت تسلط یافته گشت پس باهم خلوت کرده مذکور

نمودند که آن زهر را چه کرده و چه وقت بطعام ملک ریان رسانند بعد از قرار وقت چون

روز موعود شد مجلس سلطان منعقد شد و مجموع اعیان مملکت در آن مجلس حاضر بودند

ساقی مرد زیرک و حوروده پای دیبا رتبه و تجربه آخر کار را دانسته ساقی پشیمان شده پیاله را از

اندیشه زهر محافظت نمود خوف اندر زهر در طعام کرده چون صبح و صادق دمید و روز روشن شد

مجلس همایون و محفل طرب افروز سر انجام کرده ساقی شراب مصفی چون قلب صفی در جام

علی

عیش بخته بحضرت ملک رسانید ملک چون خواست که آن جام را از دست ساقی برگیرد

خوان سالار فریاد کرد که ایها الملک زینهار هیچ مخور از دست این حق ناشناس مستانه که این جام

زهر است ملک دست از آن باز کشیده ساقی تو بخوردن آن شراب که در جام است اشارت

فرمود ساقی جام را در کشیده هیچ گزندی باو نرسید ساقی گفت که چون نبات ساخته چون در

نظر عاطفت پادشاه روشن شد و از حضرت حق تعالی که بمن لطف کرده بودند سلامت یافتم الحال

بفرمایند که خوان سالار را بخوردن طعامی که حاضر آورده است تکلیف فرمایند پس ملک ریان امر فرمود

از آن طعام که خوان سالار آورده بخورد ممتنع گردید پس قدری از آن طعام پیش سگی انداختند فی الحال بمرد

ملک ریان خواست که او را بکشد خوف اندر گفت من این عمل بمشورت ساقی کرده ام و با هم در این

امر شریک بودیم ملک ریان فرمان داد هر دو را محبوس کرده بزندان بردند چنانچه خداوند عالم فرموده که

و دخل معه السجن فتیان و نام ساقی نومان و بروایت دیگر بنوذ و نام خوان سالار مجلب و بروایت

محلث بود و دخل معه السجن فتیان یعنی داخل کردند با یوسف ایشان دو را بزندان هم

آن دو فتی بود داخل کردند و یوسف سوای در دیگر منقول است که چهار سالی یوسف در زندان

بود و در این مدت دقیقه فراغت نبود روزها و شبها گریه میکرد و بعضی از کثرت گریه او بیوش

شده بروایت احسن القصص در جوانب چهار دیوار زندان ده هزار تن یوسف نوشت و از گریه

که ای یوسف فرد بر چون فرد بود علم و تعبیر ملکه و غیره بشرافت بروایت دیگر چند آن کاهو چون جبیر

نفرمان ملک جلیل در صورت جوانی در آمد و سر یوسف را در کنار گرفت و او را از جای برداشت

دست در بیش دماغ انداخت تا بهوش آمد یوسف بهوش آمد فرمود تو کیستی که بر من ضعیف غریب

این شفقت پیش گرفته جبرئیل گفت ای جوان عجب منم جبرئیل فرموده حکم ملک را آمده گفت

وگفت عالم تنتشر خواهد شد اما اکابر و اشراف و بزرگان مصر در قید رقیت بنده و چاکر تو خواهند شد و حقتعالی مرا اکنون از برای آن فرستاده که ترا تعلیم تعبیر میدهد کو ایتم و تعلیم کنم تاویل خواب را تا بوقته حقتعالی ترا باین کرامت مخصوص کرده باشد و در تم سلطنت مصر بعنوان خسرو چاه و ظلمات برکشیده اکنون دهان با برکات خود بگشا تا این درِ حقیق را در درج عقیق یاقوت مندرج کنم ایم یوسف چون صدف دهان شرف بگشاد و جبرئیل آن لطیفه شریفه چون درّی در دهان آنحضرت نهاد و گفت فرو بر یوسف آن در فرو برد و فی الحال باطن شریفش بانوار علوم غیبی منور گشته علم تعبیر بروی مکشوف شد تا بعد از آن هر خواب که بر آنحضرت معروض کردند تاویل آنرا بروی ظاهر گشتی و بمقتضای لنعلمه من تاویل الاحادیث بتحقیق آن بیان فرمودی اما لطیفه سخن در این باب بیان آنکه هر پیغمبر را اندازه بود که بدان مبتلا گشته و لیکن هیچکدام را در آن زندان بحراستی مخصوص کرده اند اول تاجدار انی جاعل فی الارض خلیفه حضرت آدم بود او را بزندان دنیا فرستادند نیم روزش در بهشت نگاه مجال ندادند تا دیگر که آن ب جهانتاب قصه غروب کند آدم پنجاه بار امانت در کون و کشتا تعلق نتر برای و هر زمان از دست قضا و قدر تازیانه بلا میخورد و نغمه ربنا ظلمنا بر آورده برایی که اول راز کو یدنا عفلت ک باد عنبر در بیان زنه هر دم بر حال خود بگریست و هر لحظه بر روزگار رفته دیگر آغاز میکرد هر کتر خم و اندوه نه دیده دار از دست ساقی بلا جرعه بخشیدگان را او خست بود او ل بارگاه میکرد و گاه از زندیه اشتغال روز آخر فراهم میکرد اما کراسی که آدم در زندان با آن مخصوص گشت آن بود که در دنیا منسوب بودند از یکی گناهی در وجود آمده و اندکی از بهشتی ستم نگشت بر شال استق و خوانند اندر خواب اندر کشد

سلام میرساند و میگوید چند بین مثال بسلسله بر تو آمد و تحفه این بود که خویشتن زندان بود و دوست دارم از زمانه اگر یکنفس راحت را دوست میدارم آفت زندان بتو میرسید اکنون با این کریم هر چند این بلا بر تو قضا بود و لیکن هر چه بر تو آمد صابر باش پس جبرئیل گفت که هر زردی باشو اندت درد و حزن یوسف نهاده یوسف اندر افزایی خداوند عالم علم و تعبیر و حکمت اندر سینه او جا داد جبرئیل گفت خداوند عالم این علو ایستگاه تو کرده است خواب یوسف چنانکه هر بطریقه معرفت بکند تو بنیه روزی شاه طرب رکش مخزون بود و بوسیله طاقت ملک شده بود ناگاه جبرئیل فرود آمد و بر وی سلام کرد و بعد از جواب از وی پرسید که تو کیستی که صورت و هیئت شریفت نه در خور این منزل کن جبرئیل گفت من جبرئیلم از نو حقیقتی دعو آمده ام و بشارت از برای تو آورده ام که حقتعالی میگوید که ترا در این منزل آلودگان از همه آلایش پاک کوانم و ترا استعمال هر دو جهان ساخته بدولت نبوت و خلعت رسالت برگزیدم گفت ای جبرئیل مرا با جایگاه چه کو ز هفتاد کو نند و حال آنکه من در خانه بحرمان اسیرم گفت بجهة آنکه بهر بلا که بتو روی آورد تن در دادی و به قرابت خداوند جلیل ذکره رضا پیش آوردی و بهیچ چیز از معاونت فراغت و سفیه تکشی و بلوت معصیت و این محنت خویش بیالود اکنون خداوند تم شرا صدیق خود خواند و درجه صابر نهاد گفت یوسف گفت جبرئیل از حال پدرم هیچ خبر داری تا چه کند گفت جبرئیل فرمود به تن سلامت و خداوند تعالی او را صبر جمیل کرامت فرموده و لیکن بیلای فرقت تو مبتلاست و هم و اندوه بر دل مبارکش مستولی و حقتعالی باین محنتش از روی آن مبتلا کرده است که در حالتی در بهشت نهاده بود که بچه نمیتوانست بلا و محنت در ... ای یوسف بشارت باد ترا که وقت فرج و آزادی تو نزدیک است و بعد ازین محنت سرور دوست از تعجیل خواهد پذیرفت و محنت چاه و ظلمات در ... ر

الکنز

کننده کاری رود و راستی می‌نماید چنانچه این هر دو را زندان کرده محبوس کردانند و هر پیغمبر را نیز زندان
دنیا متعدد ساخته‌اند و مقرب یکی آدم و دیگری ابلیس و ابلیس طاعت هفتصد هزار ساله داشت و آدم
زلّه معصیت از یکی عیب دو دکان ظاهر شد یکی دکان عدل و دیگری دکان فضل دکان عدل بر خزینه
طاعت ابلیس زد همه طاعتهای وی را هباء منثورا کرد و دکان فضل بر خزینه زلّت آدم زد
و ذلّتش را در دریای رحمت غرق کردانید آوازه سبقت رحمتی علی غضبی در داده و طبل انی
جاعل فی الارض خلیفة بنام آدم کوفتند دوم حضرت نوح بود که او را زندان کشتی مقید
نعمت نشسته و در آن زندان ماند که نی روشنی هوا دید و نی باد و نه بر روی زمین آن
سفینه در ظلمات امواج سرگردان در ظلمت بر ظلمت ستر کرد تا بعد از شداید بسیار بکرامات نجات
و رفعت درجات مخصوص گشت که فنجینا نوحا والذین معه امنوا ای عزیز قدر چرا
طوفان آب بود و سر طوفان عذاب است نوح کشتی تو تن تو تا از طوفان آب خلاص شد و تو نیز
کشتی تقوی و متابعت حضرت رسالت در اقوال و افعال جمیعا موجب حدیث شریف مثل اهل بیتی
کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق حضرت ابراهیم را سه زندان پیش آمد
اول مادرش در زندان غار او را محبوس کردانید دوم نمرود در زندان کهوش محبوس ساخت سیم
در زندان آتش معذب ساخت در هر زندانی کرامتی یافت اول در زندان غار حسن تربیت یافت
و چون از غار بیرون آمد مملکت یافت و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض دوم
در زندان کهو دین و شریعت و ملت یافت و چون از زندان بیرون آمد حجت یافت و تلک
حجتنا اتیناها ابراهیم سیم در زندان آتش سلامت یافت یا نار کونی بردا و سلاما علی
ابراهیم و چون از آتش بیرون آمد خلت یافت و اتخذ الله ابراهیم خلیلا و دیگر
حضرت

حضرت یونس را زندان شکم ماهی شد که وی به دلیکن مراد را خلوتخانه ذکر و تسبیح خود کرد و
فلولا انه کان من المسبحین خلوتخانه در شکم ماهی او را شربت کوند و از جهانهای صحرای
ساختند یونس از درون آن خلوت آواز میداد که لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین
در شکم آن گفته خداوند آواز معروف می‌شنویم از مقام مجهول بخطاب آمد که حضرت یونس
در شکم ماهی مرا چنانند ملائکه نیز بزیارت وی آمدند هر چند تحفه و سلام عرض کردند ملتفت
نشد عرض کردند الهی یونس چنان بحضرت تو مشغول است که اصلا بما نپرداخت فرمان آمد
که آری هر که بما مشغول باشد بغیر ما نپردازد و کذلک یوسف را نیز زندان بود فلبث فی السجن
بضع سنین و در آن زندان بعلم تعبیرش بکرم کردانیدند که ذلکما مما علمنی ربی چون از زندان
بیرون آمد سلطنت و مملکت او را مشرف ساختند و کذلک مکنا لیوسف و دیگری سلطنت
که در شرب او نشسته